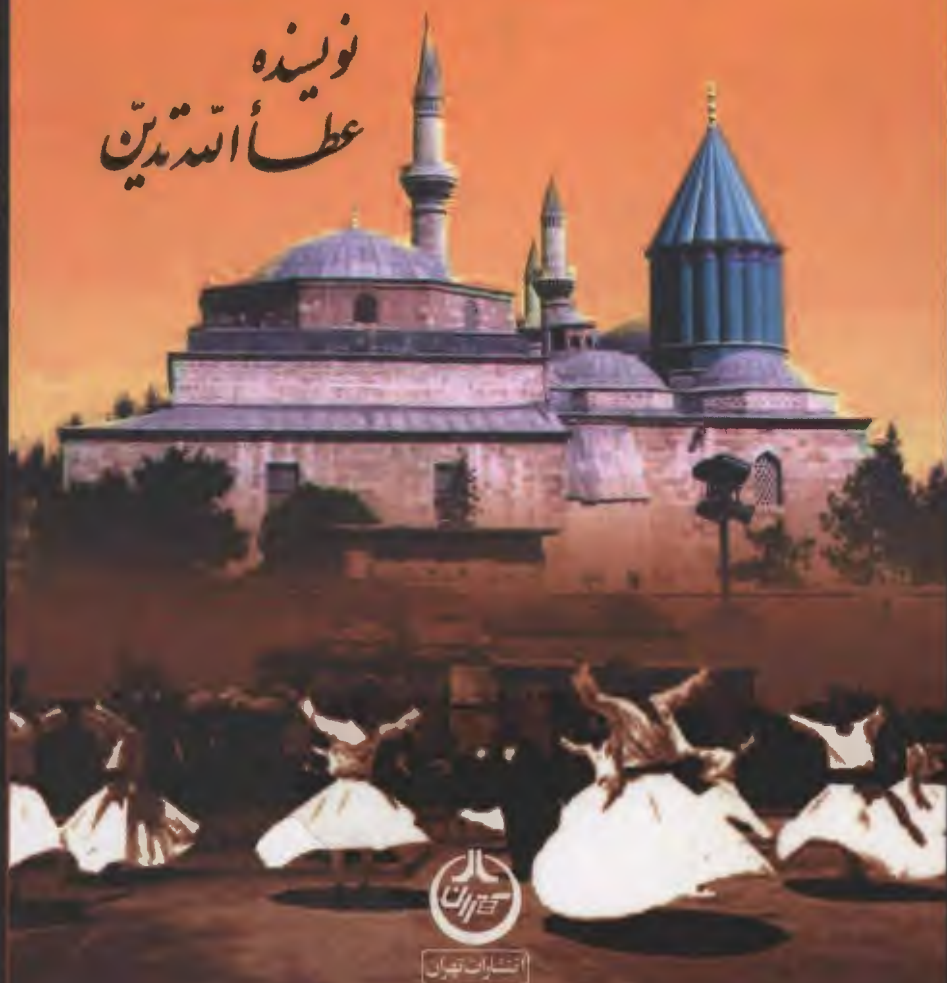


به دنبال آفتاب از قونیة تا دمشق

نویسنده
عطاء اللہ مدین



انتشارات تهران

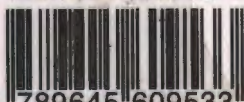


طبع في طهران ۱۳۷۵



کتابخانه ملی ایران

ISBN 964-5609-53-4



9 789645 609533

دنیال افق

از قلم استاد

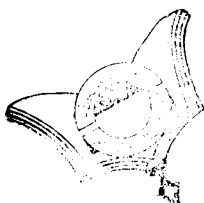
نویسنده
سید احمد میرزا



۱۰۰/۱ ف ا

۱۸/۴

1/1/00



کتابخانه
دانشگاه
تهران

بدنبال آفتاب از قونیه تا دمشق

نگارش - عطاءالله تدین



تدین، عطاء الله، ۱۳۰۴ - ۱۳۸۰.
 به دنبال آفتاب از قونیه تا دمشق / نگارش عطاء الله تدین. - تهران: انتشارات تهران،
 ۱۳۷۷.
 [۳۸۳] ص.
 ISBN 964 - 5609 - 53 - 4
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 چاپ دوم: ۱۳۸۴.
 کتابنامه: ص. [۳۸۳]؛ همچنین به صورت زیر نویس.
 ۱. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق. - نقد و تفسیر. ۲.
 شمس تبریزی، محمد بن علی، ۴۵-۹۵۸۲ق. - نقد و تفسیر. الف. عنوان.
 ۴ب/ت ۵۳۰۵ PIR / ت س / ۸۴۹ م ۱/۳۱
 ۱۳۷۷
 کتابخانه ملی ایران
 ۱۲۳۰۴ - ۷۷ م



انتشارات تهران

تهران، خیابان پاسداران، چهارراه پاسداران، شماره ۲۶ - صندوق پستی: ۴۸۷ - ۱۹۵۸۵
 تلفن مرکز پخش: ۲۲۵۶۹۸۰۱ - ۲۲۵۴۵۲۱۹

به دنبال آفتاب از قونیه تا دمشق

عطاء الله تدین

چاپ دوم

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

کلیه حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است

شابک ۴ - ۵۳ - ۵۶۰۹ - ۹۶۴ - 5906 - 964 ISBN

۵۵۰۰ تومان

فهرست کتاب

۵.....	۱. پیشگفتار.....
۳۸.....	۲. قلندر ستیزه‌جو.....
۴۵.....	۳. طوفان در قونیه.....
۵۰.....	۴. مولانای شب‌زنده‌دار.....
۵۷.....	۵. پیام‌های منظوم.....
۶۳.....	۶. سماع مولانا.....
۶۹.....	۷. در مکتب شمس.....
۷۵.....	۸. هیاهو در خائگاه.....
۸۲.....	۹. ما عدم‌هائیم.....
۸۷.....	۱۰. جهان غیب.....
۹۲.....	۱۱. عشق مایه هستی.....
۹۷.....	۱۲. علم حال.....
۱۰۲.....	۱۳. اُسْطُراب اسرارآمیز.....
۱۰۸.....	۱۴. تجلیات عشق.....
۱۱۴.....	۱۵. موسیقی زبان روح.....
۱۲۱.....	۱۶. لحظاتی با شوریدگان.....
۱۲۸.....	۱۷. عارف کیست؟.....
۱۳۳.....	۱۸. دید باطن.....
۱۳۹.....	۱۹. دنیای درون.....
۱۴۵.....	۲۰. شمس کیست؟.....
۱۵۱.....	۲۱. پیش‌بینی‌های مولانا.....
۱۵۶.....	۲۲. بحثی کوتاه در باره انسان کامل.....
۱۶۱.....	۲۳. دریای ناپیدا کرانه عشق.....
۱۶۸.....	۲۴. داستانی از نجم‌الدین کبری.....
۱۷۳.....	۲۵. مقام علمی شمس تبریزی.....
۱۸۰.....	۲۶. پیر میهنه و سماع.....
۱۸۶.....	۲۷. در دارالعلم دمشق.....
۱۹۲.....	۲۸. شمس به پدرش پاسخ می‌دهد.....
۱۹۷.....	۲۹. رندی و قلندری چیست؟.....

۲۰۲	۳۰. تجربه‌های عرفانی شمس
۲۰۸	۳۱. چرا شمس به قونیه آمد؟
۲۱۳	۳۲. شمس در حومه قونیه
۲۱۹	۳۳. ابن عربی و شمس
۲۲۴	۳۴. من و شمس
۲۲۹	۳۵. شمس با قدرت روحی فوق‌العاده
۲۳۴	۳۶. افلاطون و اشراق
۲۳۹	۳۷. چرا از خراسان به روم شرقی آمدم؟
۲۴۳	۳۸. مولانای مجذوب!
۲۴۷	۳۹. زلزله در قونیه
۲۵۲	۴۰. بازگشت شمس
۲۵۹	۴۱. عرفان پویای عاشقانه
۲۶۵	۴۲. نغمه‌پرداز کمال مطلق
۲۷۱	۴۳. سماع آرام جان
۲۷۷	۴۴. بانگ گردش‌های چرخ
۲۸۱	۴۵. شور صوفیانه
۲۸۷	۴۶. عارف اندر چرخ و صوفی
۲۹۳	۴۷. مرحبا ای شمس دل افروز من
۳۰۱	۴۸. سال پر جوش و خروش
۳۰۶	۴۹. شمس و شهادت
۳۱۲	۵۰. علاءالدین دشمن شمس
۳۱۷	۵۱. آخرین دیدار
۳۲۲	۵۲. هجران در پیری
۳۳۰	۵۳. شب دیجور سرنوشت
۳۳۸	۵۴. به سوی سرنوشت
۳۴۶	۵۵. بحثی کوتاه در باره دیوان شمس و مثنوی
۳۵۳	۵۶. و اما مثنوی دایره‌المعارف تصوّف و عرفان
۳۶۰	۵۷. جهان‌بینی مولوی
۳۶۶	۵۸. در سایه گنبد سبز - مزار شمس کجاست؟
۳۷۴	۵۹. کشف مزار شمس از دیدگاه نگارنده

عشق آن شعله است کو چون برفروخت
آنچه جز معشوق باقی جمله سوخت
توبه یک خاری گریزانی ز عشق
توبه جز نامی چه می دانی ز عشق
مولانا

بنام خدا

پیشگفتار

بعد از گذشت قرن‌ها از دیدار شمس ملک‌داد تبریزی با جلال‌الدین محمد بلخی در قونیه هنوز بسیاری از صاحب‌نظران یا جوانانی که در جلسه‌ها و محافل ادبی، به ویژه مولوی شناسی مشتاقانه شرکت می‌کنند غالباً می‌پرسند، چه شد و شمس در محضر مولانا چه گفت که استاد و فقیه بلامنازع روم شرقی را ناگهان دگرگون کرد و از مسند تدریس و بحث و احتجاج به محافل سماع رهبری کرد و وی را وادار به پایکوبی و چرخندگی در کوی و برزن حتی در بازار زرکوبان نمود؟ این مرد چه شخصیتی بود که جهانی‌بودن عقل را مورد پرسش قرار داد و شیخ را به مدیحه‌سرایی و سخن‌پردازی در مقوله دانای عشق تبدیل نمود، گفتگوهای این دو تن جوان و پیر، آنهم در خلوت سه ماهه که در حجره‌ای نیمه تاریک و نمناک سپری شده است برای چه بود؟ آیا می‌توان از خلال آثار باقیمانده، نکات اساسی اندیشه‌های ژنده‌پوش تبریزی و روش‌های خاص کرداری، رفتاری و گفتاری وی را در قونیه که مورد توجه مولوی قرار گرفته بود، کشف کرد؟ چرا نظر و دیدگاه‌های گروهی از دانشمندان قونیه با مولانای متحول یافته هماهنگ و همسان نگردید... چرا مولوی هنگام سرودن غزل‌های نابش متأثر می‌شد و اشک‌هایش از دیدگان جاری می‌گردید؟ آیا بدخوبی تنگ‌نظرانه و کینه‌توزانه فرزند کهمین جلال‌الدین موجب آوارگی یا کشته شدن شمس نشد؟ آیا داوری و دیدگاه‌های برخی از صاحب‌نظران که گاهی با غرض‌ورزی و بی‌انصافی توأم است، آن هم بعد از گذشت

سده‌ها در باره این واقعه با حقیقت هماهنگی دارد؟ آیا کمبودهای احساسی و عاطفی و خشک‌اندیشی محیط موجب انفجار روحی در زندگی مولانا شده است؟... بی‌آنکه خود را از دیگر پژوهشگران خدای ناکرده برتر و بالاتر بدانم و یا جرئت بیشتری داشته باشم که به نقدهای آنها در این زمینه پاسخ دهم، بر آن سرم که آنچه طبق ذوق شخصی خود که شاید به قول امروزی‌ها کلاسیک است البته کلاسیکی وسیع و فارغ از هر نوع جزم‌اندیشی! با کنایه و احتمالاً بی‌رنگ و بی‌نشان، خطاهای داوری‌هایی که در زمینه دیدار دو ابر مرد وادی دانش و عرفان مطرح شده است به نحوی تبیین و توجیه کنم که مستند و قابل تأمل باشد، معتقدم که بسیاری از پژوهشگران نیز مانند گروهی از منتقدان، مجذوبند و از خطا مصون نیستند و به داوری اینجانب، تمام نبوغ و کلام شمس را هوشمندانه و بی‌طرفانه بررسی نکرده‌اند یا روشن‌بینی و روشن‌فکری شمس را آن هم در محیط تیره و تاریک اجتماعی آن هم در سده هفتم... از یاد برده یا دست کم گرفته‌اند و نمی‌دانند شمس در مقام یک عارف بصیر، مطلع، و زائر عشق و حقیقت یا به قول امروزی‌ها امپرسیونیست و در مقام یک منتقد جدی از دانشمندان و عرفا و مورخان پیش از خویشان، خود را در مقام یک پروتئوس^۱ می‌پنداشت پروتئوسی که در هر زمان و در هر مکان بی‌آنکه سیمایی مشخص و مقاوم به خود گیرد، بی‌اعتنا به مقام و جاه و رنگ تعلق از جایی به جایی می‌رود و به دنبال شکار صاحب‌نظران کنجکاو و افراد شکاک است که تنها گم‌شده زندگی خود را نه در دانش مدرسی و نه در دستورهای عقل جزوی بلکه در جای دیگر تجسس می‌کنند و مشتاقانه به دنبال آن هستند! شمس با آنکه می‌دانست مأموریت و احتمالاً رسالت خطیری در قونیه به عهده دارد، و ممکن است در دام خطر بیفتد بدون اعتنا و بی‌پروا خطر کرد و بدان اهمیت نداد و با یک دیدار چند دقیقه‌ای به شناخت عینی شخصیت درونی جلال‌الدین که مانند سیمرغ و کیمیا در طلبش بود موفق گردید و چون به بینش ذاتی و عرفانی خود اطمینان داشت "آنطور که در مقالات مدعی است" او رگه‌هایی از تجلی و گرایشی متعال برای درک حقیقت

۱. الهه دریایی در افسانه‌های باستانی یونان که پدرش خالق دریاها موهبت پیشگویی و تغییر چهره بدو عطا کرد.

و معرفت در گفتار و باطن جلال‌الدین مشاهده نمود... و تشخیص داد که او اسیر یا در چنبر یک آرمان‌گرایی صوفیانه رنج می‌برد که وی را از مثبت‌گرایی واقعی جدایش می‌کرد... ولی یقین داشت که می‌تواند در اندک مدتی وی را صید^۱ کند و در چنبر دام خود بیفکند! شمس عارفی بود که به اعتراف خویش تنها یک هدف داشت. هدفش مدیحه‌سرایی عشق بود و توجیه و تبیین آن به صاحب‌نظران مشتاق، عشق به انسان‌ها، عشق به موسیقی و عشق به عرفان پویا بود، احتمالاً "مولانا نیر چنین بود، او هم مدت‌ها بود مانند امام احمد غزالی به همه چیز ظن و شک داشت، در طلب عینیتی علمی و تجربی نبود، می‌خواست از طریق معرفت دنیای درون پله پله به جایی برسد که جز خدا نبیند، شمس از مولوی در خلوت به آرامی پرسید:

- بدنبال چه هستی؟ مقام و منصب متعال، یا درک حقیقت؟ مولوی استاد دارل‌علم قونیه پاسخ می‌دهد:

- بدنبال علت آفرینش کاینات و انسان‌ها نه از طریق دانش، بل... شمس برفور کلام مولوی را قطع کرد و سؤال کرد:

- آیا حدیث کنت کنزاً مخفیاً^۲ فاحبت ان اعرف را از روی اخلاص خوانده‌ای؟
- بله خوانده‌ام ولی هنوز از درخت معرفت ثمره‌ای بدست نیاوردم! شاید در خم اولین کوچه خودشناسی هستم!

- آیا می‌دانی ثمره معرفت چیست؟ "مولوی سکوت می‌کند" بگذار من برایت که علاقه و اصرار و آرزو به دیدار حقیقت داری بگویم... معرفت حق، تجلی حق، به مدد عشق میسر است حکمت آفرینش عالم و آدم به خاطر عشق است... عشق هم به عقیده عرفا مانند روح از عالم آمر است بین روح و عشق به عقیده من یک ارتباط معنوی و ملکوتی وجود دارد... عشق است که خاک و افلاک، لاهوت و ناسوت را به هم پیوند می‌دهد، بشر آمیزه‌ای است از لاهوت و ناسوت.

شمس سکوت می‌کند تا ببیند گفتارش چه آثاری در استاد جامع قونیه گذاشته است از دیدگان مولوی ذوق همراه با شوق به ادامه این بحث جان‌آفرین مشاهده می‌شد، می‌خواست مفهوم عشق را بیشتر درک کند در انتظار ادامه

۱. در دیوان کبیر در این باره آمده است:

صید منی نگار من، گر چه ز دام رسته‌ای
جانب دام باز رو و ر نروی برانتم

سخنان استاد بود گویی شمس با تکیه بر بُعد ایهام‌آمیز عشق، نخواستہ بود یا مصلحت نمی‌دانست این اسطوره قدسی و مینوی را در آن لحظات بیشتر توضیح دهد... شمس از مولوی پرسید... آیا شهاب‌الدین سهروردی را می‌شناسی؟ گر چه عقلش از دانش وی کمتر بود اما در زمینه رابطه عشق و معرفت با تأثر از گفته‌های سقراط در رساله "سمپوزیوم" و بهره‌وری از آثار افلاطونی معتقد است:

"محبت چون به غایت رسید آن را عشق گویند، عشق خاص‌تر از محبت است. زیرا همه عشقی محبت باشد اما همه محبتی عشق نباشد! پس اول پایه، معرفت است! دوم پایه محبت است و سوم پایه عشق و به عالم عشق که بالای همه است نتوان رسیدن تا از معرفت و محبت دو پایه نردبان نسازد^۱.

اگر شبلی صلا برداشت و گفت "لیس فی جبتی الا الله" یا حسین منصور حلاج بیضاوی فریاد می‌کشید و کوس انا الحق می‌زد به خاطر آن بود که بشر را آئینه حق می‌پنداشتند و اصولاً آنها معتقد بودند که حق می‌خواست خود را در لاهوت ببیند از این رو انسان را بعنوان آینه جمال خویش خلق نمود در این باره شیخ عطار چه خوش سروده است:

خلق ما بر صورت خود کرد حَق	وصف ما از وصف او گیرد سَبَق
هر چه در وی می‌نماید، عکسِ اوست	همچو عکسِ ماه، اندر آب جوست

عشق در تمام زمینه‌های زندگی بشر نقش فعال، سازنده و خلاق دارد "چه در عالم معرفت یا در طب و یا جهان موسیقی" به باور عین‌القضاة شهید راه عشق، عشق صفت روح است و عشق و روح در یک دم آفریده شده‌اند، اگر عشق ویژگی روح است بدان جهت است که در اصل صفت ذات یا صفت حق است از این روست که بیشتر بزرگان و مشایخ تصوف و عرفان گویند "پنداشتیم که من او را دوست می‌دارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود" عین‌القضاة در کتاب لوايح آورده است: "اگر کسی را به او راه است به جاسوسی عشق بود، معشوق پادشاه است و روح مرکب و عشق رکاب دار"^۲.

هر کس بیشتر عاشق حقیقت شود و خالق کاینات را بهتر و عاشقانه‌تر درک

۱. مجموعه آثار فارسی شیخ شهاب‌الدین سهروردی (تهران به کوشش دکتر حسین نصر و هانری گُرتین صفحه ۷-۲۸۶)

۲. لوايح به تصحيح رحيم فرمنش صفحه ۱۳۴

کند، خدای وی را دوست‌تر دارد که دوستی وی با محبت، ثمره معرفت است و هر که وی را دوست ندارد از آن بُود، که وی را نشناسد!

شمس به کمک قدرت جادویی عشق مولانا را دگرگون کرد، آشفته و پریشان‌ش نمود، شیفته‌اش کرد به دیدار معشوق شب از روز و روز از شب نمی‌شناخت بدین جهت پس از دیدار با شمس در کتاب "فیه ما فیه" خود چنین نوشت:

"آنچه فراسوی حق تعالی قرار می‌گیرد، دارای وجود مجازی ظُلّی و طَفیلی است و می‌توان از این قلمرو محدود در پرتو عشق، به ساحت بی‌کران حقیقت دست یافت."

برویم بر سر مطلب:

مولوی کلام شمس را قطع می‌کند و می‌پرسد، بگوئید: چه کسانی به معرفت عشق نایل شدند؟

حلاج - امام احمد غزالی - سنایی - شهروردی، شیخ عطار و عین‌القضاة همدانی - کتاب لویح عین‌القضاة عشق نامه است، حجه‌الاسلام محمد غزالی که مُراد عین‌القضاة است در کتاب "سوانح العشاق" می‌گوید:

"گاه عشق گوهر کانی بُود و روح کان، تا خود چه گوهر آید، چه کان چون آفتاب بُود در آسمان روح تا خود چون تابد، گاه شهاب بُود در هوای روح تا خود چه سوزد، گاه زین بود بر مرکب روح تا که برنشیند."

مولوی از شمس می‌پرسد، در فرهنگ اساطیری و عرفانی ایران، عشق را چگونه تعریف کرده‌اند؟ شمس چنین پاسخ می‌دهد:

- در فرهنگ مزدایی تا آنجا که شنیده‌ام، فرشته عشق میترا یا مهرنام داشت که شهروردی شیخ اشراق بدین باور است، این عشق موجب ارتباط میان خلق و نیروهای اهورایی است البته عشق اساطیری ایران باستان با مفهوم اروس یونانی تفاوت بسیار دارد در فرهنگ عرفانی ایران باستان آمده است که آفرینش عالم و آدم نتیجه عشق و یگانگی است، عشق در تار و پود کاینات جای ویژه‌ای دارد و اساس هستی و وجود است! به اعتقاد پیر هرات خواجه عبدالله انصاری "راه به دوست حلقه‌ای است از او درآید و به او بازگردد" من آمده‌ام این حقیقت را برای تو آشکار کنم که اگر می‌خواهی حقیقت را درک یا لمس کنی، به سماع درآی که خمیر مایه اصلی بسیاری از حقایق در سماع مشاهده می‌شود من و تو و اصولاً"

انسان‌ها برای عشق ورزیدن خلق شده‌ایم، مولوی از شمس می‌خواهد که حقیقت سماع را بیشتر توجیه کند و شمس می‌گوید: محمد غزالی برادر امام غزالی در کتاب "بحر الحقیقه" نوشته است:

"... که حقیقت سماع^۱، استماع خطاب "آلست پربگم" در روز میثاق است یعنی عارف در حالت وجد و سماع انعکاس "آلست" را می‌شنود و به عهد دوستی حق نزدیک می‌شود، در این سفر رازآمیز عاشق در عالم خاک هر نشانی، چون طره، زلف و خد و خال و ابرو که می‌بیند به یاد معشوق می‌افتد و متذکر وجود او می‌شود، پس غایت سماع تذکر به معشوق است، یعنی سماع در وجود عاشق حالی را زنده می‌کند که روح در جهان درون آن را آزمایش کرده است، یعنی نوای عالم لاهوت را در ناسوت می‌شنود"^۲

آنگاه شمس در حالیکه در دیدگان مبهوت جلال‌الدین خیره شده بود به کلامش افزود:

"هیچ می‌دانی تجلی و رؤیت خدا، مردان را در سماع بیشتر باشد، ایشان در آن لحظات، از عالم هستی خود بیرون می‌آیند.^۳ از عالم‌های دیگر برون آردشان سماع و لقای حق پیوندند... اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد!

در رساله سپهسالار در این باره نقل شده است:

"... مولانا، اما سماع هرگز نکرده بودند، چون حضرت مولانا سلطان‌المحبوبین مولانا شمس‌الحق والدین تبریزی را به نظر بصیرت، دید بنابر اشارت ایشان امثال فرمودند و در سماع آمده و تا آخر عمر بر آن سیاق عمل کردند و آن را طریق و آئین ساختند! سلطان ولد نیز نوشته و اظهار نظر سپهسالار را چنین تأیید کردند که:

بیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان بود در طاعت ز روزان و شبان

۱. سخنان پیر هرات - به کوشش محمد جواد شریعت تهران ۱۳۵۶ صفحه ۱۷۵
 ۲. عبدالرحمن جامی در کتاب "لوامع" می‌گوید "اگر پرتوی از نور جمال حق در صورت دلبری موزون شمایل ظاهر شود به منزله بویی است از شربخانه عشق حقیقی و محبت آثاری به مثابه پرتوی از آفتاب محبت ذاتی اگر این بوی نشیدی به این شربخانه نرسیدی و اگر این پرتو نیافتی از این آفتاب بهره نیافتی.
 ۳. مقالات شمس به کوشش دکتر موحد صفحه ۷۲-۳

سال و مه پیوسته آن شاه گزین بود مشغول علوم زهد و دین
 چونکه دعوت کرد او را شمس دین در سماعی که بُد آن پیشش گزین
 شد سماعش مذهب و رایِ دُرُست از سماع، اندر دلش صد باغ رُست
 آری شمس تبریزی زائر عشق و حقیقت به روایتی در مدّتی احتمالاً کمتر از
 سه ماه از فقیه و مدرّس بلامنازع روم شرقی عاشقی شوریده و پایکوب و
 دست‌افشان ساخت و از مسند تدریس و وعظ به حلقه‌های خنیاگران سوق داد.
 مولانا در این باره اعتراف می‌کند که:

در دست همیشه مصحفم بود در عشق گرفته‌ام چغانه
 اندر دهنی که بود تسبیح شعر است و دو بیت و ترانه

جلوه‌های جادویی و عبرت‌برانگیز سیمای شمس برای جلال‌الدین شگفت‌انگیز
 و سازنده می‌نمود بنابراین روایت افلاکی روزی مولانا به شمس گفت: تا با تو آشنا شده‌ام
 این کتاب‌ها در نظرم بی‌ذوق شده است. استاد دکتر مؤحد در مقدمه‌ای که بر
 مقالات شمس نوشته است، چنین اظهار نظر کرده است که مطالعه دقیق آثار
 مولانا دو دوره از زندگی وی را معلوم می‌کند، بدین ترتیب:

"از آن زمان که شمس در قونیه آمد^۱. تا آنگاه که خبر مرگ او قطعیت یافت،
 مولانا خود را در شمس گم کرده بود و از آن پس شمس را در خود گم کرد^۲
 غزلیات شمس منعکس کننده دورِ اوّل است، آنجا که همه شمس است و مولانا
 نیست و اگر هست چون سایه در پی شمس است بلکه چون گوسپند^۳ قربانی در
 عید اکبر که با فدا و فنای خود متبرک می‌شود، گمگشتگی مولانا در این مرحله تا
 بحدّی است که خود را در پرتو خیال و اندیشه شمس می‌بیند و هر چه می‌گوید
 به او منتسب می‌سازد:

۱. شمس تبریزی به سال ۶۴۲ هجری قمری ۲۶ جمادی الثانی به قونیه آمد و شانزده ماه در کنار
 جلال‌الدین مولوی اقامت کرد و در تاریخ ۲۱ شوال ۶۴۳ قونیه را ترک کرد و بار دیگر به درخواست
 مولانا در سال ۶۴۴ به قونیه مراجعت کرد و به سال ۶۴۵ به روایتی مقتول و به روایتی شبانه شهر را
 ترک کرد.

۲. شمس تبریز که آفاق از او شد پر نور من به هر سوی چو سایه ز پشاش گردیدم

۳. عید اکبر شمس تبریزی بُود عید را قربانی اعظم شدم

من که حیران ز ملاقات توام چون خیالی ز خیالات توام

فکر و اندیشه من از دم تست گویی الفاظ و عبارات توام

اما مثنوی منعکس کننده دور دوم زندگی مولانا است!

در سطرهای بالا نوشتم که اگر جلال‌الدین فلسفه عشق را از زبان شمس شنیده بود پایکوب و دست‌افشان و غزل سرا نمی‌شد، عشق او را به خروش و فریاد واداشت و در جان وی تلقین شعر می‌کرد^۱ اگر مولوی خواسته عشق را توصیف یا توجیه کند، ناگزیر است آنچه در این مقوله از شمس در خلوت شنیده بود به دستورش به نظم یا از سواد به بیاض درآورد، عشقی که شمس و مولوی از آن بارها بر زبان آورده‌اند تابع اندیشه‌های دیگران به ویژه افلاطون در رساله "سومپوسیون = میهمانی" نیست، بلکه از مقوله تازه و بدیع است، از ویژگی‌های اندیشه‌های ناب مولوی در باره عشق اینست که عشق در ذات خویشتن خلّاق است، اقیانوسی بی‌آرام است از کانون نورالانوار حقیقت برخاسته و به سوی او هم سیر می‌کند، در دفتر پنجم مثنوی آمده است:

عشق بحری آسمان بروی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردون‌ها ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان

و چون کرامات عشق را تجربه می‌کند، دست در دامن عشق می‌زند گویی ناگهان سروشی، ندایی در باطن وجودش طنین انداز می‌شود که ناگزیر می‌گردد صلا بردارد و بگوید:

چنگال عشق، از بُن و از بیخ برگند هر خانه کاندراو فتد از عشق آفتاب

دریای عشق را چو دلم دید ناگهان از من بختست در وی و گفتا "مرا ییاب"^۲

میر شرابخانه چو شد با دلم حریف خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

مولوی نیز مانند چندتن از عرفای پیش از خود به تضاد عقل و عشق معترف است و به قول دکتر خلیفه عبدالحکیم؛ مولانا "عقل جزئی که فخرکنان خود را عقل علمی و قادر به تبیین کل واقعیت و حل معمای عالم می‌داند وقتی با شهود

۱. ای که میان جان من تلقین شمرم می‌کنی گر تن ز من، خلش کنم، ترسم که فرمان بشکنم

۲. مرا ییاب یعنی "نمی‌توانی مرا بیابی، همچون قطره‌ای که در دریا ناپدید گردد" مقدمه رومی و تفسیر مثنوی - اثر نیکلسون ترجمه آوانسیان.

حیات و عشق روبرو می‌شود فرو می‌ماند...^۱ " در مثنوی خوانده‌ایم:

عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست
عقل جزوی عشق را منکر بُود گر چه بنماید که صاحب سِرّ بود

مولانا از توجیه بیشتر عقل جزوی تن می‌زند و از نارسایی کلام برای توصیف بیشتر آن در برابر عشق متأثر است و می‌فرماید:

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم در شکسته عقل را، آنجا قدم
کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

قدرت جادویی عشق بهتر از عقل جزئی قادر است، انسان معتقد و مخلص و شیفته را با شهود کیهانی نزدیک کند چون عشق حجاب‌ها را بسویی می‌افکند:

بام خله چون حجابست از جمال آفتاب با کُندِ عشق حق، زوتر فرو کن بام را

مولانا معتقد است که میان عشق کلی و عقل کلی هیچ تفاوتی دیده نمی‌شود، از سویی این شهود و یا احساس کیهانی را نمی‌توان با احساس جسمانی، نفسانی و لذت و درد قرین و یکی دانست عشق از مقوله دیگری است و سیمای ویژه‌ای برای محبوب نمی‌شناسد!^۲

آنچه معشوقست، صورت نیست آن خواه عشق این جهان و آن جهان
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبزو تر است
از غم و شادی نباشد جوشِ ما با خیال و وهم نبُودِ هوشِ ما
حالتی دیگر بُود کان نادر است تو مشو مُنکر که حق بس قادر است^۳

و به روایت مولوی این احساس کیهانی خود حقیقت و عُصاره آئین است، شمس تبریزی در سفر اول که به مدت شانزده ماه در قونیه اقامت کرد و مبلغ جازم و انعطاف‌ناپذیر عشق گردید، مفتاحی یا کلیدی برای کشف معمّای روح که عشق باشد به وی تسلیم کرد که بوسیله آن پرده از رازهای ماهیت هستی و دقایق کاینات تا آنجا که ممکن و میسر است بردارد، اینست که جلال‌الدین میهمان خواننده یا ناخوانده تبریزی را "مفخر آفاق" "روح مصّور" "بحرِ رحمت" "شمع نه فلک"

۱. از جلد دوم کتاب "تاریخ اسلام - مقاله دکتر خلیفه عبدالحکیم زیر عنوان "مولانا جلال‌الدین رومی صفحه ۳۴۴"

۲. از کتاب عرفان مولوی نوشته دکتر خلیفه عبدالحکیم ترجمه احمد محمدی صفحه ۶۰

۳. مثنوی دفتر اول

و خداوند خداوندان اسرار می‌داند و می‌سراید:

دَمی به خاک در آمیزی از وفا و دَمی	ز عرش و فرش و خُود و کُون در گنری
ستاره‌هاست همه عقل‌ها و دانش‌ها	تو آفتاب جهانی که پرده‌ها بَدَری
کیم یگو من مسکین که با تو می‌مانم	فناشوم مَن و صدمن چه سوی مَن نگری
کمال وصف خداوند شمس تبریزی	گذشته است ز او هام جبری و قَدَری

به قول استاد جلال‌الدین همایی:

"این همه گرمی و حال گداختگی که گفته‌های مولوی را فرا گرفته و در خود فرو برده است و هر کسی را به قدر ذوق و استعدادش گرمی و حال می‌دهد، اثر همان سوز و حرارت درونی و شور و نشاط عشق و محبت است که در اعماق روح او رسوخ داشت و تا آخر عمرش که تا پایان نظم مثنوی است یک لحظه از وی جدا نشد"^۱

ای کاش استاد اضافه می‌کردند که این حال و شور و التهاب جذبه که مایه جوشش طبع و موجد مطالب تازه عرفانی گردید، مولود سخندانی و عرفانی شمس تبریزی بود که دست مولوی را گرفت و با توجیه عشق وی را به معراج حقایق رهبری کرد و به وی گفت که انسان جلوه‌گاه لاهوت در ناسوت و مظهر ربوبیت در لباس بشریت و سجده‌گاه لامکان در مکان است.^۲

شمس تبریزی در مقوله جاذبه عشق و محبت و سیر به سوی مقصد اعلیٰ مطالب دقیقی به مولوی گفته بود که اگر عشق کیهانی نباشد، هستی وجود ندارد تنها قدرت جاذبه و عشق است که مشوق و محرک وی در سرودن غزل‌های ناب عاشقانه و شرکت در جلسات سماع است!

شمس در زمینه مکان و لامکان و تلوین^۳ و توجیه ساعت، پرده از بسیاری

۱. مولوی نامه استاد جلال‌الدین همایی صفحه ۹۷۵

۲. مولانا در خطاب به چنین انسانی در مثنوی فرموده:

ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای مسیحای جهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان	مریلسان را ز تو ویران دکان

۳. تلوین یعنی از حالی به حالی گشتن سالک، مؤلف کتاب اللمع گوید "تلوین علامت حقیقت است زیرا تلوین عبارت از ظهور با قدرت است" و ابوالقاسم قشیری در رساله "قشیریه" آورده است "تلوین

رازها برداشت و مولانا گفته‌ها و راهنمایی‌های مرادش را چنین به نظم درآورده است:

چون بُودِ فکرت همه مشغول حال	ناید اندر ذهنِ تو فکر محال
فکرت از ماضی و مستقبل بُود	چون از این دورست، مشکل حل شود
جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است	رست از تلوین که از ساعت به رست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	چون نماند، محرم بی چون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا	تا ز چونی واره‌ی و از چرا
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هست هشیاری زیاد ما ماضی	ماضی و مستقبل پرده خدا
لامکانی که در او نور خداست	ماضی و مستقبل و حالش کجاست؟
ماضی و مستقبلش نسبت به تست	هر دو یک چیزند، پنداری که دوست
چونکه این هر دو به بی‌هوشی روند	والد و مولود آنجا یک شوند

به عقیده بسیاری از مولوی‌شناسان به ویژه عرفا و مشایخ بزرگ در سراسر مثنوی و بسیاری از غزل‌های عاشقانه و موزون و ریتمیک مولوی، کلام و سیمای شمس متجلی است و موج می‌زند ولی جلال‌الدین به جهاتی نمی‌خواهد نام محبوبش را آشکارا ذکر کند و به قول دکتر موحد "مثنوی مولانا در واقع روایت منظوم و مشروحی از سخنان پیر تبریزی است و شرح رمزی از انعام او"^۱ شمس هم به آثار کلام سحرآسای خود آگاه بود که در "مقالات" اعتراف می‌کند:

"آن کس که به صحبت من ره یافت علامتش آن است که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود، نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه

←

صفت ارباب احوال است و تمکین صفت اهل حقایق است، پس مادام که سالک و عبد در طریق است صاحب تلوین است زیرا که ارتقا می‌یابد از حالی به حال دیگر و از وصفی به وصف دیگر و در داستان یوسف (ع) است که زنانی که حب یوسف در قلب آنها بود بواسطه کثرت توجه و غلبه اشتغال آنها به یوسف احوالشان چنان دگرگون گردید که صاحب تلوین شدند و دست خود را بریده و توجهی بدان نکردند زیرا غلبه اشتغال آنها به یوسف موجب غیبت آنها از احساس خود شده بود.

"فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی دکتر سید جعفر سجادی صفحه ۳۴

۱. مقدمه "مقالات شمس تبریزی به تصحیح و تعلیق دکتر محمد علی موحد.

چنان که با ایشان صحبت کردن...!"

در مناقب العارفین آمده است که مولانا در باره آثار کلام شمس که:

از مقال گوهرین بحر بی پایان تو لعل گشته سنگها و ملک گشته حالها

حالهای کملانی کان و رای قال هاست شرمسار از قر و تاب آن نوا در قالها

آورده است که نفس مبارک او همدم مسیحا بود و در علم کیمیا نظیر خود نداشت و در دعوت کواکب و قسم ریاضیات و الهیات و حکمیات و نجوم و منطق و خلاقی او را (لیس کمثله نفس فی الآفاق و الانفس می خواندند اما چون با مردان خدا مصاحبت نمود همه را در جریده لاثبت فرمود..."

مولانا بیشتر گفته های شمس را از اسرار می دانست و شاید اجازه نداشت جز مطالبی که مجاز بود در آثار خویش نقل کند خود شمس هم بارها در مجالسش گفته بود که "اسرار می گویم و کلام نمی گویم".

در دیوان عشق یا دیوان کبیر، یا دیوان شمس خوانده ایم:

اسرار این را مو به مویی پرده و حرفی بگو ای آنکه حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

یا:

ای دفتر هر سیری شمس الحق تبریزی ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

یا:

مفخر تبریز تو یی شمس دین گفتن اسرار تو دستور نیست^۱

پیر تبریزی که به عقیده نگارنده در آئین های مختلف و باورها و مشرب های زمانش تحقیقات و مطالعات کاملی داشته به مولوی در سفر دومش به قونیه گفته بود که سالک عاشق و عارف مشتاق تا دود پراکنده نگردد، شمع شبستان وجود و شایسته عروج به مدارج کمال نمی شود، شمس در حقیقت مرد روزگار و شیفته و مجذوب عشق و موسیقی و به روایتی "یعنی به اعتراف خویشتن در مقالات" به جندین هنر آراسته و پیراسته...! او انسان را با دیدگان حقیقت بینش یا سبب سوراخ کنش در اوج عظمت و شکوه و جلال می دید می خواست مدرّس دارالعلم مشهور روم شرقی را در مسیری بدیع و تازه راهنمایی کند راهی که آغازش با

۱. ما دو کس عجب افتاده ایم، دیر و دور، تا چو ما دو کس بهم افتد، سخت آشکار آشکاریم؛ اولیا آشکار نبوده اند و سخت نهان نهانیم...

عشق " که کاینات سراسر اقلیم عشق است " پایکوبی و شرکت در سماع و پایشان در غزل‌های ناب غنایی می‌انجامید، سروده‌هایی جاویدان فراتر از همه فلسفه‌ها، مشرب‌ها و منطق‌هاست... آیا کلام نافذ و سحرآمیز شمس یا شرکت در جلسات سماع، قریحه شعری و عرفانی مولوی را جلا داده و دنیای سخنش را به پایه‌ای رسانیده که پس از گذشت سده‌ها و اعصار هنوز مورد عنایت عشاق و شیفتگان جهان است و به قول یکی از نویسندگان، در سراسر اشعارش هاله‌ای از عشق مشاهده می‌شود. گویی در روشنایی‌های ستارگان شناور بود یا از سیالیه وجود، جولانگاه می‌گرفت که همه جا تا دقایق آخر حیات وجود شمس تبریزی را در افق رؤیاهای خلاقش می‌دید که پایکوبان از نردبان فلک صعود می‌کرد، بدین جهت گویی مولانا همیشه دیده بر افق زیبا و بی‌کرانه حیات با امید و آرزوهای درخشان می‌نگریست و با دل زنده و به مدد کشف و شهود گرایش حیرت برانگیزی به آستان عقل و معرفت و ایمان راسخ نایل گردیده بود! اگر بپذیریم جلال‌الدین بلخی پس از دیدار با شمس یا هجرانش شخصیت خود را گم کرده و به مرادش پیوسته است، ناگزیریم قبول کنیم که عاشق پاک طینت نهایتاً "محبوب را در خود می‌دید و به قول استاد موحد " اگر شعر می‌گفت خود را نگارگری می‌دید که نقش‌هایی بر صفحه کاغذ می‌آفریند و شمس در قالب آن نقش‌ها جان می‌دمد، معنی و مفهوم شعرش شمس بود:

می‌مالم این دو چشم که خوابست یا خیال	بلور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم
آری منم و لیک برون رفته از منی	چون ماه‌نوز بدر تو بار یک می‌تَم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام	تو جان نو بهاری و من سر و سوسنم
من نیم‌کاره گفتم، باقیش تو بگو	تو عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم، جان بخشی آن تست	تو جان جان جلی و من قالب تنم

شمس برای آنکه قدرت روانی و نفوذ کلامی خود را در قونیه نشان بدهد گفته

است:

آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد، روشنایی می‌بیند که از دهانم فرو می‌افتد، نور بیرون می‌رود از گفتم، در زیر حرف سیاه می‌تابد! خود این آفتاب را پشت به ایشان است روی به آسمان‌ها و روشنی زمین‌ها از وی است. سپس در مورد روابط صمیمانه خود و مولانا می‌افزاید و چنین نتیجه می‌گیرد که: روی

آفتاب با مولانا است، زیرا روی مولانا به آفتاب است!
بی شک خوانندگان متوجه شده‌اند آفتاب در اینجا یا در این کلام (شمس) و ماه، مولانا است!

چون شمس در جای دیگر مقالات گفته است:
"این مولانا مهتاب است، به آفتاب وجود من دیده در نرسد، إلا به ماه در رسد!"
در جای دیگر مقالات برای آنکه قدر و مقام واقعی خود و جلال‌الدین بلخی را بر مریدان و دوستانش در قونیه نشان دهد، نوشته است:
"اگر از تو پرسند که مولانا را چون شناختی؟

- بگو از قولش می‌پرسی: انما امره إذا اراد شیئا أن یقول له کن فیکون و اگر از فعلش می‌پرسی: کل یوم هو فی شأن و اگر از صفتش می‌پرسی: قل هو الله أحد و اگر از نامش می‌پرسی: هو الله الذی لا اله إلا هو عالم الغیب و الشهاده هو الرحمن الرحیم و اگر از ذاتش می‌پرسی: لیس کمثله شیئی و هو السميع البصیر.

مطالبی که شمس در روم شرقی بر زبان می‌آورد و چگونگی کردار و رفتارش موجب گردید که ستیزه‌جویان برای خفه کردن صدایش مصمم و با هم متحد شوند، مخالفان متعصب و خشک‌اندیش به فرزند کهتر جلال‌الدین می‌گفتند: ناشناس تبریزی یک شیطان مجسم است او بدعت‌گزار است! در حالیکه مولوی در آثارش آورده است که اندیشه‌ها و آرای شمس تبریزی از آبشخور آئین می‌جوشد و به قرآن اعتقاد قلبی دارد و مفسر قرآن است. شیفتگی مولوی نسبت به شمس و اطلاعات عجیبی که در تشریح مطالب آئینی، عرفانی و تاریخی داشته همراه با داستان‌های جالبی که در خلوت بیان نموده می‌توان در مثنوی و دیوان کبیر مشاهده کرد^۱، درست است که برخی از پژوهشگران بعد از مطالعه دقیق "مقالات" ادعا کردند که بسیاری از گفته‌ها و مواعظ و داستان‌های شمس بطور ناقص یا کامل در مثنوی منعکس شده است ولی نباید مهارت و استادی و کیمیاگری جلال‌الدین بلخی را که با تصرفات ساحرانه یا الهامی که از ذهن بالنده‌اش نشأت گرفته است در توضیح و تبیین بیشتر قصص و داستان‌ها از یاد برد و فراموش کرد

۱. شمس گفته بود "مرا عجب می‌آید که سخن مرا چگونه نقل می‌کند، به ذات پاک ذوالجلال که مولانا سخن مرا اگر نقل کند به از این نقل کند و معنی‌های خوب انگیزد به از این، اما آن سخن من نقل نکرده باشد (مقالات شمس صفحه ۳۸۴)

در اینجا به عنوان نمونه ناگزیرم مشترکات مقالات و سروده‌های جلال‌الدین را برای مطالعه خوانندگان ارجمند تا آنجا که صفحات کتاب اجازه می‌دهد نقل کنم:

۱- در مقالات شمس آمده است "بر سر گوری نبشته بود که عمر این یک ساعت بود الصوفی ابن الوقت از آن ما این ساعت عمر است که به خدمت مولانا رسیم" مقالات دفتر دوم صفحه ۴۰

مولوی در دفتر سوم مثنوی سروده است:

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

۲- در مقالات دفتر دوم صفحه ۴۴ خوانده‌ایم:

صوفی را گفتند سر برآر اَنْظُرْ اِلَى رَحْمَةِ اللهِ، گفت: آن آثار آثار است گل‌ها و لاله‌ها اندرون است. مولانا در دفتر چهارم فرموده است:

صوفی در باغ از بهرِ گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
باغ‌ها و سبزه‌ها در عین جان	بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کنند از لطف آب آن اضطراب
باغ‌ها و میوه‌ها اندر دل است	عکسِ لطفِ آن برین آب و گِل است

۳- همانطور که قبلاً نوشتم شمس الحق تبریزی قصه‌ها و داستان‌های جالبی در مدت اقامتش هنگام وعظ برای مولوی و یاران گفته که برخی از آن‌ها در شش دفتر مثنوی آمده است مثلاً داستان‌های "شاهزادگان" که در دفتر ششم مثنوی به جهاتی که نامعلوم است ناتمام مانده ولی خوانندگان می‌توانند، این داستان جالب را بطور کامل در "مقالات" بخوانند به هر حال در دفتر دوم مقالات داستانی نقل شده است که "جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند در راه زر یافتند، حلوا ساختند، گفتند: بی‌گاه است، فردا بخوریم، و این اندک است، آن کس خورد که خواب نیکو، نیکو دیده باشد...

مولوی در دفتر ششم مثنوی آورده است:

آن جهود و مومن و ترسا مگر هم‌رهی کردند با هم در سفر...

۴- در دفتر دوم مقالات چنین آمده است "قدحی پر کردم، نمی‌توانم خوردن، نمی‌توانم ریختن، دلم نمی‌خواهد که رها کنم، بروم..." مقالات دفتر دوم صفحه ۵۲

مولانا در دیوان شمس سروده است:

قدحی دارم در کف به خدا تا تونیایی هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

۵- در دفتر دوم مقالات آمده است "باشد که آن کس که این گفته است او را ازین هیچ خبر نبوده باشد و نه از حال فلاحی باشد روستائی، نه نظم داند نه نثر، همین سنایی و نظامی و خاقانی و عطار بودند که ایشان را از آن گفت نصیبی بود، پنیر غذای یوز باشد. شیر پنیر خورد؟ دل شکاری و جگر شکاری خورد، هر کس را غذایی است، مقالات صفحه ۵۷"

مولوی در دیوان کبیر آورده است:

نخورم جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم نه چو یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم

۶- در مقالات خوانده ایم:

"وصل تو بس عزیر آمد، افسوس که عمر وفا نمی کند، جهان پُر ز می باید تا نثار کنم وصل ترا خدای زنده داریم تا چه کنیم خدای مرده را.
المعنی هو الله همان معنی است که گفتیم. عهد خدا فاسد نشود، الا او فاسد شود، فاسد باشد. دفتر دوم مقالات صفحه ۶۰"

مولوی از این مطلب استفاده کرده و در دفتر اول سروده است:

گفت المعنی هو الله شیخ^۱ دین بحر معنی های رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی بر آن بحر روان

۷- در مقالات آمده است:

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر

"دفتر دوم مقالات صفحه ۷۱"

مولانا این بیت را چنین تضمین کرده است:

انجیر فروش را چه بهتر جاننا انجیر فروشی ای برادر جاننا

سر مست ز بیم و مست میریم ای جان هم مست دوان دوان به محشر جلا^۲

از دیوان کبیر

۱. در مورد شیخ دین پژوهشگران و محققان و مفسران مثنوی هر یک کسی را معرفی کرده اند برخی صدرالدین قونوی، برخی محی الدین عربی، نیکلسون مترجم و شارح انگلیسی زبان مثنوی معتقد است مراد مولانا از آوردن شیخ دین، ابوالحسن خرقانی است ولی پژوهشگر صاحب نام ترک عبدالباقی گلپینارلی پس از مطالعه دقیق و تحقیق متوجه گردید که مولانا، شیخ دین را شمس تبریزی می دانست.

۲. داستان هایی که مولوی در شش دفتر نقل کرده است اغلب در مقالات آمده است.

جلال‌الدین مولوی و سرایندگی

برخی از پژوهشگران و مولوی‌شناسان معتقدند که سرایندگی جلال‌الدین بلخی در چهل سالگی پس از دیدار با شمس آغاز گردید، به روایت مولانا در آن زمان در خراسان بزرگ هیچ کاری بدتر از سرودن شعر و شاعری نبود ولی وقتی با شمس به خلوت نشست و سلطان‌المعشوقین یعنی پیر تبریزی وی را در بلاغت و سخنوری و درایت و کیاست آزمود احتمالاً^۱ به جلال‌الدین توصیه کرد که طبعش را بیازماید و مانند سنائی و عطار دو ستاره درخشان آسمان عرفان ایران شعر بسراید در همان زمان است که به قول فرزندش سلطان ولد "شیخ مفتی ز عشق شاعر شد"

استاد بدیع الزمان فروزانفر معتقد است " ... مولانا درست و راست از ۳۸ سالگی شاعری را آغاز کرد و بدین معنی می‌توان گفت که مولانا نابغه است یعنی ناگهان، کسی که مقدمات شاعری نداشته، شعر سروده است و عجب است که این کسی که سابقه شاعری نداشته و در مکتب شعر و شاعری مشق نکرده و تلمذ ننموده است بسیار شعر گفته و همه را زیبا سروده است.

حداکثر شاهنامه فردوسی در حدود ۵۲ هزار بیت است لیکن مولانا مجموع اشعارش بالغ بر هفتاد هزار بیت است تنها غزلیات مولانا در حرف "ی" ۸۰۰ غزل است یعنی تقریباً معادل غزلیات سعدی و دو برابر غزلیات حافظ... مولانا در ۵۵ بحر مختلف شعر ساخته است، در زبان فارسی هیچ یک از شعرای ما نتوانستند که این اندازه توسعه در اوزان داده باشند، آن هم اوزان متروکی که در شعر قدیم وجود داشته و متروک شده... تمام آن اوزان را مولانا ساخته و بهتر از اوزان معموله ساخته است^۱...

ولی استاد جلال‌الدین همایی در بخش دوم "مولوی نامه" آورده است:
 "ولیکن نباید انکار کرد که به حکم قانون فطرت ناچار استعداد این هنر در طبع و سرشت ذاتی مولوی به ودیعه الهی موجود بوده، چیزی که هست برخورد به شمس و دگرگونی احوال او که به سرمستی وجودش و خروش جذبه عشق کشید... خلاصه من برآنم که نیروی خلاقه و قدرت شگفت‌انگیز و طبع زاینده مولوی در

۱. یادنامه مولوی - انتشارات یونسکو در ایران صفحه ۱۵۶-۱۴۸

فن شاعری و هنر سحر آفرین سخنوری... جزو غرایز ذاتی و خصایص نژادی و مولود زبان اصیل فارسی مادری او بوده است^۱...

نباید دیدار و مصاحبت با عارف تبریزی را فراموش کرد، شمس برای جلال‌الدین بسان آفتابی بود که به نهال بارورش تابید، شکوفا شد بالندگی خود را هم به استادی نشان داد که سرود:

بشکفه که من شکفتم، تو بگو، که من بگفتم صفت صفا و یاری ز جمال شهر یاری
افلاکی گزارش گر حالات دقیق و روزانه مولوی و شمس تبریز در کتاب
"مناقب" در باره علاقه جلال‌الدین بلخی به سرودن شعر و شرکت در جلسه‌های
سماع نقل می‌کند:

"... همچنان حضرت خداوندگار "مولوی" از جاذبه آن سلطان أحرار شور و
بی‌قراری را از سرگرفته در حالت سماع و قعود و قیام و نهوض و آرام به انشاد
مثنویات و غزل مداومت نمودن گرفت، همچنان اتفاق افتادی که از اول شب تا
مطلع الفجر، متوالی املا می‌کرد!

زنده یاد استاد مسعود فرزاد که در زمینه اوزان غزلیات مولوی تحقیقات و
بررسی و کنجکاوی فراوان نموده به این نتیجه رسیده است که مولوی لااقل ۴۸
وزن مختلف در اشعار خود به کار برده است، این عدد در برابر بیست و یک وزن
عروضی که مجموع اوزان دیوان حافظ را تشکیل می‌دهد، ثابت می‌کند که تنوع
اوزان در دیوان مولوی در حقیقت حیرت‌آور است، هیچ شاعری در ایران و بالتبع
در جهان از حیث تعداد اوزان عروضی با مولوی برابری نمی‌کند بلکه به او هم
نزدیک هم نمی‌شود از قضا بر وزن چهار تعداد اوزان عروضی با مولوی برابری
نمی‌کند بلکه به او هم نزدیک هم نمی‌شود از قضا بر وزن چهار "مُفْتَعَلْن" یعنی "
رجز مُثَمَّنْ مطوئ" مولوی پنجاه و هشت غزل سروده است، معلوم می‌شود این
وزن مورد علاقه و توجه او بوده است!

شمس تبریزی معتقد بود که شعر دلنشین و مؤثر که موزون و برانگیزاننده
باشد در جان و دل شنونده تأثیر می‌کند و او را بروی نوار لرزان زمان به اندیشه
فرو می‌برد و بقولی روح را در عالم رویاها به پرواز وامی‌دارد.

۱. از کتاب "مولوی چه می‌گوید - بخش دوم مولوی نامه صفحه ۱۰۰۱-۱۰۰۰ به اختصار"

به عقیده مشایخ و پیران طریقت "سماع در هر سالک عاشقی اثری مناسب درجه او دارد سَرّی سقطی معتقد ایت که قلب‌های اهل محبت در وقت سماع در طرب آید و قلوب توبه‌کاران در خوف به حرکت آید و آتش قلب‌های مشتاقان در زبانه زدن آید...."

عشق مولانا به کائنات به پویایی هستی به بیکرانی هستی به انسان کامل یکی از اساسی‌ترین درونمایه‌های سروده‌های وی است، وقتی شور و حال هنگام پایکوبی او را از خود بی خود می‌کرد خروش برمی داشت و می فرمود:

زهی عشق، زهی عشق که ما راست خدایا	چه خوب است و چه نغز است و چه زیباست خدایا
از آن آب حیات است که ما چرخ زنایم	نه از کف و نه از نای، نه دق‌هاست خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو	که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که رو پرده چه باشد	دم نایی است که بیننده و داناست خدایا
چه گرمیم، چه گرمیم، از این عشق چو خورشید	چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دودیده	سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

مولانا از بیان مکرر شمس و خورشید چه در دایره‌المعارف عرفان "شش دفتر مثنوی" چه در دیوان عشق "شمس تبریزی" بی‌شک همیشه مشتاقانه مراد تبریزیش را برابر دیدگان عاشق پیشه‌اش منظور داشته^۱ مرادی که بر ذهن و روان وی تأثیرگذاری ژرفی باقی گذاشت بطوری انسانی را که از بزرگ‌ترین نوابغ آئین بود با همه ادراک‌های معنوی وادار کرد او را "نور ذات الله" بخواند و بگوید:

زهی خورشید بی‌پایان که ذراتت سخنگویان	تو نور ذاتِ الهی تو الهی، نمی دانم
هزاران جان یعقوبی، همی سوزد از این خویی	چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم

به نوشته مولوی شناس صاحب‌نظر آلمانی بانو "آن ماری شمل" که فصلی از کتابش را به صور خیال مربوط به "خورشید" در اشعار مولانا اختصاص داده؛ نوشته است: عشق ورزیدن به خورشید مبتنی از عشق به ارزش‌های فناپذیر خواهد بود! نیکلسون شارح نامدار مثنوی به زبان انگلیسی معتقد است:

۱. در دیوان کبیر آمده است:

که سجودش می‌کنم، گاهی به سر می‌ایستم
چند بینی سایه خود؟ نور او را هم بین

۱. همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
۲. سایه خویشی، فنا شودر شعاع آفتاب

که عرفان شمس و اشراق، سرچشمه الهام جلال‌الدین محمد مولوی است از این سرچشمه، مثنوی و دیوان از دو مجرای جداگانه فرو می‌ریزد یکی رودخانه‌ای است بزرگ و با شکوه و آرام و عمیق و دیگری جریان سیل‌آسایی پر جوش و خروش... جلال‌الدین در مثنوی دانش و طریقت و عرفان را چنان استادانه بهم مخلوط کرده که نتیجه‌اش آبی زلال و خوشگوار است که به مذاق و مزاج تشنگان عشق و طریق سیر و سلوک و معتقدان سازگار است! استاد جلال‌الدین همایی در مقدمه‌ای که بر دیوان شمس نوشته‌اند، آورده‌اند:

”اگر شعر فارسی را به دو مکتب عقل و عشق یا حال و قال تقسیم کنیم، آخرین کتاب مدرسه عشق همانا دیوان غزلیات شمس است، اینجا فقط شوریدگی و آشفتگی جنون و دیوانگی وجد و حال و شور و جوش و خروش می‌خواهد و بس اما تار و پود غزلیات سر تا پا عشق است و حال و جذبه و شور، کلماتی است که در بحران آشفتگی و انقلاب احوال از مغزی متلاطم و روحی پر سودا بیرون جوشیده و حالات مختلف و حال و فراق و نشاط و اندوه و افسردگی و وجد و سماع و پای‌کوبی و دست‌افشانی او را نشان داده است و بدین سبب جز برای سودازدگان که نمونه آن احوال را دریافت‌ه باشند لذتی ندارد!

برخی از مولانا شناسان مثنوی را کان حقایق و سرچشمه فیاض شور و حال و عرفان می‌پندارند و زنده یاد استاد فروزانفر می‌فرماید:

”مولوی عارفی سرمست از عشق حق، غرقه در امواج نور خورشید جان، روحش چنان سرشار از شکفتگی و شادی است که همه مظاهر عالم را از این فروغ روشن می‌بیند! ^۱“

کیست که با خواندن ابیات زیر حیرتی عظیم به وی دست ندهد و اگر آهنگین باشد یعنی با آوای نای و چنگ و دف بگوش برسد، هوش و جانش حیران نشود:

خود کدامین خوش که او ناخوش نشد	یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیران در صدور	که بُود از عکس دَمشان نفخِ صور
اندرونی کاندرون‌هامست ازوست	نیستی کاین هست‌هلمان هست ازوست
کهریای فکر و هر آواز او	لذت الهام و وحی راز او

۱. دفتر اول ”شرح مثنوی“

چند تن از پژوهشگران نامدار از جمله استاد و سراینده دانشمند آقای دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، معتقدند، جلال‌الدین محمد بلخی را در تاریخ ادبیات ایران بیشتر از طریق مثنوی معنوی می‌شناخته‌اند، دیوان کبیر "شمس تبریزی" در میان شعر و ادب رواج چندانی نداشت، مثنوی در سده‌های گذشته و چه در زمان حال بوسیله مثنوی‌خوانان نغمه‌پرداز در خانقاه قرائت می‌شد و برخی از پیران و مشایخ مطلع ادبیات آنرا توجیه و تفسیر می‌کردند، احتمالاً در حلقه‌های صوفیانه هنگام خواندن^۱ مثنوی، غزل‌هایی از دیوان شمس نیز قرائت می‌گردید یا هنگام سماع و اوج شور و حال بوسیله خنیاگران با آوازی خوش بگوش شیفتگان می‌رسید به هر حال مثنوی و دیوان شمس از اندیشه‌های لایزال و افکار عمیق عارفانه و جاویدان مولوی نشأت گرفته است در شش دفتر مثنوی عرفا و شیفتگان مؤمن و معتقد طریقت، به خویشتن‌شناسی واقف می‌شوند و در آنجا به خوبی آگاه خواهند شد که چرا سالک در سیر و سلوک به ولی یا مرشد و شیخ راهبر نیازمند است، استاد سروش در مقاله جالب و خواندنی خود در یکی از شماره‌های روزنامه کیهان زیر عنوان "مثنوی و دیوان کبیر" دو میوه از یک درخت نوشته‌اند:

"مولوی را در مثنوی سلطانی شگرف می‌یابیم که در عین مستی مراعات ادب می‌کند و معنا و صورت را به هم پیوند می‌دهد^۲ و اگر چه همه چیز او را به دریدن

۱. مثنوی در شش دفتر و تعداد ابیات آن بر حسب روایات و نیز بر حسب نسخه‌های خطی چاهی مختلف است نویسنده کتاب "کشف الظنون" آن را ۲۶۶۶۰ بیت و دولتشاه سمرقندی ۴۸۰۰۰ بیت و نیکلسون تعداد ابیات مثنوی را ۲۵۶۳۲ بیت می‌داند و تعداد ابیات دفترهای ششگانه به شرح زیر است:

دفتر اول ۴۰۰۳ بیت

دفتر دوم ۳۸۱۰ بیت

دفتر سوم ۴۸۱۰ بیت

دفتر چهارم ۳۸۵۵ بیت

دفتر پنجم ۴۲۳۸ بیت

دفتر پنجم ۴۹۱۶ بیت

مثنوی در ادبیات فارسی به اشعاری اطلاق می‌شود که هر دو مصراع آن یک قافیه داشته باشد و مجموع آن‌ها از جهت وزن متحد باشد می‌گویند مثنوی در ادب فارسی سابقه دیرینه دارد، از عهد رودکی و ابوشکور بلخی شعرا بویژه برای نظم داستان‌های رزمی، بزمی، اخلاقی و عرفانی و بعدها شعرای ترک از این قالب استفاده می‌کردند.

۲. جمع صورت با چنین معنی ژرف

نیست ممکن جز ز سلطان شگرف

در چنین مستی مرا عاب ادب

خود نباشد و ز بسود باشد عجب

دفتر سوم - مثنوی

سلسله تدبیر^۱ و بر هم زدن لفظ و صورت و پریشان‌گویی می‌خوانند^۲ و با اینکه در او اصول عافیت و قافیت با هم ضایع شده است^۳ و جنونی دست به جنون دیگر داده تا او را آشفته و بی‌قرار سازد و اگر چه از فرهنگ و فرزانیگی سیر آمده^۴ و پرده شرم و حیا را دریده^۵ و طاقتش از صبوری طاق شده^۶ و تاب شنودن عشوه هجران را از کف داده و خانه دل را به سوختن سپرده است^۷ با این همه هنوز خوش نفس^۸ که در ضمیر او نشسته‌اند^۹ و محرمان خلوت انس و رازدانان قباب غیرت، او را به

۱. هین بنه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسله تدبیر را
دفتر ششم - مثنوی

۲. حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم
دفتر اول

۳. کیف یأتی النظم لی والقافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون
بعد ما ضاعت اصول العافیه
بل جنون فی جنون فی جنون
دفتر پنجم

۴. عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگی و ز فرزانیگی
دفتر ششم

۵. ای عدوی شرم و اندیشه بیا
که دریده پرده شرم و حیا
دفتر ششم

۶. طاقت من زین صبوری طاق شد
واقعہ من عبرت عشاق شد
دفتر ششم

۷. من نخواهم عشوه هجران شنود
آزمودم، چند خواهم آزمود
دفتر ششم

۸. تا نسوزم کی خنک گردد دلش
خانه خود را همی سوزی بسوز
ای دل من خاندان و منزلش
کیست آن کس کو نگوید لایحوز
دفتر ششم

رازداری و پرده‌پوشی می‌خوانند و "یا جمیل الستر" گویان وی را به دم فرو بردن فرمان^۱ می‌دهد و او هم مدبرانه و حکیمانه قفل بر لب می‌نهد^۲ و خموشی را پیشه می‌کند یا از سر غیرت بانگی دلاویز برمی‌آورد^۳. تا مخاطبان را بدان مفتون سازد و از دیدن مستوران حرم غیب مشغول دارد اما همین مولانا در دیوان کبیر دیوانه‌ای کبیر است، نه جز شعار است^۴ و شعله آتش است^۵ و او حریف دوزخ‌آشامان مست است و سوخته جانی آذر طلب است که آب حیوان را به چیزی نمی‌گیرد^۶!

مختصر، مثنوی که از دیدگاه برخی از پژوهشگران نظر به مقالات شمس دارد مشتمل است بر بیان حقایق عرفان، تصوف و شرح و تفسیر رموز آیات قرآنی و اخبار نبوی. اما مولانا گویی سعی بر این دارد که کمتر رازی از آنچه بین او و شمس گذشته است فاش کند، اما در دیوان کبیر یا دیوان عشق صلايش و

اندکی گر گویمت معذور دار
دست بر لب می‌زند یعنی که بس
دفتر چهارم

۱. زمین سخن‌های چو دُر شاهوار
کز درونم صد حریف خوش نفس

اولاً" بر چه طلب کن همدمی

۲. هان وهان خوش‌دار برناری دمی

روز و شب اندر قفس در می‌دمم
دوش ای جان بر چه پهلوی خفته‌ای؟
یا جمیل الستر خواند آسمان
دفتر سوم

۳. من چو با سودائیش محرمم
سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای
چون ز راز و نیاز او گوید زبان

از سوی دیگر بدانند حجاب

۴. ترسم اَر خامش کنم آن آفتاب

به جز عشق، به جز عشق دگر کار نداریم
به جز عشق، به جز مهر دگر نخم نکاریم
دیوان شمس

۵. بجوشید، بجوشید که ما بحر شعاریم
درین خاک، درین خاک درین مزرعه پاک

نیست شوم، نیست شوم تا بر یاران برسم
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
دیوان شمس

۶. تیز دُوم، تیز دُوم تا به سواران برسم
خوش شدم، خوش شدم شعله آتش شدم

خروشش گوش فلک را گر می‌کند، با نغمه دلکش خویش ستاره زهره را که
ربالنوع طرب است به رشک می‌انگیزد، در فراق شمس، رازهای دنیای درون را با
مهارت، چیره‌دستی و بدون پروا فاش می‌کند، چنان بی‌باک است که حسین
منصور حلاج شهید راه عشق و حقیقت اگر زنده بود فتوا به دار زدن او می‌داد:

گر خویش منی یار می‌بین که چه بی‌خویشم ز آسر لوله چه می‌پرسی چون شهره و اظه‌لرم

حلاج اشارت گو، از خلق بدار آمد و ز تندی اسرارم، حلاج زنده دارم

برخی از اشعار عاشقانه‌اش چون از دل پر دردش می‌تراود رنگ خون به خود
می‌گیرد بدین جهت می‌فرماید:

خون چومی جوشد منش ز شعر رنگی می‌دهم تانه خون آلوده گردد جمله خون آلامی

خون به بین در ظم شرم، شعر منگر پیر آتک دیده و دل را به عشقش هست خون پالامی

مولانا در دیوان کبیر چنان غرق دریای نور است گویی غریبه‌ای است که اهل
این جهان نیست هر هفت، فلک بر او تنگ است و به اعتراف خویشتن سینه
جوانمردش شرابخانه کهنه است بدین جهت خطاب به شمس می‌گوید:

از ساغر تو گیج است سرم از دیدن تو جان است تنم

تنگ است به من هر هفت فلک چون می‌رود او در پیرهنم

زهی شمس، زهی عشق!

چه کسی جز شاگرد و مرید ممتاز شمس می‌تواند ادعا کند که از اشعه تابناک
نور، رَسَن می‌سازد به قول یکی از مولاناشناسان این همه بی‌پروایی، دریا دلی،
بی‌خبری، شوریدگی، شیفتگی در حال و آن همه خویشتن‌داری و دریا صفتی و
سکوت را چگونه می‌توان تبیین کرد، چه کسی قادر است بر زبان بیاورد که؟:

زهره بدم، ماه شدم، چرخ دوصد تاه شدم یوسف بودم ز کنون، یوسف زاینده شدم

تبش حال یافت دلم و بشکافت دلم اطلس نویافت دلم، دشمن این زنده شدم

زهی شمس، زهی شمس!

این روحانی متعین و این استاد و فقیه بلامنازع روم شرقی چه شنید یا چه
رازهایی بر وی کشف گردید که ناگهان دلش از مدرسه و اهلش و کتاب‌های
درسی سرد گردید و دگرگون و شوریده شد و چنین اعتراف کرد:

در دست همشه مصحفم بود در عشق گرفته‌ام چغانه

اندر دهنی که بود تسبیح شعر است و دو بیت‌ی و ترانه

چه کسی قادر بود، جلال‌الدین بلخی را به سماع تشویق کند؟ سلطان ولد فرزند مهین مولانا در مثنوی ولّدی پاسخ این پرسش را بدون ابهام چنین می‌سراید:

بیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان	بود در طاعت ز روزان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه‌گزین	بود مشغول علوم زهد و دین
چونکه دعوت کرد او را شمس دین	در سماعی که بُد آن، پیشش گزین
شد سماعش مذهب و رای در دست	از سماع اندر دلش صد باغ رُست

جلال‌الدین خوشحال است که با دیدار و مجالست پیر تبریزی تولدی تازه یافته است و پای را از این مرز بالاتر گذاشته و اعتراف می‌کند که به محبوب تازه واردش چنان نزدیک شده که گویی هر دو یک ذهن و یک علم دارند، حتی را دیده و به قیوم رسیده است، با هم اعترافات مولوی را صادقانه بخوانیم:

چه نزدیک است جان تو به جانم که هر چیزی که اندیشی، بدانم

یا:

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
با آیت کُرسی به سویِ عرش پریدیم تا حی بدیدیم به قیوم رسیدیم

یا:

چه گویم مرده بودم بی تو مطلق خدا از نو دگر بار آفریدم
بهل تا دست و پایت را به بوسم بده عیدانه، کامروز است عیدم

در این سروده بحث‌انگیز باید بیشتر دقت کرد! بویژه اینکه شمس تبریزی در مقالات آورده است:

"این خُمی بود از شراب ربّانی، سر به گِل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم، می‌شنیدم این خُنب به سبب مولانا، سر باز شد هر که را از این فایده رسد، سبب، مولانا بوده باشد"

شایسته یادآوری است که مولانا از دیدگاه استاد دکتر موحد به شمس تبریزی بعنوان "خداوند خداوندان اسرار" و سلطان معانی می‌نگرد، و خود را در مقام تسلیم و نیازمندی بدو چون بره‌ای به دست شبان می‌بیند و می‌سراید:

خداوند خداوندان اسرار همایان را همی بخشد همایی
قرار جان شمس‌الدین تبریز که جانم را مباد از وی جدایی

یا:

ای بانگ و صدای آن جهانی ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم باز آ که رسول لامکانی
پیش از تو امانت شعیهیم ما را به چران به میزبانی

جلال الدین مولانا چون عاشق است و از طریق راهنمایی‌های شمس از دامگه حوادث رسته و در عروق پدیده‌های هستی سیر می‌کند و در نور سیارات و کهکشان‌ها شناور بود، بدین جهت ترانه‌هایی که در دیوان کبیر آورده نشانه‌ای از بی‌تابی، بی‌آرامی، احساسی، شیفتگی، سرشار از جذب و الهام است و قدرت خلاقه‌ای معجزه‌آسا در باروری عواطف عاشقانه دارد و نیز برخی از اشعارش نمودار رنج و شکنجه‌ای است که مولود فراق و دوری از سلطان المعشوقین است.

اگر شش دفتر مثنوی و دیوان کبیر پس از گذشت قرون و اعصار هنوز مورد توجه و علاقه صاحب‌دلان و عشاق ایثارگر جهان است و به دل و روان خواننده و شنونده لذت رویایی و ملکوتی می‌بخشد و سرمستی و نشاط به ارمغان می‌آورد بواسطه آنست که جلال الدین بلخی مروج اندیشه‌های متعال و بشر دوستانه شمس بود و شاید از معدود سرایندگان متصوفه است که هیجانات عاشقانه را با زیباترین کلام بر زبان آورده و از سویی سیمای "مقالات" را استادانه مصور ساخته است!

جلال الدین مولوی چه در شش دفتر مثنوی و چه در دیوان کبیر، شمس را آبشخور حیات تازه‌اش معرفی کرد، شمسی که با سوداهای حیرت‌انگیز، شور کلام و دلایل قاطع و مستند، بیشتر آثار دانشمندان، فلاسفه و عرفای گذشته و زمانش را به طنز می‌گرفت و با گفتارش، نفس گیرایش، جرقه‌ای در خرمن احساس و عاطفه مولوی برانگیخت که نهایتاً به پایکوبی و دست‌افشانی و بی‌خویشی وی انجامید.

شمس افقی زیبا و شورانگیز از عرفان عاشقانه برابر دیدگان کنجکاو جلال الدین گشود و رشته‌ای را که از دانش‌های کهن بر اندیشه‌اش سنگینی می‌کرد، یکباره پاره نمود و به او آموخت که به دنیای درون راه یابد، این بود که جلال الدین بلخی به خیل شیفتگان طریق عاشقانه توصیه می‌کند، اگر می‌خواهید از مواهب زندگی و زیبایی کاینات بهره‌مند شوید و در دفتر ایام نامتان مخلّد و جاوید به نیکویی ثبت شود شایسته است اسرار عشق و سرمستی را دریابید:

رو سینه را چون سینه هفت آب شوی از کینه‌ها
و در مثنوی سروده است:

خویش را صافی کن از اوصاف خویش
تا به بینی ذات پاک صاف خویش
همچو آهن، ز آهنی بی‌رنگ شو
در ریاضت، آینه بی‌رنگ شو
مولانا از قول مراد تبریزیش روایت می‌کند، از خود بدر آی تا دنیای حقیقی را
مشاهده کنی که آسمان دگری دارد و ماه دگری:

تو هنوز ناپیدی ز جمال خود چه دیدی؟
سحری چو آفتابی ز درون خود درآیی
دست‌یابی به جهان شورانگیز عشق از طریق فضل و دانش و قیل و قال مدرسه
ممکن نیست، به قول عرفا و صوفیه، عشق آمدنی بود نه آموختنی!
مولانایی که خود را در شمس گم کرده بود و پس از هجرانش شمس را در
خود می‌دید به یارانش توصیه می‌کرد، اگر می‌خواهید پره‌های بسته روح در بندت
باز شود و به آن سوی زمان و مکان راه یابید، باید از رنگ‌های گوناگون برهید و با
دنیای بی‌رنگی پیوند یابید و در این زمینه باید حتی دقایق و آنات زندگی گذشته
و حال را فراموش کنید:

ساعتی بیرون شو از ساعت دلا
تا ز چونی واره‌ی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
زانکه آن سوجز تحیر راه نیست
چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی
چون نمائد، محرم بی چون شوی
در آن حال و مقام بسان بایزید، شبلی و حلاج باخلاص گردخانه وجود طواف
می‌کنی. طنین جاودانه ما أعظم شأنی و أنا الحق تو فضای دل را پر می‌کند و صلا
در می‌دهی:

من آن جانم که همچون جان نهانم	من آن ماهم که اندر لامکانم
من آن شمس سماوات یقینم	که نور ماه و مهر آسمانم
من آن گبرم که ایمان زاید از من	من آن کفرم ولی امن و امانم
من آن نفخم که در مریم دمیدم	من آن روحم که عیسی را روانم
همی دانم که غیر از من کسی نیست	درون جان و بیرون از جهانم
سجودم می‌کند منصور و شبلی	به معنی در میان این و آنم
هزاران قرن بگذشته است تا من	درون پرده‌های انس و جانم
اگر بر چشم خود روپوش پوشم	ولی بر چشم اهل دل عیانم

خمش گردم به امر شمس تبریز که من در کام خاموشان زبانم
به سخن شمس، عشق خمیرمایه معرفت و دانایی است و از دل عاشق برآید
آفتاب! و پیش بینی می‌کند که عشق فراگیر و جهان شمول خواهد بود و سیر
عارف در طلب حقیقت و نیل به معرفت به جایی خواهد رسید که خداوند متعال را
در نهان خانه دل با چشم دل مشاهده می‌کند و نهایتاً در سیر کمالیش به کانون
فیاض نخست که هستی مطلق است باز می‌گردد:

پس عدم گردم چون ارغنون گویدم کانا الیه راجعون

شبی در یکی از انجمن‌های ادبی تهران، جوانی که می‌دانست نگارنده چندین
کتاب در باره زندگی و آثار مولوی نوشته‌ام نزد آمد و پرسید آیا به عقیده شما
جلال‌الدین مولانا که سخت به شمس گرویده و او را بی‌پروا "جان جان جان"
می‌نامید، اشعارش در شش دفتر مثنوی و غزل‌هایش در دیوان کبیر از الهام و
اشراق مایه می‌گرفت یا از جلوه‌های عواطف و اندیشه‌های شمس؟ برآستی آیا در
لحظات خودآگاهی شعر می‌سرود یا ناخودآگاهی؟ چرا مولانا خود را در برابر
"ترجمان اسرار" و "جهان معانی" بی‌پروا و آشکارا بسان مرده‌ای می‌پنداشت و سرود:

تو آن نوری که با موسی همی گفت خدایم من، خدایم من، خدایم

پرسش‌های عجیبی بود از من درخواست کرد از جای برخیزم و در این باره
کنفرانس بدهم یا برایش به تفصیل بنویسم. از وی پرسیدم از تصوف و عرفان
آگاهی داری؟ پاسخ داد از عرفان و تصوف نظری کتاب‌ها و مقالاتی خوانده‌ام
پرسیدم، قبول داری که هر شاعری برای سرودن نیاز به انگیزه‌هایی دارد، این
انگیزه‌هاست که سراینده را به جهان ناپیدا کرانه خلاقیت سوق می‌دهد، بدان که
انگیزه‌های مولانا سرودن شعر نبود، بلکه انعکاس شور اندرون بود آتش نهفته در
بی‌خودی و سرمستی بود، تخیل و سودا و زوئیا نبود، بل اشراق و الهام بود داستان
تصویر شیفتگی و عشق و رازهای غریو پیچیده در فریاد بود^۱.

رازهایی از کرامات و معجزه‌های سماع و موسیقی و عشق‌ورزی است، اگر این
شور شیفتگی عارفانه نبود، نیروی خلاقیت و الهام نمی‌توانست نقشی داشته باشد،

و گر غریو کنم در میان فریادی
مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

۱. چو نام باده برم، آن تویی و آتش تو
بیا تو مفخر تبریز شمس تبریزی

می‌دانی که لسان‌الغیب حافظ شاعر عاشق پیشه شیراز در چهار صد و پنجاه غزل‌های نابش بیش از سه یا چهار بحر برای سرودن انتخاب نگرد، اما به روایتی جلال‌الدین مولوی از همه بحرهای موجود، پنجاه و پنج بحر که تعدادش زیاد است شگفت‌انگیز و معجزه‌آسا و به موقع بهره‌برداری کرده است!

- من می‌دانم یا خوانده‌ام... در اینجا جوان کنجکاو لبخندی زد، از سیمایش معلوم بود از کف‌تارم راضی نیست و قانع نشده است بدین جهت با ناراحتی معصومانه بدیدگامم نگریست و گفت:

- شمس قیس رازی نظریه‌پرداز صاحب نام که اصول و مبانی صحیح سرودن شعر را در کتابش نقل کرده، نوشته است:

شاعر باید ابتدا مضمون دل‌انگیز و سپس وزن مناسب را انتخاب و آنگاه به دنبال قافیه باشد! جلال‌الدین مولوی شب‌های سماع بدور ستونی در منزلش یا در سالن باشکوه پروانه وزیر اعظم کیقباد سلجوقی می‌چرخید و در حال خوش‌جذبه و با همراهی نواهای موسیقی و دست‌افشانی و پایکوبی غزل می‌سرود و در مورد اشعار مثنوی هم حال خاصی بر او مستولی می‌گردید، چگونه فرم و موضوع و قافیه در ذهنش تکوین می‌یافت، آیا الهام و اشراق و شهود و خلود تمامیت و تار و پود سروده‌های مولوی را تشکیل می‌دهد؟

گفتم: الهام پیکی است که مولوی از طریق آن ویژگی‌های روحی و دقایق عاطفی خود را بیان کرده است... اگر شمس نبود مولانا ممکن بود شعر بگوید اما سروده‌هایش جاذبه و حال و شوری نداشت... دوستان و مریدان مولانا پس از پایان سماع بی‌شک سروده‌هایش را برای وی قرائت می‌کردند، می‌گویند پیر بلخ در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود سکوت می‌کرد و سعی می‌نمود آنها را تصحیح نکند. چون از دنیای درون، از شمس تبریزی، از عشق که برای دیگران نامریی بود الهام می‌گرفت، شیفتگی و سودایی به جلال‌الدین اجازه نمی‌داد که در شور سماع یا در شور حال، اندیشه‌هایش را از چیزهای عینی دریافت کند، عطار و عراقی و حافظ چنین بودند، جنبه عشق را در نظر بگیرید، سروش را از یاد نبرید، این‌ها تمامت شعر و کلیت سروده‌های عارفانه است. بینش ذهنی و شکل درونی اشعار جلال‌الدین در وزن‌های مختلف آن هم در سماع یک کرامت است! یک اشراق است، توان تخیل سراینده‌گان عاشق پیشه یعنی شور و هیجانی که برای

خلاقیت بکار می‌افتد، فقط از حافظه برخوردار نیست، قریحه ذاتی و عارفانه است که از روح هستی جلال‌الدین که با عشق سرشته است مایه می‌گیرد! جوان آخرین پرسش خود را مطرح کرد، پرسید:

- کلام چگونه بر زبان مولانا سیلاب‌وار آن هم در اوج شور و بیخودی بیرون می‌ریخت، به نقش کلمات توجه دارید...؟ مانند نگین‌های انگشتی کنار هم با نظم و ترتیبی حیرت‌انگیز...

ناگزیر شدم از حالات عرفا بیشتر سخن بگویم، از دگرگونی، شوریدگی و شیفتگی که در سماع به مولانا دست می‌داد که غالباً مقرون به مکاشفاتی است که به دل امثال مولانا می‌رسد و آنچه در باطن، تجلی شوق افتد دلایلی بی‌اورم از قول خواجه عبدالله انصاری در کتاب "رسائل" نقل نمودم که:

"... چون آتش محبت زیادت گردد، محبت بی‌تاب و طاقت گردد و درد، دوا گردد و راز پیدا گردد...

راز پیدا و مرد پنهان، عاشق را چیست در میان، در کوی جانان چه خوش‌تر جان برافشان، بگذر از یقین و گمان^۱ آری وجد یافت روح است، نامه‌ای و کلامی مجهول از دنیای سروش است که چون این حال دست دهد کلمات در صبح صادق مکاشفه و شوق به موقع و بجا و شایسته و مناسب از دل و روان بر زبان آید!"

بعدها حافظ در این مقام سرود:

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع بر اهل وجد و حال درهای و هو به بست

شمس تبریزی مصاحب مولانا و باعث ایجاد و شور و دگرگونی در مولوی بود، اما میناگری‌های کلام، ترکیبات عجیب، غزل‌های موزون در دیوان کبیر و داستان‌های عبرت‌برانگیز در شش دفتر مثنوی که گاهی خواننده صاحب نظر هم از دریافت و معانی آن عاجز می‌ماند از مولوی است! سحر بیان وی نموداری است از حال و جذب و شور جان سراینده بلخ که از سروش غیب مدد می‌گرفت، مولوی در این مقوله در دیوان کبیر چنین اعتراف می‌کند:

ای که درون جان من، تلقین شعرم می‌کنی گرتن زخم خفش کنم، ترسم که فرملن بشکنم

چه کسی وی را در هشیاری ضمیر به سوی جهان الهام و هیجان و شور می‌برد

۱. رسائل خواجه عبدالله انصاری صفحه ۱۳۲ به تلخیص.

و در حال بی‌خویشی وادار می‌کرد که در قلمرو عواطف و احساس قرار گیرد؟ چه کسی یا چه نیروئی مولوی را به سوی سفر نهان ترغیب می‌نمود تا از حد خاک پای فراتر نهد و منزل به منزل و شهر به شهر بپیماید و به مکانی برسد تا به وادی انسانیت و انسان بودن نایل گردد؟

به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی چوبه آدمی رسیدی هله تا به این نیلی
هیجان‌های روحی مولوی از حد متعارف ناسوتی فراتر می‌رود و اشعارش به قول استاد شفیع کدکنی جنبه انفسی پیدا می‌کند مولانا تنها عارفی است که در سروده‌هایش مدعی است سودا و جنون را با هم در آمیخت و در شعله‌های سوزان آتش احساس به یکباره مشتعل ساخته است:

به سوزانیم سودا و جنون را در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم که بشکافند سقف سبزگون را
در اینجا ما می‌توانیم مانند برخی از پژوهشگران به ویژه استاد خلیفه عبدالحکیم پاکستانی^۱ بگوئیم که مراد جلال‌الدین مولوی، ترجمان اسرار، شمس تبریزی می‌بایست مردی با توانایی‌های روحی خارق عادت بوده باشد تا بتواند بر ذهن بزرگ‌ترین مرد روزگار خویش تأثیر بگذارد، مرادی که تجربه دینی خود را صورت معقول بخشیده و آن را در شاهکار عظیم خویش به رشته نظم کشیده و منظومه‌ای عرفانی و جاودانه آفریده که در آن عشق فناپذیر و خرد کیهانی به توافق کامل رسیده‌اند.^۲

پس اساس اندیشه و تفکر مولوی بنابر تعلیمات استوار و خلل‌ناپذیر شمس بود که عشق در ذات خویش آفریننده است، این است که در بسیاری از اشعارش از شکفتگی و بالندگی دولت عشق سخن می‌گوید و مباحثات می‌کند:

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من، دولت پاینده شدم

زنده یاد دکتر غلامحسن یوسفی معتقد است:

«...^۲ عشق در حقیقت جوهر اصلی و روح عرفان است و گمان نمی‌کنم کلمه‌ای پر معنی‌تر از آن در فرهنگ عرفان وجود داشته باشد، چندان که اگر بخواهیم همه

۱. تاریخ فلسفه در اسلام جلد دوم صفحه ۳۳۰

۲. از کتاب "چشمه روشن" صفحه ۲۱۶

معانی بلند و مفاهیم تابناک عرفانی را در یک کلمه خلاصه کنیم و بگنجانیم جز "عشق" کلمه‌ای دیگر تاب آن را ندارد، این عشق که از در و دیوار عالم بر مولوی فرو می‌ریزد و چون خورشید وجود او را گرم می‌دارد، در نظر وی بنیاد کائنات و عالم هستی است و از این رو آسمان و خورشید و زمین و کوه و دریا را عاشق می‌بیند و عشق را "فرهنگ ده هزار فرهنگ" و معراجی به سوی سلطان جمال^۱ بنا براین همانطور که ابن سینا در رساله العشق خویش که تکرار نوشته‌های افلاطون در "مکالمات مهمانی" است آورده است، عشق بمنزله نیرویی کیهانی و تاثیر شامل آن بر طبیعت، عشق مانند نهضتی و جنبشی به سوی جمال و زیبایی که با خیر و حقیقت یکی دانسته شده و مظهر کمال و مثال اعلاست یا عشق به منزله میل ذاتی خرد به جاودانگی است.^۲

غرض نویسنده در اینجا بررسی جهان‌بینی مولانا نیست فقط می‌خواستم بطور اجمال پیرامون زندگی اسرارآمیز شمس و خداوندگار بلخ نکته‌هایی را برای اطلاع خوانندگان نقل کنم، مشرب مولوی، مشربی است که تمامیت زندگی را در بر می‌گیرد و به عقیده او زندگی کیمیایی است که پیوسته در حال تحول است و انسان آرزو دارد به جایی برود که از آنجا آمده است به سوی گلزار اتحاد با حقیقت! و اما چگونگی انتشار این کتاب، آقای دوستی مدیر انتشارات تهران که از شیفتگان آثار جلال‌الدین مولوی است، پس از چاپ و توزیع کتاب "مولانا ارغنون شمس" از من خواستند که اثر دیگری در باره زندگانی مولانا برای دوستاران خداوندگار بلخ برشته تحریر درآورم، نام زیبای کتاب را "بدنبال آفتاب" انتخاب کردم، همان آفتابی که مولانا پس از ناپدید شدنش دوبار بدمشق رفته است. عشق شمس، هجران شمس مولوی را آشفته و بی‌قرار و بی‌تاب کرد و بالاخره در سفر

و هر جزو جهان مست لقایی
نبودی سینه او را صفایی
نبودی در جمال او زیبایی
نرستی بر دل هر دو گیایی
قراری داشتی آخر به جایی

۱. همه اجزای عالم عاشقاند
اگر این آسمان عاشق نبودی
و گر خورشید هم عاشق نبودی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی

۲. از کتاب تاریخ فلسفه در اسلام جلد ۲ مقاله مربوط به مولانا جلال‌الدین رومی نوشته استاد خلیفه عبدالحکیم پاکستانی ترجمه آقای عبدالحسین آذرنگ.

دوم، مولانا شمس را در وجود خود دید و به آن بالید، اگر شمس ناپدید شد، عشق او باقی است، اگر آوازه خوان رفت، طنین آوایش عقل و هوش و تار و پود وجود مولانا را گرمی، می‌بخشید، اگر ساغر نیست، مستی جام شمس باقی است مولوی ماهیت، عظمت و شکوه عشقش را در شش دفتر مثنوی و دیوان کبیر باقی گذاشت، نباید فراموش کرد که مولانا در سیر و سلوک عرفان عاشقانه، چنان خویشتن خویش را با ترجمان الاسرار "شمس" یکی می‌بیند که بسیاری از غزل‌های عاشقانه‌اش را به نام شمس محبوب و معشوقش نامیده است چون بسیاری از مطالب الهامی که از قطب روحانیش می‌شنید در اشعارش بعنوان پیام وی نقل کرده است! تا عشقش در کاینات بعنوان یک عشق توفنده و سوزان در تاریخ عارفانه جهان باقی بماند و خوشبختانه پس از گذشت قرون و اعصار باقی ماند، مولانا عشق را نخستین مخلوق می‌داند و صلا در داد که عشق آتش مقدسی است که جز خدا همه چیز را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند و به روایت حافظ^۱:

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

ونک - ۱۲ دی ماه ۱۳۷۶

۱. بخش‌هایی از این کتاب در سال‌های گذشته بطور اجمال در یکی از مجلات تهران منتشر شد چون مورد اقبال طبقات مختلف قرار گرفت پس از تجدید نظر و تکمیل بصورت مجموعه‌ای در اختیار مشتاقان و علاقمندان به مولوی قرار می‌گیرد تا چه قبول افتد و چه...

از غم و شادی نباشد جوشِ ما
با خیال و وهم نَبودِ هوشِ ما
حالتی دیگر بُودِ کانِ نادر است
تو مشو منکر که حَقّ بسِ قادر است
مست گشتم خویش بر غوغا زَنم
چَه چه باشد، خیمه بر صحرا زَنم
مثنوی

قلندر ستیزه جو

در نخستین ساعات روز آفتابی شنبه بیست و ششم جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ هجری دو تن پریشان و خرامان از بازار قونیه عبور می‌کردند. دو موج بزرگ، دو دریای طوفانی، دو دنیای شگرف و مرموز بسوی هم می‌رفتند. در آسمان دل آن دو تن، آفتابی دیگر، روشن‌تر و شفاف‌تر از پس ابرها بیرون می‌آمد، از افق‌های دور دست با دست نسیم، امواجی عطرآگین فضا را معطر کرده بود، دو مظهر اندیشه، دو گوی آتشین عرفان ایرانی در میان بازار قونیه ناگهان برابر هم ایستادند، تو گویی قصد ستیزه‌جویی داشتند. شمس تبریزی پارسایِ دریدر، قلندر بی‌نام و نشان با ترکیبی ملکوتی از عشق و صفا، بر استر مولانا هی زد. گویی ناگهان همه کس و همه چیز در آن لحظه متوقف شدند. طوفان‌ها، تندرها و دریاها نیز خاموش گردیدند. گفתי زمین هم در آن دقایق با شکوه از گردش فرو ماند. نغمه‌پرداز عشق با نگاه نافذش مولانا را مسحور کرد نگاه‌های آتشین آن دو تن بهم گره خورد، چشم‌ها ترجمان دل شدند و آوای دلپذیر و تکان‌دهنده شمس به گوش رسید:

- ای دل بسته زمین و ای مدرّس و مُفتی بزرگ قونیه به من بگو بایزید بزرگ‌تر است یا محمد (ص)؟ گویی ناگهان آذر خشی بر جانِ مولانا فرود آمد در سکوت ژرف روان و فضا نبوغ ژنده‌پوش بی‌نام و نشان زایشی تازه و آغازی دوباره با سئوال خویش شعله‌ای در روح مدرّس بزرگ روم شرقی برافروخت

حال نوبت مولانا است که این قلندر جسور و به ظاهر طاغی را برابر یاران و دوستان و شاگردان خود خاموش کند، بدینجهت پاسخ داد:

- محمد (ص) رسول الله، بزرگ عالمیان و سرور آدمیان است وی را با بایزید چه نسبت و مقایسه‌ای است؟

شمس در میان سکوت جانکاه حاضران بی‌هراس خواست شور و هیجان و ایمان گوشه‌نشینی که سرشار از عشق است به نمایش درآورد. نعره زد و آمرانه گفت:

- پس چرا پیامبر اکرم فرموده است ما عرفناک حَقَّ معرفتیک و بایزید میگوید سُبْحانی ما اعظم شأنی. ژنده‌پوش گویی رسالت دارد به فرسودن و نابودی مقام‌هایی که فراچنگ مفتی بزرگ و با اقتدار شهر است به پردازد و تمام ذرات ارکان وجودش را با گفتارش به لرزه درآورد. مولانا از این پاسخ عجیب آشفته شد، نتوانست تعادل جسمانی و درونی را حفظ کند. سرمست و بیهوش و خاموش روی زمین افتاد. شمس‌الدین بی‌درنگ به سوی او رفت و زیر نیشخندهای خشمگین مریدان و یاران دست مولانا را با ملایمت در دست گرفت و کمک کرد تا از جای برخیزد، استاد دانشگاه روم شرقی چونان کودکی مطیع نه خودکامه تسلیم شد. دیده باز کرد و به آرامی برخاست. شمس زیر لب خطاب به مولوی گفت: من از سوی مَرشدِم رکن‌الدین سجاسی به اینجا آمدم او گفت در قونیه سوخته‌ایست که آتش در نهاد او می‌باید زد. مولانا نگاهی به شمس کرد نغمه‌های اشتیاق دلش را از زبان او شنید، روحش و جسمش آرام و سبکبال شدند، سرمست از طنین کلامی که جلوه‌گاه آرزوهایش بود، خود را ذره‌ای یا سایه‌ای در کنار مردی ژنده‌پوش و ناشناس مشاهده کرد و برای نخستین بار در مقام باشکوه استادی، تحت‌الشعاع انسان جامع‌تری که سرنوشت برابرش قرار داده بود احساس کرد. شمس و جلال‌الدین خرامان خرامان راه می‌رفتند و گام برمی‌داشتند رهگذران و شاگردان مولانا با تعجب به مرد ناشناس ژنده‌پوش می‌نگریستند، جلال‌الدین سعی می‌کرد خود را مانند سابق با وقار و محتشم نشان دهد، ولی طنین و صلابت سؤال هنوز بسان طنین تندر در جانش غوغا می‌کرد و مرد پارسای تبریزی با امواج جذبه‌های روحی خویش جلال‌الدین را بدان جا می‌برد که می‌توان دنیای بیکران عشق و شور و حال نامید. جلال‌الدین هنگام عبور از برابر حجره‌اش ناگهان ایستاد و به

شاگردان و مریدانش با اشاره دست اجازه مرخصی داد و ناشناس تبریزی را در آغوش گرفت و به حجره‌اش برد، زانو بر خاک نهاد و دست او را بوسید و به روایتی چهل روز در آن زاویه اقامت گزیدند و هیچکس را در خلوت خود راه ندادند. گویی قلب دردناک جلال‌الدین بلخی با داروی جان‌بخش کلام ژنده‌پوش ناشناس به تدریج معجزه‌آسا شفا می‌یافت! مولوی اعتراف می‌کند در خلوت میهمان ناشناس احساس کردم که دیگر بعد از این هیچم، هیچ. هیچم حتی سایه او هم نیستم! بی‌شک، طبیب دردهایم رنج‌هایم را تسلی خواهد داد، اما دو تن گوشه‌نشینان سرشار از عشق با نیروی عشق احتمالا در آینده حتی بر تقدیر پیروز می‌گردیم!

مولانا که با نغمه‌های شورانگیز شمس در جهان حال سفر و بروایتی به تدریج مشتاقانه عادت کرده بود، ترک مسند تدریس و کرسی وعظ گفت و غوغای مزاحم عالم معقول را بطاق فراموشی و نسیان سپرد، سرمست از باده شوق و عشق با حیات ظاهری وداع گفت. شمس در این دیدار، روح و قلب پر از اندیشه و رویاهای مختلف فقیه و مدرّس حنفی روم شرقی را در اختیار گرفت و در این معراج با شکوه معنوی ثابت کرد که اعجوبه و ملاح دریای ناپیدا کرانه عشق است. محور اصلی اندیشه‌های متعالش عشق، جمال، کمال، شوق، شور، ترانه‌گویی و سماع است اینهاست که یأس و ناامیدی را از ساحت وجود بدور می‌کند... عشق نقش بزرگی در برانگیختن جذبه‌های روحیش دارد... به جلال‌الدین گفته بود که سفرهای دور و دراز به شهرهای دوردست کرده با بزرگان دانش و اقطاب و مشایخ سیر و سلوک، مباحثه‌ها و مجادله‌ها داشته و بسیاری از آنها را از طریق لطیفه‌های تازه و پرمایه عرفانی رام کرده است بر معارف اسلامی احاطه دارد، نیروی بزرگی از اقناع در بیانش نهفته است، قدرت آن را دارد که عرفان پویای انسانی را در سیمای عشق تصویر کند و مجسم سازد، تنها با مقوله‌های عرفانی سروکار ندارد، کائنات را انعکاسی در آئینه محبت و عشق می‌بیند، از خود وارسته و به روح ازلی پیوسته است، روایت کرد که هنگام سیر و سیاحت در بغداد با شاعر و عارف بزرگ ایران اوحدالدین کرمانی در یکی از خانقاه‌ها ملاقات کرد. و در این دیدار از او پرسید:

- در بغداد به چه کار مشغولی؟ اوحدالدین که اندیشه‌های صوفیانه دارد برفور

پاسخ داد:

- ماه را در میان طشت آب می‌بینم! شمس‌الدین به کلامش ملاحظت و معنویت سحرانگیزی می‌دهد و می‌فرماید:

- اگر بر قفای خود دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؟
- اوحدالدین که با نمادها و استعاره‌های عرفانی آشنایی کامل دارد، شوریده می‌شود، درخواست می‌کند، التماس می‌نماید و می‌گوید: از امروز می‌خواهم که مُرید تو باشم.

و شمس با لبخند پاسخ می‌دهد: که به صحبت ما طاقت نیاری!
شمس به اعتراف مولانا، استاد است حتی پرسش‌های زوایای روح و قلب را بی‌پروا و صریح و موجز پاسخ می‌دهد دیری نمی‌گذرد که جلال‌الدین را همچون چنگی یا ارغنون‌ی در دست می‌گیرد یا نایی بر لب می‌گذارد و با آن می‌نوازد. و در شعله‌های انفاس سوزانش پر و بالش را می‌سوزاند و یا فرو می‌ریزد.
ساحر تبریزی به گواهی مولانا در علوم زمان متبحر بود و سال‌ها در دارالعلم‌های حَلَب و دمشق نزد نام‌آورانی همچون ابن‌عربی تحصیل می‌کرد و در حجره‌اش بر ریاضت مشغول بود، در شرح حالش در "کتاب مقالات" آورده است: کودک بودم خدای را می‌دیدم، ملک را مشاهده می‌کردم و از مغیبات آگاه بودم، گمان می‌بردم که همه خلائق مانند من می‌بینند و بعد معلوم شد که نمی‌دیدند. شیخ ابوبکر آموزگارم مرا از گفتن آن منع می‌کرد. شمس در شعله‌های مشاهدات خود می‌سوخت و می‌ساخت، او نمی‌توانست نغمه‌های دلپذیر وادی حق و حقیقت و سروش عالم غیب را به گوش نامحرمان بخواند. چه روزها و شبها در انتظار بود تا همدمی بیابد و به او بگوید دنیای دیگری هست که نور می‌افشاند و عشق می‌آفریند و بالاخره مأمور شد در قونیه اسرار صفایح ملکوتی را به مولانا بگوید و راز جلال ابدیت را با فهم و فراست خود به نحوی اسرارآمیز در حجره مولانا در قونیه آشکار کند. شمس در آن لحظات حساس دیگر توانایی آنرا نداشت که رازها را در سینه حفظ کند، دل‌انگیزترین و شیواترین مضامین عرفانی و تحولات روحی حتی بروایتی راز جاده شیرین رنگ کهکشان‌ها در همان چهل روز، میان دو دوست و دو عاشق پاکباز یکدله، مبادله شد.

گر دلیلت باید از وی رومتاب
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

آفتاب آمد دلیل آفتاب
از وی آرسایه نشانی می‌دهد

مولانا در یکی از روزهای عزلت و گوشه‌گیری از شمس پرسید نگفتی که چرا و چگونه به قونیه آمدی؟ گفت سبب مسافرتم به قونیه این بود که شبی در مناجات راز و نیاز می‌کردم و به خداوند متعال می‌گفتم هیچ آفریده‌ای از خاصان تو هست که صحبت مرا تحمل کند؟ سروش عالم غییم بشارتی خوش داد که اگر حریف صحبت خواهی به قونیه سفر کن این بود که خدمت رسیدم. یکی از تذکره‌نویسان^۱ معاصر مولانا در باره شمس نوشته است که شمس در بیان و تقرّب، مشرب موسی (ع) و در تجرد و عزلت، سیرت عیسی (ع) داشت و تا زمان مولانا هیچ آفریده را بر حال او اطلاع نبود پیوسته در پوششی از کرامات بودی از خلق، شهرت خود را پنهان داشتی. بدین جهت بود که جلال‌الدین، شمس را دوی نخوت و ناموس و برتر از جالینوس می‌داند.^۲

در اشعار و ترانه‌هایش، شمس پایگاهی رفیع پیدا می‌کند، شمس کعبه، کنشت دوزخ و بهشت مولانا می‌شود و بالاخره سخن بدانجا می‌رسد که نعره‌های او از دروازه روم تا بلخ جهانیان را بخود متوجه می‌سازد که بهتر به سخن مولانا گوش دهند که جهانی تازه در عالم ادب و عرفان پدید آمده است. برای نخستین بار یک فقیه بزرگ، سجاده‌نشینی با زهد و تقوی، خرمن هستی عشاق را می‌سوزاند همه ارزش‌های زندگی را با هم درمی‌آمیزد گریان و نالان معبودش را چنین توصیف می‌کند:

فانش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

پیر من و مرید من دردمن و دوی من

و مولانا گفته است روزی مرا عوالم ملکوت و سلوک مالک جبروت دست داده بود چون به آسمان چهارم رسیدم کره آن فلک را تیره دیدم و از ساکنان آنجا از غیبت آفتاب پرسش کردم از قدسیان شنیدم که گفتند آفتاب ما، بزیارت سلطان الفقرا شمس‌الدین تبریزی رفته است چون به چرخ چهارم باز رسیدم نیراعظم را در مرکز خود به فیض انوار و اشعه ضیا مشغول دیدم.

۱. افلاکی در کتاب "مناقب"

۲. ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما
مثنوی

مولانای دلباخته و شیفته در انوار خیره‌کننده دیدگان نافذ شمس رقصان و پایکوبان شد. به شور شمس سخت به نماز و روزه مشغول گردید. هر سه روز یک بار روزه را افطار می‌کرد. آن هم زمانی که بقول استاد فروزانفر آفتاب حقیقت شمس بر مشرق جان او می‌تافت و عشق در دل مولانا کارگر افتاد و شمس را به راهنمایی طریق برگزید به اشارات او به سماع^۱ درآمد.

دوستان و شاگردان و علاقه‌مندان مولانا به انقلابی که در روح تسکین‌ناپذیر دوست و استاد خود پدیدار شده بود سخت حیرت‌زده و متأثر شدند و به شمس اعتراض می‌کردند و او را لابیالی می‌گفتند؛ آنها ادعا می‌کردند مولانا آفتاب‌پرست شده است. سرزنش و ملامت مردم، به ویژه خشک‌اندیشان نیروی عشق و دوستی مولانا را مضاعف می‌کرد. گاهی گروهی راه بر شمس می‌گرفتند و او را ساحر و شیطان بزرگ می‌خواندند دیگر نمی‌دانستند که شمس هم دل در بند مهر مولانا دارد. مولانا عاجزانه از دوستانش می‌خواست که به شمس اهانت نکنند او می‌گفت شمس مظهر بزرگ جهان خلقت است، شعاعی است که از سوی افلاک عشق به قونیه آمده است.

روزی یکی از مولانا پرسید کدام یک از دوستان از نظر اهمیت و معنویت مقامش بالاتر و والاتر است؟ مولانا پاسخ داد: "شمس، آفتاب است، زرکوب ماه و حسام‌الدین ستاره". از آن روز به بعد متعصبان و قشریان و حاسدان بی‌پروا و در مجامع مختلف به سرزنش و اذیت مولانا برخاستند و با شمس عداوت و دشمنی آغاز یکنند. گروهی او را ساحر و عده‌ای وی را فاجر لقب دادند و گاهی در میان کوچه و بازار شمس را سنگباران می‌کردند تا بالاخره شمس تاب اهانت‌ها را نیاورد و ناگزیر گردید بعد از شانزده ماه ناگهان مولانا را ترک کرده و شتابان از قونیه بیرون رود و به قولی فرار کند.

مولانا در فراق آفتاب عشق و عرفان به گریه و زاری مشغول شد گذشت ساعات وایام جز لحظاتی را که تاریکی فرا میرسید دوست نداشت گاهی به سماع پناه می‌برد، در شب به ماه و ستارگان می‌نگریست که شاید شمس هم در زمین‌های

۱. ای مطرب جان چو دف بدست آمد
ذرات جهان به عشق آن خورشید

این پرده بزن که یار مست آمد
رقصان ز عدم بسوی هست آمد

دوردست به آنها بنگرد و نگاهش با نگاههای مولانا در کانون ماه و ستارگان تلاقی کند. روح مولانا در رنج نومیدی نیز صفایی ملکوتی احساس می‌کند. کتاب‌ها، شعرها، دوستان و مدرسه‌ها هیچکدام برای مولانا جاذبه‌ای نداشتند. همه چیز برای مولانا خاموش و خالی شدند، وجود هستی و نیستی برایش یکسان بود. مولانا بدنبال مطلوب رویائیش، بدنبال امید و عشقش بود. خبر رسید که شمس در دمشق است. مولانا اشعار عاشقانه و پرسوز و گداز انشاء کرد و به دمشق فرستاد تا شاید با مطالعه آن اشعار سوزناک شمس بر سر لطف آید و بار دیگر بیت‌الاحزان مولانا را روشن و منور و پُر نشاط‌آمیز نماید.^۱ تنها خاطراتی که از دوران کوتاه و زودگذر دوستی و مصاحبت مولانا و شمس باقیمانده بود موجب می‌شد که سلطان عاشقان مولانا جلال‌الدین محمد در قلمرو پهناور جهان عرفان به نغمه‌سرایی بپردازد. او به خوبی می‌دانست مؤثرترین نغمه‌ها، نغمه‌ای است که از روی کمال ناامیدی سروده شود:

تا نسوزم کی خنک گردد دلش ای دلِ من خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز کیست آن کس کو نگوید: لایجوز

۱. ای آتش آتش نشان این خانه را ویرانه کن
وین عقل من بستان ز من، بازم ز سر دیوانه کن
بشکن در خمخانه را، بستان سبک پیمانه را
بر هم زن این افسانه را زهد مرا افسانه کن
ساقی بیار آن جام را، بستان ز من آرام را
بگذار این احلام را.....
ای شمس تبریزی بیا کز خود شدستم در عنا
آتش بزن عقل مرا، بازم ز سر دیوانه کن
یا:
آفتابا، بار دیگر خانه را پر نور کن
دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی برآ و سنگ‌ها را لعل ساز
بار دیگر غوره‌ها را پخته و انگور کن

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
قیامت‌های پر آتش، ز هر سویی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ، که دوزخ را فرو سوزد
دو صد دریا بشوراند، ز موج بحر نگریزد
چو هفتصد پرده دل را به نور خود بدراند
زعرشش این ندا آید، بنامی زد، بنا می‌زد
دیوان شمس تبریزی

طوفان در قونیه

مولانا در فراق جانکاه شمس نغماتی به موزونی ترانه‌های جاوید آسمانی سرود. در به روی دوستان و علاقمندان بست. قلم در دست گرفت و جرقه‌های سوزانی که از اعماق روحش برمی‌خاست بصورت کلامی موزون به روی کاغذ می‌آورد. از هر کلام مولانا، بوی انتظار، امید، ترس، شیدایی و دلدادگی برمی‌خاست. مولانا در نهایت نومییدی می‌گفت، ای کاش آن قدرت را داشتم که بر گردونه زمان بنشینم و به سوی آفتاب (شمس تبریزی) رقص‌کنان پرواز نمایم.

لحظات به‌کندی می‌گذشتند. دیگر روزها و شب‌ها حتی خانه و کاشانه و حُجره و فرزند و دوست و خانواده‌اش هیچکدام برایش جاذبه‌ای نداشتند. طلوع و غروب خورشید برای مولانا جلوه و شکوهی نداشت. و احساس خشنودی نمی‌کرد چون مطلوب رویائیش در قونیه نبود که با او در فضای تابناک خلود، در فراسوی ماه و خورشید سیر نماید. گویی در گرداب سهمگین نامرادی و سرگشتگی گرفتار شده بود.

دیگر آخرین پناهگاه مولانا، شمس بود. برای توصیف عمق شیدائیش و نیروی ایثارگری و از خودگذشتگیش کافی است به اشعارش که در فراق مراد و قطبش سروده است نگاه کنیم. جاذبه عشق سرمدی را با تمام وجود در آثارش و در آرمان نهفته در دلش می‌بینیم.

مولانا در ایام فراق در یکی از غزلواره‌هایش گفته است که با شمس در آسمان بود- آری زهره‌ی آسمانش بود- قبله رویش، باغ و بهارش، جان و جهانش بود و در پایان سخن از هر کلمه‌اش نعره‌ای به قدرت و صلابت رعد به گوش می‌رسد آنجا که می‌گوید:

پیر من و مراد من، درد من و دواى من

فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من

اینجا همه چیز خاموش می‌شود، شیواترین کلمات را مولانا در ترانه‌های غنائیش جای داده است او توانسته است بمدد ذهن بالنده‌اش، آرامگاهی پُر از جاذبه کلام بدست آورد در اوزانی شعر بگوید که طرب‌انگیز و نمایشگر درون آشفته‌اش باشد، سلیس و روان و منسجم و مؤثر تا دیگران با قرائت آن بدانند شمس که بود و در چه مقامی جای داشت. طوفان مفتون و بی‌قراری آغاز شد، شراره‌های جسورانه فراق خدنگ‌هایی به روان حسّاس مولوی می‌فرستاد، چه دردهایی که از درون زنجیرهای دلبستگی و شیفتگی برمی‌خیزد، در سینه پر دردش کلامی خروشان بیرون می‌آمد و در نتیجه مولانا، شمس را به مقامی که مورد نظرش بود رسانید و به همگان معرفی کرد.

حال این پرسش متبادر به ذهن می‌شود که شمس مدت چهل روزی که با مولانا خلوت کرده بود به دوستش یا به محبوبش چه آموخت که وی را چنان مسحور و مجذوب کرد که نغمه‌ها در ستایش مرادش ساز می‌کرد و او را بدون وا همه و ترس از متعصبان و خشکاندیشان قونیه خدایش می‌نامید؟

سلطان ولد فرزند مولانا باین پرسش چنین پاسخ داده است:

عشق مولانا به شمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با داشتن مقام نبوت و رسالت و رتبه کلیم‌اللهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد و مولانا نیز با همه کمال و جلالت در طلب اکمل روزها می‌گذرانید تا اینکه شمس را که از مستوران قباب غیرت بود بدست آورد و مرید وی شد و سر در قدمش نهاد و یکباره در انوارش فانی گردید. حال نوبت شمس است که چهره درخشان و ادبی و مقام دانش و بینش مولانا را برای مردم ترسیم کند و بگوید که در دام عرفان او چه کانون فروغی قرار گرفته است؟

بردارید کتاب عارف بزرگ مولانا شمس‌الدین محمد بن ملک‌داد تبریزی را به نام "مقالات شمس" مطالعه کنید در آنجا در باره مولانا تا آنجا که مجاز بود چنین گفته است. شمس در این کتاب صدای آسمانیش را به گوش خواننده کنجکاو می‌رساند:

که مولانا در علم و فضل دریاست، لیکن گرم آن باشد که سخن بیچاره بشنود، من دائم و همه می‌دانند در فصاحت و فضل مشهور است. مانند مولانا تا این ساعت در جهان (بعد از به خلوت رفتن مولانا و شمس) بی‌مانند می‌باشد، در همه فنون خواه اصول، خواه فقه، خواه منطق و در نحو. با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوق‌تر از ایشان و خوب‌تر از ایشان، اگرش ببايد و دلش بخواهد و ملالتش مانع نباشد.

شمس، مولانا را سراپا محبت و خلوص می‌دید، می‌خواست و آرزو می‌کرد در بسیط زمین کسی را کشف کند که صدایش را در صدای او بیامیزد و با یک گوش واحد صدای مرموزی که آسمان‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد و زمین هم در اجرای اوامرش آمادگی دارد، با هم بشنوند. شمس اعتراف می‌کند که کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی بدو آورم که از خود ملول شده بودم. اکنون چون قبله ساختم آنچه من می‌گویم فهم کند، دریابد.

شمس در لحظاتی که در محضر مولانا بود، آن آنات و دقایق را لحظات شیرین عمر تلقی می‌کرد. و در کتاب مقالاتش آشکارا گفته و ادعا کرده است که: از آن ما، این ساعت، عمر است که به خدمت مولانا آیم.

وقتی که مولانا، شمس را در چهل روزه خلوت به خوبی درک کرد وجودش دستخوش التهابی بی‌پایان گردید. همان روزها ترس از فراق، دلهره از سعایت منافقان، آرامش منظومه روحیش را بهم زده بود.

در روزهای اقامت شمس در قونیه، در یک روز بزرگ و فرخنده جلال‌الدین قراطابی مدرّس بزرگ، اجلاس عظیمی در مدرسه قونیه برپا کرد. در آن روز از شمس‌الدین دعوت شد که به آن مجلس برود شمس برفت و در صف نعال نشست. مردم از مولانا سؤال کردند که در این‌گونه مجالس صدر مجلس کجاست؟ مولانا بدون درنگ پاسخ داد:

صدر علما در میان صَفّه است و صدر عرفا در کُنچ خانه و صدر صوفیان برکنار صَفّه و در مذهب عاشقان، صدر کنار یار است. همان لحظه مولانا از جای برخاست و در صف نعال در کنار شمس نشست. در آن وقت، نگاه‌ها کنجکاوتر و تندتر شد، زمزمه‌ها به اعتراض‌ها و تهمت‌ها به دشنام‌ها تبدیل گردید طوفانی برخاست مشّت‌ها در فضا گره خوردند. گروهی متعصب و خام و آبله از جای برخاستند و به قصد ایذای شمس به سویش حمله‌ور شدند، عده‌ای دیگر پرخاش‌کنان بعنوان اعتراض جلسه را ترک گفتند. مولانا مانند طوفانی که در میان ابر مظلّم و سیاه بغرّد، نعره زد و گفت:

خاموش شوید. سخن نگوئید. بر جای بایستید. شمس آفتاب معنوی من اینجاست. آنجا که شمس است فرشتگان هم هستند. آنجا که شمس است آرزوهای عارفان در پرواز و مشعل‌شان فروزان است، هزاران ستاره تابناک به دنبال شمس تبریزی قرار گرفته‌اند. هر کس بخواهد به قصد ایذاء و آزار بسوی معبود من آید. شعله خشمگین شمس تار و پود وجودش را خواهد سوزانید.

همه کسانی که از جای برخاسته بودند که شمس را با ضربات سیلی و لگد به دیار عدم بفرستند بر جای خود نشستند. کس را یارای آن نبود که اعتراض کند، گویی مجلس در برابر اوامر محکم و نافذ مولانا خاموش شده بود. اما در بیرون مدرسه غوغا آغاز گردید مردم با صدایی بلند می‌گفتند مرگ بر ساحر قونیه. آن ساحر به عقیده ظاهریینان شمس بود.

شمس ناگزیر گردید به روز پنجشنبه ۲۱ شوال سال ۶۴۳ هجری قونیه را بعد از شانزده ماه اقامت ترک کند. هر قدر حسودان کم‌مایه با شمس و افکارش مخالف بودند علاقه مولانا به مرادش بیشتر می‌شد. دیگر تهمت‌ها، مبارزه‌ها و عداوت‌های مردم هیچکدام قادر نبودند که صدای رسای مولانا را خاموش کنند او بدون دلهره و ترس می‌گفت.

من عاشق جانبازم از عشق نپرهیزم

من مست سراندام از عربده نگریم

گویند رفیقانم از عشق پیرهیزی

از عشق پیرهیزم پس باچه درآمیزم؟

گر در عرصات آید شمس الحق تبریزی

من خاک سر کویش با مشک تر آمیزم

مولانا آگاهانه به مردم می‌گفت آن اَبَر مرد وادی عرفان را که شما ساحر و جادوگر و مُحْتال میدانید پیر من، قطب من و مراد من دواي دردهای من است. طُرفه آنکه در کلام شورانگیز شمس حال و جذبه‌ای موج می‌زند که من در نوشته‌های عرفای دیگر ندیده‌ام.

از مولانا پرسیدند، کی به مدرسه و مسجد باز می‌گردی و پاسخ شنیدند، وقتی که جلوه‌گاه اشتیاق‌هایم و اوج توانِ خلاقِیتم به قونیه باز گردد. به او گفتند طَلاب، علم مشتاقانه در انتظار مجلس درس و بحثند. جواب داد به آنها بگوئید، تا شمس به قونیه باز نگردد، تا کلبه دل غمگینم به نور سیمایش روشن نشود، گفتارم، جاذبه، شیرینی و حلاوتی ندارد^۱، ذوق تدریس و ارشاد از وجودم رخت بر بسته است. مردم قونیه از آنچه گذشت پشیمان و نادم شدند به ویژه که می‌دیدند مولانا در فراق یارش، آرام و قرار ندارد، گروهی با دیدگان گریان نزد مولانا رفتند و به روایت ولدنامه گفتند:

پیش شیخ آمدند لابه‌کنان که ببخشا مکن دگر هجران

توبه‌ها می‌کنیم، رحمت کن گر دگر این کنیم، لعنت کن

و بالاخره مولانا بر اثر التماس و لابه آنها بر سر لطف آمد، گناه آنها بخشید و به سلطان ولد فرزندبا کیاستش دستور داد با بیست تن از یاران و علاقه‌مندان به شمس، همراه با نامه‌ای منظوم به دمشق عزیمت نماید.

۱. آنک بی‌یاده کند جان مرا مست کجاست؟ و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟

و آنک سوگند خورم جز بسر او نخورم و آنک سوگند من و تو بعام بشکست، کجاست؟

عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست؟

دیوان شمس

مولانای شب‌زنده‌دار

بهاء‌الدین ولد با بیست تن از دوستان مولانا شتلبان و سوار بر اسب به سوی دمشق عزیمت کرد، دیگر شب‌ها شمع حجره مولانا تا سپیده‌دم روشن بود. مردم می‌دانستند که مولانا یگانه شب‌زنده‌دار بلامنازع قونیه است. ستاره درخشان ادب و فرهنگ ایران شب‌ها در زیر انوار شمع در خلسه فرو می‌رفت و غرق افکارش بود. در سکوت و خاموشی شب گویی با شمس در ارتباط و راز و نیاز روحی بود. هیچکس جرأت آنرا نداشت به او بگوید که در اندرون‌ت چه می‌گذرد؟ چرا آرامش از وجودت رخت بر بسته است؟ زیرا مایه پیوندش با دنیای عرفان وی را ترک کرده بود.

تمام طبقات مردم در قونیه به جوش و خروش درآمدند که مولانا را چه حال است؟ و این شخص غایب (شمس‌الدین تبریزی) چه کسی است؟ و کیست؟ از کجا آمده که مولانا را که بزرگترین فقیه شهر بود، چنان مسحور و مجذوب کرده است که در غیابش نیز از دوستان قدیم بریده و به خود مشغول کرده است. احتمالاً مولانا می‌خواست با گوشه‌گیری و بی‌تابی خویش تکریم و ستایش خود را از شمس به طبقات مردم شهر تفهیم کند و خوی تجاور کارانه و میهمان‌ستیزی آنها را محکوم نماید.

شمس‌الدین خار راه متعصبان و قشریان بود؛ آزادانه افکارش را میان مردم نشر می‌داد. روزی در خاتقاه نصرالدین وزیر، اجلاسی عظیم برپا بود و جمیع علما و مشایخ و عرفا و حکما و امرا و اعیان به روایت افلاکی در آن مجمع حاضر بودند و هر یک در

انواع علوم و فنون و حکم، کلماتی می‌گفتند و بحث‌های شگرف می‌کردند. مگر ... مولانا شمس‌الدین در کنجی بسان گنجی مراقب گشته بود. او ناگاه برخاست و بانگی بر ایشان زد که تا کی بر زین بی‌اسب سوار گشته و در میدان مردان می‌تازید؟ تا کی با عصای دیگران بپا روید؟ این سخنان که می‌گوئید از حکمت و تفسیر و غیره سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهد خود به مسند مردی نشسته بودند و از حالات خود معانی گفتند و چون مردان این عهد، شمائید، اسرار و سخنان شما، کو؟ آنها از شرمساری سر در پیش انداختند. بعد از آن فرمود که:

بعضی کاتب وحی بودند و بعضی محل وحی، اکنون جهد کنید که هر دو باشید هم محل وحی و هم کاتب وحی! و مولانا این جملات را از شمس فراگرفته بود.

مولانا سرگرم اندیشه‌های دلپذیر خود بود، صدای شمس را می‌شنید شمسی که نور خدایی بر جبینش پرتوافشان بود... شمس با صدای رسایش می‌گفت هم محل وحی باش و هم کاتب وحی این کلام حیات فکری جلال را دگرگون ساخت.

مولانا هر چه در باره شمس و افکارش بیشتر می‌اندیشید بر حیرت و سرگشتگیش افزوده می‌شد. مولانا می‌خواست به راهنمایی شمس به کانون وحی و به جوهر حقیقت دست یابدا در یکی از شب‌های فراق صدای طنین رسای شمس در حجره مولانا به گوش رسید که دوستم مولانا... تو دلسوخته‌ای هستی که باید در بقیه عمرت ثناگوی عشق و محبت باشی. تو باید با کلام مؤثر و با غزل‌های هیجان‌انگیز شیرین پارسی رودخانه‌ای از عشق و محبت براه اندازی که از آسیا به جهان فردا روان گردد. یک روز دنیا به عظمت روحی تو پی خواهد برد. تو حقیقی‌ترین تصاویر از سیمای عشق حقیقی و عرفان پویای اسلامی ایرانی را در دفاتر مثنوی و دیوان شمس رقم خواهی زد که بسان گل‌های عطرائنگیز و جاویدان بوستان مشرق خواهند بود، تو جلوه‌گاه آرزوها و اشتیاق عرفا خواهی شد. دیوان کبیرت به مهبط وحی و الهام تبدیل می‌گردد. صدای ترا صاحب‌دلان در قرون و اعصار از لابلای صفحات دیوانت با گوش دل خواهند شنید. تا بدانجا توسن افکارت پیش خواهد رفت که قلم از نوشتن و زبان از گفتن عاجز خواهد ماند...!

بارها یاران نزدیک مولانا دیدند که او نامه شمس را که برای سفارش و استمالت یکی از دوستانش به او نوشته بود از لابلای کتاب مثنوی شاعر بیرون می‌آورد و سطر اول آنرا می‌خواند که:

مولانا را معلوم باشد که این ضعیف به دعای خیر مشغول است به هیچ آفریده اختلاط نمی‌کند. مولانا کلمات و جملات مرادش را غالباً با نومییدی و اضطراب می‌خواند و زیر لب زمزمه می‌کرد. شاید روزی برسد که شمس بار دیگر نزدم باز گردد، آن روز، روزی است که نسیم خدایی خیل ابرهای مُظلم و ناامیدی را از افق حیاتم پراکنده می‌کند، من آری من بسان زنبور عاشقی که بر گل‌های معطر باغ در بهاران می‌نشیند و شیرهایش را می‌مکد بر دیده‌اش، بر روحش، بر ذهنش مقام خواهم کرد. دیگر اجازه نخواهم داد حوادث ناگوار، وی را از من جدا کند و تا پایان عمر در دل امواج دریای موج عرفان شمس غرق خواهم شد. مگر نه اینست که شمس رسالت دارد مرا از قید و بندها و علاقه‌های زمینی نجات دهد؟ من به کمک شمس سیمای حقیقت زندگی انسانی را در عشق و شوریدگی درک کردم.

شمس در سخنوریهایش ادعا کرده است که او را فرستاده‌اند که آن بنده‌ی نازنین را (یعنی مولانا را) که میان قوم ناهموار، گرفتار است برهم. دریغ است که او را بزبان برند. و بار دیگر گفته است، بسیار بزرگان را، در اندرون، دوست می‌دارم. الاظهار ننگم، که یکی دو بار، ظاهر کردم. حق آن ندانستند، به مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد!

شایسته است در اینجا تصویر روشن و جاندار از دو قطب بزرگ عرفان دو مظهر اراده و شهامت که یکی از آنها سال‌ها مدرّس سترک و مبلّغی با قدرت که مورد احترام قاطبه مومنان روم شرقی بود و تا آنجا که مقدور است، شمس تبریزی را که به گمان گروهی اسطوره و افسانه و بزعم عده‌ای، جادوگری که عقاید و نظریات جاه‌طلبانه‌ای داشت معرفی کنم.

پس از آنکه بهاء‌الدین ولد (سلطان العلماء) پدر جلال‌الدین بلخی به سال ۶۲۸ هجری قمری درگذشت سید برهان‌الدین محقق ترمذی که یکی از شاگردان سلطان العلماء و عارفی بزرگ بود به اشاره پیشین او یا از طریق نامه‌ای که در بستر کسالت برایش فرستاده بود به قونیه آمد و جلال‌الدین رومی بیست و پنج‌ساله به توصیه پدر مرید طریقتی او شد و مراحل سیر و سلوک و ریاضت‌های مربوط را به مدت نه سال طی کرد و به مقام شیخی رسید و به قول فرزندش در ولدنامه:

بود در خدمتش بهم نه سال

تا که شد مثل او بقال و بحال

همسر و سر شدند در معنی
 زانکه یکدل شدند در، معنی
 ناگهان سید از جهان فنا
 کرد رحلت سوی سرای بقا
 ماند بی او جلال دین تنها
 روز و شب کرد رو بسوی خدا
 پنجسال این چنین ریاضت کرد
 و ز سر صدق و سوز و ناله و درد

جلال الدین بلخی پس از مرگ مرادش همواره در جستجو و تکاپو بود و همه شوق و شور و آرزوهای پنهانی خود را برای کشف یک معشوق ربانی و یا یک انسان کامل صرف می کرد، اما چون به نتیجه ای نمی رسید ناگزیر، قدرت خلاقه اش را در راه تربیت شاگردان و مریدان بیشتر اختصاص می داد، اما جاذبه اندیشه های ترمذی مرادش ایجاب می کرد، مشتاقانه به دنبال پیدا کردن راهنما یا پیر معنوی باشد، تا روحش را تسلیم وی کند و بالاخره روز ۲۶ جمادی الاخر سال ۶۴۲ هجری قمری در خان شکرریزان قونیه با درویشی ژنده پوش که به قول برخی از محققان از تبار اسمعیلیه الموت بود، و به ظاهر تندخو به نظر می رسید، ملاقات کرد و یک عشق خدایی یا یک نوع محبت عمیق لایتناهی نسبت به این معشوق معنوی یا ربانی احساس کرد. پیر ژنده پوش شمس تبریزی بود که مشرب صوفیانه حادثی داشت، و به نظر جلال الدین بلخی آن چهره ملکوتی بود که مدت ها در انتظار دیدارش ثانیه شماری می کرد و از دیرباز در سویدای قلبش سیمای وی نقش بر بسته بود.

سلطان ولد عشق و اخلاص پدرش را نسبت به این مرد اسرارآمیز به سفر مشهور حضرت موسی (ص) به همراهی خضر همانند کرد و می دانیم خضر در نزد مشایخ طریقت به عنوان بزرگ ترین راهنما و مرشد سیر و سلوک شهرت دارد.

شمس در همان روزهای اول ملاقات به مولانا گفت وظایف مهم تر از آن است که فقط اوقات خویش را به مراحل تعلیم و تربیت جوانان و مجلس وعظ اختصاص دهی، شما باید دست در حلقه عشق زنی از راه خلوص تا راز کاینات را کشف کنی. شمس حماسه پر شور عشق را علیه متعصبان کم مایه قونیه سرداد،

علیه ریاکارانی که فقط به دنبال آمیال و مُشتهیاتِ نفسانی بودند نه تصفیه قلب و حمایت از مستضعفان و مظلومان، اعلان مبارزه داد و به صوفیان و خائنه‌داران گفت زمان کناره‌گیری، خلوت نشستن و همچون امام غزالی به کومه‌ها پناهمردن به پایان رسیده است، زمان، زمان، پویایی اندیشه و درک حقیقت از راه خویش‌شناسی است.

شمس وقتی با جلال‌الدین در حجره به گفتگو پرداخت او را سخت در غل و زنجیر افکار و پندارهای رؤیایی خویش دید و فهمید که تنها آرزوی جلال‌الدین در این خلاصه می‌شود که بر تعداد دانشجویان دارالعلم قونیه و مریدانش افزوده شود و جهان اسلام وی را به عنوان متکلم کم‌نظیر و بلامنازع بشناسند. مرحوم دکتر غنی عرفان‌شناس مشهور، شمس تبریزی را چنین معرفی کرده است.

”در روش و گفتار بسیار خشن و تلخ بود و از جهات فقر و شور و حرارت و صراحت لهجه و دانش و لحن تند و زننده و در تحقیر علوم صوری و شئون ظاهری و مخالفت با عادات و رسوم اهل ظاهر و اطمینان بقوت نفس و قوت جاذبه خویش و مرگ غیر طبیعی و امثال آن، سقراط را بیاد می‌آورد. به برکت صفات مذکوره است که داهی بزرگ چون جلال‌الدین رومی را پیرو شیفته، بلکه اسیر و دلباخته خود ساخته بود بطوریکه جلال‌الدین وی را مظهر تام و کامل خدا می‌شمرد...”

محو شوم به پیش تو، تا که اثر نماندم

شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من

مات شوم ز عشق تو، زانکه شه دو عالمی

تا تو مرا نظر کنی شمس من و خدای من

و شمس در سال‌هایی که جهان را جنگ‌های آئینی، فلاکت و ادبار و بدگمانی و تعصب کور فرا گرفته بود، همچون پهلوانی سترک و رزمنده پیا خاست و شخصیت تاریخی و رسالت‌طریقتی خود را نشان داد تا به کمک ایمان و تفکر معنوی و کلام شورانگیزش، تشریفات کهن مشرب‌های صوفیانه را دگرگون کند در کتاب ”مقالات“ اعتراف کرده است مرا با عوام کار نیست بلکه با اقطاب و راهنمایان کار است، بحق انگشت بر رگ ایشان می‌نهم، مولانا با همه قدرت بیان، فضل، کیاست و درایتش مقهور مردی شد که به مولانا آموخت زندگی و عشق ورزیدن

چیست، چرا باید انسان زنده، عاشق باشد؟ و عشق از اول خونی و سرکش بود.
شمس می‌گوید:

اگر ربع مسکون (یعنی تمام کره زمین) جمله یک سو باشند، و من به سویی،
هر مشکل‌شان که باشد، همه را پاسخ دهم، و هیچ نگریزم از گفتن، و سخن
نگردانم و از شاخ به شاخ. سخن من هر یک سؤال را ده جواب گوید که در هیچ
کتابی به آن لطف و به آن کمک نباشد.

حال خواننده عزیز، باید به مولانا حق بدهید که بعد از ایام خلوت به مشتاقانش
شجاعانه بگوید: وقتی که با شمس آشنا شدم کتاب‌ها، دفترها، و دیوان‌ها در نظرم
بی‌ذوق شده‌اند. آری مولانا که به دنبال آفتاب معنوی بود بالاخره به کمک انوار
شمس از بندهای اعصار و قرون آزاد شد و توانست در آن روزهای کوتاه با
خاطراتی آرام و هیجان‌برانگیز زندگی کند. اما فراق شمس طوفانی بدنبال داشت او
نمی‌خواست مرادش، معبودش که با دگرگونی‌های قلب انسانی بطرفه‌العین آگاه
می‌شد، قونیه را با دل آزرده ترک گوید. مولانا در آن لحظات حساس می‌خواست
بهر قیمتی که هست شمس را بار دیگر به بیند با به خطر انداختن زندگیش،
زندگی خانوادگیش بدین کار همت می‌گمارد. مولانا هنوز احساس می‌کرد
که به خوبی شمس را درک نکرده است. مولانا می‌خواست مانند شمس خانه
بدوش باشد. و به فرزندش سلطان ولد قبل از ترک قونیه گفت: به شمس‌الدین
بگو، آخرین نامه ترا مشتاقانه و عارفانه خواندم دیگر همه چیز برایم یکسان است،
سعی خواهم کرد در آینده چیزی نگویم که فراخور مقامت نباشد، دلم مشتاق
آنست که در آینده فقط از چشمه عشق عرفان شمس بنوشم و سرمست شوم همه
امید و عشقم نزد تست سعی کن مرا دریابی. بهاءالدین تمام کلماتی را که مولانا
می‌گفت به حافظه‌اش می‌سپرد که عیناً تسلیم شمس نماید.

شمس‌الدین در آخرین نامه‌اش که از دمشق به قونیه فرستاده بود برای مولانا
نوشت مرا می‌باید که ظاهر شود، که زندگانی ما، با هم چه طریق است؟ برادری
است یا یاری؟ یا شیخی و مریدی؟ این خوشم نمی‌آید. استادی و شاگردی؟

اکنون تو فضل می‌نهی مرا، بر خود، سبب فراق و دوری اگر بُود این بُود. من
چون اینجا آموختن بیابم رفتن به شام رعنائی و ناز باشد! آخر ترا عالمی است،
جدا، فارغ از عالم ما و نیز وقتی نبشته‌های ما را با نبشته‌های دیگران می‌آمیزی ما

نبشته ترا با کتاب مقدس نمی‌آمیزیم. با آنکه تو رجحان دعوی کرده‌ای، من ادعا نکرده‌ام و وقتی می‌گویم چیزی بنویس چرا کاهلی می‌کنی...

از محتوای این نامه معلوم است که شمس هنگام فرار از قونیه از مولانا نیز رضایت خاطر نداشت. او می‌رفت در آن سوی قلمرو افق به راهنمایی غریزه آسمانی خود مشتاقان دیگری را جستجو کند و شاید به دنبال خورشید، به همه نقاط جهان سفر نماید. بجایی رود که تعصب و تکبر و تهمت و افتراء نباشد او می‌خواست با عرفان ایرانی خود مردم را که در سرآشویی سقوط اندوه‌باری افتاده بودند نجات دهد. بدین‌سان با شکیبایی و تأمل سرانجام همان طوریکه آرزو می‌کرد، قرارگاهی در دل یار محبوب حاصل کند. بقول مرحوم دشتی جهش روحی مولانا را با معیارهایی که شمس تبریزی در اختیار مشتاقان گذاشته است و قابل فهم ماست باید سنجید تا شور و آشوبی که در جان مولانا به تلاطم افتاده بود درک کرد، جلال‌الدین در دیوان شمس می‌خواهد آنچه در سویدای دل از عشق شمس دارد بر زبان آورد بدین جهت می‌سراید:

نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی	مُرغ گه طور تویی خسته به منقلر مرا
قطره تویی بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی	قند تویی، زهر تویی، راه دمای یار مرا
دلقه تویی، دام تویی، بلاه تویی، جام تویی	پخته تویی، خام تویی، خام بمگذار مرا
نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی	سینه مشروح تویی، بر در اسرار مرا

با دو عالم عشق را بیگانگیست
و ندر آن هفتاد و دو دیوانگیست
عاشقان را هر زمانی مردنی است
مردن عشاق خود یک نوع نیست
مولانا

پیام‌های منظوم

بهاءالدین ولد فرزند مولانا به دمشق رسید، بدون آنکه لحظه‌ای بیارامد، یا گرد و غبار راه را با تکائی از سرو روی و لباسش بزداید، یا نفس آسوده‌ای برآرد پویان پویان از مدرسه‌ای به مدرسه دیگر از خانقاهی به خانقاهی بزرگ‌تر روی می‌آورد. به دنبال آخرین پناهگاه پدرش، برای سلامت روح و جسم مولانا، در جستجوی گمشده‌اش بود. گویی همراه باپیک باد، مولانا دستور می‌داد فرزند سراغ آفتاب حقیقت را در خانقاه بزرگ دمشق بجوی، از اشعه دلپذیرش استفاده کن و آرام آرام پای به درگاهش گذار با روح بزرگش نزدیک شو تا آفریننده دوباره پدرت را بازیابی. بهاءالدین ولد از کوره راه باریکی که دمشق را به حلب متصل می‌کرد گذشت، سر و صداهایی از دور دست به گوش می‌رسید، به تدریج بُعد مسافت کمتر شد، در غروب آفتاب، صدایی که گویی با روح آدمی سخن می‌گوید، همه علاقه‌مندان مولانا را متوجه خود کرد، شمس آنها را به سوی خود فرا می‌خواند، او در خانقاه برای علاقه‌مندانش سخن می‌گفت بحث در باره کعبه دل و کعبه گل بود از بایزید داستانی بر زبان آورد و خانقاه پر از علاقه‌مندان و درویشان بود: شمس چنین گفت:

بایزید به حج می‌رفت و او را عادت بود که در هر شهری که درآمدی، اول زیارت مشایخ کردی، آنکه کار دیگر.

بایزید، به بصره به خدمت درویشی رفت درویش از بایزید پرسید:

- بایزید! شتابان کجا می‌روی؟

- گفت به مکه به زیارت خانه خدای می‌روم.

- گفت با تو زاد و پول و غذا برای رفع نیاز در راه چیست؟

- گفت فقط دویست درم دارم.

- گفت برخیز و هفت‌بار، گرد من، طواف کن و آن سیم را به من ده!

بایزید برفور از جای برخاست و کیسه سیم بگشاد و بوسه داد و پیش او گذاشت.

درویش گفت آن خانه، خانه‌ی خداست و این دل من هم خانه‌ی خدا؛ اما بدان خدایی که خداوند آن خانه است، و خداوند این، که تا آن خانه بنا کرده‌اند، در آن خانه، در نیامده است و از آن روز که این خانه را بنا کرده از این خانه خالی نشده است. و خانه راستین خانه کعبه دل است سعی کنید دلی را نیازارید.

سکوت وحشتناک و دلهره‌آوری فضای خائگاه را فرا گرفته بود بهاءالدین ولد و دوستانش به این منظره بزرگ روحانی چشم دوختند در خاموشی خائگاه آنها هم ساکت و خیره ماندند، شمس نیم نگاهی به بهاءالدین ولد کرد، لبخندی زد و به سخنانش ادامه داد:

کیست در این خائگاه که صدای او را با گوش دل در کعبه دل شنیده باشد؟ از اینجا که هستم زندگی عارفانه را بخوبی درک بلکه لمس می‌کنم، تنها عشق است که برایم چون تنها خاطره‌ای باقیمانده است. طاقت کار من کسی ندارد! آنچه من کنم مقلد را شاید که بدان اقتدا کند! راست گفته‌اند که ما عارفان را اقتدا نشاید.

ای دوستان و ای کسانی که از قونیه بدینجا آمده‌اید و بر در خائگاه ایستاده‌اید. "همه مردم چشم به در خائگاه دوختند" نیکو همدردی داشتم، مونس خوبی داشتم، شگرف مردی بود، محی‌الدین عربی اما در متابعت از اصول نبود عین متابعت، خود آن بود. من از او استفاده علمی و معنوی زیاد بردم او همیشه می‌گفت فلان شخص خطا کرد. و آنگاه مشاهده می‌کردم که خودش نیز اشتباه می‌کرد بارها خطاهایش را به او می‌گفتم. محی‌الدین عربی عارف بزرگ و کم‌نظیر

ناگزیر سر فرو می‌انداخت و می‌گفت: فرزند تازیانه می‌زنی؟

بایزید را اگر خبری بودی هرگز آن‌اَنَا (من، من) نگفتی.

فخر رازی، چه زهره داشت که گفت رسول (ص) چنین می گوید و محمد رازی چنین می گوید؟^۱

حاصل با پیامبر جز به برادری نمی‌زییم با او به طریق اخوت و برادری می‌باشم. شما دوستان من سراغ روز را در آسمان و سراغ تاریکی را در زمین بگیرید بجایی می‌رسید که زمین را همچون سایه سرگردانی می‌نگرید لذت و هیجان را فقط در عشق احساس خواهید کرد. من در قونیه از سرچشمه‌ای که مشتاق آن بودم می‌خوشگوار محبت و عشق را نوشیدم و مدت‌ها سرمست بودم. من اگر در این تبعیدگاه محقر بسر برده‌ام به خاطر آن است که با عشق مردان خدا و عرفا زندگی می‌کنم میان من و آنها در جهان خاک فراق و هجران وجود ندارد. برای خدا مرا رها کنید بگذارید طوفان طبیعت مرا همچون برگ‌های زرد پائیزی با خود به افق‌های دور دست ببرد و اثری از من باقی نماند.

از پس آستانه خانقاه کهن‌سال صدای گریه در فضا پراکنده شد بهاءالدین ولد و دوستانش بی‌اختیار گریه سر دادند. شمس طوفانی شد و با صدایی که کالبد خانقاهیان را به لرزه درآورد گفت:

- هر که را دوست دارم، جفا پیش آرما اگر آن را قبول کرد، من از آن او باشم! آری مرا قاعده اینست که هر که را دوست دارم از آغاز، با او قهر کنم. اکنون همه جفا، با آنکس کنم که دوستش دارم! من هم چنینم که کف دست! اگر کسی، خوی مرا بداند، بیاساید، ظاهراً "باطناً". به هر که روی آریم، روی از همه جهان بگرداند، مگر که نمائیم، اما، روی به او، نیاریم! گوهر داریم به هر که روی آن، به او کنیم از همه یاران و دوستان بیگانه شود...

صدای آسمانی شمس در سکوت خانقاه خاموش شد. آنها که غرق شنیدن کلمات معجزه‌آسای او شده بودند مجذوب و سرمست به پای خاستند جرأت آنکه کلمه‌ای بر لب آورند نداشتند و یک یک خانقاه را ترک کردند. یکی از آنها وقتی به نزدیک در خروجی رسید به بهاءالدین ولد گفت شمس شما را طلبیده است.

بهاءالدین ولد به اندرون خانقاه رفت دست شمس را بوسید زانو زد و سر روی قدمش گذاشت و گفت:

خداوندگارا، کلام تو به اندازه‌ای دلنشین و نافذ است که نمی‌توانم آنرا تعبیر

کنم؛ شاید کلامت شایسته آن است که به سوی آستان خداوندی بالا رود آهنگ لطیف و پر جلال تو، صدای آسمان نیلگون صدای عشق و حقیقت است و همین صداست که پدرم مولانا را مجذوب خود ساخته است.^۱ او مدتی است عاشق و بی‌قرار تو شده است در به روی خود بسته و هیچکس را نمی‌پذیرد، ورد زبانش شمس تبریزی است نام شماس، یادآوری کلام هیجان‌انگیز شماس است او می‌خواهد یکبار دیگر از نزدیک، آهنگ سرمست کننده و سحرآمیز جملات موزون و قصارت را بشنود، چهره ملکوتیت را ببیند. پدرم معتقد است که در بسیط زمین تنها ترکیب گفتار شمس تبریزی است که یک ترکیب ملکوتی است و از آن محبت و خلوص پدید می‌تراود، همیشه احساس می‌کند قدرت زندگی و پشتوانه حیات را از دست داده است او هنگام وداع به من گفت یا با شمس تبریزی به قونیه باز گرد یا جان به جهان آفرین تسلیم کن.

بهاءالدین ولد اندکی مکث کرد و به چهره شمس دیده بردوخت مشاهده کرد که قطرات اشک از گوشه دیدگانش سرازیر شده است یکی از همراهان بهاءالدین ولد به دستور او مقداری پول نقره و زر از کیسه درآورد و نثار قدم شمس کرد. بهاءالدین ولد در این موقع از جیبش نامه‌ای سر به مهر درآورد و به شمس تبریزی گفت: پدرم چهار غزل سروده و به خدمتت فرستاده اجازه دهید فقط چند سطرش را بخوانم. شمس که سر به جیب تفکر فرو برده بود سراپاگوش شد و بهاءالدین اشعار را قرائت کرد که:

حَی و دانا و قادر و قیوم
تا که شد صد هزار سِر معلوم
عشق و عشق و حاکم و محکوم
گشت گنج عجائبش مکتوم
ز آتشش خفت و ز لگنین محروم

بخدایی که در ازل بوده است
نور او شمع‌های عشق افروخت
از یکی حکم او جهان پر شد
در طلسمات شمس تبریزی
که از آن دم که تو سفر کردی

۱. جلال‌الدین در فراق شمس سرود:

آینه صُبح را ترجمه شبانه کن
جام فلک نمای شو و ز دو جهان کرانه کن
شست دلم بدست کن، جان مرا نشانه کن
اسب گزین، فرو ز رخ جانب شه دوانه کن
بر رُخ روح بوسه ده رلف نشاط شانه کن

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
ای پدر نشاط نو، بر رگ جان ما برو
ای خردم شکار تو، تیر زدن شکار تو
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته‌ای
خیز، کلاه کُز بنه و ز همه دامها بجه

هان عنان را بدین طرف برتاب زفت کن پیل عشق را خرطوم
بی حضورت سماع نیست حلال همچو شیطان طرب شده مرحوم
شلمم از توجه صبح روشن باد ای بتو فخر شام و آرمَن و روم

پیام‌های منظوم و پرسوز و گداز عاشق هجران دیده را بهاءالدین ولد با دیدگان اشک‌بار به گوش معشوق، بی‌پروا، شجاع و عصیان‌گر و سترک رسانید. فرزند دلبند مولانا منتظر بود که دریای مهر و محبت شمس جوشیدن گیرد و در آن لحظات شوق و شور و بی‌خبری دمشق را بسوی قونیه ترک کند. بهاءالدین ولد در برابر کانون فروغی بود که هزاران ستاره عشق و عرفان، هزاران کهکشان که هر کدام دنیاهایی بزرگ بودند در پشت سر او قرار داشتند. بهاءالدین در برابر آفتاب ایستاده بود.

به روایت افلاکی مولانا چهار غزل را به خدمت شمس فرستاد که سه غزل دیگر به شرح زیر است.

غزل دوم

ایها النور فی الفوادی تعال	غایه الوجد و المراد تعال
انت تدیری حیاتنا بید یک	لاتضیق علی العباد تعال
یا سلیمان دار هد هد لک	فَتَفَضَّلْ بِالْإِفْتِقَادِ تعال
ایها العشق ایها المعشوق	حل عن الصدو العناد تعال
ایها السابق الذی سبقت	منک مصدوقه الوداد تعال
فمن البحر صحه الارواح	أنجز العود با معاد تعال
استر الغیب و ابذل المعروف	هكذا عاده الجواد، تعال
چه بود پارس‌ی تعال بیا	یا بیا یا بده تو داد تعال
چون بیایی زهی گشاد و مُراد	چون نیایی زهی کساد تعال
ای گشاد عرب، قباد عجم	تو گشایی دلم، بیاد تعال
ای درونم تعال گوینان تو	وی ز بود تو بود و باد، تعال
طغت فیک البلاد یا قمرًا	بی محیطا و بالبلاد تعال
انت کالشمس اذ دنت و تأت	یا قریبا علی العباد تعال

غزل سوم

ای ظریف جهان سلام علیک	ان دانی و صحتی بید یک
گر بخدمت نمی‌رسم به بدن	انما الروح و الفواد لد یک
گر خطایی نمی‌رسد بی حرف	پس جهان پر چرا شد از لبیک
نحس گوید ترا که بدلنی	سعد گوید ترا که یا سعدیک
از تو آیم بر تو هم به نفیر	آه، المسفاث منک الیک
داروی درد بنده چیست؟ بگو	قبله النور ذقت من شفطیک
شمس دین عیش دوست نوشت باد	زانکه پیدا شده است فی عینیک

غزل چهارم

زندگانی صدر عالی باد	ایزدش پاسبان و کالی باد
هرچ نسیم است مقلان راعیش	پیش او نقد وقت و حالی باد
مجلس گرم و پر حلاوت او	از حریف فسرده خالی باد
جان‌های گشاده پر در غیب	بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت	هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند	بر سر هر دو شاه و والی باد
بخت نقد است شمس تبریزی	او بسم، غیر او مثالی باد

اشعار جلال‌الدین بلخی که با استعارات و نمادهای صوفیانه و مایه‌های محبت درهم آمیخته شده و تغییر حالش را به گونه‌ای بسیار جالب توصیف کرده بود، بازتاب‌هایی داشت و احترام شمس را نسبت به یارش به اخلاصی ژرف بدل گردانید و انگیزه‌ای برای سفر و بازگشت به قونیه گردید. این سیر و سیاحت اگر چه خسته‌کننده می‌نمود، اما باید به نقش بزرگی که شمس برای تصوف پویای عاشقانه و عشق فعالانه و بشر دوستانه و انتقال آن به جلال‌الدین بر عهده داشت، توجه کند، باید نزد شاگرد و مرید وفادارش به قونیه برود و بخش پایانی زندگیش را که پر مخاطره است در آنجا بگذراند.

جرعه‌ای خون ریخت ساقی السست
بر سر این خاک، شد هر ذره مست
ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
مولانا

سماع مولانا

مولانا در قونیه آگاه گردید که بالاخره شمس تبریزی مجذوب و مسحور اشعارش شد و پیام‌های دلنشین و مؤثرش را به سمع قبول پذیرا گردید و به سوی محبوبش رقص کنان در پرواز است، برفور به خانقاه رفت ارادتمندان و علاقه‌مندان وی به دورش جمع شدند. حضور غیر منتظره مولانا در خانقاه موجب بروز شایعاتی گردید اما این شایعات و خبرهای خلاف واقع دیری نپائید، چون مولانا از جای برخاست و فریاد برآورد و خطاب به حاضران خانقاه گفت:

دوستان بدانید، مرد اسرارآمیز بزعم شما، آفتاب حق و نور مطلق عارفان، یعنی شمس تبریزی آفتابی که همیشه در میان سایه می‌درخشد از دمشق عازم قونیه شده است. برای آنکه شما فاصله‌ها را از نظر من بیوشانید و راه دراز رنج و غم را کوتاه کنید، باید مرا و تحمل هجران مرا بخوبی دریابید، باید مرا به سماع مشغول کنید... جاهلی یا فضولی از جای برخاست، کلام مولانا را قطع کرد و گفت: می‌گویند شمس تبریزی یک ماه است که دعوت حق را لبیک گفته و جان به جهان آفرین سپرده است... خانقاه را سکوت مرگباری فرا گرفت... مولانا نعره‌ای برزد و برفور سرود:

جبرئیل امین ز خنجر تیز بمرد؟	که گفت که روح عشق انگیز بمرد
می‌پندارد که شمس تبریز بمرد	آنکس که چو ابلیس در استیز بمرد

گوش کنید، نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کنید، در جَو لایتناهی هنوز صداهای شمس به گوش می‌رسد، نیایش‌های شمس هم‌اکنون در این خائگاه همچون نغمه‌های بهشتی شنیده می‌شود این نغمه‌ها را به گوش جان باید شنید نه به گوش حس، زیرا گفتار شمس گفتار اولیاست، گوش حس به شنیدن یافه‌ها و گزافه‌ها پلید می‌شود و با کلام بزرگان جنسیت ندارد. من به خوبی با تمام وجود آن صداها را می‌شنوم، هر کس که عاشق شد، مانند من، دنیا برابریش همچون تجلی‌گاه چهره و آوای شمس خواهد بود، شمس را از نزدیک خواهد دید (چند تن که باور نداشتند لب‌خند می‌زدند و زیر لب طنزهای زننده و تلخ می‌گفتند). مولانا ادامه داد:

دوستان، بدانید که زندگی حتی کائنات برای من، بدون شمس مفهومی ندارد. همه چیز در جهان به دنبال پناهگاهی است من هم همچون کودکی مطیع به دنبال شمس که گفت که آن زنده جاوید بمرد؟ چه کسی بخود جرأت داد که بگوید مُراد من جان به جان‌آفرین سپرده است؟

که گفت که آن زنده جاوید بمرد؟ که گفت که آفتاب امید بمرد؟

آن دشمن خورشید برآمد بر بام دو چشم به بست و گفت خورشید بمرد؟

یکی دیگر از علاقه‌مندان مولانا از جای برخاست و گفت...

مولانا... فرزندانم دیروز از دمشق آمده است او شمس را در بازار حلوا فروشان دمشق دیده است... حتی با او صحبت کرده است. شمس سر حال و با نشاط بود. فرزندانم به شمس گفت: مولانا از دوریتان بی‌تاب است، نمی‌دانم شمس از راه اشراف باطن یا از طریق دیگر از پریشانی شما آگاه بود بدین جهت شور و شوق وصف‌ناکردنی به دیدارتان داشت.

و مولانا با شادی بیان داشت... همین امروز فرزندانم را نزد من بفرست تا دستار و لباس خود را برای این خبر مسرت‌بخش بدو به بخشم.^۱

۱. مولانا در فراق شمس سرود:

خداوندم ولی دانی تو از اخبار شمس‌الدین
دو صد منزل از آن سوتر، به بین بازار شمس‌الدین
از آن الفاظ وحی‌آسلی شکرپار شمس‌الدین
مپنار از سر نخوت توپی بس زار شمس‌الدین
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس‌الدین



آلای بادش‌گیرم یار اخبار شمس‌الدین
ز جسم و روح‌ها بگذر، حجاب عشق هم بر دَر
قلایه‌های دَر دارد بنا گوش ضمیر من
به هر سویی چو توای دل، هزاران زار دارد او
شب تاریک توای دل، نیند روز را هرگز

در نگاه‌های آشفته مولانا، جاذبه‌های محبت صمیمیت به خوبی موج می‌زد و این نگاه‌های مشتاق که همراه با لبخند توأم بود بیان‌کننده آن بود که بزودی زیبایی‌های جهان یعنی شمس را مشاهده خواهد کرد... از آن روز به بعد مولانا به سماع و رقص نشست و جامه فقیهانه را به لباس عارفانه تبدیل کرد و دستور داد که رباب را شش خانه ساختند، با آنکه از سالیان دراز رباب این آلت سوزناک موسیقی چهارخانه داشت. بعد از آن بنیاد سماع نهاد و از شور بتواجد و سماع و رقص مشغول گردید.

مولانا مشتاقانه منتظر دیدار شمس بود جز حدیث عشق هر چه می‌گفتند نمی‌شنید و جز داستان آن گنج به هیچ سخن و حدیثی گوش نمی‌داد. نغمه‌هایی که در خانقاه سر داده می‌شد در ستایش محبوب بود. قبل از سپیده بامداد از خانقاه به منزل می‌آمد و ساعتی استراحت می‌کرد سپس بار دیگر به خانقاه باز می‌گشت و به یارانش توصیه می‌کرد تغمه‌سرایی کنند دست‌افشانی و پایکوبی نمایند زیرا نیستی و مرگ در آستانه خانقاه است دم را باید غنیمت شمرد:

پرده بگردان و بزن ساز نو هین که رسید از فلک آواز نو

روزی یکی از مریدان وی در خانقاه از مولانا پرسید که در نغمه رباب چه ظرایف و لطافتی نهفته است که بعضی‌ها از جمله من آنرا درک نمی‌کنم. مولانا پاسخ داد:

- من با شنیدن نغمه رباب آواز دروازه بهشت را می‌شنوم.^۱

در آن لحظات سید شرف‌الدین از مردان با تقوای قونیه حاضر بود خطاب به مولانا گفت:



شوم مست و همی گویم که من خمار شمس‌الدین
مگر زینخت و قبل چنان یلر شمس‌الدین
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس‌الدین
ز لوصف بلبع خویش خود مسمول شمس‌الدین
شده حاکم به کلیه بران جویبار شمس‌الدین

عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او؟
که بخت من چنان خفتست که ییلاری نلارد رو
نودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دایم
بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید
یکی جو بار روحانیت که جاتها جان از او یلند
۱. در دیوان کبیر آمده است.
هو الغفور ز بانگ رباب می‌شنوم.

- ما نیز صدای رباب را می‌شنویم چرا آنطور که شما بیان می‌نمائید گرم نمی‌گردیم و مانند شما به شور نمی‌آئیم. و مولانا گفت:
- آنچه ما می‌شنویم صدای باز شدن آنست و آنچه تو می‌شنوی آواز بسته شدن آن.

هو الغفور ز بانگِ رباب می‌شنوم صدای باب بهشت از رباب می‌شنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
نویسنده مناقب العارقرین در زمینه علاقه مولانا به سماع^۱ و موسیقی و رقص نوشته است.

خداوندگار ما (یعنی مولانا) از ابتدای حال به طریقه و سیرت پدرش مولانا بهاءالدین ولد مشغول بودند... اما به سماع علاقه‌ای نداشتند. چون... مولانا شمس را به نظر بصیرت دید عاشق او شد و به هر چه او فرمودی، آن را غنیمت داشتی پس شمس تبریزی به او گفت که سماع رویاهای ملکوتی را در خاطره‌ها زنده می‌کند ترانه‌های خدایی وقتی که همراه با نغمه نی و رباب به گوش رسد گویی شعله‌ای از آسمان برای روشن کردن دل‌ها فرو می‌افتد شمس به مولانا دستور داده بود در فراقش به تماشای بوستان‌ها، سماع، نیایش و ترانه سرودن مشغول شود... شمس بارها در خلوت جلال‌الدین توصیه کرده بود.

در سماع درآ...! که آنچه طلبی در سماع زیاده خواهد شدن. بنابر اشاره و دستور شمس بالاخره مولانا به سماع درآمد و آشکارا آنچه لازم بود از رازهای طبیعت آشکارا بدید.

بارها بر تارهای رباب یک هنرمند نوازنده خانقاه اشک‌های سوزان مولانا می‌چکید این قطرات را اشک‌های ذوق و شوق وصال می‌دانستند و می‌گفتند سرچشمه این سرشک‌ها/ مجذوبی مولانا است، بزودی چشم‌هایش با دیدار معشوق دلربا و حساسش روشن خواهد شد.

التهاب بیکران و بی‌سابقه مولانا در خانقاه و فریاد طوفان‌زای سرگستگی او را مردم قونیه می‌شنیدند. نزدیکانش می‌گفتند همانطور که غرش رعد نشان‌دهنده

۱. سماع در نزد برخی مشایخ سیر و سلوک از جمله مولویه و قاذریه طرفدارانی دارد و موافقت، سماع شرکت گروهی در مجالس غنا خواندن ترانه و قول^۲ به صورت دستجمعی است بیشتر صوفیان آن را مباح می‌دانند و برای اجرای آن آداب و ترتیبات ویژه‌ای دارند. ولی بسیاری از سلسله‌های تصوف با سماع مخالفند.

نزول باران است، نعره‌ها و های و هوی‌های مولانا مبین و مبشر نزدیکی وصال است. مولانا گفت:

این نواهایی که از نی و رباب برمی‌خیزد روحم را در کوره آتشین و گداخته فراق، تصفیه می‌نماید و به من نوید می‌دهد که گمشده‌ی عرفانیم و محبوب روحانیم، استاد بلامنازع عرفان، بزودی از راه فرا می‌رسد و دیدگان اشکبارم را که به صورت دو چشمه درآمده است روشن می‌کند!

در دمشق سلطان ولد با تمام یاران به بندگی شمس تبریزی درآمدند. سیم و زری که آورده بودند قسمتی را نزد شمس گذاردند شمس با مشاهده کیسه‌های زر و نقره خندید و فرمود:

- ما را به سیم و زر چه فریبید؟ ما را طلب مولانا... کفایت است و از سخن و اشارت او تجاوز چگونه توان کرد؟ یک گفته مولانا پیش من با هزار دینار برابر نتوان نمود. دری که برویم بسته بود از راهنمایی او باز شد والله که من در شناخت مولانا قاصرم حال که در اینجا هستم می‌دانم که مولانا چه گوهر گرانبهائی بوده است. عظمت کوه را از دور بهتر می‌توان درک کرد مولانا را باید بهتر درک نمود. در ورای کلامش چیزهایی هست باید آن چیزها را از او طلب کرد. شمس با کلام شورانگیزش تصویر تازه‌ای از مولانا برابر فرزندش ترسیم کرد تا دوستانش بدانند که شمس نیز عاشق مولانا است و او ناگزیر است که در دریای عشق مولانا شناوری کند. گر چه جلال‌الدین مولانا شمس را سلطان‌المعشوقین می‌نامید.

شمس به بیان لحظات زودگذر و دیرپایی که با مولانا گذرانده است می‌پردازد؛ از خلاقیتش سخن می‌گوید شمس، مولانا را ستاره امیدش می‌داند و می‌گوید غالباً در تاریکی و خاموشی دمشق با مولانا راز و نیاز داشتم او از من چه می‌خواهد، من همیشه نزد او بودم با او سخن می‌گفتم من می‌دانم، مولانا هم اکنون در خانقاه به سماع و دست‌افشانی مشغول است.

من به او گفتم سماع^۱ فریضه‌ی اهل حال است. سماع آرام جان زنده‌ها است،

کسی داند که او را جان جانست
که او خفته میان بوستانست
نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کان ماه از چشمش نهانست
سماع از بهر وصل دوستانست



۱. سماع آرام جان زندگانست
کسی خواهد که او بیدار گردد
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست
کسی که جوهر خود را ندیدست
چنین کس را سماع و دف چه باید؟

سماع برای صاحب‌دلان لازم است. هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص می‌ایند آن ساعت که عارفی به وجد و رقص آید. رقص مردان خدا، لطیف و سبک و نرم باشد گویی برگ است که بر روی آب می‌رود. اندرون چون کوه، و برون چون کاه!...

شما می‌گوئید به قونیه برگردم من هر لحظه در قونیه هستم، من و جلال رازهای خود را با هم می‌گوئیم، در کنار هم هستیم، من باید دست مولانا را بگیرم و با خود به خراسانِ بزرگ به برم زیرا اکثر مردم قونیه بیان من و او را درک نمی‌کنند، اگر بگذارند من وجود جسمانی را از آنجا بیرون ببرم سپاسگزار خواهم بود^۱.

شمس نیم نگاهی به چهره بهاء‌الدین ولد کرد و گفت نمی‌دانم چرا از لحظه‌ای که آهنگ سفر کردم، روحم مشوش است، دلم ناراحت. غمی جانکاه درونم را می‌خورد نمی‌دانم مولانا از من چه می‌خواهد چرا مرا بجایی دعوت می‌کند که خشک‌اندیشان و کوردلان حسود می‌خواهند خونم را بریزند؟

شما مرا به قتلگاه دعوت می‌کنید اگر چه اساس و مبنای عرفان عاشقانه بر ایثار، اخلاص فنا و شهادت استوار است. دیدار مولانای عارف، پرهیزگار، کشش و جاذبه روح است به سوی کانون عشق و صفا!



کسانی را که روشن سوی قبله‌ست
سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقه‌ای کاندر سماعند
همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همان جاست
ور انگشت شکر خود را بکامست

۱. مولانا اندیشه‌های شمس را در دیوان کبیر چنین به نظم درآورده است:

گم شدن در گم شدن دین منست	نستی در هست آئین منست
تا پیاده می‌روم در کوی دوست	سبز خنک چرخ در زین منست
چون یک دم صد جهان واپس کنم	بنگرم، گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست	در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست	سین دندانهاش یاسین منست

از سبب سازیش من سودانیم
و ز سبب سوزیش سوفسطانیم
در سبب سازیش سرگردان شدم
و ز سبب سوزیش هم، حیران شدم
مولانا

در مکتب شمس

از خداوند می‌خواهم قدرت و توانایی آنرا داشته باشم که بتوانم عصاره پیام روحم را در کلمات محدود بگنجانم و به گوش مشتاقان برسانم، افسوس حاسدان و ریاکاران دربار قونیه مرا متهم کرده‌اند که شمس روح و جسم جوان‌های شهرشان را علیه باورهایشان مسموم نموده است! من در سیر و سیاحت طولانیم با مشایخ و عرفای بزرگ روبرو شده‌ام، اما هیچ یک از آنها ویژگیهای جلال‌الدین را نداشتند او با نیروی دانش و توان روحی خود آتشی جاویدان در دلم افروخته است اما از روزی که به قونیه رفتم با تهمت‌ها و بلاها دست به گریبان بودم و حال نیز در آسمان دلم ابرهای سیاه و طوفان وحشتناکی احساس می‌کنم و با تحسّر به آینده خویش می‌نگرم، در این لحظات یکی از همراهان بهاء‌الدین بیان شمس تبریزی را قطع کرد و گفت:

- مولای من... آنچه را که در دل خود نهفته داشتید فرمودید، تصور من اینست که از کشته شدن بیم دارید؟ آیا درست است مرد عارفی مانند شما به خاطر چند روز بیشتر در این دیر خراب‌آباد ماندن، رضایت دهند که جلال‌الدین بلخی در سوگ فراق متأثر، پریشان و اشکبار باشند؟ این جملات تکان‌دهنده شمس را دگرگون کرد و توفانی شد بهاء‌الدین ولد خواست سخنی گوید و از التهاب شمس بکاهد، اما گویی در چهره شمس، نقش مولانا دیده می‌شد و در پیکرش نیز

همچنین... این کار مولانا بود که صدها نقش می‌ساخت و ده‌ها نقش می‌تراشید و سپس نقش‌ها را پاک می‌کرد و بُت‌ها را می‌شکست.

انگشت سبابه دست راست شمس فضا را شکافت و روی قلبش قرار گرفت... و اشاره بدین بود که در سینه من، در فضای قلبم فروغ ملایم و دلپذیر صفای عشق مولانا وجود دارد... برای توجیه مطلب، شمس به سخن آمد و گفت:

- هر که را دوست دارم، جفا پیش آرم، اگر آن را قبول کرد، من از آن او باشم. آری دوستان، مرا قاعده اینست که هر که را دوست دارم، از آغاز با او قهر کنم، اکنون همه جفا با آنکس کنم که دوستش دارم.

بدانید، من عاشق جانبازم و از عشق نپرهیزم. بسیاری از عارفان را دیدم و خدمت ایشان دریافتم و فرق میان صادق و کاذب هم از روی قول و هم از روی حرکات معلوم شد. تا سخت پسندیده و گزیده نباشد دل این ضعیف به هر جا فرود نیاید و این مرغ هر دانه را برنگیرد!

ستارگان فراوانی در آسمان حیاتم نورافشانی می‌کردند همه آنها یا خاموش شدند یا در زیر ابرهای سیاه زندگی ناپدید گردیدند، اما مولانا مهبط وحی و الهام من است شاید جزو معدود افرادی است چه آن زمان که پای به عرصه گیتی می‌گذارد و چه آن لحظات تلخ که باید فرمان خدایی را برای وداع لبیک بگوید خندیده و می‌خندد. دنیای بزرگ و روشنی در درونش محصور است. نمی‌دانم این مرد بزرگ چه چشمه محبتی است که هر کس یک جرعه از آن بنوشد، آفتابی فروزان در اندرون خود می‌بیند که در کانونش حقیقت مطلق نمودار می‌گردد.

من از عشق مولانا صحبت می‌کنم، این عشق تمام وجودم را فرا گرفته است، به پریشانی و سرگردانی سوقم داده است.

ای عشق خوارتر کن از اینم به کوی او تا هر که بیندم، نکند آرزوی او

اگر من مخلوطی از محبت و عشق نباشم پس چیستم؟ سبکبال و سرمست از گفتار و ترانه و نغمه‌های مولانا. ولی من از فراق بیشتر لذت می‌برم، در پیچ و تاب‌هایش در سوز و گداز‌هایش امیدها و آرزوهای شیرینم را بیشتر جستجو می‌کنم و به حیات امیدوارتر می‌شوم.

هنوز در بسیط زمین، در قونیه، در دمشق و در خراسان بزرگ کسی نتوانسته است مراتب فضل و دانش مرا درک کند نمی‌گویم کسی از من تقلید نماید ولی

باید به حرف‌های آسمانیم گوش کند. در اینجا بود که بهاء‌الدین احساس کرد می‌تواند صحبت کند بدین جهت پیدا کرد و چنین گفت:

- بیاد دارید روزی در قونیه پدر بزرگوارم در مدح شما مبالغه عظیم کرد و از حد متعارف مقامات و کرامات و قدرت‌های شما را بیشتر بیان نمود تا جائی که ناگزیر شدم محضر پدر را ترک کنم و از غایت تعجب نزد شما آمدم و پس از آنکه نزد شما نشستم پرسیدید؟

- بهاء‌الدین چه شنیدی که همچون صاعقه‌زدگان شتابان به اینجا آمدی؟
- گفتم، الساعه پدرم اوصاف عظمت روحی و معنوی شما را بیان کرد سپس آنطوری که شنیده بودم شرح دادم. گفتید:

- به خدا، من از دریای عظمت پدرت قطره‌ای بیش نیستم، اما هزار چندانم که فرموده است.

باز تعجب کردم از حجره‌ات بیرون آمدم نزد پدر شتافتم و گفتم مولانا شمس‌الدین تبریزی در باره عظمت روحیش مطالبی دور از باورم گفته است.
پدرم در حالی که مشتاقانه به حرف‌هایم توجه داشت گفت:

- او خود را ستود و عظمت خود را نمود و صد چندانست که فرمود!
بهاء‌الدین ولد لحظه‌ای قبل از آنکه لب فرو بندد بیاد یکی از اشعار مولانا افتاد،
جان گرفت و برای آنکه شمس تبریزی را بر سر شوق آورد چنین خواند:

آلای باد شبگیری بیار اخبار شمس‌الدین	خلونداتومی دلی ز آن اسرار شمس‌الدین
جواهرهای دُر دارد بن گوش ضمیر من	ز آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس‌الدین
خراب دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی	مگر ز لطف بی‌پایان و ز هنجار شمس‌الدین

شمس تبریزی پس از استماع اشعار مولانا زیر لب گفت دل من از پروردگار من با من حدیث می‌کند.

بهاء‌الدین ناگزیر شد به سخن ادامه دهد و بگوید:

- ما می‌خواهیم مرد بزرگی را که مولانا را اسیر ارغنون عشق کرده است از اینجا به قونیه ببریم. ما می‌خواهیم واسطه فیض الهی را که به جهت مقام والایی که دارد و به برکت تزکیه روح و خلاقیت عرفانی، پدرم را نه با طره‌های آبنوسی گیسوانش بلکه با تمام قدرت روحانیش صید کرده است به نزدش ببریم.

پدرم چنین می‌گوید و خود عقیده دارد که عالی‌ترین و روحانی‌ترین دقایق و

لحظات وقتی است که در کنار تان بسر بردا و بسان ماهی که به آب نیازی مبرم دارد برای گذراندن زندگی، به شما محتاج است.
شما که عشق به زندگی را با فراق تان از پدرم گرفته‌اید، چه پاسخی به خداوند کاینات خواهید داد؟

شمس دستی به نوازش بر روی بهاءالدین ولد کشید و گفت:
- پسر، عشق آفرینش است، گسستگی است، تغییر و تحول است. بعضی‌ها می‌پندارند که انسان محصول هوس‌های انسانی دیگر است، نه اینطور نیست، انسان علت غایی آفرینش و تاج جهان خلقت است انسان اگر چه بر حسب ترتیب ظهور آخر است ولی در نظر خداوند و بر حسب مقام اول است. عشق سبب ایجاد انسانهاست، عشق قدرت مهار قلمرو ابدیت است. کسی که مانند مولانا قلبش پایگاه عشق و امید است، لاجرم خدا در او و او در حقیقت مستحیل است. پسر، تو نمی‌دانی که چاشنی عشق فراق است، اما نیستی، نیست. تو آگاه نیستی که پدرت از آن ساعت که عشق را در زیر آسمان قونیه درک کرد بلافاصله شیوه کلامش تغییر کرد و به موجودات کاینات عشق ورزید تمام کاینات و کهکشان‌ها برایش جایگاه عشق و محبت شدند. اینست که پیش‌بینی می‌کنم فروغ‌های اندیشه‌اش جهان عرفان را در آینده‌ای نزدیک متور و فروزان خواهد ساخت.

شمس راست می‌گفت مولانا از آن دم که ویرا مشاهده نمود، غواص وار در دریای عشق فرو رفت دیگران که عاشق شدند لب فرو بستند و دم برنیاوردند، اما مولوی بواسطه شعله اشتیاقی که وجودش را می‌سوزانید ناگزیر گردید در لحظات شوق و بی‌خبری مطالبی بر زبان بیاورد که نشان‌دهنده طوفان‌های اندرون بود برای درک وضع روحی شمس مطالعه ابیات زیر مناسب است:

هم ناطق خلو شم، هم نوح خموشانم	زین واقعه مدهوشم، با هوشم و بی‌هوشم
زان شمع چو پروله یارب چه پریشانم؟	زان رنگ چه بی‌رنگم زان طره چه آونگم
هم چاکرو هم میرم هم اینم و هم آنم	هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم ساقی و هم مستم، هم شهره‌ی پنهانم	هم شمس شکر ریزم، هم خطه تبریزم

مولانا اعتراف می‌کند که در مکتب عشق شمس، دوباره زنده و خنده شدم و بالاخره دولت عشق آمد و دولت پاینده شدم مولانا نوشته است چون به خدمت شمس‌الدین که پیکری ملکوتی بود رسیدم نیشخندی بر لب داشت گویی بر نبوغ و

دانش و قدرت اندیشه‌ام لبخند می‌زدا! و با تحکم فرمود دیگر کتاب‌های پدرت را مخوان، مدتی به اشارت او نخواندم، پس آنگاه فرمود که سخن با کس مگوی، مدتی خاموش ماندم و به سخن نپرداختم...

روزی یکی در برابر شمس تبریزی، به مولانا گفت من ترا دوست دارم و دیگران را از برای تو می‌خواهم - مولانا گفت اگر مراد تو حضرت شمس تبریزی است تو خطا کرده‌ای، که اگر مرا بهر او دوست داشته باشی نیکوتر است و مرا خوش‌تر آید.

این شمس که در ترانه‌های دل‌انگیز دیوان کبیر، به نام دولت جاودان، روح من، سرو من، نطق من، طاعت من، سجود من، و زهره اسمان من بیان شده است چنان در ریاضت ماهر و استاد و مجرب بود که افلاکی در کتاب مناقب العارفین در شرح حالش نوشته است:

... مولانا شمس‌الدین در شهر حلب چهارده ماه در حجره‌ی مدرسه‌ای درآمد و به ریاضت و مجاهده بغایتی مشغول شد که اصلاً یک روز از حجره بیرون نخرامید، از دیوار حجره آواز آمد که آخر نفس تو را نیر بر تو حقی است. نفس او، همچنان مصور شد که جهاد را، از این بیش صبر و تحمل نباشد. ناگزیر تبسم‌کنان ترک گوشه‌گیری و اعتکاف کرده و به سوی دمشق عزیمت نمود.

اینست زندگی پر افتخار و آسمانی عارف بزرگ ایران شمس تبریزی که نامش قلب مولانا را به لرزه درمی‌آورد و برای آنکه صدایش از دمشق به گوش محبوب و معبودش مولانا برسد تمام آوازه‌ها، طوفان‌ها، و گویی تندرهای نیز همراه امواج دریاها خاموش می‌شدند. و به قول نویسنده کتاب "خط سوم" دکتر صاحب‌الزمانی سخن شمس در عین روشنی مبهم است در عین دلپذیری، شلاق‌گونه است، فشرده و کوتاهست شمس بت‌شکن است، از خود راضی و خودپسند می‌نماید، خودآگاهی شمس^۱ تا بدان پایه می‌رسد که حتی وصف ستایش مبالغه‌آمیز مولانا را از خود، کافی نمی‌داند، شمس را تنها یکبار در سراسر زندگی‌اش، یک انسان راستین و والا

شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
این چنین عادت خورشیدپرستان باشد
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

۱. ز اول روز که مخموری مستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
ای صلاح دل و دین! تو ز برون جهتی
شمس تبریز! تو سلطان همه خوبانی

یعنی مولانا کاملاً درک کرده است و همین یکبار را هم مردمان نتوانسته بودند برای وی باقی بگذارند! تنها یک مصاحبت بیست و هفت ماهه با چنین مردی، پیوسته برای شمس آوارگی و خطر مرگ و دلهره و خشم همراه داشته است.^۱

ممکن است این سؤال متبادر به ذهن خواننده شود که در شمس و کلامش چه آثاری بود؟ در کلامش صداقت، تأثرات و احساسات عارفانه که بیشتر مفاهیم آن قابل درک بود و گاهی چنان در نخوت درویشی غرق می‌شود که می‌گوید: وجود من کیمیایی است که بر مس ریختن حاجت نیست، پیش من، برابر می‌افتد، همه زر می‌شود کمال کیمیا چنین باشد!

کلام شمس را حاسدان نوعی سحر و شعبده‌بازی و ترفند می‌دانستند اما مولانا در باره نخستین دیدارش تعبیر دیگری دارد.

ای خدا این وصل را هجران مکن
سر خوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را سر خوش و سر سبزدار
قصد این بستان و این مستان مکن

هیاهو در خانقاه

مولانا به یارانش در خانقاه گفت بسیاری از دوستان و آشنایان در تلاش جستجوی دلایل عقلی برای تحوّل روحی من پس از دیدار با شمس تبریزی هستند آنها باید بدانند که اندیشه‌های منطقی و عقلی پاسخگوی کیفیت و تجسم تغییر حالم نیست، اما صاحب‌دلان این تجدید حیات یا زندگی دوباره‌ام را به خوبی درک می‌کنند، کلام شمس مستقیماً بر روح و قلبم اثری توصیف‌ناپذیر گذاشت، در آن لحظات نخستین و با شکوه دیدار، حالتی اسرارآمیز دست داد، حالتی رفت که محراب به فریاد آمد^۱ گویی عالم خلقت و کاینات در میان یک پدیده عجیب آن هم گفتار نافذ و سحرآمیز شمس خلاصه شده بود، دقایق و آنات مقدسی بود، آب‌مرد آواره تبریزی با گرمی حضور و گیرایی نفس خود قدرت اندیشه‌ام را در هم کوفت، در عظمت وی حیران شدم، تشریح آنچه که شمس در دیدار نخستین بر زبان آورد چنان قاطعانه بود که فروغ عرفانش دلم را روشن کرد، در قلمرو هستی در دریایی از احساس قرار گرفتم، نخوت درویشی و استغنائی طبع و نفوذ کلامش چنان بود که در مدتی کوتاه از فقیهی متعین و با قدرت به آشفته‌ای شوریده

۱. این حال را در سیر و سلوک تلوین می‌گویند یعنی از حالی به حالی گشتن، چنانکه حضرت موسی (ع) به یک نظر الهی متلون گردید که بواسطه تجلی الهی به طور سینا هوش از وی بست. مؤلف کتاب "اللمع" گوید تلوین علامت حقیقت است و به قول قشیری، تلوین صفت ارباب احوال است. "فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی صفحه ۱۳۶"

تبدیل ساخت!

همهمه‌ای در خائقه به گوش رسید، یکی از مدعیان از جای برخاست و گفت جلال‌الدین باید بدرستی و بدون ابهام این حالت را برای ما شرح دهد، و پاسخ شنید که حالی بود و زمانی، دقیق‌تر بگویم آن حال و زمان را نمی‌توان برای شما به خوبی تشریح کرد. مختصر بگویم این پیرمرد مرموز دلم را بر درس و وعظ و علم سرد نمود!

دیگری برخاست و صلا در داد:

- مولانا، آیا این چنین تعظیم و تکریم به شمس، تعظیم بلایتناهی نیست. خدا - منتهای عظمت هستی کاینات و خلقت است، شمس ذره‌ای است از ذرات جهان بینهایت. برای یک ذره حقیر، پشت کردن بسر چشمه نور واقعی، و مجالس درس و وعظ، ابله‌ی و کوردلی است.

سوّمی برخاست و اعلام کرد...

- آیا جهان نور و تقوی فقط در شمس ادغام شده است؟ یا یک مرتاض، یک ساحر شعبده‌باز توانسته با جادوی کلام و اعمالش مولانا را تحت نفوذ و تأثیر شیطانی خود قرار دهد؟ به کجا می‌روید؟ خیلی روشن و بدون پیرایه بگوئید. شما مجذوب شده‌اید یا مسحور؟

در خائقه هیاهویی برخاست، سر و صداها، اعتراض‌ها و دشنام‌ها به گوش می‌رسید، می‌گفتند شمس آواره جادوگر و تناقض‌گوست، شمس نمی‌تواند با اصول مبارزه کند. اینجا قونیه است... این جا کانون مردان با تقوا است.

مولانا مبهوت و اندکی اندیشناک به این منظره می‌نگریست و سر تکان می‌داد.

یکی نعره زد و گفت:

- مولانا، بگو، اصولاً شمس چرا به اینجا آمد؟ پیام از که آورد؟ چرا با تو در خفا ملاقات کرد؟ مضمون پیام وی چه بود؟

مولانا دیگر سکوت را جایز ندانست چهره‌اش کمی در هم شد، صدایش از ناراحتی می‌لرزید و گفت:

- هدف شمس از آمدن به قونیه فقط ملاقات با من بود با من در باره نفی کثرت، استغراق در وحدت اتحاد عاقل و معقول و اتصال بی‌واسطه با ذات خداوند مذاکره کرد. او مدعی است که حقیقت را باید پرستید و نامعقول را باید دور



انداخت و فرمانروای کاینات را از قیود رهانید. شما چیزی از این مطلب می‌توانید درک کنید؟

- نه، نه، باید روشن، روان و سلیس صحبت کنید در پرده چیزی نگوئید.
و مولانا ادامه داد... می‌گوئید چرا و چگونه تحت تأثیر شمس قرار گرفتیم، از انقلاب روحیم هنگام ملاقات با شمس پرسش می‌نمائید؟ برایتان شرح می‌دهم... می‌خواهید من لحظات حسّاس دیدار را برایتان شرح دهم می‌گوئید چرا شخصیت خود را فراموش کردم و تمام موجودیت علمیم را از دست دادم؟ و چون طفلی نوآموز در محضرش زانو زدم و یا چرا بر حلقه‌های پایکوبی و سماع علاقمند گردیدیم؟ چرا وی را معیار همه چیز دانستیم؟ اعتراف می‌کنم که وقتی شمس را دیدم دریای آرام روحم طوفانی شد، آری مجذوب او شدم. ما در آن لحظات اول دیدار بدون اراده به سوی یک اتحاد ملکوتی و مقدس سیر می‌کردیم. از نظر روانی درهم‌آمیخته شدیم در وادی یک سرنوشت داخل شدیم. او انعکاس افکار و صداها دلش را در دل من می‌دید و می‌شنید ما از حدود و مرزهای یک انسان خارج شدیم. از تاریکی‌ها بیرون آمدیم با هستی مجرد از ظلمت‌ها نزدیک گردیدیم. ما به اوج حقایق پرواز کردیم. آیا میان شما کسی هست که بیان کند که از محدود به نامحدود رفتن چگونه است؟ چیزی نگذشت که من معنی و روح و حقیقت شمس را ناگهان در خود احساس کردم! آری احساس کردم! گویی دلم حامله شمس بود.^۱

شرکت‌کنندگان در خانقاه سکوت کردند و چیزی بر زبان نیاوردند مولانا ادامه داد:

ما در دریای جذبه و شور و حال شناور بودیم. شمس آنگاه مرا به اوج‌ها برد به طرف کمال مطلق به سوی معراج عشق رهبریم کرد این انقلاب فجایی را نمی‌توانم بیش از این توضیح دهم و بیان نمایم مگر اینکه وقایعی از زندگی کسانی که در

۱. شمس الحق تبریز دلم حامله تُست

کی‌بینم فرزندی بر اقبال توزاده

یا:

خاتون خاطرم که بزاید به هر دمی
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

آبستن است لیک ز نور جمال تو
می‌باش در سجود که این شد کمال تو

لحظات حساسی از عمرشان با انقلاب روانی روبرو شده‌اند بیان نمایم. از ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی شاعر عالیقدر ایران... حتما همه او را می‌شناسید. شنیدم زمانی که سلطان ابراهیم غزنوی اراده کرد که به هند لشکرکشی کند سنایی وی را مدح گفت و تصمیم گرفت بامدادان قبل از طلوع آفتاب بحضور سلطان رسیده و قصیده‌اش را بخواند، با خود گفت بهتر است قبلا به گرمابه رود تازه‌ترین لباس‌هایش را بپوشد و چنین کرد، چون به گلخن حمام گذارش افتاد، آوازی به گوشش رسید به سوی آواز روان شد و از دریچه به گلخن نگریست و دید که مردی حمامی به نام مجذوب، مشهور به دیوانه لایخوار، نشسته و سبویی که در آن قدری دُرِ دَوِ لایه شراب بود و ظرفی سفالین در برابر نهاده در آن حال لایخوار به گلخنی که ساقی او بود می‌گفت: قدحی بیار به سلامتی سلطان غزنوی که هنوز کار اسلام و مسلمانان نساخته و به نظام نیاورده، می‌خواهد به هند رود تا مهم کفار آن سامان بسازد بعد از آن قدحی دیگر خواست و گفت: بده به کوری چشم سنائیک "کاف برای کوچک کردن تحقیر سنایی است" شاعر مدیحه‌سرا که نمی‌داند و تاکنون تشخیص نداده که خداوند برای چه او را آفریده و او پیوسته روزگار خود را صرف اشعاری می‌کند که محتوای آن حقیقت ندارد. اگر در آن سرای از او بپرسند برای روز قیامت چه اندوخته‌ای که خدای تعالی را شایسته باشد؟ چه خواهد گفت حتما "قصایدش را عرضه خواهد داشت!

این منظره و این گفتگو در سنایی اثر گذاشت به طوریکه به خانه بازگشت و از مستی شراب غفلت هشیار گردید و بسوی عرفان و عشق گرائید تا به مرتبه‌ای رسید که اشعار عارفانه‌اش همچون شراب حقیقت، جان‌بخش، فرح‌بخش و دلنواز و مسحورکننده است.

دوستان بدانید قدرت جادویی عشق بود که سنایی و مرا از شوکت و تعلقات ظاهری به دور کرد، ممکن است گروهی بگویند، این قدرت جنون‌زاست، انسان‌ها را دیوانه می‌کند، آن را می‌پذیرم.

نام قطب‌العارفین از حق شنید

بایزید اندر مزیدش وه چو دید

چون به لحظه لطف شد ملحوظ شاه

شد فضیل از ره‌زنی، ره پیر راه

اما این چه نیرو و جاذبه‌ای است که اشخاص را در یک لحظه از زمان متحول می‌سازد و تغییر می‌دهد و در برابر کانون نور قرار می‌دهد؟ پرسشی است که پاسخ

آن گفتنی نیست، غیر قابل وصف است در پوشش اسرارآمیزی قرار دارد ولی می‌توان اعلام کرد که از بارقه آن نور است که انسان به جهان معرفت رهنمون می‌شود. از روشنایی و قدرت این نور است که ابراهیم خلیل (ع) بدون ذره‌ای دلهره و ترس قدم به مرکز شعله‌های نمرودی می‌گذارد و حضرت داود آهن تفته را در دست همچون موم نرم می‌کند. مردم، بدانید من و شمس قبل از دیدار و ملاقات همچون یک بیضی با دو کانون مرکزی بودیم اما پس از ملاقات تبدیل به دایره‌ای شدیم که یک مرکز بیش ندارد. سنگینی وقار و مهابت و انجذابش مرا که از نظر سیر و سلوک ناتوان بودم تحت تأثیر قرار داد. تقدیر و سرنوشت از این بازیگری‌ها بسیار دارد اما من مدت‌ها بود که منتظر بودم در جهان ناسوت از پدیده‌های ملکوتی کسی را ببینم که خضر را هم باشد چه خوش سیر و سلوکی است، سیر و سلوک روح! چه مکاشفاتی برای انسان عارف رخ می‌دهد که دلپذیر، اسرارآمیز و نهایتاً عنان اختیار را بدست دل می‌سپارد.

عظمت عشقی که عرفان ایجاد می‌کند تعینات و تعلقات ظاهری را از انسان‌ها می‌گیرد مسند درس و محراب را به دیگری می‌سپارد؛ اما می‌پرسید که عشق چیست؟^۱ عشق مایه هستی است؟ پدیده‌ای تازه نیست؟ جلوه‌های عشق، شگفتی‌های عشق، شکوهمند و با عظمت است در برابر این پدیده سخنی شایسته بیان ندارم!

شمس تبریزی، ستایشگر بلامنازع عشق می‌گفت عشق فرجام جذبه‌ای است که دل بر دلی انگیزته شود.

عشق سیمرغی است که او را نام نیست. عرفا می‌گویند عشق هستی است، کشف و شهود است، زمزمه و ترانه روح است!

چه فرست و چه خوشت و چه زیلست! خدایا
چه پنهان و چه پنهان و چه پندست خدایا
زهی کار، زهی بار که آنجست! خدایا
زهی گرد زهی گرد که بر خلست خدایا
ننلیم، ننلیم، چه غوغلست خدایا
چه بنلست چه زنجیر! که بر پلست خدایا
غریست غریست ز بالاست خدایا
که اغیار گرفته ست، چپ و راست خدایا
دیوان شمس

۱. زهی عشق، زهی عشق که ماراست خدایا
چه گرمیم، چه گرمیم از این عشق چو خورشید
زهی شور، زهی شورا که انگیزه عالم
فرو ریخت، فرو ریخت شاه سواران
فتادیم، فتادیم بدان سان که نخیزیم
نه دلمی است، نه زنجیر، همه بسته چراییم؟
چه نقیست، چه نقیست، درین تا به دل‌ها
خموشید، خموشید که تافاش نگردید

صاحب کتاب تعترف نوشته است عشق به ذات خویش بلاست، هر ساعتی
بلازیادت گردد. آخر او را بکشد و کشته محبت جلیل‌ترین شهدا باشد!
اما من می‌گویم دل به نیروی عشق جوان و دلاور می‌شود، در دل عاشق جز
پاکی و تقوی و طهارت چیزی دیگر وجود ندارد.

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای	جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زیر هر یارب تو لبتک‌هاست	در د عشق تو کمند لطف‌هاست
موکشانش می‌کند تا کوی دوست	پَر و بال ما کمند عشق او ست

عشق به رشد و کمال روحی لطافت و طراوت می‌بخشد اندیشه را ظریف‌تر و
تابناک‌تر می‌کند.

مقتدا و سرورم معتقد بود که در شهر دل دیوانه‌ای بود نامش عشق که دایم طغیان
می‌نمود و خلل بسیار به سبب او در شهر دل راه می‌یافت. آری عشق یک موجود
کوچک را تا بی‌نهایت بزرگ می‌کند و شمس را عشق به این مقام رسانیده است.
شمس درود فرشتگان را با پیام ابدی از لایتناهی آورد. من لبریز از شور و
هیجان شدم وقتی گفتارش را شنیدم گویی در یک هاله نورانی قرار گرفتم. با
روحی بزرگ منزّه و پاک آشنا شده بودم. کلامش قلبم را به لرزه درمی‌آورد، گویی
دگرگونی مرا دید زیر لب گفت: منشور عشق احکام جزمی نیست بلکه به رؤیاها و
عواطف، شور و هیجان می‌بخشد و عظمت انسانی را متجلی می‌سازد. همه انسان‌ها
رهروان طریق عشقند، سالک مومن و معتقد پشتوانه‌ای در زندگی پنجروزه جز
عشق ندارد و نمی‌شناسد، عشق به عاشق حقیقی اجازه صعود می‌دهد تا به کمال
حقیقی نایل گردد، عشق گرایش به سوی یکتا پرستی را در سالکان تقویت
می‌کند.^۱

۱. نه فلک مر عاشقانرا بنده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
بلبل دل تا ابد سرمست باد
تا ابد پستان جان پر شیر باد
شیوه عاشق فریبی‌های یار
از پی لعلش گهر بارست چشم
چشم ما بگشاد چشم مست او
دل ز ما بر بود حسن دل‌رسا

دولت این عاشقان پاینده باد
آفتاب عاشقان تابنده باد
جام بر کف سوی ما آینده باد
طوطی جان هم شکر خاینده باد
ما در دولت طرب زاینده باد
کم میاد و هر دم افزاینده باد
این گهر را لعلش استاینده باد
طالبان را چشم بگشاینده باد
چابک و صیاد و براینده باد





مرغ جانم گر بپرد سوی عشق
عشق گریان بیندم خندان شود
سنگ‌ها از شرم لعلش آب شد
من خموشم میوه نطق مرا

پر و بال مرغ جان پر کنده باد
ای جهان از خنده‌اش پر خنده باد
شرم‌ها از شرم او شرمند باد
می‌بیالاید که پالاینده بساد
از دیوان شمس تبریزی

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت
و ز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین
کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت
عراقی

ما عَدَمْ هَائِم...

مولانا که نیروی ذهنی بالنده اش به یاد روزهای خلوت هایش با شمس به سرکشی و طغیان افتاده بود خطاب به شنوندگان گفت:

باز هم از آن لحظات سُکرآور و شوق انگیز می پرسید؟... بعضی از رازها را نتوان با همه، یعنی با نامحرم در میان گذاشت. شما می خواهید به آنچه که در سُویدای دل دارم آگاه شوید... اما می دانم گفتن اسرار برای کسانی که فهم و ادراکشان آمادگی پذیرفتن و دریافتن رازهای جهان خلقت را ندارند بیهوده است. علی علیه السلام فرمود من در میان دانشی قرار گرفته ام که اگر آنها را بیان کنم، مردم مانند طناب هایی که در میان چاه عمیق آویزان شده و به خود می پیچند، ناراحت و سرگردان خواهند شد، شما منکر اسرار نباشید.

شمس تبریزی با اندیشه های تابناک و ژرفش که سبب سوراخ کن است رازهایی که من و شما را مانند هاله ای محاصره کرده است به بهترین وجهی برایم فاش و بیان نمود. عظمت و ظرافت فکری شمس را که یک فرهنگ عالی انسانی و عرفانی است نمی توانم با کلمات بیان کنم. باید برای توجیه آن الفبا و کلمات یا فرهنگ تازه ای خلق کرد. آنچه در دنیای درونم می گذرد نمی توانم و مجاز نیستم بر زبان آورم.

دوستان عزیز، مرا آفتاب پرست نگوئید، مرا تکفیر نکنید. ای کاش می توانستم

بارقه‌ای و اشراقی که ذهنم را روشن کرد و موجب گردید تاریکی‌های کالبد و روحم را تابناک نماید بر دل شما می‌افکنم، آنوقت قدرت جادویی عشق را به خوبی مشاهده و درک می‌کردید. عشق به صاحب‌دلان برای تفهیم اسرار کاینات یاری می‌دهد.

شمس در خلوت به من گفت؛ گوش کنید. بزرگی روح را ببینید. انسان‌گرایی را مشاهده نمایید. پیام عرفانی عشق را بشنوید. شمس گفت:

- اگر از ترکستان تا به شام کسی را خاری در انگشت شود، رنجش و درد و المش از آن من است. همچنین اگر از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید آرزو دارم زیان آن مرا باشد. و اگر اندوهی در دلی است، آن دل از آن من باشد. متفکر بزرگ ما، پژوهشگر اسرار خلقت از جوهر ذات انسان و عشق سخن‌ها گفت... یک زبان خواهیم به پهنای فلک تا وصف شما را، مایه‌های انسانی او را شرح دهم، او آفتابی است در میان سایه.

او معتقد است مومنی که در شعله‌های عشق بسوزد و خاکستر شود شهید است. چون در وادی عشق شهید شد، بی‌شک با نخبگان و فرزندان در حضرت جبروت و میدان‌های عشق هم‌عنان خواهد گردید زیرا که شاهراه عشق، مقتل شهداست، مشهد انبیاست و چنین عشقی راهی است بسوی روشنایی، جنبشی است به طرف نیکی و زیبایی و حقیقت... جاذبه‌ای است بسوی وحدت و فنا! شمس به من آموخت که در برابر ناملايمات، اعتراض‌ها و دشنام‌های حاسدان و مدعیان خشک‌اندیش قونیه صبر پیشه کنم و سکوت نمایم چه زیبا می‌گفت. آنها که با دوستان حق، عداوت می‌کنند، ندارند در حق ایشان بدی می‌کنند؟! غلط است، بلکه نیکی می‌کنند. دل ایشان را بر خود سرد می‌نمایند؟! هرگز، زیرا ایشان غم‌خوار عالم‌اند و این مهر و نگرانی در ایشان را زیادت کنند.

این را می‌گویند مشرب بخشش و ایثار... کلامی است که روح و دل شنونده را صیقل می‌دهد و پرداخت می‌کند و به نوعی نیایش مذهبی مبدل می‌سازد و نشان می‌دهد که انگیزه عشق است که موجبات اعتلای درونی و تکامل و پیشرفت اخلاقی شمس را موجب گردیده است. درس عشق را در رساله‌های فلسفه و کلام و منطق نمی‌توان آموخت چون عشق الفبایی ندارد، هر کوششی که برای بیان و تفهیم و تفسیر عشق بکار رود، بی‌فایده است.

عقل راه ناامیدی کی رود؟ عشق باشد کانطرف با سر رود
 لأبالی عشق باشد، نی خرد عقل آن جوید، کزان سودی برد

شما می دانید قبل از دیدار شمس، عطاروار دفتر باره بودم، زیر دست ادیبان می نشستم. چو دیدم لوح پیشانی ساقی، شدم مست و قلم‌ها را شکستم. اکنون بندگی‌ها می‌کنم، می‌کوشم و می‌خروشم تا علاقه‌مندانم را یا دوستان معرفت را به جمالی و کمالی و حالی که به دنیای کشف و ذوق و اشراق متصل است سوق دهم. البته به کمک الهه عشق، چون عشق فضیلت است، درستکاری است، مایه غنای درونی است، سرچشمه همه نیکی‌ها و کمالات، از عشق است. من جوهر زندگی و اکسیر حیات را در عشق یافته‌ام.

شمس جهان تازه‌ای برابر من نقاشی کرد. من معنی زمان و مکان حقیقی را در محضر شمس به خوبی درک کردم. من جسم و روح را به فرمان دل درآوردم. تا هر چه دل که زیر بنای عشق است دستور دهد، آن‌ها نیز به فرمانش گردن نهند... برای آنکه از جهان جان و جسم آگاه شوید از کتاب محی‌الدین عربی که استاد من بود مطلبی عنوان می‌کنم. محی‌الدین در بیان و توجیه دنیای کالبد و روح نوشته است:

دنیا، کالبدی بی‌روح است که آدمی جان این جسد و روح این بدن است. انسان علت حقیقی و غائی خلقت است. بشر مقصود حقیقی آفرینش و بذل دنیای وجود است که از جهت وجود نخستین موجود است و بر همه مقدم و در رتبه ظهور آخرین پدیده جهان هستی است. دل انسان پایگاه آرامش بخش خدایی است و به عبارت دیگر دل خلوت‌سرای خدا است، خداوند بزرگ، جهان را همچون آینه‌ای تار می‌نمود و لازم بود که این آینه پرداخت شود، پس انسان صفای آینه وجود و روح پیکر عالم شد.

خدای متعال انسان را هدف حقیقی آفرینش و خلیفه خود به روی زمین نامید و در سینه‌اش دلی به ودیعه گذاشت که به بزرگی از رحمت گسترده‌تر و از آسمان‌ها پهناورتر است. این دل خانه خداست. مردم بدانید، خدا فرموده است که زمین و آسمان و کائنات گنجایش مرا ندارند. اما دل مومن مرا در بر می‌گیرد.

مردم قونیه، بدانید من و شمس تبریزی به خداوند متعال ایمان داریم نیاکان ما همه از عالمان دین اسلام در ایران بزرگ بودند، پس دل ما مؤمنان را با طنزها، ملامت‌ها و نیشخندهای خود نشکنید.

بدانید، دل ما پایگاه عشق است، عشق عصاره و لبالب آئین است، هر کس چنین اعتقادی راسخ داشته باشد، بی شک به خداوند و انسانیت به معنای حقیقی کلمه اعتقاد دارد!

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق از دهانش می‌جهد در کوی عشق
ور به گوید کفر، دارد بوی دین ور به شک گوید، شکش گردد یقین

و به قول جنید عشق آن است که تو را خدای عز و جل از تو بمیراند و به خود زنده کند، مولانا لحظاتی در خلسه‌ای آرامش‌بخش فرو رفت و سپس دیدگان را باز کرد و گفت: ای جهان ابدی و سرمدی عشق، تو مرا به کمک شمس پرنده از تاریکی‌ها نجات دادی اکنون موقع آنست که بعضی از متعصبان و خامان قونیه را نیز نجات بخشی. مردم، دل در خلق میندید که خسته می‌شوید دل در عشق بندید^۱ تا رسته شوید. مولانا اندکی سکوت کرد در این موقع مردی از جای برخاست و گفت:

- مولانا برای ما بگو که آیا با ریاضت و چله‌نشستن می‌توان به رازهای عشق آسمانی واقف گردید؟

مولانا لبخندی زد و ادامه داد چند سال قبل فرزندم سلطان ولد از من درخواست کرد که به خلوت درآید و در چله نشیند به او گفتم که محمدیان را خلوت و چله نیست و در دین ما این کار بدعتست ولی در شریعت پیامبران سلف بوده است و همه مجاهدات ما برای آسایش فرزندان و یارانش به هیچ خلوتی محتاج نیست. شمس‌الدین تبریزی مخالف ریاضت و چله‌نشینی است اسرار عاشقی چیزی نیست که در خلوت بدست آید البته مکتبی باید دید و از استادی باید پیروی کرد. عشق رهایی از تعینات است. با برخورداری از جهش‌های روانی و احساس بر اینکه باید به رازهای جهان هستی پی برد می‌توان مفتاح عشق را بدست آورد ما از عدم می‌آئیم و بسوی نیستی باز می‌گردیم رفتن و آمدن یا آمدن و رفتن را با دید دقیق‌تری بنگرید:

از عدم‌ها سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان
باز هستی روان سوی عدم می‌روند این کاروان‌ها دمبدم^۲

۱. از نظر عرفا انسان کامل شناگر دریای بی‌انتهای عشق است و عاشق را بجرمی که مرتکب می‌شود مأخوذ نمی‌دارند و حال و افکار عاشق را با ضوابط عقلی و مذهبی نمی‌سنجند و آنرا معیاری دیگر است و عاشق حقیقی، از قدرت سترک باطنی خود دم می‌زند روی این اصل چه بسا گناه‌ها که از عاشق طاعت است. بیش از این در این باره چیزی نتوان گفت زیرا به قول عرفا کاغذ خواهد سوخت و قلم خواهد شکست.

۲. مثنوی دفتر اول

از دیدگاه عرفان و تصوف عاشقانه، عشق ورزیدن به زیبایی‌های کاینات معرفت از دست دادن منی و تویی است بدانید که همه چیز در وحدت گل به هم آمیخته می‌شوند. از شخصیت فردی نجات پیدا می‌کنند برای آنکه همه جهان را در خود مشاهده می‌نمایند. در آن لحظات است که انسان به کمال عشق می‌رسد و اضطراب‌ها و دلهره‌های حیات از بین می‌رود، شمس تبریزی نمایشگر نوعی عشق ورزیدن و دوست داشتن است. چون از دیار دور دست به اینجا آمده است برای علاقه‌مندان عشقی الهی به ارمغان آورده است. بزرگترین رویداد حیاتم دیدار تاریخیم با تجلی‌گاه عشق یعنی شمس است. او مظهر تجلی جلال و جمال الهی است نمی‌دانم او را چه بنامم؟ که شما وی را بهتر بشناسید ما همه خلفای خداوند در بسط زمینیم و شاهد اسرار الهی حق تعالی که از اندازه بیرون است تو در جیب خودنگر تا خود از او چه نصیب داری. شمس موجودی بود میان رب و مربوب او می‌گفت و ثابت می‌کرد که خدای را به کمک شاهباز عشق زودتر شناخته است. افسوس مردم قونیه او را و گفته‌هایش را به سمع قبول نپذیرفتند.

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین ییلر	عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار
سر چه باشد تا فدای پلای شمس الدین کنم	نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او تبار
مایوی شمس دین سرخوش شلیم و می‌رویم	ماز جام شمس دین مستیم ساقی می‌میلر
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم	شمس دین عیسی دلمست و شمس دین یوسف عذار
روز روشن شمس دین و چرخ گردن شمس دین	گوهر کن شمس دین و شمس دین لیل و نهلر

شمس سعی می‌کند از ژرفنای دل به عشق و موسیقی که از مظاهر هنر انسانی و نقشی سازنده و خلاق دارند جلوه‌های پر جلال و شکوه به بخشد آرمان‌های پنهانی و انسانی وی در صفا و صمیمیت و محبت و خدمت به دیگران خلاصه می‌شود، امروز من از گفتار و اندیشه‌ها و آرزوهایش نکته‌هایی را برگزیده‌ام که در ذهنش و در عواطفش همچنین در کردار و رفتارش جلای بیشتری دارند، اینست که من در باره عشاق حقیقی سروده‌ام:

عیش‌ها تان نوش بلا، هر زمان ای عاشقان	وز شما کن شکر باد این جهان ای عاشقان
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق	نی به زیر و نی به بالا، نی میان، ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید	برگنشت از عرش و فرش این کرول، ای عاشقان

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید بدست
تو به یک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی، چه می‌دانی ز عشق؟
مولانا

جهان غیب

مولانا می‌خواست پیش از آمدن دوباره شمس او را به مردم قونیه آنطور که شایسته مقامش بود معرفی کند که او نه فقط یک اندیشمند عالیقدر و ارزنده بلکه عارفی رنج‌دیده و درد‌آشنا است او در این شهر مشعلی برافروخت که سال‌ها اندیشه‌های صاحب‌دلان را با مطالب تازه‌اش روشن و نورانی خواهد ساخت، مردی دلیر و در بحث و جدل بی‌پاک و خستگی‌ناپذیر بنظر می‌رسد! مولوی آرزو می‌کرد بتواند قضاوت‌های طبقات مردم را در باره سرشت مردی که حسّاس و زودرنج است تغییر دهد و ارزیابی بر چه مبانی باید استوار باشد! بدینجهت به سخنانش ادامه داد که:

شمس برای شکوفان شدن عشق حقیقی در وجود من، در نهاد من، معجزه کرد. من می‌توانم آثار این عشق را برایتان نقل کنم، عشق یأس و ناامیدی و منیت را که مانند خوره روحم و کالبدم را می‌خورد، بطرفه‌العین از بین برد، عشق جلال و جمال ذات ابدیت را، به تجربه برابم روشن و ثابت کرد، دانستم که جاذبه‌ای زمین و زمان و کاینات را حفظ می‌کند و وقتی که امواج عشق وجودم را مورد حمله قرار داد مانند تخته سنگی که در کوهستان منفجر شود و آب صاف و شیرین و زلال از آن بیرون آید، گوهرهای معرفت در قلبم که ارمغان خدای متعال برای بشریت است به جوشش درآمدند، آنوقت هویت و موجودیتم دگرگون گردید،

ظلمات درون به خورشیدی پر فروغ تبدیل شد آوای طبیعت را که شورانگیزترین آواهاست، به گوش می‌شنیدم، احساس می‌کردم به خوبی و به سهولت طنین ناله‌ها و خواسته‌ها و آرزوهای دل خود را می‌شنوم و غرق صدای محبوب بودم!

عاشقان را باده خون، دل بُود
چشمشان بر راه و بر منزل بود
برای عاشق شدن باید به دنبال پارسا مردی بود که انبساط و ذوق تفتن دارد و متفکر بسانِ عارفی همچون شمس تبریزی! روح باید به کمک و راهنمایی‌های انسان کامل در فعالیت‌هایش به قلمرو ماورای طبیعت گام گذارد آنوقت تن انسان به مهمان‌خانه‌ای تبدیل می‌شود و اندیشه‌های تازه‌ای از مغزش می‌تراود و جسم و جان را شاداب می‌سازد.

میزبان تازه رو شو ای خلیل
در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب و تن
در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرک در عدم^۱
عشق تمام خداپرستان را از همه دین‌ها و مذهب‌ها و مشرب‌های مختلف مانند پروانه به دور خود جمع می‌کند و میان آنها یک دوستی و محبت سرمدی برقرار می‌نماید.

فریدالدین عطار می‌گوید که ابراهیم ادهم امیرزاده سرزمین بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت و همیشه چهل جوان برومند و محافظ با شمشیرهای آخته و گرزهای زرین در اطراف تختش پاسداری می‌کردند. یک شب در بستر آرامش‌بخش رؤیائیش به خواب ناز فرو رفته بود، نیمه شب صدایی شنید، از جای برخاست دید سقف خانه یا قصرش می‌جنبید و می‌لرزید. در اندیشه شد... صدای پایی به گوشش رسید متوجه گردید که ناشناسی بر بام خانه‌اش راه می‌رود، پرسید:

- کیستی؟ روی بام ابراهیم چکار می‌کنی؟ پاسخ‌هایی بدین مضمون شنید.
- از آشنایانم... آهای ابراهیم، از آشنایانم. بیگانه نیستم. دزد هم نیستم شترم را گم کرده‌ام برین بام به دنبال شتر گمشده‌ام آمده‌ام!
ابراهیم ادهم در خشم شد در حالی که زهرخندی می‌زد، نعره کشید:
- ای نادان. ای جاهل دیوانه، شتر گمشده را بر بام، آنهم روی بام ابراهیم می‌جویی؟

ناشناس در حالی که قاهقه می‌خندید و قهقهه‌اش سکوت دهشتناک شب را درهم‌شکسته بود بدون ترس و واهمه ادامه داد:

- تو چگونه خدای را در جامه زیبا و روپوش حریر و بستر نرم می‌طلبی؟! از این بیان مؤثر، تکان‌دهنده و قاطع، ابراهیم، لختی اندیشید آتشی در دلش شعله‌ور شد توهمات و تخیلات بی‌پایه را کنار گذاشت تا پگاه از شرمندگی و شماتت وجدان نتوانست بیارامد، ناچار به دیوان خانه رفت متفکر و اندوهگین بود، ناگهان مردی با هیبت و صلابت از در درآمد، چنانکه محافظان را یارای آن نبود که از داخل شدن ناشناس بی‌پروا ممانعت کنند. او همچنان آمد تا به نزد ابراهیم آدهم رسید، ابراهیم با ترس و وحشت پرسید:

- کیستی و از من چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم در این رباط اقامت کنم.

- اینجا رباط نیست این سرای من است، قصر با شکوه و مجلل ابراهیم آدهم!

- این سرای یا قصر باشکوه قبل از تو از آن که بود؟

- متعلق به پدرم.

- قبل از پدرت این خانه از آن که بود؟

- پدر پدرم.

- و پیش از آن:

- متعلق به فلان شخص.

- آنها یعنی صاحبان قبلی خانه‌ات کجا هستند؟ به کجا رفتند؟

- همه بمردند و جهان را بدرود گفتند!

- باز هم ای ابراهیم، قبول نداری که اینجا کهنه رباط است. یکی می‌آید و یکی می‌گذرد و با حسرت می‌رود. و دیگری مالک قصر می‌شود، چیزی که فناپذیر است عشق و ایمان است. این بگفت و ناپدید گردید. ابراهیم از شنیدن گفتار مرد ناشناس در خود هیجانی بی‌سابقه احساس کرد، آیا این ناشناس آمده بود تا از رازهای دل پر امیدش پرده بردارد؟ ابراهیم دگرگون شد، احساس کرد که ناگهان قلبش از انوار عشق به حقیقت روشن شده است:

جفت جفت و عاشقان جفت خویش

جمله اجزای جهان زان حکم پیش

هر مرادی، عاشق هر بی‌مراد

آدمی، حیوان، نباتی و جماد

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست

گر نبودی عشق هستی کی بُدی؟ کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟

ابراهیم ادهم با تمام ظواهر زندگی وداع گفت و به جهان زیبا و فریبای عشق روی آورد و اعتراف کرد که چیزی حقیقی‌تر از عشق نیست و بهترین و برترین جلوه‌های عشق در زیبایی است این زیبایی‌ها در هستی، در طبیعت در کاینات، نهفته است: ابراهیم احساس می‌کرد که فروغ خدایی بر دلش می‌تابد، باید با تعلقات ظاهر فریب دنیایی بدرود گوید.

این کشش و جذبۀ باطنی را چه کسی می‌توانست جز شمس‌الدین به من بیاموزد و توجیه نماید؟ کیست که قادر بود به من بگوید ذات زندگی، عشق‌انگیز است باید انسان در زندگی به محبوبی به معشوقی عشق بورزد و برای او بخواند. برقصد و بسراید تا سراپایش غرق محبت و خلوص و ایثار گردد، از من بپرسید فضیلت چیست؟ می‌گویم: عشق ورزیدن، و با این تعبیر اگر من عاشق را مردم قونیه کافر بدانند، فضیلت و انسانیت را زیر پای گذاشته‌اند، اگر شمس‌الدین را ساحر و جادوگر بخوانند، عشق و زیبایی و هستی را در ذات معرفت و جهان دانش معنویت نفی کرده‌اند و چه اندازه بی‌ذوقند. دوستان، عشق با صد ناز و افاده، خرامان، خرامان در دل فرود می‌آید، و به آرامی لحظات زندگی را درخشان، پر بار، زیبا و با صفا می‌نماید آیا می‌توان شمس‌الدین را که مداح و ستایشگر عشق و محبت است، ساحر دانست؟ آیا شخصیتی این چنین سترگ، را به آسانی می‌توان از دست داد؟ من خانه دل را مدتهاست از محبت ظاهری، خالی کرده‌ام و به شمس می‌اندیشم او در اوج و در معراج کمال است. هر کس با عشق، آری با عشق شمس زنده باشد، همیشه زنده خواهد ماند. شمس نیایشگر مومن و معتقد خالق کاینات است او هستی، هستی‌ها را و سرچشمه‌های ابدی سعادت و دوست‌داشتن را به علاقه‌مندان می‌آموزد.

شمس شفق من، شمس فلق من، شمس انعکاس صداهاى دلم، شمس کهکشان آرزوهایم، شمس تصویری از خوبی‌ها، آوای موزون حقیقت و پژواک عشق در بیسط زمین است^۱ شمس هم مرا مانند مژگان دیدگانش دوست دارد و

۱. محمد غزالی در باب عشق نوشته است که عشق متوجه کمال است و چون کمال مطلق خاص ذات

بارها به من گفته است مرا در همه عالم یک دوست باشد و آنهم جلال‌الدین بلخی است. آری بارها فرمود که:

ما دو کس عجب افتاده‌ایم. دیر و دور، تا چو ما دو کس بهم افتد. سخت آشکار آشکاریم، اولیا آشکار نبوده‌اند، سخت نهان نهانیم... از برکات مولاناست هر کس از من کلمه‌ای می‌شنود. مولانا مهتاب است و من آفتاب! او به من گفت: به خاطر تو بود که از حلب بازگشتم!

شمس روزی برای بهاء‌الدین ولد فرزندم فرمود:

هیچ می‌دانی "آشاره به خود کرد" این خمی بود از شراب ربّانی سر به گل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم، می‌شنیدم، این خُنب به سبب مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد، سبب مولانا بوده باشد.^۱



باری تعالی است بنابراین او برای عشق‌ورزی از همه چیز سزاوارتر است. به عقیده عرفا عشق را خدای در ازل بنیاد نهاد و بر اساس حدیث نبوی فاحشیت ان اعراف خلق را در وجود آورد و شراب عشق در کام آنها ریخت پس محبت موهبت حق است و تعلیم اوست و ساقی پیمانه عشق در این میخانه، جمال عشق‌افزین اوست و به قول مولانا:

عشق آن زنده گزین کو باقیست کز شراب جان فزایت ساقیست

از بایزید نقل کرده‌اند که گفته:

اگر صفوت آدم و قدس و جبریل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی به تو دهند زینهار راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای کارهاست به دنبال عشق باش و به هیچ فرو نیا که بهر چه فرو آبی محجوب شوی.

اطبا عشق را از امراض انسانی و شبیه مالیخولیا نامیده‌اند از سطو در تبیین عشق می‌نوشتند:

هو عمی الحسن عن ادراک عیوب المحجوب.

این سینا نظر داده است که هذا مرض وسواسی شبیه بالمالیخولیا.

عرفا عشق را صفت حق و لطیفه غیبی و وسیله تصفیه باطن شمرده‌اند و عشق در همه پدیده‌های طبیعت موجود است هیچ چیز خواه علت و خواه معلول از عشق خالی نیست پس ما عشق را به هر چه بشناسیم باید بوسیله عشق آنرا درک کنیم. ذوالنون مصری گفت عرفت ربی بری ولولا ربی کما عرفت ربی.

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی
۱. مقالات شمس، به تصحیح دکتر موحد صفحه ۱۷۵

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم!
در شکسته عشق را آنجا قدم
عشق قهار است من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق
مولانا

عشق مایه هستی

صدای اذان از مأذنه مسجد بزرگ قونیه به گوش رسید، طنین کلام الهی از فضای بیکران بسوی زمین فرود می‌آمد و خائگاه مولویان را فرا گرفت، آهنگ دلنشینی بود که صدای نافذ مولانا را نیز خاموش کرد، فضا از نیایش آکنده شده بود. قرار شد عصر روز بعد مردم برای استماع بقیه سخنان مولانا در خائگاه جمع شوند، علاقمندان مولانا با نگاه‌های مشتاق، راه رفتن مراد خود را دنبال می‌کردند... آنها نمی‌خواستند حتی برای یک دقیقه از مولانا دور شوند.

عصر روز بعد بازار قونیه تعطیل شد، مردم با دلی پر از شوق و گرمی به خائگاه هجوم آوردند وقتی که مولانا وارد خائگاه شد، همه چیز در آرامش و سکوت فرو رفت، سیمای مولانا، پر جلال تر و با صفاتر به نظر می‌رسید، گویی در ورای این قیافه آرام، هزاران کانون فروزان نور وجود داشت. صدای مولانا، کلام مولانا و طنین آوای لطیف و مؤثرش از محبت و خلوص موج می‌زد. گویی بار دیگر مردم زمزمه خدایی را می‌شنیدند.

در نگاه‌های شکافنده مولانا یک دنیا اسرار نهفته بود. او می‌خواست اندیشه فناپذیرش را به کمک کلمات و جملات دلنشین در اختیار مردم قرار دهد بدین جهت چنین آغاز سخن کرد:

آن عاشق مست لابیالی کز عشق دمی نبود خالی

سجاده بدوش و سبجه در دست می گشت بکوی عشق پیوست
عشقست حیات جاودانی بی عشق مبادزندگانی

از شمس یاد کنم که گفته بود، عاشقان مرگ و نیستی را چنان می جویند که شاعر قافیه را، بیمار صحت را، محبوس خلاصی را و کودکان آدینه را. همه عاشقان مکتب عرفان هر چیز را چنان می بینند که آن در چیز هست زیرا که به نور عشق می بینند.

عرفا و عشاق معتقدند که نیروی عشقی که در انسان ها حالت جذب و انجذاب بوجود می آورد چنان عظیم و با شکوه است که می تواند جمادات را هم تحت تأثیر قرار دهد.

ما در اینجا یک سؤال مطرح می کنیم. به دقت گوش کنید سپس به سؤالم پاسخ دهید.

سؤال اینست که آیا میان شما کسی هست با توضیحاتی که داده ام هنوز معنی جهان شمول و زیبای عشق را درک نکرده باشد؟
چندتن از جای برخاستند و با صدای بلند گفتند... من. من. من.
- شما، شما، شیفتگی، شیدایی و شوریدگی را درک نمی کنید؟
- نه، نه، نه.

مولانا بدون آنکه ناراحت شود به سخنانش به آرامی ولی با هیجان ادامه داد و گفت: خواجه عبدالله انصاری گفته است حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند، جهان را خلق کرد. خواست که خود را ظاهر کند آدم را آفرید و خواست تکیه گاهی برای موجودات و کاینات بوجود آورد، عشق را پدید آورد، معاذ رازی به بایزید بسطامی نوشت:

مست از می عشق آنچنانم که اگر یک جرعه از این بیش خورم نیست شوم
و بایزید در جوابش سرود که:

گر در رویت هزار بارت بینم در آرزوی بار دگر خواهم بود

از حلاج سؤال کردند که بر چه مذهبی؟ پاسخ داد بر مذهب عشق؟
به قول عراقی، سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند، در خزاین بگشود گنج بر عالم پاشید.

عشق در پرده می نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز؟

همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز؟
در اینجا باز به یاد گفتار آفتاب عشق و معرفت افتادم که به من بارها در خلوت
گفت:

با خلق به قدر حوصله‌ی آنها سخن گوی، و به قدر صفا و اتحاد ایشان نیاز کن،
مرا در جهان به ویژه در قونیه با عوام هیچ کاری نیست برای عوام نیامده‌ام، این
کسانی که خود را مدرس و معلم می‌دانند به حق انگشت به رگ ایشان می‌نهم به
ویژه خام طبعان مطلع و ریاکار را مواخذه می‌کنم نه مرید را.

من چنان سخن می‌گویم تا خواص مجلس و ریاکاران قونیه بشنوند، عشق
عرفائی، خاموش کننده لهیب سوداها و هواهای نفسانی است. عشق عرفائی
اخگری است که چون در دل عاشق افتد هر چه در دل بیابد، بسوزاند. تا حدی که
چهره معشوق را از سراچه دل محو کند.

حکایت کرده‌اند که در شیراز، شهر عشق، دیار عرفان و سرزمین صفا و
پروریان، واعظی بود که سرمست از باده شوق ازلی بر منبر می‌رفت و با بیان گرم
و شیوایش ترکیبی از نغمه‌های ملکوتی عشق را به گوش شنوندگان می‌رسانید.
اتفاقاً در مجلس وعظش اغلب پاکبازان عالم توحید و گرم تازان عرصه عشق و
تجريد شرکت داشتند روزی واعظ با بیانی شورانگیزتر از جلسات قبل برای مردم
آیات معرفت و عشق را می‌خواند، موج خروشان کلامش همه را به وجد آورده بود
به طوریکه عارفی از مجلس برخاست و گفت می‌خواهم بدانم پایگاه و منزلت
عشاق کجاست؟

این به گفت و واعظ از سر شوق مانند تندباد خروشانی، سیلاب کلام عشق‌انگیز
خود را در ستایش عشق و محبت بر زبان می‌آورد، ناگهان مردی از میان جمعیت
برخاست با قد و اندامی بلند و نحیف با دیده‌ای اشکبار و لحنی محزون خطاب به
واعظ کرد و گفت:

- آقا جان، قربانت بروم، خرکی داشتم، صبور و بردبار و پرکار مدت‌ها نزد من
بود، یار و انیس و مونس بود، شب و روز کنار هم بودیم در خوشی و ناخوشی
شریک هم بودیم، آری خر بنده‌ام پیشه‌ام خر بندگی است امروز او را به بازار
آوردم، رندان با حيله‌گری او را دزدیدند، تمنا دارم از مردم سئوال کنید اگر خر
سیاه‌رنگی را دیدند فوراً او را به من تحویل دهند. از شما و یا بنده سپاسگزار

خواهم بود.

واعظ زهرخندی زد. شنوندگان خواستند خرکچی را تأدیب کنند که اکنون زمان گفتن این درخواست نیست. اما واعظ عارف خطاب به خرکچی گفت: بنشین و چیزی نگو. حرف زن و آرام باش. امیدوارم خرت بزودی پیدا بشود! واعظ لحظه‌ای اندیشید و سپس نگاهی نافذ به شنوندگان کرد، نگاه‌هایش روی چهره‌ها سرگردان بود بالاخره به خود آمد و ادامه داد که:

- ای مردم، ای جوانان و پیرانی که در اینجا جمع شده‌اید ای وارثان رنج‌ها و شادی‌ها، قبل از آنکه مرگ بال‌های موحش خود را همچون سایبانی بر سر شما بگشاید، به من بگوئید کسی هست در میان شما قلمرو ابدیت عشق را نپذیرد؟ کسی هست که شعاع و پرتو لطیف و دلپذیر عشق، درون سینه خسته‌اش را در زندگی روشن نکرده باشد؟ همه‌ی بی‌سابقه‌ای در خانقاه افتاد و شنوندگان سیمای یکدیگر را می‌نگریستند و سپس در لحظات سکوت و خاموشی رنج‌آور، مردکی بی‌قواره و زشت از جای برخاست و گفت: من!!

- واعظ پرسید تو از عشق چیزی نمی‌دانی؟ به عشق دل نبستی؟ به عشق اعتقاد نداری، عاشق نشدی؟

- آری همین‌طور است به عشق دل نبستم. و نمی‌دانم عشق چیست؟ و عاشق هم نشدم!

واعظ با تجربه خشمگین و خروشان فریاد کشید و نعره‌ای از دل برآورد، بطوری که صدایش قندیل‌های مسجد را به لرزه درآورده بود و گفت:

بانگ بر زد بگفت ای خردار هان خرت یافتم بیار افسارا

آیا ممکن است انسان عشق را نشناسد؟ من در اینجا از یک معشوق و محبوب جاودانی سخن می‌گویم ما سرانجام به او خواهیم پیوست... آری به ابدیت. انسان عاشق در آینه شفاف ابدیت نمودهای هستی را به خوبی می‌بیند در دل عاشق جز معشوق چیز دیگری وجود ندارد.^۱ تارو بود تمام پدیده‌های عالم هستی از عشق است، دل عاشق منزّه از کبر و تعین و تفاخر است و وسعتش به اندازه‌ای است که

۱. سعدی می‌فرماید:

با وجودش ز من آواز نیاید که منم
که وجودم همه لو گشت و من این پیرهنم

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم
پیرهن می‌سازم بمبدم از غایت شوق

جهان در آن بگنجد. روی همین اصل بود که بایزید بسطامی ادعا می‌کرد و در باره وسعت دلش می‌گفت اگر عرش و آنچه در اوست در گوشه دل عاشق گذر کند عارف از آن بی‌خبر باشد. چرا؟ برای آنکه شناوری در دریای ناخودآگاهی، روشن‌ترین خواص و وجه امتیاز عشق است. عشق با هوشیاری سر ستیزه دارد و بر تارک اعلای جبر و اختیار شجاعانه قدم می‌گذارد. دست تقدیس و اخلاص بر در عرش می‌زند و آوای خدایی را با تمام وجود می‌شنود. فردانیت دل جز در وحدانیت حق آرام نیابد. هر کس صاحب‌دل است شمس را می‌شناسد و از مناجات همیشگی آفتاب عشق آگاهی دارد. من و شمس از پهلوانان جهان عشق هستیم^۱. پایگاه یزدان‌پرستی در عشق و شیفتگی، پهلوانان سترگی دارد که فرجام عشق را نیستی و مرگ نمی‌دانند^۲. به قول بایزید بسطامی عشق پذیرش مرگ از طریق شهادت است. پس من و شمس دو عاشق و معشوق به مدد قدرت جادویی عشق، از شعله‌ها، مهالک و انتقادهای و سرزنش‌ها می‌گذریم تا به مدعیان بگوئیم مفهوم عشق به معنای مطلقش چیست؟

۱. برای آنکه خوانندگان از بی‌پروائی و پهلوانی شمس در جهان عرفان آگاه شوند قسمتی از اعترافات او را از کتاب "مقالات شمس" در اینجا نقل می‌کنم:
 "با این همه دیوانگی‌ام، چندین عاقلان را در کوزه... کرده‌ام! با این همه بی‌خبری‌ام با خبران را زیر بغل گرفته‌ام! در اندرون من بشارتی بود، گویی می‌پردمی. بر زمین یا نیستی؟!
 به جماعتی مسلمان برونان کافر اندرون گفتم تا چیزی بیارید تا بخورم! ایشان به هزار سپاس آوردندی و با من افطار کردند و خوردندی و همچنان روزه‌دار بودند!
 و بسیار درویشان عزیز دیدم و خدمت ایشان دریافتم و فرق میان صادق و کاذب هم از روی قول و هم از روی حرکت معلوم شده تا سخت پسندیده و گزیده نباشد دل این ضعیف به هر جا فرود نیاید و این مرغ هر دانه را برنگیرد!
 "اگر ربع مسکون جمله یک سو باشند و من به سویی هر مشکلشان که باشد همه را جواب دهم و هیچ نگریم از گفتن! من! شیخ را می‌گیرم و مواخذه می‌کنم نه مرید را آنکه نه شیخ را بلکه شیخ کامل را. مرا در این عالم با عوام هیچ کاری نیست برای ایشان نیامده‌ام این کسانی "که رهنمای عالم‌اند به حق انگشت به رگ ایشان می‌نهم."
 "از برکات مولانا جلال‌الدین است که هر که از من کلمه‌ای می‌شنود."
 "من آن مرغم که گفته‌اند که به هر دو پای درآویزد، آری درآویزم اما در دام محبوب درآویزم."
 "هر چند خود را بیش پیدا کنم زحمتم بیش شود..."

نتوانم... چنانکه مرا باید زیستن."
 ۲. گوته شاعر و نویسنده آلمانی معتقد است، ابلیس از عشق که کمال انسانیت است تنفر دارد اما در همه جا با آن روبرو می‌شود و می‌بیند اساس خلقت بر عشق است.

بر لبش قفل است و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازه‌ها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

علم حال...!

من در اینجا با نقل قولی از امام شیعیان امام صادق علیه‌السلام به گفتارم پایان می‌دهم...

از حضرت پیامبر اکرم (ص) نقل کرده است که حضرت عیسی بن مریم در میان بنی اسرائیل برخاست و بیان فرمود. ای بنی اسرائیل رازهای حکمت را بر نادانان نگوئید. اگر این گونه مطالب را برای آنها بیان و توجیه نمائید، بی شک ظلم و ستمی بزرگ بر آنان روا داشته‌اید و در عوض اسرار حکمت را از علاقه‌مندان و مشتاقان حکمت ممنوع نکنید اگر چنین کاری انجام دهید حقا^۱ که به آنان ظلم کرده‌اید. امام صادق (ع) ادامه داد که من رازهایی از حکمت و دانش در سینه دارم و سعی می‌کنم چیزی بر زبان نیاورم تا جهال و متعصبان کورباطن به آن دسترسی پیدا نکنند. این گوهرهای گرانبها را برای همیشه حفظ خواهم کرد که اگر فاش کنم ظاهر بینان خواهند گفت تو از جمله بُت پرستانی.

مردم قونیه، اگر بیش از این چیزی از رازهای عشق و شمس سخن گویم بی شک گروهی از نادانان خون من و شمس را حلال خواهند دانست^۱. و قونیه را به خون عشاق رنگین خواهند کرد!

در هم افتادم چو مستان ای پسر

۱. در خراباتِ دلم اندیشه‌هاست

اما جلال‌الدین فرزند سلطان العلماء بهاء‌الدین وکد از مرگ نمی‌هراسد از زجر و طنز و آزار جهال و تهمت‌ها و طنزهای آنها نمی‌ترسد، عاشق حق و حقیقت، ناگزیر است که مدآح عشق باشد.

از بلال حبشی داستانی دارم برایتان نقل می‌کنم.

می‌دانید که بلال حبشی برده‌ای بود که رنج و غم و درپردری و پریشانی و مذلت را از نیاکانش به ارث برده بود. او و پدرانش قربانی مطامع برده‌فروشان سوداگر بی‌رحم شدند. اما آنهمه رنج و شکنجه‌های روانی و جسمانی، عطش حق‌جویی و حق‌پرستی را در دل بلال فرو ننشاند. بلال صاحبی داشت سفاک و خون‌آشام، همیشه او را با چوب خاردار می‌آزرد که چرا دایما "بیاد خدای واحد و محمد(ص) هستی، چرا به آنها عشق می‌ورزی؟ فریاد برمی‌داشت که ای برده زشت و بد سیما و سیاه تو مگر منکر آئین منی؟ بلال با آنکه اسیر اهریمنی متعصب و کافر شده بود بدون اعتنا به آزارها و دشنام‌های خواجه‌اش، خدا، خدا می‌گفت و آفریدگار را مایه هستی همه آفریدگان قلمرو ابدیت و عالم امکان می‌دانست. روزی یکی از صحابه حضرت رسول(ص) مشاهده کرد که خواجه سفاک، بلال را وحشیانه مضروب می‌نماید. ناگزیر شد بلال عاشق را در خلوت ببیند و به او توصیه کند با توجه به اینکه خداوند دانای اسرار است، به مصلحت است که محرمانه در دل و در خفا حق را یادآوری کند و به یادش باشد تا ایمان و اعتقادش از منکران مخفی گردد و بی‌جهت موجبات ناراحتی تن و روحش را فراهم ننمایند. بلال به ظاهر قبول کرد ولی تنها یادآوری نام خدا بود که ناراحتی‌های روحیش را تسکین می‌بخشید. چند روز بعد یار پیامبر از نزدیک خانه بلال عبور می‌کرد، بار دیگر فریاد خدا، خدا و به دنبالش صدای ضربه‌های چوب را شنید، ناگزیر توقف کرده بلال را به حضور طلبید از او خواست بیهوده جانش را در اختیار خواجه ستمگر و بت‌پرست قرار ندهد که او را با چوب خاردار مجروح نماید بهتر است سکوت کند، ذکر قلبی بهتر از ذکر زبانی است.

بلال توبه نمود... ولی... او بواسطه عطش سیری‌ناپذیرش، برای درمان دردهای روحیش، ناگزیر در دشت‌های آسمان سیر می‌کرد. ناراحتی‌های خود را با خدا، این تسلی‌بخش بزرگ در میان می‌گذاشت. بلال عاشق خدا بود بارها توبه کرد که نام خدا را برابر خواجه کافر و بت‌پرستش بر زبان نیاورد ولی عشق به حقیقت، عشق

به خدای لایزال بلال را مجبور می‌کرد که از توبه کردن بیزار شود و بالاخره مغرورانه اسلام خود را آشکار سازد و به خواهش بگوید، من تمام زندگی را در ثوار عشق خدایی می‌بینم زیرا که روحم در این پناهگاه که رهرو عشق است آرام می‌گیرد.

فاش کرد اسپرد جان را در بلا کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو توبه را گنجا کجا باشد در او؟
پر کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

این همان بلالی است که در پرتو عشق به جایی می‌رسد که به روایت "ابن عباس" شبی که پیامبر اکرم به مدد شعاع دلپذیر حقیقت راه آسمان را می‌پیماید و به معراج می‌رود در آسمان‌ها صدای دلپذیر اذان را می‌شنود از جبرئیل سؤال می‌کند که این صدا، صدای کیست؟ و جبرئیل پاسخ می‌دهد: صدای بلال مؤذن است. بلالی که پرتو لطیف و انوار خیره‌کننده عشق درون سینه خسته‌اش را متور کرده بود. اذان بلال پر جنبه و شور و حال بود، هیجان‌های روحی و قلبی در شنونده ایجاد می‌کردا دل من، دل جلال‌الدین از فروغ عشق شمس غرق شور و اشتیاق و طغیان شده است وقتی که اسم او را بر زبان می‌آورم، در خود هیجانی بی‌سابقه احساس می‌کنم. دست حقیقت، یا تقدیر این فروغ بزرگ را جاودانه به من ارزانی داشته است تا راز و اسرار کائنات را بر من آشکار سازد، نوری است که هرگز خاموش نمی‌شود. دنیا همیشه کانون یک آتش فروزان عشق جاوید بوده است و اکنون هم هست و تا روزگار و جهان و افلاک باقی است همیشه خواهد بود. به قول پدر بزرگوارم بهاءالدین اگر شما در خود میلی و رغبتی به حقایق یا به صفات خدایی دیدید بدانید بی‌شک که آن خواستِ الله است و اگر میل به بهشت است و در طلب بهشتی، آن میل به بهشت است که ترا طلب می‌کند و اگر ترا میل به آدمی است آن آدمی نیز ترا طلب می‌کند که هرگز از یک دست بانگ نیاید. آخر شما ای انسان‌ها که اینجا نشسته‌اید، از عالم غیب و از فراسوی پرده راز بدین سوی آمده‌اید؟ قطعاً نمی‌دانید که چگونه آمدید و باز وقتی که این گنبد مینایی را ترک می‌کنید نمی‌دانید که چگونه این مسیر را به پیمائید؟ اما من، به شما می‌گویم که راز آمدن و اسرار رفتن از این جهان فانی را در عشق بجوئید و این راز با علم قال و مطالعه کتاب‌ها و رسالات ممکن و میسر و حل نشود. باید علم حال آموخت و علم حال را باید در سیر و سلوک فرا گرفت. از

تنگنای تن و آلودگی‌های دل نجات پیدا کرد آنوقت است که جان در فضای بی‌آلایشی که مرکز شادی‌ها و خوشی‌ها است به پرواز درمی‌آید.

خویش را صافی کن از اوصاف خویش تا ببینی ذات پاک صاف خویش

یکی از حاضران در جلسه از جای برخاست و کلام مولانا را قطع کرد و گفت:

- مولانا بگو، علم حال را از کجا آموختی؟ و پاسخ شنید:

- در مکتب سید برهان‌الدین محقق ترمذی، به دستورش سه چله به ریاضت پرداختم مدت نه سال مصاحب و ملازمش بودم به دستور او به حلب و شام رفتم وقتی که برنامه ریاضت و سیر و سیاحت به پایان رسید استادم، مرشدم سید برهان‌الدین مرا در آغوش گرفت و گفت فرزندم در جمیع علوم عقلی و نقلی و کشفی بی‌نظیر بودی و هم اکنون در اسرار باطن و مکاشفات روحانی انگشت‌نمای مردم خواهی شد. با آنکه دستور داشتم که به دستگیری و راهنمایی گم‌شدگان راه ضلال مشغول شوم مع‌الوصف یک ندای درونی به من نوید می‌داد که فعلاً در انتظار پیشوا و قطب و مرشد دیگری باشم. پنج سال منتظر بودم در این پنج سال به تدریس فقه و اصول پرداختم و شما میدانید که هر روز در مجلس درس چهار صد تن از علاقه‌مندان و دانشجویان علوم دینی حاضر می‌شدند اما من منتظر بودم تا آفتاب حقیقت و عرفان در افق قونیه طلوع کند وقتی که پرتو شمس بر ذرات وجودم افکنده شد طریقه و روشم تغییر کرد.^۱ شمس را شما در تاریکی دیده‌اید شمس از خاندان اصیل ایرانی است، او را مردم ایران شمس‌الدین محمدبن علی بن ملک داد می‌دانند. خاندانش اهل تبریز بودند شمس با بزرگ امید که در سال‌های ۶۰۷-۶۱۸ حکومت الموت را به عهده داشت بستگی و نسبت دارد. آری از تبار اسماعیلیان الموت است، او مرد بزرگی است و زمانی که توفان سهمگینی آسمان ایران را فراگرفته بود، دیده به دنیا گشود و زمانی که تند باد ظلم، ستم، ریاکاری، سالوسی و تعصب به بخشی از ایران و تبریز می‌وزید بزرگ شد و نشو و نما کرد. ده سال بیشتر نداشت که نبوغش را به معلم و یارانش نشان داد. شمس متفکر بزرگی است با همه آرزوها و تعینات و هیجان‌های نفسانی، مدت‌هاست وداع کرده است او

۱. مرا چون تا قیامت یار اینست
گل صد برگ دید آن روی خویش

خراب و مست باشم کار اینست
به بلبل گفت گل: گلزار اینست

به سوی ابدال و اوتاد و اقطاب زمان روی آورد و بدانجا رسید که در ولایت و کشف‌القلب یگانه زمان گردید و مرا مانند سایه به دنبالش خود خرامان خرامان راه برد و به جایی رسانید که در همه آفاق فقط شمس را می‌بینم.^۱

۱. برای اینکه از قدرت سترک یاطنی شمس آگاه شویم و این مرد استثنائی را که شور عظیم در مولانا ایجاد کرده است به خوبی بشناسیم بهتر است از مثنوی ولدنامه "فرزند مولانا یعنی بهاءالدین ولد" برخورد و دیدار این دو آبر مرد وادی عرفان را در اینجا نقل کنم:

غرضم از حکیم مولانا است	آنکه او بی‌نظیر و بی‌همتاست
مفتیان گزیده شاگردش	همه صف‌ها زده ز جان‌گردش
هر مریدش ز بایزید افزون	هر یکی در وگه دوصد ذوالنون
با چنین عز و قدر و فضل و کمال	دائماً بود طالب ابدال
خضرش بود شمس تبریزی	آنکه با او اگر درآمیزی
هیچکس را به یک جوی نخری	پرده‌های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید	گشت سرها بر او چو روز پدید
دید آن را که هیچ توان دید	هم شنید آنچه کس ز کس نشنید
ناگهان شمس دین رسید به وی	گشت فانی ز تاب و نورش فی
گفت اگر چه به باطنی تو گرو	باطن باطن من این بشنو
عشق در راه من بود پرده	عشق زنده است، پیش من مرده
دعوتش کرد در جهان عجب	که ندید آن به خواب ترک و عرب
شیخ استاد گشت، نوآموز	درس خواندی چو کودکان هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز	مقتدا بود مقتدا شد باز
گر چه در علم فقر کامل بود	علم نبود کوبه وی بنمود
رهبرش بود شمس تبریزی	آنکه بودش نهاد، خون‌ریزی

خواهی که همچو زلفت عالم بهم برآید
شب‌های عاشقان را از طُره تو تاری
جام جهان نمایت بنمای، تا عراقی
اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری

اسطربلاب اسرارآمیز

ما به حوزه مغناطیسی عشق مشتاقانه وارد شدیم من از این جایگاه وحدت، شور و عرفان هم اکنون عبور کاروان مجلل و با شکوه شمس را از کوره راه‌های باریک اطراف قونیه می‌بینم از اینجا در نگاه‌های آشفته‌اش جاذبه فراق و دوری را هم احساس می‌کنم. نگاه‌های پریشان او از توفان حوادث خبر می‌دهد و یا بیان می‌کند که بزودی از من و قونیه جدا خواهد شد. نگاه‌هایش حسرت بار است. نمی‌دانم باز چه حادثه‌ای، چه واقعه خطرناکی برای او در قونیه اتفاق خواهد افتاد. به خاطرتان بسپارید که جلال‌الدین امروز گفته است که از دور سیما و نگاه‌های پریشان آفتاب عشق نشان‌دهنده طوفان بدرود و خداحافظی همیشگی وی از قونیه است ابری به رنگ ارغوانی بالای سر کاروان در حرکت است...

در این لحظات برای شما مردم قونیه باید اعتراف کنم، از اینکه شمس را با اصرار شما والاحاخ خویش بدین‌جا دعوت کرده‌ام، پشیمانم، زیرا دلم از وقوع یک طوفان مهیب و یک فاجعه و یک حادثه خونین خبر می‌دهد...؟ شمس سوار بر اسب می‌آید، اما اندیشناک است. ای کاش در جمع شما حاضران، دلی که زبان روح و آوای دلم را می‌فهمید و می‌شنید وجود داشت و به من پاسخ می‌گفت که چرا نگاه‌های شمس محتضرانه است...؟ او به فیض خورشید بلند اختر عرفان، جام گیتی‌نما و خاک ره است! او مشتوق و محرک من در شعر گفتن است. اوست که

مرا با گفتارش دگرگون کرده و مشتعل ساخته است این شعله جانسوز، شعله عشق به زندگی و به بشریت و به کاینات است. برادران عزیز، شمس عارف وارسته‌ای است او در سیر و سلوک مدارج و مقاماتی را طی کرده است او رستاخیز ناگهان و رحمت بی‌منتهاست، من اگر مستم و اگر هوشیار به خاطر اوست... آری حیران از دیدار اویم!

یکی از حاضران برخاست و گفت:

- مردم قونیه به مولانا قول می‌دهند که از میهمان بزرگوارش به خوبی و با رضایت خاطر پذیرایی کنند، ما مقدم شمس را به خاطر شادی مولانا گرمی می‌داریم. تقاضای ما اینست که اجازه ندهید یأس و ناامیدی در وجود شما رخنه کند، بی‌شک اتفاقی نامطلوب نخواهد افتاد، شمس تا وقتی که در قونیه است با احترام و اکرام و عظمت زندگی خواهد کرد و هر وقت که از اینجا برود با خاطراتی خوش و ماندنی، قونیه را ترک می‌کند، تقاضای ما اینست که نگران نباشید. دیگری پرسید:

- چگونه ممکن است شما از اینجا کاروان شمس را آن هم از فاصله بعید ببینید، چگونه ممکن است که چهره مشوش و ناراحتش را از دور بنگرید؟ آیا باور کردنی است؟ آیا مولانا اجازه می‌دهد که انبوه خیال مبهم و نادرست، وجودش را مورد تاخت و تاز قرار دهد یا به میهمان‌نوازی مردم قونیه پیشاپیش مشکوک شود؟ قول می‌دهیم از شمس به خوبی پذیرائی کنیم مردم قونیه به فرزند سلطان العلماء فقیه بزرگ شهر نیازهای معنوی دارند و مایلند مجلس درس و بحث و ارشاد مولانا بدون تأخیر به کارش ادامه دهد. فرزندان ما مشتاقانه در انتظار بازگشت شما به جلسه‌های پر فیض درسند.

مولانا در حالی که خسته و افسرده به نظر می‌رسید و کلمات به سختی از لابلای لبهایش بیرون می‌آمد و صدای آه‌های ملایمش که از دلِ دردمندش بیرون می‌آمد به گوش می‌رسید ادامه داد:

- کسی که با دلی پر از شوق در اینجا از عشق و اسرار عشق سخن می‌گوید، بی‌شک غرق رؤیای کاذب نیست، بلکه با تمام وجود و با هوشیاری کامل سخن می‌گوید و می‌داند وقایعی خونین در قونیه اتفاق خواهد افتاد. من نخواستم از خود سیمایی غیر از این که می‌بینید نقاشی کنم. اما برای آن گروه افرادی که در اینجا

نشسته و معتقدند که من با خیال خود دمسازم و به اصطلاح خیال بافی می‌کنم و عاشق افکار خود هستم، باید بگویم. من شهبازی هستم که به یک طرفه‌العین به کمک و راهنمایی شمس تبریزی از تخت طریقت، به قُبّه حقیقت پرواز کرده‌ام، کلامم نردبان معراج حقایق است، نغمه روح پرور آسمانی است، اسطرلاب اسرار خداست. او دست مرا گرفت و تا مکانی بالا برد که قادرم حد اعلای معنویت را درک کنم،^۱ بدین جهت من در روشنائی نیم‌رنگ سقف این خانقاه، غروب خونین آفتاب حقیقت را در قونیه می‌بینم با همه ناراحتی‌ها و سختی‌هایی که در زندگی دیده‌ام مباهات می‌کنم، هنوز دل شکسته‌ام، مَهبطِ انوار الهی است، پایگاه طنین‌های آسمانی است.

نردبان آسمانست این کلام هر که زان در می‌رود آید به بام
بام گردون را از او آید نوا گردشش باشد همیشه زان هوا

دلم با وضوح و بدون ذره‌ای کم اعتمادی، صدای مشثوم فراق را می‌شنود. مردم، همه شما می‌توانید از اسراری که همچون هاله، طبیعت را فراگرفته است آگاه شوید. همه آدمیان قادرند نغمه‌های آسمانی را بشنوند. کلام آسمانی ترکیب موزون و ملکوتی عشق است. سرودی مقدس است من آن را به خوبی می‌شنوم. برای شنیدن این صدای شوق‌انگیز باید در زندگی پنج روزه قبل از آنکه آهنگ مرگ فرا رسد با زندگی بدرود گفت، تولدی دوباره و تحولی تازه یافت و از جسم و جان بیرون شد به قول حکیم سنایی:

مکن در جسم و جان منزل، که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه، نه این جاباش نی آنجا

امام علی علیه‌السلام سرور ازادگان جهان فرموده است قبل از آنکه بمیرید با مرگ اختیاری از چنگال جسم رها شوید. منم با شمس به فرموده مولایم قبل از آنکه مرگ به من دستور دهد که تسلیم شوم زندگی و تعلقاتش را بدرود گفته‌ام، زندگی و مواهبش را وداع گفتم این است که می‌توانم آهنگ لطیف و پر جلال حقیقت را بشنوم دیگران هم شنیده‌اند و از حوادث آینده آگاهی پیدا کرده‌اند. یکی

سجده کند ملک ترا چون ملک از سما رسد
رگ به رگ مرا از او لطف، جدا جدا رسد
از دیوان شمس

۱. جز تو خلیفه خدا کیست؟ بگو بدور ما
من که خریدۀ ویم، پرده دریده ویم

از آنها بایزید بسطامی است. بایزید قبل از آنکه شیخ ابوالحسن خرقانی پای به عرصه وجود بگذارد از حال او خبر داد در یکی از روزها که با مریدانش بسوی صحرا و بیابان رفته بود ناگهان لحظه‌ای در نقطه‌ای بایستاد گویی بوی خوشی به مشامش رسید، ناگهان فضا عطرآگین شده بود. بایزید وقتی که نفس برمی‌کشید، می‌گفت: فرشتگان، نیایشگران جلال و جمال در فضای این دشت در مجمرهای طلایی کُندر می‌سوزانند و از واقعه‌ای بزرگ خبر می‌دهند. بایزید بوی خوش را عاشقانه دم می‌کشید و در میان نگاه‌های حیرت‌برانگیز مریدانش، نفس تازه می‌کرد در خاموشی طبیعت و فضای عطرآگین، گویی صدایی با روح بایزید سخن می‌گفت بایزید در آنجا یعنی اطراف خرقان نزدیکی‌های ری از مولودی آن هم مقدس خبر می‌داد، عطر یک موجود یک وجود که هنوز پشت پرده اسرار قرار گرفته بود بایزید را سرمست می‌کرد گویی طبیعت پرده‌ای از بوی خوش روی دشت افکنده بود شوق و جذبه و اشراق و شهود تماشاخانه باد صبا، بایزید را از خود بی‌خود نموده بود هنگامی که آثار مدهوشی و بی‌خویشی در بایزید آشکار شد یکی از مریدان پرسید:

پس پیرسیدش که این احوال خوش که برونست از حساب پنج و شش^۱
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سیید می‌شود رؤیت، چه حالت و نوید؟

بایزید بسطامی مقتدای اهل حال و شیخ کامل پاسخ داد: بوی مست‌کننده‌ای به مشامم می‌رسد همچون بویی که از یمن به مشام پیامبر رسید در آن لحظات مقدس و وصفناکردنی پیامبر فرمود باد صبا بوی دلاویز رحمانی را از یمن به مشامم می‌رساند:

بوی رامین می‌رسد از جان ویس بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قَرَن بوی عجب مر نبی را مست گردد پر طرب

در آینده‌ای بسیار نزدیک، پس از مرگم مردی در این سرزمین پای به عرصه وجود می‌گذارد که تاج عرفان بر سر می‌نهد و برای سال‌هایی که در حال فرا رسیدن است، راهنما، مرشد و مقتدای خلق خواهد بود. اسمش ابوالحسن خرقانی است، مریدان خبر ولادت و نام ابوالحسن خرقانی را ثبت کردند، آنها شاید باور نمی‌کردند که بسطامی بتواند و قادر باشد از آینده نسبتاً دوری خبر دهد بدین

جهت با اکراه و یا دیرباوری مطالب شیخ را در ذهن خویش یادداشت کردند و چون به فردای حیات خود امید نداشتند به بستگان نزدیک و یاران خود آن خبر حیرت‌انگیز را می‌گفتند، همانطور که شما امروز خبر فرا رسیدن کاروان شمس را که آشکارا از دور می‌بینم، نمی‌پذیرید یاران بسطامی هم، چنین بودند. بهر حال مریدان بسطامی می‌خواستند بدانند که این مسیحا نفس کیست که در اطراف ری به عرصه وجود خواهد آمد و نقش اساسی در حیات معنوی انسان‌ها به عهده خواهد گرفت بایزید حتی در آن روز تاریخی در باره رنگ پوست چهره و اندام و دیدگان ابوالحسن خرقانی به تفصیل سخن گفت، چند تن از ارادتمندان بسطامی که به شیخ معتقد بودند، می‌دانستند بایزید به خاطر ذوق و تفنن، سخن نمی‌گوید او تا زمان و مکان و مردم را آماده و مناسب نیاید از اسرار چیزی نخواهد گفت و زمائی که باید دستوری یا مطلبی را به سمع مردم برساند یا پیامی را اعلام کند، لب فرو نخواهد بست و بی‌پروا اسرار را خواهد گفت ولو با موافقت اکثریت مردم روبرو نشود.

بایزید تصویر ابوالحسن خرقانی را به مدد و کمک کلام به مردم عرضه کرد و نوید داد! مردم در آن لحظات شوق و شور می‌پنداشتند که یکی از کروبیان عالم بالا برابر چشم‌هایش جلوه‌گری می‌نماید. آنها از خدا می‌خواستند که عمرشان را آنقدر طولانی کند تا میلاد ابوالحسن خرقانی را با اوصافی که بایزید گفته است ببینند، بایزید مژده داده بود که خرقانی تجلی‌گاه همه شوق‌ها و هیجان‌ها و محبت‌های بشری خواهد بود! سال‌ها گذشت. بایزید بسطامی خورشید بی‌غروب عرفان به فراسوی کاینات رفت و ندای حق را لبیک گفت. پس از درگذشت بایزید مظهر بزرگ عشق و امیدی به نام ابوالحسن بوجود آمد و از مادر زاده شد و فروغ رخ ساقی بار دیگر در جام افتاد.

از پس آن سال‌ها آمد پدید بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خواهی خوشش اندر وجود آن چنان آمد که آتش گفته بود!

مردم در حیرت فرو رفتند و این سؤال در همه جا مطرح شده بود که بایزید از کجا می‌دانست؟ یکی می‌گفت بایزید از طریق ستاره‌شناسی مژده مولود جدید را داده بود. گروهی معتقد بودند، این پیش‌بینی مبتنی بر جهان درونی پیر بسطام است که قدرت ابداع دارد و آنچه را که از دل پاکش می‌گذرد، مانند یک تصویرگر

ماهر به عرصه ظهور می‌آورد. مریدان خرقانی بی‌تابانه آرزو می‌کردند در متن واقعیات قرار بگیرند، این بود بازار شایعات مختلف رواج داشت، از پری و جن سخن می‌رفت، گروهی از حدود و ثغور موضوع‌های منطقی خارج می‌شدند گویی به عظمت جهان درون^۱ آنطور که باید آگاهی نداشتند بدین جهت به عجز و بی‌مایگی و بیچارگی خویش در کشف این معما اعتراف می‌کردند!

۱. به قول مولانا در دیوان شمس:

تو هنوز ناپیدی، تو جمالِ خود ندیدی

سحری چو آفتابی ز درون خود درآیی

آن ره که من آمدم کدام است ای دل؟
 تا باز شوم که کار خام است ای دل
 در هر گامی هزار دام است ای دل
 نامردان را عشق حرام است ای دل
 نجم‌الدین رازی

تجلیات عشق

یکی از منتقدان و مبالغه‌گویان به یاران گفت که راز پیشگویی ساحرانه خرقانی را کشف کردم مگر نمی‌دانید که اسطربلاب رازهای آینده حتی مظاهر جامعه انسانی را بدقت و کمی با چاشنی حقیقت آشکار می‌کند؟ گروهی معتقد بودند بایزید در خواب یا رؤیا چهره ابوالحسن خرقانی را دیده است و جلال‌الدین مولانا واکنش‌های عاطفی مردم را در برابر تسلط حیرت‌انگیز عرفانی بایزید چنین پاسخ داد:

نی نجومست و نه رملست و نه خواب وحی حق والله أعلم بالصواب
 از پی روپوش عامه در بیان وحی دل گویند، او را صوفیان
 ابوالحسن با همان صفات و خصایصی که بایزید پیش‌بینی کرده بود متولد شد.
 از همان کودکی چهره‌ای استثنایی داشت از دوستانش کناره می‌گرفت به درس و وعظ و مسجد و محراب روی می‌آورد علاقه و اشتیاق فراوان به استماع شرح زندگی عرفا داشت در اوان نوجوانی به ابوالحسن گفتند که بایزید در باره‌ات چنین و چنان گفته است و وصف ترا در زمان حیات به نحو احسن به تفصیل بیان کرده است که:

بوالحسن باشد مرید و اُمتّم درس گیرد هر صباح از تربتم
 پیش‌گویی پیر بسطام درست بود، ابوالحسن هر بامداد برای زیارت تربت بایزید

به گورستان می‌رفت و ساعتی در کنار گور می‌نشست و به خود فرو می‌رفت تا راز خدائی افلاک بر او آشکار و اسرار مرموزی که بر این جهان حاکم است روشن گردد. گویی شعوری نهانی به ابوالحسن می‌گفت، شعاع مرزهای بی‌انتهای ایمان، اخلاص و معرفت درونی بایزید است که نقاب از چهره اسرار کهکشان‌ها برمی‌کشد و ظلمت شب زندگیش را با کانون‌های نور به روز روشن تبدیل می‌کند. ابوالحسن همه روز در کنار کور مراد نغمه‌پردازش بایزید می‌نشست و مشکلاتش را بر زبان می‌آورد و پس از رفع مشکل، با رضایت خاطر آنجا را ترک می‌کرد. یک روز سرد زمستان که برف زمین را سپید کرده بود، ابوالحسن طبق معمول و عادت روزانه، شتابان به گورستان رفت، دید برف گور بایزید بسطامی را پوشانیده است و جایی برای نشستن و آرامش و گفتگوی صوفیانه نیست. گویی در آن لحظات، شعله شور و هیجان عارفانه در اثر بوران برف در سینه‌اش خاموش شده بود، ابوالحسن خواست برگردد و به منزل بازگردد که صدایی به گوشش رسید، گویی تمام ذرات وجودش گوش شده بود؛ صدا چنین گفت:

عالم آر برفست، رو از من متاب هسین بیا این سو، بر آوازم شتاب

من مانند فریدالدین عطار باید اعتراف کنم که من و شمس این حال را به قیل و قال فرا نگرفتیم به جنگ و کارزار بدست نیاوردیم. بلکه قلب خویشتن را پایگاه ایمان و اعتقاد و اخلاص ساختیم. به دنبال کمالات بودیم. در این راه دردها و سختی‌ها را به جان قبول و تحمل کردیم و معتقدیم که انسان بی‌درد مانند جمادات است.

هر که را خوش نیست دل با درد تو خوش مبادش زانکه نبود مرد تو

ذره‌ای دردم ده ای درمان من زانکه بی‌دردت بمیرد جان من

حتی در تلاطم ناراحتی‌ها به نیایش و سرودن نغمه‌های دلکش توحید و شکر سرگرم بودیم.

پس چشمه فیاض وصول به حقیقت همان شورهای خاص عشق و محبت است به قول شهاب‌الدین سهرودی شیخ اشراق که در رساله فی حقیقه‌العشق خویش گفته است عشق هر کس را به خود راه ندهد و به همه جای مأوی نکند و بهر دیده روی ننماید، عشق گاهی خود را به سیمای شهوانی محض و زمانی به صورت خرق عادت‌ی روانی متظاهر می‌سازد در حال دوم به آنچه غیر ممکن می‌شمارند

نایل می‌آید، زشت را زیبا، بی‌حرمت را متعال می‌نماید و جز معشوق همه کس را از خود آگاهی می‌راند.

عشق از تجلیات الهی است، اساس هستی است، شور حیات سرمدی است، سازنده و مایه آبادانی است و انسان‌ها را به نزدیکی و صفا و صمیمیت و وحدت سوق می‌دهد.

مردم قونیه بدانید:

اگر چه مستی عشقم خراب کرد، ولی اساس هستی من زین خراب آباد است

عشق انگیزه مهر و صفا و صمیمیت و بالندگی است. انسان عاشق مانند شمس طرفه معجونی از نیروهای مختلف و متفاوت یا متضاد نخواهد بود. انسان عاشق راه صلح و صفا می‌پوید مداح عظمت الهی است به مسقط‌الراسش، به دوستانش، به پیامبرش، به ایمانش افتخار می‌کند. گلستان‌های طبیعت پر خروش از نوای قمری عشق است.

شمس برای فرونشاندن طغیان‌های نفسانی انسان‌ها و تأمین رفاه روحی و تعدیل لذاتشان در تلاش و تکاپوست.

همواره می‌کوشد نیاز روحی و معنوی مردم را رفع کند. می‌داند که همه شما یا کسانی که در بسیط زمین به فعالیت مشغولند دایم به دنبال رفع تمایلات نفسانی و کام‌گیری و لذت‌جویی هستند، شمس می‌گوید خداوند انسان را فقط برای کامجویی و بهره‌گیری از مواهب طبیعت نیافریده است، و فلسفه جالب و بزرگ دستگاه حقیقت از خلقت اینست که انسان بزرگترین خلیفه خداوند متعال به روی زمین باشد. و او را با تمام وجود درک کند معرفت ذات الهی بزرگترین نیایش است.

شمس سیمرغ کوه قاف عشق است که عنقای عقل و خرد جزئی در برابرش بسیار زبونست، موجی از بحر لامکان است که از نهیبش شورها و فغان‌ها و طوفان‌ها پدید آمده است. من در اینجا بارها از قدرت سترگ باطنی شمس سخن گفته‌ام ولی همه آن رازهایی را که در باره‌اش می‌دانم باور کنید، قادر نیستم فاش کنم زیرا جرأت بر زبان آوردن تمام افکار و عواطف و خصائص او را ندارم، می‌ترسم با پرده‌برداری از رازها، شعله‌ای سرکش در فضای این خانقاه روشن شود و هر چه را که در این خانقاه موجود است بسوزاند:

چون بدریا می توانی راه یافت سوی یک شبنم چرا باید شتافت
 هر که داند گفت با خورشید راز کی تواند ماند با یک ذره باز؟
 شمس در میدان مبارزه و جهاد با نفس یک مرد تمام عیار است او مرا بسوی
 راز گشایی جهان سوق داد.

شمس با دید باطنش با نیروی قلبش که به انوارِ قدس روشن شده است حقایق
 اشیاء را به خوبی می بیند همانطور که نفس به کمک چشم ظاهر صورت اشیاء را
 مشاهده می کند. غایت قصوای مردم درک این نیروهای نهانی است. من هم در
 تمام عمر از نوجوانی به دنبالش بودم که دنیای زیبای حال شمس مرا تا اندازه ای
 به سوی راز گشای جهانی سوق داد.

در اینجا باید از قدرت جادویی عشق سخن گویم و از این بازیگر شورانگیز
 میدان قلب و روح بشر، حرف زنم. به یاد بیان شیخ شهاب الدین سهروردی افتادم
 که در رساله فی حقیقه العشق این پرسش را طرح می کند، که از عشق سؤال
 کردند.

- از کجا میایی و به کجا خواهی رفت و ترا چه نامند؟

- عشق پاسخ داد، من از بیت المقدس ام و از محله روح آباد... پیشه من
 سیاحتست، صوفیی نامحروم و هر زمان روی برطرفی آرام و هر روز به منزلی باشم
 و هر شب جایی مقام سازم و این شعار یا این رسم، یعنی شیوه شهر آشوبی و
 معشوقه کشی جامه ای است که بر قامت شمس دوخته شده است او نیاز و نیاز و
 غنج و دلال عاشقانه را به خوبی می داند و در این راه ریاضت ها کشیده است.

مردم قونیه، اوست که آرام و آرامش را از من ربوده است ولی من به این حال
 خوشم دنیایی که شمس برایم تعبیه کرده، جهانی است که رنگین کمان عشق با
 رنگ های دلپذیرش، آنرا نقاشی کرده اند، او همای سعادت من است، همایی که
 دست تقدیر بر فراز سرم به پرواز در آورده است. به قر این پرنده سعادت وزیر سایه
 پر و بال زرین آن بخود می بالم!

سلطان محمود روزی در دشت همایی دید که پرواز می کرد به سپاهیان
 گفت، به دنبال او بروید به دنبال او باشید او را تعقیب کنید، باشد که سایه اقبال
 بر سر شما افتد.

همه از چپ و راست دویدند همه همای افتاد، نظم سپاه بهم خورد اما آیاز در

میان سپاهیان نامنظم که شتابان می‌دویدند، به چشم نمی‌خورد، سلطان محمود پرسید:

- آیاز من نیست، چرا با آنها نرفت که سایه هما بر سرش افتد؟
 سلطان به گوشه‌ای نظر کرد، دید ایاز به زیر سایه اسبش نشسته است.
 پرسید، آنجا چه می‌کنی، چرا به دنبال همای نرفتی؟ پاسخ داد:
 - همای من تویی، و سایه تست، سایه‌ای و پرده‌ای مینایی‌تر از سایه تو طلب کنم؟ و دل در گرو مهر پرنده‌ای گذارم؟ حاشا از من، ترا بگذارم، آنرا دنبال نمایم!
 بر ای من ممکن نیست! محمود ایاز را در آغوش گرفت و سایه او با سایه‌ی ایاز درآمیخت. چنان سایه‌ای که سایه هزاران همای در سایه ایشان نرسد.
 ای کاش من هم بتوانم روزی در سایه شمس درآمیزم و به کمکش به اوج بسوی افلاک پرواز نمایم.

شمس به من گفت اگر به عرش روی، هیچ فایده‌ای نباشد و اگر بالای عرش روی و اگر زیر هفت طبقه زمین، هیچ سودمند نباشد، در دل می‌باید که باز شود! من سعی می‌کنم که قرارگاهی در دل بدست آورم، دلم خزینه کسی نیست، خزینه حق است و نقطه پرگار وجود!

در این لحظات برای آنکه مولانا لختی بیارآمد، به اشاره معین‌الدین پروانه صدراعظم دربار سلاجقه روم شرقی یکی از حاضران رباب بدست گرفت و شروع به نواختن کرد، آهنگ مطبوع و دلغریب رباب به گوش مولانا رسید، مانند تشنه‌ای که پس از ساعت‌ها راه‌پیمایی به چشمه آب زلال برسد، مولانا ساکت شد در سیمایش آرامش محسوسی به چشم می‌خورد - زیر لب گفت:
 - نیایش عشاق به گوش می‌رسد.

تنها آهنگ رباب بود که می‌توانست کلام را در زبان مولانا قطع کند. مولانا معتقد بود آهنگ نی و رباب منبع بی‌کران لذت‌های روانی‌ست، ندایی است که انسان‌ها را به جهان غیب متصل می‌سازد. تأثیری که نوای رباب به شنوندگان می‌بخشد از مستی و سکر باده مردافکن دختر رز قوی‌تر است.

خُنی‌اگر برای آنکه مولانا را به وجد آورد زمزمه سر داد و چنین خواند:

خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقئی کش آئس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد	می‌توان هم مثل او تصویر کرد

لیک شمسی که ازو شدهست آئیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر

مولانا از جاذبه آن آهنگ و نوا و شنیدن نام شمس بی‌قرار شد و شوری عظیم در وی پدیدار گردید. گویی جاذبه شمس را با تمام ذرات وجودش و با تمام حواسش دریافت نمود، مولوی بهترین و دلپذیرترین غزل‌ها، ترانه‌ها و شعرها را وقتی موثر و شیوا و پرطنین می‌دانست که او را همچون پرکاه از روی زمین بسوی افلاک به پرواز درآورد بی‌شک چنین ترانه‌ای باید همراه نام شمس به گوش برسد.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند

موسیقی زبان روح

مولانا سرمست از باده جلال و عظمت تفسیرناپذیر نام شمس، شعله‌ور شد، در شعله این نام سترگ تو گویی در حال سوختن و گداختن بود قطرات اشک، که ژاله‌های روح مولانا بود، یکی پس از دیگری از آسمان چشم‌های نافذش فرو می‌چکید: تغمه‌های آسمانی نی و رباب که سرچشمه آنها شورهای دل و هیجانات روحی است، مولانا را در زیر و بم‌های خود می‌پیچانید.

معین‌الدین پروانه مرید گرانمایه مولانا، برای آنکه ناراحتی‌های مراد بزرگوارش را آرام کند به موسیقی پناه برده بود، چون این بیمار دردمند، از زبان شیوای موسیقی مفتاح غم‌ها و داروی معجزه‌آسای فراق را می‌جست. مگر نه اینست که گفته‌اند موسیقی زبان شیوای اسرار و رازهای اعماق روح و دل انسانست؟

علاءالدین^۱ ولد قطرات سرشگ را که از گوشه‌های دیده مولانا بر عارضش فرو می‌ریخت، با چشم تأسفبار مشاهده می‌کرد فضا سرشار از آهنگ شورانگیز رباب و نی بود، آنچنان لبریز از شورها، هیجان‌ها و اشراقات که هر بیننده و شنونده‌ای کلمات مقدس کتاب‌های قرون را در زمینه وحدت و ابدیت و عشق در نواهای رویایی خائقه می‌خواند یا به یاد می‌آورد.

علاءالدین مشاهده کرد که مولانا غرق خاطرات و رویاهای شیرین گذشته شده

۱. فرزند کیهن مولانا و مخالف شمس

است.

به دنبال اصل خویش است تو گویی می‌خواهد روزگاران فصل را با قطرات اشک از ساحت خانقاه بزدايد. گویی به جهان وصل می‌اندیشید.^۱
 آری دردمند بزرگ قوینه به جرم آنکه بیش از اندازه دل به عشق داده بود رنجور شده و در پی درمان می‌گشت... و این درمان در چیست؟
 سوزناک‌ترین اشعار عاشقانه در خانقاه خوانده می‌شد، سیمای مولانا هر بیننده‌ای را به همدردی و دلسوزی دعوت می‌کرد...

عاشقان کشتگان زنده‌دلند	ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را نه رود و نه عودست	ناله عشق لحن داوود است
ای که عاشق نه ای، حرمت باد	زندگانی که می‌دهی بر باد

نغمه‌های شوق‌برانگیز نی و رباب پاسخ تمنیات روحی مولانا را نداد و او را آنطور که باید ارضاء نکرد در این موقع معین‌الدین پروانه وزیر کيقباد سلجوقی و مرید مولانا از شرکت‌کنندگان در خانقاه خواست پایکوبی و رقص را آغاز کنند. و با ذکر جلی به شورآفرینی مشغول شوند.^۲

گویی روح شرکت‌کنندگان سبک‌بالانه با صدای نوازندگان در فضای خانقاه به پرواز درآمدند جست و خیزها و پایکوبی‌ها شروع شد. زمان هوشیاری به پایان رسیده بود، روح‌ها به جایی سیر می‌کردند که جلوه‌گاه محبت‌ها عشق‌های بی‌شائبه بود. دل‌ها شوری دیگر داشتند. ده‌ها کانون نور با شعاع ملکوتی خود صفای فضایی را می‌شکستند. شایستگی‌ها و عظمت‌ها با شیفگی‌ها در هم شده بود، شخصیت‌های مختلف به پایکوبی مشغول گردیدند آنها می‌خواستند به خاطر مولانا برای لحظاتی در شور باشند و سرور، آرامش‌بخش باشند و لذت‌بخش، مهیج باشند و نمایشگر. آنها می‌خواستند مانند ده‌ها ماهی در دریای بی‌نهایت شادی و سرور غوطه‌ور شده و دست و پا بزنند. مولوی در برابر این منظره بیدارکننده از جای برخاست، زیر لب گفت، این نواهای مستانه، این چرخ‌ها، شایسته بزم‌های

۱. هر کسی که دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
 دفتر اول مثنوی

۲. از ویژگی‌های سلسله مولویه ذکر جلی، چرخندگی و دست‌افشانی است.

آسمانی است، ترکیب ملکوتی آهنگ و چرخ که نکات عارفانه و دقایق صوفیانه‌ای در برداشتند مولانا را به رقص و هماهنگی دعوت می‌کرد. آفتاب صبح امید که از دور می‌تابید و مولانا را که در دست شب هجران اسیر شده بود رهانید:

خویشتن را چون خودی بیدار کرد آشکارا عالم پندار کرد
خیزد، انگیزد، پَرَد، تابد، دهد سوزد، افروزد، کشد، میرد دَمَد
وسعت ایام جولانگاه او آسمان موجی ز گرد راه او

مولانا، خادم خانقاه آفرینش وقتی که به چرخ و رقص و پایکوبی برخاست گویی خانقاه از جا کنده شد و به هیجان درآمد. همه چیز تحت تأثیر چرخ‌ها و دست‌افشانی‌ها قرار گرفتند، عواطف، میدانی برای نمایشگری‌های خود پیدا کرده بود، برای لحظاتی انسان‌ها از چنگال غم و غصه و سنگینی بار زندگی نجات پیدا کردند. مولانا پای می‌کوبید، می‌خواست سقف فلک را بشکافد و طرحی نو دراندازد بنیان فراق را در هم بریزد و کلمه وداع را لحظاتی از قاموس بشری محو و نابود نماید. و جهان را به یک پارچه نور و صفا و وصال ملکوتی تبدیل کند.

چرخ و سماع به قول شاعر و عارف بزرگ و نامدار ایران حکیم سنائی سفر بسوی حق و لطایف حق و عواید فتح و معانی کشف و قوت روح و حیات قلب است. شرکت‌کنندگان در بزم خانقاه مولوی گویی آوای روح را می‌شنیدند، یا سرور شادی وی را درک می‌کردند، رهروان منزلگه شفق، پای در ابرها می‌گذاشتند در آن لحظات دل‌فریب، غیبت‌ها، نَمّامی‌ها. خودستائی‌ها بالاخره جاه‌طلبی‌ها همه از بین رفته بود، و یا به طاق فراموشی سپرده شده بودند. گویی پرده‌ها نیز از برابر دیدگان برداشته شده و همه در فضای بی‌نیازی به پرواز درآمده بودند. تمام نقش‌ها در دل زدوده شده بود تا نقش حقیقی آشکار گردد. چند تن از چرخندگان چنان بی‌تاب به روی زمین افتادند که عنان دل از دستشان برفت.^۱ آیات عشق، آیات الهام، صادقانه دیده و شنیده می‌شد. همه چیز چرخ می‌خورد، حتی خانقاه. این یک برنامه اصیل هنری شرق بود و طراحش شمس تبریزی، که سالک، آنچه را که در درون پر اندیشه‌اش می‌گذرد از یاد می‌برد و سبک‌بال به پایکوبی می‌پردازد و مشاهده می‌کند که کاینات را جاذبه لطیفه عشق به جنبش درمی‌آورد.

۱. از هزاران تن یکی گیرد سماع

محمود قونوی از کنار مولانا چرخ‌زنان گذشت و پرسید:

- مولانا در چه حالی؟ و پاسخ شنید:

- نه فقط طنین طبیعت بلکه آوای آهنگین راه شیرین کهکشانشان را می‌شنوم و

سراپایم از محبت و خلوص لبریز است.

- در اندوهی یا در شادی؟

- کرامت عشق، مرا چرخ زدن آموخت، غم یا شادی تفاوتی ندارد، و برابرم

یکسانست! با شکیبائی تحمل همه سختی‌های فراق را دارم. در هر انسانی شکوه و

جلالی خاص نهفته است.

محمود قونوی که هنوز در ابتدای حال بود، چرخ‌زد و باز خویش را به

نزدیک مولانا رسانید و گفت:

- چنان می‌بینم که چرخندگان از مداومت و رامشگران و خُنیانگران از غایت

مداومت سماع خسته شده‌اند. آنها را دریابید.

- تو ظاهر می‌بینی، اینها نیایش عشاق را به جای می‌آورند تو که نماز اشراق

نمی‌گذاری پس به نماز عشاق روی آور و بدان که خستگی در روح و جسم راه

ندارد. آن هم هنگام سماع.

- و این عالم واقعی است... چرخ زدن و شنیدن سماع؟ این را عاقلانه می‌گویند

یا مولانا چنین می‌اندیشد و فتوی داده است؟ زهی کفر، زهی بدبختی انسان‌ها...

و مولانا پاسخ داد:

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

عظمت روحی موجب می‌شود که انسان جلوه‌گاه زیبایی و فروغ‌های آسمانی و

آهنگ‌های جاودانی گردد. ریاضت و مبارزه با خواهش‌های نفسانی وجود را تراش و

صیقلی می‌دهد. چرخ و سماع، حقیقت انسانی را از قیود بشری رهایی می‌بخشد و

نغمات خوش، مخاطبات و اشارات الهیست و سرانجام روزی مذهب عشق، حاکم،

بر دل‌ها و جان‌ها خواهد بود و این منشور مقدس که همه بدایع و زیبایی‌ها در آن

نهفته است بر جهان مستولی می‌گردد.

مولانا ایستاد... و چرخندگان توقف کردند... محمود قونوی مرتباً سؤال

می‌کرد...

- مقصود و هدف از سماع و چرخش چیست... این چه نوع نیایشی است؟ به عقیده من این نوعی بت پرستی است، شمس پرستی است... شما معتقدید که در سماع آوایی صاف به عظمت طبیعت می شنوید و مخالفان خشک اندیش، می غرند و چون آتش و باد در تب و تاب انتقام!

- این ها هدف نیست... چون مشاهده کردم که مردم، بویژه اکثر اهالی قونیه و نقاط دیگر به سوی حق آنطور که باید، مایل نیستند، بروند و در نتیجه از اسرار الهی محروم می باشند ناگزیر به طریق لطافت، سماع، شعر موزون که طبایع مردم را موافق است روی آوردم و آن معانی را بخورد ایشان دادم. درینا گروهی از بدخواهان قونیه از سماع پر ذوق ما ملول می شوند، طعنه می زنند، بدین خوشی ها و شادی ها راضی نیستند، می بینم که مردم زمان های آینده مردم ذوقی باشند. و عالم عشق همه ی جهان را فرا گیرد و کافه ی مردم، عاشق کلام ما شوند و مشتاقانه دعا های خویش را بسوی ما بفرستند.

محمود قونوی پرسید... محرک مولانا برای سماع و چرخش چیست؟ و این چه بدعتی است که آنرا مجاز می دانید؟

- وقتی که پیمانه جان از عشق معشوق لبریز شود، عاشق ناگزیر است برای بیان اسرار، برای بیان ناله های درد آمیز فراق یا انعکاس هیجان ها و سوزش های دل به سماع و رقص و شعر روی آورد و من این هر سه را به خوبی می دانم. مرکز ثقل انسان ها عشق است تمام جلوات ناراحتی های روانی از این منبع برمی خیزد و آنجاست که منشاء معتقدات لاهوتی است و من امروز با چرخیدن در خانقاه احساس می کنم، روحا و جسماً از آلام فراق، اندکی رهایی یافته ام و تو ای محمود قونوی، احساس می کنم وقتی که از اینجا بیرون شوی به مجامع و محافل مختلف خواهی رفت و من و دوستانم را ملامت و سرزنش خواهی کرد. این منظره تحسین آمیز را که وسیله پیوند با ابدیت خواهد بود به سخره می گیری هیجان و سوزش دل و جوشش باطنی ما را به باد انتقاد خواهی گرفت. تو اهل احتجاجی، تو نمی دانی که انسان قادر نیست در برابر آلام و سختی ها مقاومت کند. تو نمی دانی که چه نیروی مرموزی عارف و سالک را با حقیقت پیوند می دهد، تو آگاه نیستی که مظاهر زیبای کاینات چگونه و از چه مقوله است؟ تو برای فردا خلق شده ای و ما این لحظه را دوست داریم که گذشته و آینده را به کمک عشق قطع می کنی!

این را قبول کن که بدون عشق بشریت بسوی اضمحلال و نابودی سوق می‌یابند. این هیجانات انسانی باید جایی برای تظاهر داشته باشد. دردها، ناراحتی‌ها فراق‌ها باید تسکین یابد. زنگارها باید از دل‌ها زدوده شود. چگونه؟ برای پالایش روانی، سماع و چرخ لازم است. سماع و چرخ وسیله‌اند نه هدف.

رو تو زنگار از رخ او پاک کن بعد از آن، آن نور را ادراک کن
چرخ^۱ و سماع درمان ناراحتی‌های روحی است، تمایلات حیوانی را سرکوب

۱. مولانا موزونیت و شایستگی رقص را در دفتر اول چنین آورده است:
جان‌های بسته اندر آب و گل چون رهند از آب و گل‌ها شاد دل
در هوای عشق او رقصان شوند همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
در مناقب افلاکی نوشته شده است که شیخ محمود نجار از مولانا روایت کرد که روزی به یارانش فرمود:

«در دنیا اهل قونیه از سماع پر ذوق ما ملول می‌شوند و زیر و زبر طعنه می‌زنند و بدین خوشی‌ها و شادی‌های ما راضی نیستند... آخر الامر اهل آن زمان سماع دوست و مردم ذوقی باشند و عالم عشق همه جهان را فرو گیرد و کافه‌ی مردم عاشق کلام ما شوند.

استاد فروزانفر در باره سماع و چرخش صوفیانه در شرح مثنوی گفته است که:
«رقص میان صوفیان از دیرباز معمول بوده است و آنها پس از آنکه در سماع گرم می‌شدند گاه می‌گریستند و گاه از فرط خوشی خویشتن را می‌زدند و گریبان می‌دیدند و فریاد می‌کشیدند و به رقص و پای‌بازی برمی‌خاستند در حال رقص به دور خود می‌گشتند، دستار از سر می‌افکندند، دست و پای یکدیگر را می‌بوسیدند و گاهی هم برابر هم به خاک می‌افتادند و سجود می‌کردند یکدیگر را در بغل می‌گرفتند و برای هر یک از این امور آداب خاص وضع کرده بودند به خصوص در باره خرجه افکندن و یا خرجه شکافتن که آنرا ضرب خرجه و آن خرجه را خرجه مجروح می‌گفتند احوال مختلف از پیران طریقت نقل کرده‌اند.»

مولانا پس از اتصال به شمس به سماع می‌نشست و به رقص برمی‌خاست و مجالس سماع و رقص وی ساعت‌ها طول می‌کشید بسیاری از علمای مذهبی و بعضی از مشایخ تصوف سماع و بالاخره رقص را منکر بوده‌اند و آن را خلاف شرع و بدعت و عمل حرام و یا از آثار نقص سالک می‌انگاشته‌اند ولی این رسم از دیرباز و علی‌التحقیق از قرن سوم هجری در میان صوفیان معمول بوده است، صوفیان رقص را از توابع و نتایج ظهور وجد می‌دانسته‌اند. وجد حالتی است که پس از سماع در سالک به ظهور می‌رسد و اثر مصادفه و عروض واردی قلبی است که بی‌تکلف بر دل سالک فرود آید و چون قوت می‌گیرد او را بی‌خواست در گریه افکند و یا فریاد شادی از وجودش برانگیزد و یا در حرکت و دست‌افشانی و پای‌بازی کشد و بنابراین سالک در این احوال به حکم خود نیست و در تصرف وارد غیبی است، چون محرک او، شوق جمال یا سماع اصرار ملکوتی است عملش نیز غیرارادی و به دور از اعتراض و یا خود ممدوح و پسندیده و نشانه لطف اندیشه و صفای خاطر است.

در کتاب مرصادالعباد از شیخ ابوالحسن نوری نقل شده است که گفته وجد به معنی زبانه آتش است که اندر سر بجنبند و آن از شوق آید و اندام‌ها به جنبش آورد یا از شادی یا از اندوه چون این وارد آید. وجد مانند زبانه آتش است و از شوق خیزد از آن معنی که شوق از تأثیرات محبت است و هر چند محبت قوی‌تر، شوق قوی‌تر است و محبت آتش سوزان است و در خبر آمده که حق تعالی

می‌کند. تا خاطری مغموم و دلی پردرد نباشد آنچه را که می‌گوییم درک نمی‌کند آن زمان‌ها، زمان‌های شوکت ظاهری و مقام و مسندِ قیل و قال، مدرسه که کتاب‌های ارسطو می‌خواندم به یاد دارم که ارسطو معتقد بود که همه هنرها یعنی موسیقی، رقص و شعر وسیله‌ایست برای تسکین خلجان‌ها و آشوب‌های روانی، عواطف را به خود مشغول می‌دارد و بسوی سبکباری و راحتی و آسایش سوق می‌دهد. تو در دلت، هم بر دانش ارسطو و هم بر گفتار و کردارم لبخند استهزا می‌زنی. باشد، مهم نیست، هر یک راه خود را انتخاب و به آن ادامه می‌دهیم. اما باید بدانی که ما این نغمه‌ها را به گوش جان می‌شنویم!

سنایی سروده است:

شوق از روی زرد خالی نیست	نالۀ نی ز درد خالی نیست ^۱
بی‌بیان، هوش را خبر کرده	بی‌زبان، گوش را خبر کرده
چه عجب، گر نی، آتش انگیزد؟	از دَمَش شعله‌ها همی خیزد

←

محبت را آتش کبری خوانده است و صفت آتش آنست که چون آرمیده باشد بادی به وی برسد برافروزد هر چند باد قوی‌تر شود، فروغ وی قوی‌تر شود و زیانه زدن بیش‌تر باشد و شرر انداختن وی بیشتر شود بعضی را بسوزاند و بعضی را سیاه کند و بعضی را برماند هر کجا بیفتد بلا کند.

۱. استاد فروزانفر در دفتر اول داستان "پیرچنگی" در باره نغمه‌های موسیقی نوشته است "... این نغمه‌ها را به گوش جان باید شنید نه به گوش حس، زیرا آن نغمه‌ها از جهان پاک می‌رسد و گوش حس به شنیدن بافه‌ها و گزافه‌ها پلید می‌شود و با نغمه‌های آسانی جنسیت ندارد، دلیل این نکته، محدودیت قوای نفسانی و از جمله گوش است که آواز و صوت را در نسبتی معین می‌شنود و مثل آنکه انسان نغمه‌های پریان را نتواند شنید، هر چند که آن نیز از جنس همین عالم حسی است و به ناچار مانند سایر موجودات این عالم به حسب قوت و قدرت تباهی می‌پذیرد و از قبیل امور عالم غیب نیست که بی‌نهایت است. نغمه‌ها نخست خاطره‌ای که پدید می‌آورند اینست که از تاریکی به روشنایی و از نیستی به هستی و از فقر به توانگری معنوی دعوت می‌کنند... نغمه‌ها به گوش‌ها نزدیکست ولی آن چنان نیست که به شرح و بازگفتن کسان، ادراک شود، از جنس امور وجدانی است که هر کسی باید به تن خویش آن‌ها را دریابد. (شرح مثنوی جزء سوم صفحه ۷۵۹)".

ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بُود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی دروست
سعدی

لحظاتی با شوریدگان

محمود قونوی هم‌طور که مولانا پیش‌بینی کرده بود نزد مخالفان و خام‌طبعان خشک‌اندیش شهر رفت و با کلام انتقادی و توفنده و تهمت‌های تکان‌دهنده خود شعله‌های خشم برافروخت و طوفان ایجاد کرد و گفت: یک موج بزرگ بدعت‌گزاری از خلقاه مولوی با سرعت و بدون مانع روان است، این موج سهمگین بزودی ریشه‌های اعتقاد و ارزش‌ها و باورهای مردم را از بیخ و بن برخواهد کند و طرح تازه‌ای از افکار و آداب که بوی بدعت‌گزاری از آن به مشام می‌رسد بوجود خواهد آورد. جلال‌الدین مولانا با آهنگ‌های روحانی، نی و رباب که سحرآمیز می‌نماید، شنونده و بیننده را بی‌اختیار در لحظات زمان متوقف می‌سازد، و از خود بی‌خود می‌کند اصولاً گذشت زمان را از یاد چرخندگان می‌برد و فراموش می‌کند، کمتر مؤمن و معتقدی است که بتواند با شنیدن نواهای جادویی و دلپذیر نی و رباب و دف، هیچ‌جایی در خود احساس نکند و دامن از دست ندهد.

در بیان مولانا آهنگ بیدارکننده مرموزی است که شعور نهانی مردم را بسوی جهان تازه عرفان بیدار می‌کند. مولانا دستور داده است که مردم به تبلیغ سماع و چرخش بپردازند، آنها زندگی را از پس پرده‌های نازک و ابریشمی دنیای عشق و مستی و شور و نشاط و سرور می‌بینند.^۱

۱. پرده دیگر مزین جز پرده دلدار ما

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما

در شهر غلغله افتاد که مولانا در خانقاه میان ده‌ها تن از اهالی قونیّه رقصيد و چرخید گفتند: جلال‌الدین دست می‌افشاند، پای بر زمین می‌کوبید و با تعره هی‌هی‌اش خانقاه را به لرزه درآورده بودا این واقعه به عنوان بزرگترین خبر یا مهمترین فاجعه در خانه‌ها، محفل‌ها، مجلس‌ها و به سرعت برق حتی در نیایشگاه‌ها پخش و منتشر شد.

محمود قونوی هر جا که جمعیتی می‌دید به بهانه‌ای به آن جمع وارد می‌شد و آنچه که در خانقاه مولوی گذشته بود با آب و تاب بیان می‌کرد، گروهی از خام‌طبعان، دیگر جلال‌الدین مولوی را شایسته احترام و محبت نمی‌دانستند، می‌خواستند مانند مرغ ماهی‌خواری که با شتاب به سوی طعمه‌اش فرود می‌آید و حمله می‌کند به طرف خانقاه روان شوند، حمله کنند و طرفداران مولانا را قطعه قطعه نمایند.

محمود قونوی در مجمعی که عده زیادی از متعصبان کوردل نشسته بودند از قول مولانا گفت، که معتقد است باید خداوند متعال را در میان آنچه که خلق کرده است بجویند و ببینند و ما همه از انوار خدائیم. در یکی از این مجالس یکی از محمود پرسید از چرخ زدن آنها صحبت کن از پایکوبی و دست‌افشانی آنها بگو که چگونه است؟

محمود قونوی مانند یک صورتگر ماهر ولی بدخواه صحنه سماع و چرخش و پایکوبی و دست‌افشانی مولانا را با کلام چنین تصویر کرد:

آنها پس از آنکه در سماع^۱ گرم شدند، گریه می‌کردند و گاهی از سرمستی و



غمزه خونی مست آن شه خمار ما
آفرین‌ها صد هزاران بر سگ خون‌خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل‌گلزار ما
لاجرم غیرت برو ایمان برین زُناَر ما
ذره‌وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما
چونکه شمس‌الدین تبریزی کنون شد یار ما

یوسفان را مست کرد و پرده‌هاشان بردرید
جان ما همچون سگان کوی او خون‌خوار شد
در نسوی عشق آن صد توبهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
چون مثال ذرمایم اندر پی آن آفتاب
عاشقان عشق را بسیار بازی‌ها دهیم

۱. در شرح تعرف در فصل سماع والوجد آورده شده است که گروهی از بزرگان گفته‌اند که اصل سماع از آن‌جاست که حق تعالی گفت "الست بربکم" اندر لذت آن سماع همه واله گشتند و "بلی"



مجبوبی پای می‌کوبیدند، دست می‌افشانند و گریبان می‌دریدند و نعره می‌زدند در حال رقص به دور خود و به دور مولانا طواف می‌کردند، کلاه از سر می‌افکندند. جامه پاره می‌کردند و عده‌ای لباس را از تن بیرون می‌آوردند و بسوی قوآل (مطرب) می‌انداختند، دست و پای یکدیگر را می‌بوسیدند. و گاهی برابر مولانا به خاک می‌افتادند و سجده می‌کردند و یکدیگر را سخت در آغوش می‌فشرده‌اند. آنها می‌گویند در تمام این حرکات، نکات عارفانه و دقایق و ظرایف صوفیانه‌ای وجود



جواب دادند اما آن خطاب را دو تأویل بود سیدان را وصال بود و شقیان را فراق و لیکن خطاب یکی بود و مبهم بود چون امر سجود آمد به فعل جداگشتند و لیکن از حیرت آن وقت کس خبر ندارد که هر خطاب بر چه وجه بود اکنون چون سماع شنوند، تواجد ایشان از شوق لذت آن سماع اول است. و گروهی گفته‌اند که اصل سماع از آن‌جاست که ارواح علوی‌اند با تسبیح ملائک الفت گرفته بودند و چون ایشان را از آن جدا کردند اگر به واسطه‌ای آوردندی به کالبد از درد فراق سماع آن تسبیح، یک جان به کالبد قرار نگرفتی و لیکن چون جان را بی‌واسطه به کالبد آورد، آن لذت رفع وسایط مرجان را از لذت تسبیح ملائکه غایب گردانید. چون سماعی پدید آید آن لذت سماع تسبیح او را یاد آید، آن تواجد و اضطراب از آن‌جاست.

گروهی گفتند اصل سماع از آن‌جاست که حق تعالی چون جان به کالبد آدم فرود آورد، عطسه‌ای داد آدم را علیه‌السلام خطاب آمد: "یرحمک ربک یا آدم" جان بر لذت آن ذکر خطاب قرار گرفت و اکنون چون سماع پدید آید، او را لذت سماع آن ذکر یاد آید اضطراب و وجد پدید آید. و گفته‌اند که چون یوسف را علیه‌السلام به چاه افکندند خدای تعالی در آن چاه ماری بیافرید تا مریوسف را به آوازی خوش تسبیح همی کرد تا اندر لذت آن سماع، وحشت آن چاه خوش گشت و چون موسی علیه‌السلام از چیزی متوحش گشتی آن عصای وی خداوند را عز و جل تسبیح کردی تا وی به لذت آن تسبیح انس یافتی و چون یونس علیه‌السلام اندر شکم ماهی گرفتار گشت آن ماهی را امر آمد که از تسبیح میاسای تا دوست مایژمان نگرده. نیز سلیمان علیه‌السلام مرغان بالای سر وی تسبیح کردند و مراو را به لذت سماع آن تسبیح انس بودی روزی تسبیح هد هد نشود، طلب کردن او را علت این بود... ابو عبدالله الناجی معتقد است که سماع آن است که فکرت را بجنباند یا چشم را بگریاند، باقی غیر این دو همه فتنه است. جنید گفته است که بی‌وجد سماع حرام است. قدیم‌ترین محافل سماع و چرخش در شهرهای مهنه و نیشابور و طوس به دستور شیخ ابوسعید ابوالخیر برگزار می‌گردید، صاحب اسرارالتوحید در احوال شیخ مهنه آورده است هنگامی که خردسال بود... و پدر شیخ ما با جمعی عزیزان این طایفه در مهنه نشستی داشتی که در هفته‌ای هر شب به خانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی و چون از نماز و اوراد فارغ شدندی سماع کردند یک شب پدر شیخ ما به دعوت درویشان می‌شد والده شیخ از وی التماس کرد که بوسعید را به هم برتا نظر عزیزان درویشان به‌وی افتد پدر شیخ ما با فرزند خود بوسعید را با خویش برد چون به سماع مشغول شدند قوآل این بیت بگفت:

این عشق بلسی عطای درویشانست خود را کشتن ولایت ایشانست
دینار و درم نه زینت مردانست جان کرده نثار کار آن مردانست

چون قوآل این بیت گفت درویشان را حالتی پدید آمد و این شب تا روز برین بیت رقص می‌کردند و در آن حالت بودند!

دارد. چرخ زدن اشارتست به حالتی که عارفان تجلی مطلوب را در همه جهات مشاهده می‌کنند و بهر سوی که می‌گردند از آن فیض بهره‌مند می‌شوند. جهیدن رمزی است به اشتیاق وصل سوی عالم علوی. پای کوفتن اشارتست به اینکه سالک در آن حال نفس را مهار می‌کند و بر ما سوای، با پای همت و عفت و درستکاری می‌کوبد. دست‌افشاندن علامت شادی است به حصول شرف و وصال و علامت موفقیت بر سپاه نفسی اماره...

یکی از علاقه‌مندان مولانا پی در پی در خانقاه ندا درمی‌داد که آن تیره روزان اگر دارویی برای درمان دردهای جسمی و روحی خود می‌خواهند به سماع و رقص روی آورند.

زمزمه در میان مجلس درافتاد که باید اساس را در هم‌کوبید باید جلال‌الدین را داغ‌دار کرد. چند تن پیشنهاد دادند که باید در انتظار ورود شمس ثانیه شماری کرد وقتی که او به قونیه آمد خانقاه را بر سر او که بدعت‌گزار است و طرفدارانش خراب کرد. پیرمردی که معلوم بود که کلامش بر دیگران نافذتر است، دستور داد هر کجا که جلال‌الدین را ببینند او را آزار دهند، و ناسزا بگویند باید در قونیه با سماع و چرخ و رقص مبارزه بی‌امان آغاز شود. قوال‌ها (خُنی‌گران) را از شهر دور کنید، باید این دو بیمار روانی را از مردم دور کرد. باید برای شمس و معشوقش تصمیمی شدید اتخاذ کرد... این دو نفر عاقل نیستند. و بهتر است مانند شبلی^۱ آنها را به تیمارستان فرستاد.

محفل روحانی قوینه تصمیم گرفت برای آخرین بار نمایندگانی نزد مولانا جلال‌الدین بفرستند و از او بخواهند که در خانقاه را ببندد و به چرخ و سماع و نوآوری که خلاف عرف و منطق و عقل است پایان دهد سه نفر مجرب و مطلع مأمور شدند بدین منظور نزد جلال‌الدین بروند و رفتند وقتی که به خانقاه مولویان رسیدند مولانا آنان را اکرام کرد و در صدر مجلس جایشان داد. پرسیده شد که آیا راست است مولانا روزهای دوشنبه و پنجشنبه هر هفته را برای مجلس سماع تعیین کرده است؟ آیا راست است که شب‌های جمعه، مولانا در سرای امین‌الدین میکائیل می‌رود و در مجلس سماع زنان نیز شرکت می‌کند؟ آیا راست است که زنان در این جلسه بر سر شما گل می‌افشاندند و به سماع رغبتی فراوان دارند، آیا

۱. عارف معروف که پیش از حلاج از اناالحق سخن می‌گفت.

راست است که دیروز در خانقاه ساعت‌ها به چرخ زدن و دست‌افشانی مشغول بودید؟

- بلی همینطور است، به سرای امین‌الدین میکائیل هم می‌روم مادر بهاء‌الدین نیز در جلسه بانوان شرکت می‌کند.

- آیا این کار خلاف عرف و اخلاق و منطق نیست؟

- نه. نه. بلکه لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد!

- چه دلیلی دارید؟

مولانا که آرامش ظاهری را از دست نداده بود گفت، قبلا از سنایی شاعر و عارف عالیقدر ایران یاد می‌کنم که سروده است:

چون در آیند عارفان به سماع	سر ز گردون کشند همچو سماع
کرد در نامه ایزد بی‌چون	وصف شأن‌الذین یستمعون
وجد باید که بی‌وجود بود	دل بر این مجمره چو عود بود

من بدعت‌گزار نیستم، چرخ و سماع از دیرباز مورد توجه عرفای اسلام و ایران بوده است. صوفیان رقص را در قرن سوم هجری معمول داشتند و معتقد بودند، رقص، شوریدگی و بالندگی و هیجان و خودسازی است شور سرمستی و بانگ انسان‌شناسی است. که در سالکان پدیدار می‌شود! این آثار قلبی و روحی چرخ و رقص و وجد است که پس از سماع بی‌تکلف بر دل سالک معتقد فرود می‌آید وقتی که نیرو گیرد ناخواسته وی را متأثر می‌نماید یا وادارش می‌کند که فریاد شادی از دل برآورد، از جا برمی‌خیزد و به دست‌افشانی و پایکوبی سرگرم می‌شود بنابراین انسان عارف در این وضع در تصرف و اراده غیبی است از خود اراده‌ای ندارد زیرا محرکش شوق جمال و زیبایی‌ها است به سخن بهتر سماع اسرار ملکوتی است و نشانه لطف ازلی و صفای خاطر است. آری پای می‌کوبند که از دست دیو نفس و اژدهای تمنیات شیطانی نجات یافته‌اند. مولانا ساکت شد و دیگر چیزی نگفت.

گفتند... این کارها (سماع و چرخش) با عقل و اخلاق انسانی و مذهبی مطابقت ندارد. شما با این بدعت‌ها و تشویق‌ها حتی به معبود خود پشت می‌کنید و ایمان خود را بتدریج از دست می‌دهید. زهی تأسف که عالم سترگی مانند شما تحت تأثیر جادویی افسونگری از تبریز قرار گیرد. این گناه نابخشودنی است.

- اشتباه شما و دیگران در قونیه همین است... انسان عارف ایمانش روز به روز

در تزیید است. ما معبود را لحظه به لحظه بهتر درک می‌کنیم اگر شما آن را نسامی بیش نمی‌دانید ما آن را از رگ‌های گردن به خود نزدیک‌تر می‌جوئیم.

انسان عارف، بسان گیاه است وقتی که بهار فرا می‌رسد هوا نشاط انگیز می‌گردد، خورشید بهاری با انوارش زمین را نیرو می‌بخشد دانه‌ها شکافته می‌شوند، درختان به مدد باد بهار سرسبز می‌گردند و قبای سبز ورق به تن می‌کنند همچنین نیروی وارد بر انسان که از سرچشمه عواطف متأثر می‌گردد وقتی تحت تأثیر سماع واقع شود همان آثار نسیم روح‌پرور بهار را در نباتات دارد. باطن خاموش انسان را با پریشانی‌هایی که دارد، به جنبش می‌آورد. همه چیز در انسان نیروی تازه به خود می‌گیرد شادی‌ها برای لحظات سُکرآوری که در حال زاده شدن است نوید می‌دهد بدین جهت چرخ و سماع آغلز می‌شود. اینها همه آثار سماع و اساس وصل به جهان باطن و کشف حقایق و اسرار است. عملی اخلاقی است، بدعت و کفر نیست. درست است چرخ و رقص یک حرکت جسمانی است ولی در حقیقت مآلاً و جدی روحانی دارد و انسان عارف یا سالک، چرخ به دور جان و طواف به دور جان جانان می‌زند.

چو شوریدگان می‌پرستی کنند	به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگیرند زار
مکن عیب درویش مدهوش مست	که غرقت، از آن می‌زند پا و دست

ما معتقدیم که مبداء و سرچشمه صفات نکوهیده انسان از نفسِ اماره است. مجاهده با نفس در حقیقت نبرد و پیکاری است که پیروزی آن فقط به مدد هوش و عقل میسر نیست. راه صحیح را ما انتخاب کرده‌ایم ما به انسان عارف آرامش خاطر می‌بخشیم که امیال پست و خلاف اخلاق را عارفانه حقیر شمرند. نمی‌دانم کجای کار ما، کدام یک از حرکت ما مورد طعن و شماتت است؟ چرا متعصبان قونیه نمی‌خواهند از حقایق کاینات آگاه شوند؟ چرا نمی‌خواهند بدانند که سالکان، لحظاتی می‌شورند و به هیجان می‌آیند که شاهباز نفوسشان می‌خواهد از تنگنای زندان تیره و تار جهان فانی، به اوج‌ها پرواز کند، رقص اندر خون خود مردان کنند!

- مولانا، شما نیک می‌دانید که برای مبارزه با امیال نفسانی، از نظر آئین و

اخلاق اصولی داریم، چرا از آنها استفاده نمی‌کنید؟

- ما پیکار درون را مدت‌هاست آغاز کردیم و نتایج مؤثری بدست آوردیم ما در

آینده تبهکاری‌ها و زشتی‌ها و خشک‌اندیشی‌ها را در جامعه، به مدد انسان دوستی، برابری - صفا و سماع و چرخ از بیخ و بن بی‌رنگ و ریشه‌کن خواهیم کرد ما علیه ریا و تظاهر و دروغ برخاسته‌ایم. بجای آوردن عبادات و طاعات و دوری جستن از مناهای وظایف اصلی ما است و صمیمانه با همه افرادی که خدای را می‌پرستند، در هر مذهب و آئینی که هستند مورد احترام و اکرام ما می‌باشند. ما هستی و انسانیت و برخورداری از مواهب طبیعت را دوست داریم! سماع و چرخ وسیله است نه هدف. بدانید، سماع^۱ از جلوه‌گاه‌های تصوف عاشقانه و مشعل فروزان عرفان پویای عارفانه است.

۱. سماع در لغت به معنی شنیدن و در اصطلاح اهل تصوف آواز خوش و آهنگ موسیقی و رقص است که موجب تلطیف روح و توجه به عالم باطن و سیر در عالم معنی و استغراق در ذات حق می‌شود خواندن ابیات لطیف و غزل‌های عاشقانه و عارفانه در مجالس صوفیان که حاضران به آهنگ آن به سماع و رقص بر می‌خاستند. از دیر باز مورد توجه گروهی از پیران طریقت و سیر سلوک بود. رقص در اصطلاح مولویان حرکات منظم موزون صوفیان در سماع است که بر اثر حال و وجد و مجذوب شدن به سالکان مشتاق دست می‌دهد و ابوسعید ابوالخیر در فایده آن گفته است، جوانان را نفس از هوی خالی نباشد و ایشان را هوای نفس غالب باشد و هوی بر همه اعضاء غلبه کند اگر دست بر هم زنند، هوای دستشان بریزد اگر پای بردارند هوای پایشان کم شود چون بدین طریق هوا از اعضای ایشان نقصان گیرد از دیگر کبایر، خویشتن نگاه توانند داشتن، چون هواها جمع شود و العیاذ بالله در کبیره مانند آن آتش هوا در سماع ریزد و اولی‌تر که بر چیزی دیگر ریزد.

گفت ای عنقای حق جان را مطاف
شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق
ای تو عشقِ عشق و ای دلخواه عشق
مولانا

عارف کیست؟

پاسخ‌های روشن، نافذ و صریح مولانا، پرسش‌کنندگان کورباطن و بدخواه را دچار خشم کرد. کلمات مولانا مؤثر، دلنشین، و درخشش خاصی داشت. آنها متوجه شدند که مولانا روح و قلبی پاک و ایمانی راسخ دارد که امیدوار به پرواز به قله‌های مافوق بشری است.

اهریمن صفتان بزودی درک کردند و به چشم دیدند در میدان پیکار احتجاج و مباحثه، شکست خوردند بدین جهت با لحن کستاخانه‌ای پرسیدند:
- مولانا، خیلی صریح و قاطع پاسخ دهید که آیا به خدای متعال و رسول اکرم ایمان دارید؟ یا اینکه شمس همه این باورها و ارزش‌های متعال را از شما گرفته است و به قول مردم قونیه آفتاب پرست شده‌اید؟

این پرسش همچون صرصر تندباد زمستانی که درختان کوه پیکر را از پای درمی‌آورد مولانا را سخت به لرزه درآورد. جلال‌الدین سعی کرد خونسردی و آرامش جسمی و روانی خویش را حفظ کند ناگزیر اندکی مکث نمود، غرق در اندیشه شد. سرش را تکان داد، قطره اشکی از دیدگانش سرازیر گردید و گفت:

- بدانید و بروید به دوستانتان بگوئید که من بعد از شیخ عطار که خود را شوریده روزگار می‌نامید، از پرندگان بارگاه ملکوتی و از باریافتگان پیشگاه وصال من معتقدم که ما خلقت الجن والانس الایعبدون "جن و انس را نیافریدم مگر اینکه عبادت کنند" من مانند خالق کتاب منطق الطیر و الهی‌نامه ایمان دارم که

باید دانش دین را به خوبی یاد گرفت و به دستورهای فخرالانبیا محمد مصطفی (ص) گوش فرا داد من می‌گویم:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث
من می‌گویم که:

مرد دین صوفی است و مقبری و فقیه گر نه این خوانی منت خوانم سفیه

من معتقدم که راه نجات از تیره‌روزی‌ها و دلهره‌ها و ناراحتی‌های زندگی اعتقاد به خدای بزرگ است. مادّیون و دهریون سرگردان‌ترین افراد روی زمین‌اند. از مواهب طبیعت از حقایق زندگی برخوردار نمی‌شوند. آنها و طرفدارانشان نمی‌دانند مقام تقرب چیست؟ آنها آگاه نیستند که نیستی چیست و خالق تضاد که اساس هستی است کیست؟ و شما هم، همینطور چون تعصب و حسادت، نعمت بینائی را از دیدگانتان سلب کرده است اگر گام به قلمرو ماوراء این طبیعت ظاهری بگذارید آنوقت افق‌های تازه‌ای برابر دیدگانتان گشوده می‌شود؛ ما به هر طرف که نگاه می‌کنیم به شرق و غرب و جنوب و شمال وجه‌الله را می‌بینیم. ما مردم را دعوت می‌کنیم که به معبد عرفان گام گذارند من به بانی کعبه و کاخ با عظمت هستی به فیاض مطلق و در برابر خداوند کاینات سر تعظیم فرود می‌آورم. اگر قادر بودم و می‌توانستم به دنبال خورشید به همه جای جهان سفر می‌کردم و مدّاح خستگی‌ناپذیر جلال ابدیت بودم و این جمله آن بزرگ دانشمند را به گوش خلائق می‌رساندم که خداوند عقل را خلق کرده است تا مردم به کمک آن او را بهتر درک کنند، می‌گفتم خدا را در طبیعت و در افلاک بجوئید، به طبیعت نزدیک شوید تا خالق خود را بهتر دریابید.

کیست که در خاموشی و در نهان‌خانه دل صدای او را نشنیده باشد، خدایی که انسان‌ها را به سوی خود دلالت می‌کند و ذاتش دلیل وجود موجوداتست.

من مدیحه‌سرای خالقی هستم که در قرآن کریم فرمود من یک گنج پنهانی بودم خواستم شناخته شوم انسان‌ها را آفریدم. من می‌خواهم این آفریننده را به خوبی و تا آنجا که مقدر است بشناسیم خدائی که روح ما را با نورش آفرید:

چون مُرادو حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلّی و ظهور

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای تا بود شاهیش در آئینه‌ای

خداوند متعال این تسلی‌بخش بزرگ دردمندان، تکیه‌گاه بی‌پناهان مایه هستی

همه آفریدگان، پناهگاه روح‌های خسته پاسخ‌دهنده درخواست‌ها و التماس‌های بشر را باید به درستی درک کرد آنگاه جهان را با خرسندی بدرد گفت، عرفان قلمرو ابدیت و نیروی لایزال احدیت را به انسان‌ها می‌آموزد و ما بندگان هستیم که شب و روز نغمه‌هایی در ستایش الهی ساز می‌کنیم. ما می‌دانیم هر ناله‌ای هر طنینی هر آوایی که با معرفت و حضور قلب به سوی آسمان برود، پاسخی خواهد شنید. انسان هنوز نتوانسته است عظمت آفریننده کائنات را به خوبی تشریح یا به شایستگی درک کند. من به خداوند متعال ایمان دارم و به پیامبر اکرمش محمد (ص) ارادت می‌ورزم هر چه در دل دارم و در ذهن، از تأییدات دین محمدی است اگر از این عطایا و کرم لایتناهی مستفیض نمی‌شدم کی می‌توانستم مشعل دانش و عرفان را روشن کنم و مردم را به راهی که راه صلاح و نجات است راهنمایی نمایم. از نور محمدی است که پیروز و موفقم و ناراحتی‌ها و آشفتگی‌های درونی را تسکین می‌بخشم!

من و شمس تبریزی می‌گوئیم هر کس که به مرتبه کشف رسید و حجاب تعین از برابر دیده دل گرفت او خدای را در تمام مراتب وجود حس می‌کند و خورشید حقیقت را در هر ذره‌ای از ذرات عالم و در هر وجود متعینی قائم و تابناک می‌بیند.

حق پدید است از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان، انصاف ده
تو ز چشم انگشت را بردار هین	و آنگهانی هر چه می‌خواهی بین

ما می‌خواهیم به مردم قونیه و دیگر جهانیان بگوئیم که تمام موجودات مبین صفات و ذات‌هایی هستند و درک این انفعال و ظرایف و دقایقش جز از طریق عرفان ممکن نیست توجیه شود جوانه همه معرفت‌ها و دانش‌ها در چنین انفعالی نهفته است، بی‌ارزش‌ترین موجودات طبیعت رازی در ورای خود دارد باید اول ایمان و معرفت پیدا کرد آنگاه در فضای شفاف و با صفای خلود پرواز کرد.

پرسش‌کنندگان با حیرت و تعجب به بیانات دلنشین مولانا گوش فرا داشتند، مولانا افزود هر اثر وجودی که در اجزای جهان مشاهده شود، سایه هستی خدا است عارف غرق دریای بیکران عشق است، من خدای را می‌شناسم، خدای را می‌بینم و در حال حضور برابر انوار حق و فنای از خود چنان از خویشتن خویش

بی خود می شوم که قادر نیستم به زبان تقریر کنم. من و شمس همیشه محل ظهوریم و شما گستاخانه سؤال می کنید آیا به خداوند ایمان دارید؟ ای کاش می توانستم رسم میهمان نوازی را به کنار بگذارم و از شما می پرسیدم: آیا شما خودتان را می شناسید؟ آیا قرآن را حکیمانه و با حضور قلب خوانده اید؟ آنجا که فرموده است چون خلق آدم را به پایان رسانیدم روح خود را بر او دمیدم. ای کروییان عالم بالا برابر این موجود به خاک افتید. این انسان را خدای دوست دارد و مایل است صدایش را شکوه اش را در شبانه روز بشنود مگر نشنیده ای که خبر است که بنده ای که او را بخواند خدای تعالی او را دوست تر دارد و فرماید ای جبرئیل آندر حمایت این بنده اندکی تأخیر کن من دوست دارم صدایش را بیشتر بشنوم.

مرغ خوشخوان را بشارت باد کلندر راه عشق دوست را با ناله شب های بیداران خوش است
پناهگاه ما خداست اعتقاد آمیخته با احساس عمیق به مبدا اعلی از وظایف اولیه یک عارف است کسی که ایمان نداشته باشد در میان ما نمی تواند به حالت جذبه و شور درآید.

ای بی خبران، بدانید آشنایی با عشاق فوق هستی که موافق و مقاصد طریقت را طی کرده اند، عالمی^۱ دارد، آنها هستند که بسیط زمین و فراخنای افلاک را برابر

۱. شیخ شهاب الدین سهرودی، شیخ اشراق، معتقد است که هر وقت شواغل حواس ظاهری کاهش یافت، در این وقت، نفس انسان از دست قوای طبیعی رهایی بسته و بر یک رشته امور غیبی تسلط می یابد. اگر انسان های کامل مانند اولیا و اولاد از غیب آگاهی دارند و خبر می دهند به خاطر امواج یا آوایی است که می شنوند یا مطالبی است که می خوانند و یا چهره هایی است که با آنها سخن می گویند و سپس از غیب خبر می دهند "مقاله پنجم حکمت اشراق".
شیخ الرئیس ابوعلی سینا در نمط هشتم کتاب اشارات نوشته است:
اگر عارفی از غیب سخن گوید و از آینده آگاهی دهد به او ایمان آر زیرا این آگاهی ها یک رشته اسباب طبیعی دارد.

برگسون فیلسوف معروف، شهود را در برابر عقل نهاد و گفت بوسیله آن رازها آشکار خواهد شد. الکسیس کارل معتقد است که مخلصان و ایمانیان در برخی ساعات و لحظات، به کمک الهام و اشراق روابط مکتوم و پوشیده ای بین پدیده هایی که با هم ارتباط ندارند مشاهده می کنند. و عارفی ادعا کرد همه عرفا از اشراق برخوردار بوده و هستند.

هان مشو نومید چون واقف نمای ز اسرار غیب باشد آندر پرده بازی های پنهان غم مخور
دانشمندان - فقها - فلاسفه و عرفای مؤمن و معتقد، عاشق دنیای اسرارآمیز غیب اند و سعی دارند که پرده از رازهای جهانی بردارند و احتمالاً موفق هم می شوند.

دیدگان حساس عارف می‌شکافند. پرده از اسرار طبیعت در برابر کسانی که حقیقت را به خوبی درک می‌کنند، برداشته می‌شود. عاشق حقیقی طالب وصال یار است، بدین جهت، حق می‌گوید، حق می‌جوید، راه حق می‌پوید، و نهایتاً در حق فانی می‌شود چون قطره به دریا باز گردد دریا شود.

عارف کامل بنور مغز و دل حکم راند بر جهان آب و گل

یکی از مخالفان وقتی که مولانا سر بزیر انداخته و ساکت شده بود، به آرامی بگوش رفیقش خواند. مثل اینکه این بحث رفته رفته دامنه‌اش گسترده می‌شود، فکر نمی‌کنی همین حرف‌ها زمینه‌ای فراهم می‌سازد که مردم ساده مانند پروانه بدنبال شمس و مولانا بروند؟ نمی‌اندیشی قصد مولانا برانگیختن اهالی قونیه و ایجاد انقلاب و آشوب است؟ شیطان تبریزی می‌خواهد با افکار مالیخولیایی خود اینجا را به یک پارچه آتش و خون تبدیل کند.

آن یکی الله می گفتی شبی
تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
نی که آن الله تو لبیک ماست
آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
مولانا

دید باطن

مولانا برای آنکه به مدعیان و حاسدان و خامطبعان ثابت کند که هنوز مسلمانی مؤمن و معتقد است به گفتارش ادامه داد:

- جاودانی تر از ستارگان و کهکشان ها و ماه و خورشید، قرآن است. ممکن است روزی خورشید پهناور و ماه آسمانی از نورافشائی باز ایستند، اما خورشید مسلمانان تا هستی وجود دارد خواهد درخشید. پیامبر اکرم قرآن را برای آگاهی و انتباه بشر آورده است تا به احکام آن عمل کنند. و خداوند فرمود: (نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ...) بیاد دارم روزی امیر معین الدین پروانه از من تقاضا کرد که وی را پند دهم و نصیحت کنم از او پرسیدم، شنیدم قرآن را به خوبی فراگرفته ای پاسخ داد آری. گفتم، آگاه شدم که اصول و احادیث را نزد شیخ صدرالدین خوانده ای؟ گفت: بلی، گفتم وقتی که سخن خدا رسول را می خوانی و آنطور که باید و شایسته است بحث می کنی و می دانی ولی از آن پندپذیر نمی شوی، حرف های مرا کجا خواهی شنید و پیروی خواهی کرد؟ من می گویم و اصرار دارم محتوای قرآن را درست درک کنیم و به معنایش دقیقاً آگاه شویم تا بر رنج ها، دلهره ها، نگرانی ها و خواهش های نفسانی و تهمت ها و غیبت ها و بلند پروازی ها پیروز گردیم:

هست قرآن حال های انبیا ماهیان بحر پاک کبریا

به عقیده من هیچ چیز خوش‌تر از حالت انبیا نبوده است. در قرآن به دقت نگاه کنید تا در ایشان نگریسته باشید و در عالم ایشان رفته باشید. من قرآن را از بردارم. من و شمس تبریزی به احکام قرآن عمل می‌کنیم. ما مسلمانییم. قطعاً این حدیث را شماها نشنیده‌اید ولی من بارها برای دوستانم گفته‌ام این حدیث از پیامبر است. هر که قرآن بخواند، پنداری که او با من و من با او دهان به دهان سخن گفته‌ایم.

چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
ور بخوانی ورنه ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص	مرغ جانت، تنگ آید در قفس
مرغ کو اندر قفس زندانی است	می‌نجوید رستن، از نادانیست

قرائت قرآن راز کاینات را برای خواننده کنجکاو و با ایمان و معتقد به مبانی دینی به تدریج آشکار می‌کند، ارواح خسته و فرسوده را بسوی یک آرامش دلپذیر، رهنمون می‌گردد. در آن حال گذشت زمان، دوری‌ها، نزدیکی‌ها مفهوم خود را از دست می‌دهند، خاطرات و اندیشه‌های تلخ به سینه تاریخ سپرده می‌شوند. زیباترین و عمیق‌ترین احساس و روشن‌بینی دست می‌دهند. زیرا انسان میهمان بارگاه خدایی است با او سخن می‌گوید. اگر کشش و انجذاب و عشق خدایی در خواننده بیشتر شود، آنوقت است که عارفانه به حقایق رازها آگاه می‌گردد و دلش تجلی‌گاه ذات متعال می‌شود. ببینید من (جلال‌الدین مولانا) چه می‌گویم و مردم قونیه در باره‌ام چه نظری دارند. من می‌خواهم راه طی کردن مسیر معرفت و خویش‌شناسی را به دوستان بیاموزم و بگویم همه کاینات در تسبیح و تهلیل خداوند مشتاقانه و هر لحظه سرود خوانند و انسان باید حقیقت حیات و کاینات و علت خلقت خود را بشناسد. مولانا سپس در باره شرایط قرائت قرآن مجید به تفصیل سخن می‌گفت و مطالبی از محمد غزالی و ابوطالب مکی بیان کرد آنگاه برای ثبوت این مطلب که همه موجودات ثناگوی خدای متعالند این شعر را با حرارت قرائت کرد:

سنگ‌ها اندر کفِ بوجهل بود	گفت ای احمد بگو این چیست زود؟
گر رسولی، چیست در مشتم؟ نهان	چون خبرداری ز راز آسمان
گفت: چون خواهی، بگویم آن چه‌است	یا بگویند آن که ما حقیق و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست	گفت آری، حق از آن قادرتر است
از میان مشتم او هر پاره سنگ	در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا إِلَهَ غُفِتَ وَالْإِلَٰهَ، گُفِتَ گوهرِ احمد رسولِ اللَّهِ سُفِتَ

چون شنید از سنگ‌ها بوجهل این زد ز خشم آن سنگ‌ها را بر زمین

من در وصف پیامبری که به او ایمان دارم سخن‌ها گفته‌ام شعرها سروده‌ام اگر شما قرآن را درست مطالعه نکردید، من با حضور قلب آیاتش را بارها خوانده‌ام. و به شما می‌گویم که شما هم به دوستان متعصب خود در قونیه بگوئید که جلال‌الدین، رسول خدا را از آیات قرآن شناخت. جلال‌الدین، محمد (ص) را منبع فیض کاینات می‌داند در شب با شکوه با عظمت معراج، خدای متعال به پاسدار جهان خلقت، جهان انسانیت و جهان اسلام فرمود:

- اگر وجود تو نبود افلاک را خلق نمی‌کردم. لولاک لما خلقت الافلاک در سوره احزاب آیه ۴۵ می‌خوانیم: ای پیامبر بزرگ ما ترا شاهد و بشارت‌دهنده فرستادیم و در سوره الاسراء به رسول اکرم (ص) فرموده است از تو در باره روح سؤال می‌کنند، بگو روح از امر پرودگار است. بی‌ایید نزدیکی خدای بزرگ را که من و دوستانم و مرادم شمس تبریزی تا عمر داریم ثناخوان و مداح اوئیم، از دیدگاه محمد مصطفی (ص) سرور آدمیان بنگریم، آنجا که فرموده ای محمد(ص) آن مشیت‌شن را به روی کفار تو نینداختی بلکه خدا انداخت. زهی عظمت، زهی رسالت و زهی بزرگی. سُبْحَ قُدُوس، ما با استفاده از احادیث پیامبر اکرم که فرموده است:

بشنو از اخبار آن صدر الصدور لاصلوه ثُمَّ الْإِبَّالْحَضُور

این حضور که حضور قلب است، دریافتیم مسلمانان باید هنگام اقامه نماز جز خدای متعال به هیچ چیز نیندیشند و هیچکس را در نظر نیاورند. آن لحظات مقدس که انوار نیایش الهام‌بخش است باید در کمال سکوت و آرامش مقدس انجام گیرد. نیایش‌های ما وقتی موثر است که وجود ما در خلود و صفا باشد، آنوقت است که نیایشگر بکمک بال‌های کلام مقدس در آسمان‌ها پرواز می‌کند. به جایی می‌رود که پایگاه حقیقت زندگی و کاینات است. به جایی می‌رود که یک هاله نور او را در برمی‌گیرد این نوع افراد کسانی هستند که به مقامی نایل می‌شوند که آنها را جان مجرّد می‌گوئیم. جایشان عالم غیب^۱ است این نوع جان‌ها در مکان نیستند. موجوداتی

۱. غیب را ابری و آبی دیگرست
ناید آن إلا بر خاصان پدید

آسمان و آفتابی دیگر است
باقیان فی لیس من خلقِ جدید

هستند قابل تکریم و تعظیم از جمله آنها به عقیده من شمس تبریزی است.

لا مکانی که درو نور خداست ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟

ماضی و مستقبلش نسبت به توست هر دو یک چیزند، پنداری که دوست

به دوستانتان بگوئید، ما می گوئیم تا انسان، تا روح انسان به عالم باقی سفر نکرده است باید با نعمات مقدس جهان دیگر آشنا شوند ما (عرفا) می گوئیم مردم را برادرانه و صمیمانه دوست بدارید و خدای را سپاس بگوئید ما می گوئیم حب الوطن من الایمان. این مجموع زندگانی ما است دوست داشتن و نیایش کردن این مطلوب ترین چیزی است که مدام و مستمر بر زبان می آوریم...

یکی از نمایندگان محفل روحانی قونیه که سخت تحت تأثیر کلام مولانا قرار گرفته بود و اشک از دیدگانش جاری می شد گفت:

- تو مرد آتش دم و هیجان انگیزی، تو یکی از عجایب تاریخ بشریتی اگر اینها را از تو نمی شنیدم به ملحد بودند صحنه می گذاشتم به احتمال قوی شمس، همان شمسی که تو به او ارادت می ورزی، نادره طرفه ای است از جهان خلقت. من اگر در این ساعت جهان را وداع گویم، حسرت هیچ چیز را با خود همراه نمی برم چون اشتیاقی که به فضایل و درک حقیقت داشتم در محفلت فراگرفتم. ای کاش دوستانم بدانند که در زیر آسمان قونیه مردانی هستند که فراتر از زمان، فراتر از مکان و فراتر از آنند که با کلام بتوان آنها را توصیف کرد، تو با سخنانی که از دل برآمد وجودم را درهم کوفتی. ای کاش من ترا قبلا می شناختم و زودتر درکت می کردم. اکنون متوجه شدم که شما توانسته اید با ضوابط و معیارهایی که دارید به جهان باطن راه پیدا کنید. لازم است مولانا این قدرت سترک باطنی را برای ما شرح دهند، آیا راست است که نزدیکی به این وادی، انسان را انسان تر می کند و او را به جایی می رساند که از زمان و مکان می گذرد و رازهای خلقت را کشف می نماید؟ آیا مولانا موافق است که از این نیروی عظیم پرده بردارد و ما را آشنا سازد. تا در بازگشت، دوستان را آگاه کنیم و اجازه ندهیم اتهامات نادرستی در باره شما و شمس اینجا و آنجا بگویند و مردم را تحریک کنند پیش از آنکه از روی این نیروی عظیم پرده بردارم و شما را آشنا سازم. باید بگویم که کتاب میرسید شریف جرجانی را در مدرسه در این باره می خواندم او از دید باطن سخن می گفت که:

دید باطن عبارتست از قوه قلبی که به نور قدس روشن شده باشد و با آن نیرو،

شخص حقایق و باطن اشیاء را ببینند نظر شما چیست؟^۱ نمایندگان محفل روحانی

۱. با خداوند می‌توان سخن گفت و آوایش را می‌توان شنید مردان حق و انسان کامل پرده از رازها برمی‌دارند، انقروی در شرحی که به ابیات بشرح زیر مولانا آورده: "ترجمه دکتر ستار زاده" نوشته است:

گفت پیغمبر که آواز خدا می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق تا به آواز خدا ندارد سَبَقُ
نک صریح آواز حق می‌آیدم همچو صاف از درد می‌بالایدم

علما در باره استماع کلام خدا اختلاف دارند ابو منصور ماتریدی می‌گوید کلام خدا به هیچوجه استماع و مسموع نمی‌شود زیرا کلام صفت‌اله متکلم است پس صفت ازلی او با این حس سامعه شنیده نمی‌شود و اکثر علما معتقدند بر فحوای بسمعون کلام‌الله و بر مقتضای حتی یسمع کلام‌الله کلام خدا شنیده می‌شود و ماترید و پیروانش گویند بسمعون مادل علی کلام‌الله موسی تکلیما تکلم حق تعالی خطاب بر حضرت موسی بر آن وجه بوده که خداوند حرف و صوتی که دال بر کلام ازلی‌اش بود خلق کرد و آن کلام را به سمع مبارک حضرت موسی القا کرد.

اما آنکه می‌گویند کلام خدا شنیده می‌شود دلیشان اینست که امام واحدی در وسط می‌گوید در جمله و کلم‌الله موسی تکلیما فعل با مصدر موکد نشده بود قابل حمل بر مجاز بود در حالی که، وجود تاکید بر مجاز حمل نمی‌شود. به دلیل اینکه افعال مجازی موکد نمی‌شوند یعنی می‌توان گفت اصواتی که موسی از جانب درخت شنید عین کلام خدا بود. و امام فخر رازی می‌گوید همانگونه که خدا را با چشم دیدن ممکن است ادراک کلامش نیز با شنیدن قابل است و امام غزالی در احیاءالعلوم می‌گوید که هر کس در شنیدن حضرت موسی کلام خدا را در دنیا با حرف و صوت استبعاد داشته باشد به وی بگو آیا دیده شدن حق را نیز در آخرت با چشم انکار می‌کنی. پس الله تعالی قادر است کلام ازلی خویش را با حرف و صوتی که مشابه کلام مخلوق نباشد به آن بنده‌ای که دوست می‌دارد؛ همان نحو که خودش می‌داند کیف مایشاء بشنوند و آن بنده بفهمد، آنچه می‌شنود آن کلام خداست.

همچنانکه موسی از سوی درخت بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انسی انسا الله می‌شنید با کلام انوار می‌آمد به دید

انسان کامل، انسان عارف جز خدا هیچ چیز دیگر را نمی‌بیند و جز با خدا با کسی مکالمه نمی‌نماید. در وصل که نهایت سیر سالک بسوی خداست از صفات بشری مبری می‌گردد از اوصاف خود فانی و به اوصاف حق باقی می‌شود. در کشاف اصطلاحات‌الفنون آمده است که اندک‌ترین وصال دیدن بنده است خدای را به چشم دل اگر چه باشد آن وصال و دیدن از دور و این دیدن اگر پیش از رفع حجاب است محاضره نامند و اگر بعد از رفع حجاب است مکاشفه گویند و مکاشفه بی‌رفع حجاب نبود بعد آنکه رفع حجاب کند در دل بالیقین بداند که خدای هست با ما حاضر و ناظر و شاهد. این را نیز ادنی وصال گویند و اگر بعد رفع حجاب و کشف چون تجلی ذات شود در مقام مشاهده اعلی درآید این را اعلی وصال گویند. در اینجاست که سالک به سیر حقیقی می‌رسد و از رازهای پنهانی یا جهان غیب آگاه می‌گردد شیخ مفید معتقد است که پیشوایان شیعه علیهم‌السلام به اسرار مردم آگاه بودند و رویدادها را پیش از وقوع می‌دانستند.

در کتاب تفسیر ابوالفتوح رازی آمده است از جمله معجزه‌های پیامبر اسلام نوعی آگاهی‌های از غیب بود با علام‌الله تعالی آثابه آنکه خدای تعالی او را به وحی خبر داد تا بزرگترین دلیل و برهان نبوتش باشد.

ابن ابی الحدید شارح نهج‌البلاغه می‌نویسد: اینکه علی بن ابیطالب علیه‌السلام می‌فرماید هر چه از رویدادهای آینده از من سؤال کنید، پاسخ خواهم داد، نه ادعای خدایی است و نه ادعای پیامبری، بلکه منظور اینست که

قونیه که در برابر یک عارف بزرگ و راستین قرار گرفته بودند سکوت کردند.



رازهای غیبی را از پیامبر بزرگ اسلام فرا گرفته‌ام. ابن ابی‌الحدید اضافه می‌کند در خبرهای غیبی که علی (ع) اعلام می‌نمود هم مطابق با حقیقت بود فوالذی نفسی بیده لاتسالو نی عن شیئی فیما بینکم و بین الساعه... الا انباکم قسم به خدای متعال از وقایع آینده هر چه از من سؤال کنید پاسخ خواهم داد. انسان عارف نیز سعی دارد که مراحل سلوک را طی کند و به جایی برسد که از مغیبات آگاه شود شمس تبریزی در مقالات آورده است که ابایزید در گورستان تفرج می‌کرد کله‌های سر آدمیان یافت در اندرونش الهام آمد که: برگیر بدست و درنگر نیکو نیکو! بعضی گوش کله‌ها را، بسته دید، بی‌سوراخ. بعضی گوش‌ها را سوراخ دید تا به گوش دیگر و بعضی گوش‌ها را، سوراخ دید تا به حلق! گفت: خدایا خلق، این همه را یکسان می‌بینند و مرا بر تفاوت نمودی! اکنون تو هم قل "بگو" که از بهر چه آن کله‌ها، بدان صفت‌اند؟ الهام آمد که: آن کله‌ها که در گوش او، هیچ سوراخی نبود، کلام ما، هیچ نمی‌شنودند. و آن‌ها که سوراخ از این گوش تا آن گوش بود، از این گوش درمی‌کردند، و بدان گوش، برون می‌کردند. و آنها که از گوش به حلق، راه بود قبول می‌کردند! انسان عارف به جایی می‌رسد که مانند ابایزید در پاسخ سؤال‌کننده که پرسید عرش چیست گفت منم. پرسید کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست؟ گفت منم... این است معراج مردان سالک.

گر بمیری تو نمیرد این سَبَق
بیش و کم کن، راز قرآن رافضم
طاغیان را از حدیثت دافعم
تو به از من حافظی دیگر مجو
نسام تو بر ژر و بر نقره زنم
در محبت قهر من شد قهر تو
چون نماز آرند پنهان بگذرند
خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
دینت پنهان می‌شود زیر زمین
کور گردانی دو چشم عاق را
دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
صادقی هم خرقه موسیستی
کفرها را درکشد چون اژدها
چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
چون عصا آگه بود آن کف پاک

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
من کتاب و معجزت را حافظم
من ترا اندر دو عالم رافعم
کس نتابد بیش و کم کردن در او
رو نقت را روز افزون کنم
منبر و محراب سازم بهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌برند
خفیه می‌گویند نامت را کنون
از هراس و ترس کفار لعین
من مناره بر گنم آفاق را
چاکرات شهرها گیرند و چاه
تا قیامت باقیش داریم ما
ای رسول ما تو جادو نیستی
هست قرآن مرتو را هم چون عصا
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
گر چه باشی خفته تتو در زیر خاک

مسجدی کاندردرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست
مولوی

دنیای درون

مولانا در حالی که با دیدگان تیزبینش مخاطباناش را می‌نگریست گفت:
- ما همه این مواهب را در نیایش و ستایش و ایمان راستین بدست می‌آوریم،
آری به مدد قوای باطنی. عظمت باطن انسان و وقایعی که در آن می‌گذرد.
پیچیده‌ترین و مرموزترین مسایل است. انسانیت انسان از آن سرچشمه می‌گیرد
بی‌آنکه کنجاوی کنیم آن چیزی که مورد نظر است می‌بینیم! گذشته و حال برابر
دیده عارف یکسان است. من این جهان دلیذر باطن را به مدد قوه ناطقه نمی‌توانم
برای شما به شایستگی توجیه کنم قادر نیستم با قلم و کلمات آنرا روی کاغذ آورم
یا نقاشی نمایم چون می‌دانم زبان و کاغذ در این مقام خواهند سوخت:

خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون رسید اینجا قلم بر خود شکافت

با دید^۱ باطن می‌توان آنچه را که در بیان و عمل به چنگ نیامدنی است

۱. انسان کامل قادر است از طریق الهام و دید باطن با جهان غیب مربوط شود. یکی از دانشمندان
اعلام نموده که دانش تجربی از طریق حواس مشخص می‌شود امور عقلانی بوسیله افکار منطقی و
ریاضی تفهیم می‌گردد ولی این اشراق و الهام است که ماورای علم و استدلال و فلسفه و ریاضی
است. اشراق انسان را برق آسا بدنیایی دیگر مربوط می‌سازد ناگهان برقی در افق روح انسان می‌درخشد
و آنچه نادیدنی است می‌بیند. آلبرت انیشتن در نامه‌ای که به آندره مالرو دانشمند فقید فرانسوی
می‌نویسد صمیمانه به او می‌گوید بر فراز آسمان خبرهایی است و در جهان روح نیز برای دانشمندان

فراچنگ آورد. از نهان‌ترین و مرموزترین رازهای روان و احتمالاً کاینات، پرده‌برداری نمود از شفافیت دل و وسعت آن صحبت کرد. حضور پنهانی مطلق را همه جا احساس کرد.

دید باطن مبتنی بر قوت ایمان و یقین است، باید قلب را پاکیزه نگاه داشت تا روح پایگاه کسب و مهبط رازها شود و گوش نغمات موزون وحی را بشنود و انوار حقیقت نیز ژرفنای دل را روشن کند.

پس محلّ وحی گردد هوش جان وحی چبود؟ گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و چشم ظنّ زن مفلس است

هر دل آر سامع بُدی وحی نهان گفت و صوتی کی بُدی اندر میان؟

قلب پذیرای هر نقش دلپذیر می‌شود بی‌قراری و سرگشتگی انسان پایان



الهاماتی است که عامل بزرگ برای اکتشافات علمی است. الکسیس کارل معتقد است که هستند در میان مردم افرادی که به استفاده از اعضای حس خود، بر پندار و افکار دیگران آگاه می‌شوند، این هم از برکات مشرق زمین است که اشراق و الهام را کشف کرده است. همین اشراق بود که غزالی را وادار کرد کتاب و دفتر را بسوی کذار و حتی تدریس در نظامیه را برای دنیا دوستان اختصاص دهد و در پاسخ دعوت نظام‌الملک برای تدریس مجدد در نظامیه بغداد چنین پاسخ دهد که:

«الحمد لله رب العالمین، الصلوة والسلام علی محمد و آله و اصحابه اجمعین، اما بعد، خدمت خواجه و ملجاء جهانیان متع الله المسلمین بطول بقائه. این ضعیف را از حضيض خرابه طوس بشری به اوج معموره دارالسلام بغداد می‌خواند، این کرم و بزرگی است و بر این حقیر نیز واجب است که خواجه را از حضيض بشری به اوج مراتب فلکی دعوت نماید و ترغیب کند ای عزیز طوس و بغداد، راه به خداوندی یکسان است اما از اوج انسانی تا حضيض حیوانی، تفاوت فراوان است التماس حضور این فقیر که فرموده‌اند لاشک این فقیر را وقت فراق است نه وقت عزیمت عراق، ای عزیز فرض کن که غزالی به بغداد رسید و متعاقب، فرمان در رسید، نه فکر مدرّسی دیگر باید کرد؟ امروز راهمان روز انگار و دست از این بیچاره بدار والسلام والاكرام. غزالی صلاّی عرفان را می‌زند و تهافت الفلاسفه را می‌نویسد و گرسی منبع نظامیه بغداد را کوچک‌تر از عروج به آسمان‌ها می‌داند هیجان و ناآرامی روحی غزالی را چه چیز باعث شد؟ چرا مسند ریاست نظامیه را ترک گفت؟ چون دید که فلسفه یونانی که جهان محسوس مادی و دیگر دنیای مثل را در بردارد نمی‌تواند عطش روحیش را برای درک حقیقت فرو نشاند:

دهر فانوس خیال و عالمی حیران درو مردمان چون صورت فانوس سرگردان درو

او دیگر مقولات فلسفی را یک قصه و اسطوره تلقی می‌کند و بسوی جهان ذوق و مکاشفه روی می‌آورد و گفت عالم آن نیست که چیزی را از روی کتاب حفظ کند و چون آنچه را از برکرد، فراموش نماید و جاهل گردد. دانشمند کسی است که بی‌واسطه قیل و قال درس، علم خویش را از خداوند بخواهد.

غزالی به دنبال دید باطن بود و بالاخره ایمان به غیب او را بسوی الهام و اشراق سوق داد راهی که از موهبتش پرده از بسیاری از رازها در برابر دیدگانش برداشته شد.

می‌یابد لهیب سوزان حسادت‌ها، نماتی‌ها، و خودپرستی‌ها خاموش می‌شود. قدرت باطن به تضادهای روانی انسان خاتمه می‌دهد.

گر ترا پیدا شود یک فتح باب در درون سایه بینی آفتاب

یکی از آن سه نفر از مولانا سؤال کرد:

- آیا به کمک عقل می‌توان به دنیای باطن راه یافت؟

مولانا پاسخ داد: نه. آنجا دنیای دیگری است دنیای باطن، ناموس و هنجار دیگری دارد و از جهان عقل جزوی برکنار است. به قول شمس تبریزی عقل جزوی سست پای است از او چیزی نیاید. عقل تا سحرگاه ره می‌برد. اما اندرون خانه ره نمی‌برد، در دنیای سترک باطن، عقل حجاب و دل حاجب است.

سؤال شد: و شما با عقل چه کردید؟

و مولانا پاسخ سؤال کننده منافق را با اشعار پاسخ داد، پاسخ جلال‌الدین بلخی را نگارنده با سروده‌های سعدی درین مقوله که در زیر نقل می‌کنم همسان می‌بینم:

فرمان عشق و عقل به یک جای نمی‌شوند **غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی**
زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد **معلوم شد که عقل ندارد کفایتی**

ما خلاف فلاسفه با عصای عقل و با پای چوبین خرد به جهان زیبای عشق گام نمی‌گذاریم. عقل جزوی را در آتش عشق می‌سوزانیم که ساختن در سوختن است. خرابش کردم (عقل را) که عمارت در خرابی است این همه پرده‌ها و هاله‌های اسرار که ما را فراگرفته و همچون پوششی کره زمین را در بردارد با عقل و به مدد آن نتوان آنطور که لازم است حتی به کُنه کوچکترین آنها پی برد...

در گیسو دار پاسخ‌های مستدل و مستند و مؤثر و قاطع مولانا ناگهان مطلب دیگری مطرح شد که شما به مدد باطن به چه رازی پی بردید؟ و مولانا پاسخ داد:

- من و شمس با عقل جزوی وداع گفتیم و دست به دامن عشق زده‌ایم و ناگهان نوای سرمستانه عشق را شنیدیم که مرا دریابید تا بانگ درای کاروان وحدت را بشنوید لحظاتی که خود را در کنار حقیقت سرمدی دیدیم لحظات آنات فراموش‌نشدنی شکوه و سرور بود انسان باید عاشق باشد و در همه لحظات شیفتگی و شوریدگی زندگی ظاهری و مادی را ترک کند. دست در حلقه عشق زند و تعلقات نفسانی را زیر پا گذارد تا بتواند لحظات و آنات عارفانه ما را درک کند!

شما می‌خواهید من به کشف یکی از رازها اعتراف کنم، ادعا نیست، حقیقت است موجی است که برای دل‌های مشتاق، رحمت آسمان را به ارمغان می‌آورد. من هر زمان که می‌خواهم سرودی در نیایش خدای متعال بخوانم ناگهان به حالتی و مقامی که با شور و شیفگی توأم است، دست می‌یابم؛ تمام ذرات وجودم آماده سرودن می‌شود، اشعاری که اشراقی و الهامی است چه بهتر است در اینجا این ابیات را قرائت کنم، شما هم خوب گوش کنید، برای متعصبان و خام‌طبعان قونیه. این نغمه را که در جلال و عظمت احدیت گفته شده است به یمن لحظاتی که از پندارهای آنها به دورید، ارمغان ببرید، فکر نمی‌کنم هیچ اندیشه لطیف و ظریفی بتواند قدرت خدایی را جز انبیا و اولیاء چنین وصف کند:

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید، چون جست از کمین

این پیروزی‌های کسان است که سراغ کشف و یقین را در آسمان عشق جستجو می‌کنند. از پیامبر اکرم روایت شده است که فرموده، دل انسان‌های عارف دو گوش و دو چشم دارد، وقتی که خداوند خیر کسی را بخواهد چشم‌های دلش را باز می‌کند، وقتی که چشم‌های دل باز شد در آسمان روح شعاعی ملایم و دلپذیر می‌تابد عالم آفرینش و کاینات با تمام زیبایی‌هایش برابرش جلوه‌گری می‌نماید، فضای دل نورانی می‌شود و صفا و جلالت پیدا می‌کند لایوصف. باطن انسان به دریای بیکران لاهوت متصل می‌شود.

شمس تبریزی این حال را به قیل و قال بدست نیاورد بلکه با آنچه که نفس لواحه تقاضا می‌نمود مبارزه می‌کرد. تمرکز و توجه قلبی به خدای متعال اساس سوق به دنیای باطن است. من این الفبای حقیقت را در مکتب خلاّقه و سازنده عرفان شمس آموختم، شمسی که بارها ضمن بحث و فحص می‌گفت:

سعی کن تاز نیست هست شوی و ز شراب خدای، مست شوی

اگر ارسطو آرغنون یا نظام عمومی وجود انسان را روان می‌خواند من می‌گویم: آنچه زندگی روحی بشر را نظم و نسق می‌دهد و کمک می‌کند که از گرفتاری‌ها و مشکلات نهراسد، عشق است.

عشق سازنده است عشق امیدوارکننده است:

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زین خراب‌آباد است

ما با نفس اماره مدتهاست جهاد اکبر را آغاز کرده‌ایم شمس تبریزی چه خوب گفته: که در وجود آدمی سه هزار مار به یک لقمه غذا خوردن زنده می‌شود و اگر از سه لقمه یک لقمه کم کنی هزار مار در اندرون تو محو خواهد شد. و اگر دو لقمه کم کنی دو هزار مار نابود می‌گردد ولی اگر یک لقمه زیاد کنی هزار مار نفس زنده می‌شود. اگر می‌خواهید که درونتان جایگاه خنیاگران آسمانی شود و فضای پهناور دل جولانگاه کروتیان عالم بالا گردد، سعی کنید در زندگی به انسان‌ها و به آفریننده کاینات عشق بورزید.

آنوقت است روح که همچون دریای بیکران به ظاهر خاموش است به هیجان می‌آید. و مقام حقیقی خود را در کاینات به نام خلیفه خدا بر روی زمین به دست خواهد آورد و جلوه‌گاه انوار حق جل و علا خواهد شد.

شما که از جانب گروهی از متعصبان نزد من آمده‌اید، به روحانی نماهای درباری و متعصب بگوئید تزکیه نفس و صیقل آن از فرایض حتمی یک انسان مذهبی است. تظاهر و ریاکاری شرک است و هر کسی که دل را از زنگار زرق و ریا که خرمن دین را می‌سوزاند پاک کند شایسته حضور در بارگاه قرب خواهد بود.

آخرین شبی که شمس در حجره من به نماز ایستاده بود "سفر اول شمس" من نیایش خاضعانه‌اش را دیدم اشک‌هایش را که با آستین پیراهن پاک می‌کرد مشاهده نمودم. وقتی نماز به پایان رسید به گوشم شنیدم که می‌گفت:

فسبحان من جمع بین اقرب الاقربین و ابعдалا بعدین بقدرته.

ستایش خدایی را که با توانائیش نزدیک‌ترین چیز را که جان است با دورترین پدیده که جسم انسانی است نزدیک کرد و با هم آورد.

علمای ظاهر قونیه، واقف اخبار رسولند و حضرت مولانا شمس‌الدین واقف اسرار رسولند و من (مولانا) مظهر انوار رسولم.

ای کاش شما سه نفر اهلیت شنیدن بعضی مطالب و رازها را داشتید. گر چه مرا دستور نیست که پرده‌ها را بالا زنم و نا گفتنی‌ها را بگویم. من و شمس بازار یاب نیستیم به دنبال خرقة و مرید هم نیستیم با خلق به قدر حوصله‌شان سخن می‌گوئیم و به قدر صفایشان راز و نیاز می‌کنیم - ما خدای را ستایش می‌کنیم و مباهات می‌نمائیم که در مکتب محمدی (ص) انسانی عارف شدیم محمد (ص) رسول خدا و فخر انبیاست.

ما عاشق محمدیم دل ما از بت پرستی و ریا و تظاهر خالی است. قلب ما معبد
خدادوستی و خداشناسی است من بارها گفته‌ام که:

نیست مسجد جز درون سروران

ما معتقدیم که بهر طرف روی بگردانیم خدای را در آن سوی خواهیم دید.

مسجدی کاندردرون اولیاست سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

من و شمس تصویری روشن و جان‌دار از یک زندگی پارسایانه‌ایم در این روزها
که خونریزی و شرک و ریا و تعصب همه جای بسیط زمین را فرا گرفته است ما
مدیحه سرای عشق و لطف و محبتیم و حماسه‌سرای جلال عشق الهی و می‌گوئیم:

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا، در ما، ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

قلب شمس منزلگاه معرفت و تجلی‌گاه حقیقت است او به سماع روحانی معتقد
است مدیحه‌سرای سماع الهی است، سماعی که: و ز صدایش هوش جان حیران
شود او می‌گوید مستی درون سالکان و مشتاقان از باطن اولیاء نشأت می‌گیرد
بدان سبب که ذوق و شوق معنوی ابتدا بر دلشان می‌تابد و آنگاه جهت هدایت بر
دل رهروان فرو می‌ریزد. گمان می‌کنم متوجه شده‌اید که چرا من به این اعجوبه
زمان، این گدای خاک‌نشین و دلدار خرابات مغان و این ژنده‌پوش عاشق وحدانیت
که به شوق باطن و جهان معنوی سخن می‌گوید، عشق می‌ورزم، عزیز داشتن او
حکمتی دارد، نیروی پنهانی او عجیب است، او هم خرمن زندگی را مانند دیگر
مؤمنان به کاهی در برابر بی‌مهری اهلای قونیه بفروخت و برفت!

از خود خبرم داد و ز خود بی خبرم کرد
از پرده برون آمد و ز پرده درم کرد
تبهت چه زند بر من و منت چه گذارد؟؟
می خواست که خود جلوه کند جلوه گرم کرد

شمس کیست؟

می دانم اکنون در اندیشه شما می گذرد که شمس کیست؟ من او را
فروزان ترین ستاره عرفان و فرهنگ ایران می پندارم!
هر کس که به خدای متعال ایمان داشته و به رسول اکرم (ص) معتقد باشد به
عقیده من از میان آبشار بی انتهای نور می گذرد. پیامبر اکرم با افکار و اندیشه های
متعالش مشکلات لاینحلی که ذهن فلاسفه و دانشمندان را در جهان به خود
مشغول داشته بود، با کلام معجزه آسا و دُرربارش حل می کرد. هیچ مسئله ای نبود
که از صفحه تابناک ذهنش به دور باشد، من افتخار می کنم که تربیت یافته مکتب
محمّد پدر و نیاکان من همه از عالمان دین بودند.
انسان ها باید خدمتگزار بدون تظاهر و ریای خداوند باشند. در چنین روزگار
آشفته ای که صدای سُم ستوران مغول در نیمی از آسیا به گوش می رسد، هیچ
شیوه و مسلکی جز مشرب انسان دوستی و برادری موفق نخواهد بود.
باید سعی کرد که ناراحتی های روحی مردم تسکین یابد. عرفان این داروی
بزرگ دردها، به انسان ها در طوفان های زندگی آرامش می بخشد.
مردم قونیه باید سپاسگزار باشند که شمس تبریزی با کلامش با کردارش با
رفتارش رودخانه ای از عشق و صفا و صمیمیت و برادری و انسانی در اینجا به
ارمغان آورد این رودخانه در آینده به دریا های روح مشتاقان متصل خواهد گردید

و امواج آن تمام دنیا را در برخواهد گرفت. خمیرمایه نائی که شمس به من و دوستانم پیشنهاد کرده است عشق و صفا بود شمس بارها گفته است که قبل از هر چیز انسان باید ایمان داشته باشد و خدای را به خوبی و با تمام وجود بشناسد، خدایی که نور مطلق است، غایت حیات و قانون ازل و ابدی هستی است...

مخاطبان مولانا، نمایندگان محفل روحانی قوینه، هر سه تن زبان به اعتراض بگشودند و گفتند ما هم خدای را می‌شناسیم و به او ایمان داریم، این چیزی نیست که شمس مانند چلچله از نقاط دور دست به قوینه ارمغان آورده باشد وجود نیایشگاه‌های مختلف و فراوان در این شهر نشان می‌دهد که مردم اینجا مردمی خداپرستند... یکی از آنها به کلامش افزود:

- ما خدای را همیشه در کنار خود، در قلب خود احساس می‌کنیم. ما در مکتب اسلام راه‌های خداشناسی را فرا گرفته‌ایم. خداشناسی به برنامه‌های رنگارنگ و تشریفاتی مانند چرخ و سماع نیازی ندارد. نیایش سهل و آسان و ساده است ما به همان احساسی که شما آن را احساس عرفانی نام گذاشته‌اید اعتقاد داریم، این احساس هنگام نیایش در ما نیز تجلی می‌کند مؤمن و معتقد به خدای بزرگیم، دل را پایگاه انوار الهی می‌دانیم. این پرستش عاشقانه در تمام ذرات وجود مؤمنان و شیفتگان خدای متعال وجود دارد هر مؤمنی هنگام نیایش طنین ندای ابدی را در درون خود احساس می‌کند. اجازه دهید این ندا فقط متعاقب به سالکان و عارفان نباشد.

ما می‌گوئیم این آواره تبریزی کلام تازه‌ای^۱ نگفته است. این مولانا است که همه

۱. شمس تبریزی در قوینه میان مردم کلامی می‌گفت که آتش اختلاف و نفاق را دامن می‌زد از جمله گفته بود: "این مردمان را حقست که به سخن من الف (علافه) ندارند، سخنم هم به وجه کبریا می‌آید سخن دیگر اولیا هم به وجه نیاز آمده است" لاجرم هم معنی می‌نماید سخنی می‌شنوند، نه در طریق طلب و نه در نیاز از بلندی به مثابه‌ای که برمی‌نگری کلاه می‌افتد. به قول استاد فروزانفر همین بلندی گفتار و آزادگی شمس در کردار خود که همواره از آن در مقالات شمس به بی‌نفاقی تعبیر می‌شود سبب اختلاف عقاید مردم قوینه در حق شمس گردید تا آنجا که برخی از آنها آن کردار و گفتار را خلاف عقل و منطق دانسته گوینده‌اش را دیوانه می‌دانستند و معتقد بودند که شمس خود را بالاتر از پیشینیان می‌داند در صورتی که مولانا با توجه به مخالفت گروهی از مردم قوینه شمس را مغز دین و سرالله می‌دانست و به آشکار در مجالس می‌سرود:

پیر من و مرید من درد من و دوی من فاش بگفتم این سخن شمس من و خلای من

دریافت‌ها و همه دانستنی‌ها را فراموش کرده و سخت مجذوب و مسحور او شده است. احتمالاً شمس به مدد نیروی جادویش ذهنیات شمس را که خزینه ذیقیمتی بود گرفته است، بدین جهت هر کلام و یا هر مطلب که از لابلاهای لب‌های شمس بیرون آمده است، مولانا احساس می‌کند، دریچه تازه‌ای از حقیقت به رویش گشوده شده است.^۱ هر مؤمن و معتقدی در شبانه روز، به کمک روانش پنج بار بسوی هستی مطلق پرواز نموده او را سجده می‌کند و تسبیح می‌گوید.

برای ارتباط با نور جاوید و ابدی یا نور الانوار، ما می‌دانیم چه اصولی را باید رعایت کنیم. شما و شمس و گروهی از علاقمندان، سماع و چرخ را برگزیده‌اید و ما نیایش را. شما بدانید در آینده نیز وجودمان از اعمال و افعال اضافی که ارمغان شمس است منزّه خواهیم کرد. و تبری خواهیم نمود.

ما می‌گوئیم افراد جامعه انسانی در حقیقت اعضای و اجزای یک زندگی واحدند، ما همه خود را پرتوی از ذات او می‌دانیم. قونیه از نظر معنوی و مذهبی فقیر نیست که یک ساحر تبریزی به نام شمس بتواند کلام تازه‌ای بیاورد و آفتاب‌پرستی را رواج دهد...

قهقهه پر سر و صدای مولانا رنج حقیقش را از معاندان و حاسدان که بصورت ادعائنامه‌ای بدون پایه و دلیل منطقی ذکر می‌شد، در زیر پوشش خنده مسخره‌آمیز آشکار ساخت. می‌دید گروهی خام و متعصب و خشک‌اندیش وی را

۱. به مولانا اعتراض می‌کردند چرا در برابر مردی که به او دستور می‌دهد کتاب‌های گذشتگان را نخوان، تسلیم می‌شود. پاسخ مولانا این بود می‌خواستم که اندیشه‌هایم پای‌بند کلام این و آن نشود، شمس معتقد است هر کس باید از خود سرچشمه علم و دانش باشد و خویش را از شهود حق بر وفق نصیبی که دارد محروم نسازد تا به دریای بیکران حقیقت متصل شود:

قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش	مُصل گردان به دریا‌های خویش
قطره‌ای علمست اندر جان من	وارهانش از هوا و خاک تن
پیش از آن کاین خاک‌ها خُشفت کنند	پیش از این کاین باده‌ها نَشفت کنند
شمس عشق در جهان هستی را طوری برای جلال‌الدین بلخی تبیین و توجیه کرد	

که در دیوان شمس فرمود:

چنگال عشق از بن و از بیخ برگند	هر خانه کاندراو، فتد از عشق آفتاب
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان	از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

یا:

بام خانه چون حجابست از جمال آفتاب	باکلند عشقِ حق، زوتر فرو کن بام را
-----------------------------------	------------------------------------

مجنوب و مسحور می‌دانند. هر چه می‌اندیشند، بدون تعمق و بررسی بر زبان می‌آورند. و حال جسارت را بجایی رسانده‌اند که خود را عارف و مطلع بر اسرار معرفی می‌کنند، مولانا خشمگین شد و با لحنی تند پرسید:

- کیست که جرأت می‌کند و به خود اجازه می‌دهد در حضور ما از شمس، مَفخر تبریز، با زشت‌ترین کلام یاد کند؟ اگر شما برای کشف حقیقت به اینجا آمده‌اید باید سعی کنید که موضع خود را در گفتار به خوبی تشخیص دهید، شما هر که باشید میهمان منید و باید بدانید شمس مقتدا و مراد من است. اگر افراد مزدوری هستید که برای مباحثه و مغالطه بیشتر و متهم نمودن، باید پول‌های گزاف بگیرید، باید بدانید من اجازه نمی‌دهم از عاشقان حقیقت که نبوغ صوفیانه‌شان، به خوبی در گفتار و کردارشان متجلی است به زشتی یاد کنید. این شما و آن کیسه‌های پول که خام‌طبعان در اختیارتان می‌گذارند. ما با شما گفتگو و مجادله نداریم، از شمس سخن گفتن کار هر عامی و کم‌سواد و سبک‌مایه و بی‌تجربه و مزدور نیست:

گر به فقر و صدق پیش آیی براه عاشقان شمس تبریزی ترا هم صحبت مردن کنند

شما و دوستانتان، شمس را در تاریکی دیده‌اند من می‌گویم: بریده باد زبان کسی که شمس را ساحر و آفتاب‌پرست بداند. شمس می‌گفت، باید کوشش کرد که آتش عشق و محبتی که خداوند در سینه‌های انسان‌ها به ودیعت نهاده است فروزان‌تر و روشن‌تر شود. شمس یک انسان بود، یک انسان عارف، شمس، یک مرد کامل بود از گذشته و آینده می‌گفت او دورنمای با شکوهی از اشراق ارائه داد و از همه چیز آگاه بود.

کاملان از دور نامت بشنوند تا به قعر و تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سال‌ها دیده باشند به چندین حال‌ها
حال تو دانند یک یک موبه مو زانکه پُر هستند از اسرارِ هو

مولانا سکوت کرد، قطرات عرق به روی پیشانی‌اش جستن کرده بود، دست‌ها و لب‌هایش می‌لرزیدند چهره‌اش دگرگون شد، بطوری که نمایندگان محفل روحانی قونیه از اینکه ادب را در احتجاج رعایت نکرده‌اند شرمسار شدند و یکی از آنها که از نظر دانش و عقل سرآمد دو تن دیگر بود برای آرامش روحی و جسمی مولانا گفت:

- درک حقایق تلخی که مولانا می‌فرماید، برای دوستانم اندکی دشوار است، شاید نمی‌دانند مولانا چه می‌گوید و از که می‌گوید و چه می‌خواهد، دوستان روحانی ما از اینکه استاد دانشمند بی‌بدیلی از جمعیان به دور شده و کناره گرفته و صف یا جبهه‌ای برابرشان تشکیل داده است به سختی در عذابند؛ مردم قونیه مولانا را بزرگترین تکیه‌گاه معنوی خود می‌دانند. از دست دادن این تکیه‌گاه بزرگ موجب شده است خلائی در ارکان اجتماعی اینجا ایجاد شود. این خلاء معنوی را مردم چگونه تحمل کنند؟ روح سرکش و مشتعل مولاناست که به ما اجازه می‌دهد، به ما تاب و توان می‌بخشد سخن گوئیم و گرنه ما مورچگانی هستیم، نهایت ناتوان که یارای سخن گفتن در برابر ادب و فضل و دانش مولانا را نداریم. ما در چهارراه زندگی سرگردان شده‌ایم. این سؤال همه ما را به سختی مشغول داشته است که چه چیزی مولانا را از قاطبه مردم این شهر جدا کرده است؟ آن حقیقتی که شما به بدنبال آن هستید با حقیقتی که ما می‌خواهیم به او برسیم چه فرق فاحشی دارد؟

آیا این حقیقت در دایره علم می‌گنجد یا فوق فضل و دانش است؟ آیا از دنیای محسوس ما خارج است؟ برای وصول به این حقیقت از استدلال و علم و دانش می‌توان کمک گرفت؟ آیا اجازه می‌دهند که دنیا را با همان چشمی که مشاهده می‌نمایند ما هم ببینیم. آیا راست است که می‌خواهید به کمک شمس تبریزی دنیای اعتقادی ما را بر طبق دریافت‌های خود تغییر دهید؟

چرا باید میان ما مؤمنان و معتقدان اختلاف و نفاق روی دهد؟ ما ایمان و اعتقاد راسخ به ماوراءالطبیعه داریم. فکر می‌کنم مولانا که مردی دوراندیش، متقی و عادل است بر اعتقاد استوار ما صحّه بگذارد. اما باید اعتراف کنم ما از عشق به آن معنی ظریف و دقیق و متعالی که شما قائلید آگاه نیستیم. ما به عشقی که شما آنرا معجزه‌گر می‌دانید اعتقاد نداریم تا چه رسد که بشنویم که می‌گویند به مدد این پرنده تیز بال از کهکشان‌ها خواهیم گذشت.

ما مباحث علمی و ذهنی و عاطفی را به کمک عقل بحث و بررسی می‌کنیم، به انسانیت و اموری که جامعه را بسوی صفا و سعادت سوق می‌دهد مهر می‌ورزیم. دست در دامن مهر و محبت می‌زنیم و خدای را با تمام وجود ستایش می‌کنیم و می‌اندیشیم که به کمک این فضایل انسانی می‌توانیم مشکلات جسمی و روحی را

از بیخ و بن برکنیم.

این بیان دلنشین و منطقی مولانا را اندکی آرام کرد، لبخندی زد بار دیگر بر سر ذوق و شوق و صحبت آمد. نماینده محفل روحانی قونیه که به وضع روحانی مولانا آگاه بود برای آنکه استاد و عارف بزرگوار را بر سر لطف بیشتری درآورد بیتی از اشعارش را خواند که:

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

مولانا آرامش خود را باز یافت، اندکی به خود فرو رفت گویی در زیر ظاهر آرام دنیایی مواج، پر از تب و تاب و طپش، غوغای یک دریای متلاطم پر از هیجان و لبریز از شور و وجد قرار دارد، در ورای این روح به ظاهر آرام موج‌ها و تلاطم‌هاست، از عشق و شور و هیجان خبر می‌دهد^۱!

۱. مولانا در دیوان شمس فرموده است:

تو ابر درو کش که به جز خصم قمر نیست
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
هر جان که به هر روز ازین رنج تبر نیست
می‌دان که به تحقیق که از جنس بشر نیست
تنگش توبه برگیر که جز تنگ شکر نیست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ ترست
در مذهب عشاق به بیماری مرگ است
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق

عشق همه سوز و گداز است و بس
نیستی و عجز و نیاز است و بس
عشق بهر سینه که کاوش کند
خون دل از دیده تراوش کند
عشق کجا؟ دامن آلودگی
عشق کجا؟ راحت و آسودگی
نظامی

پیش‌بینی‌های مولانا

آرامش مولانا را می‌توان در آن لحظات به عنوان آرامش قبل از طوفان تلقی کرد. می‌بایست اساسی‌ترین کلام که با عظمت و قدرت روحی مولانا رابطه مستقیم داشت گفته می‌شد، می‌بایستی اسرار زوایای روح بیان می‌گردید، می‌بایستی پرسش‌ها با هشیاری و خرد با دریافتی هوشمندانه و اشراقی مطرح می‌گردید، تا عظمت دریای اندیشه مولانا بیشتر آشکار گردد. بهر حال تبیین و توصیف موضع مولانا در این جلسه طوفانی برای نگارنده مشکل است. اما بازگشت مولانا به مدد لطف و محبت آغازگر مذاکرات دیگری بود. مسأله بر سر اینست چه شخصی باید به مردم تفهیم کند که برای زندگی کردن درک و فهم از جهان هستی لازم است؟ حضور انسان در پهنه حیات مسایلی را طرح می‌کند. ناراحتی‌ها و تألماتی بوجود می‌آورد، کیست که این مشکلات را حل کند؟ مبداء را چگونه باید شناخت؟ اینجاست که مولانا مجبور می‌شود سخن بگوید بدین جهت نگاه‌هایش را به نقطه‌ای دور دوخت و با کلماتی آرام که به سختی شنیده می‌شد گفت:

- شما میهمان من هستید سعی شما باید بر این باشد که حقایق را درک کنید در مباحثه و محاوره، متانت را از دست ندهید. شما از سایه‌های کم فروغ و لرزان منطق و حکمت و فلسفه سخن می‌گوئید اینها، برای ما که در دریای پهن‌آور و زیبای عشق شنا می‌کنیم نامی است که مفهومی از آن عاید شیفتگان حقیقت نمی‌شود. تصویری که ما

یعنی دوستداران عرفان پویای عاشقانه از حقیقت و زندگی داریم صحیح‌ترین تصویری است که ممکن است در ذهن بشر نقش بسته باشد. اگر امروز شما و دوستانتان آنرا بپذیرید بی‌شک پس از درگذشت شمس، پس از خاموش شدن آتش تعصب، به عظمت روحیش پی خواهید برد که این چه قدرت والا و سترگی بود که مولانا را در پیچ و تاب و در گرداب عشق فرو برده است؟ شما با وسایل یک منجم به سیر و سیاحت در اسرار و رموز کائنات مشغولید. اما ما بدون وسایل کار یک منجم، به جهانی که شما می‌خواهید به اسرار آن پی ببرید، سیر می‌کنیم... می‌بینم که در آینده نزدیک علاقمندان شما بسوی ما سنگ پرتاب خواهند کرد و ما را خدانشناس معرفی خواهند نمود. اما پیروان شمس، به جهت عظمت و ارزشی که به افکار و عقایدشان قایلند به این تهمت‌ها و آزارها توجهی نخواهند کرد. ما از بحث و جدال با مدعیان گریزانی‌م ما خودپرستی و تعصب را تمثیل مضحکی از بلاهت انسانی می‌دانیم.

شما از عشق معجزه‌گر می‌پرسید... با این پرسش مرا به یاد گفته‌های ابرمرد وادی عرفان، صفابخش دل‌های عارفان، ملک داد شمس‌الدین تبریزی انداختید، او نغمه‌سرایی فراتر از بایزید و خواجه عبدالله انصاری است. شمس من، دوزخ من، بهشت من است. این مونس من، درد من، دواي من، کعبه من، کنشت جان، بارها در مواضع مختلف گفته است، طلب و کنجکاوای در باره مسایل روحی و ماوراءالطبیعه، توفیق الهی است که خداوند به همه کس این نعمت را عطا نمی‌نماید و تا خدا نخواهد در باطن انسان جوششی پیدا نمی‌شود. طلب سرآغاز درک کردن زمینه غایی تمام هستی است و بدست آوردن مفتاح است. هر کس که طالب فهم و درک اسرار باشد بی‌شک به مطلوب و منظورش نایل می‌گردد.

من طالب مرشدی بودم که مرا از این همه پرسش‌های درون نجات دهد. مشیت خدای تعلق گرفت که من از تاریکی‌ها نجات یابم. من روزهای بی‌کسی و تنهایی خود را فراموش نمی‌کنم بی‌کسی و غربت نه از لحاظ دوست و آشنا. تنهایی به خاطر آنکه همدمی نداشتم که پرسش‌هایم را پاسخ دهد. کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم. شخصی را طلب می‌کردم که توفان درونم را آرام نماید. کلیدی می‌خواستم که قفل‌های قرون و اعصار روح را که در کتاب‌ها پاسخی یا کلیدی برای آن نبود، بگشاید. توفان التهاب، وجودم را در هم می‌فشرد، روحم در برابر همه زیبایی‌ها، همه خوشی‌ها و تمام لذت‌ها بی‌اعتنا بود. به زمین و آسمان طوری نگاه می‌کردم که برایم

مفهومی نداشت، حتی از خود ملول شده بودم تا شمس^۱ سازنده، شمس خلاق، شمس توفنده را ملاقات کردم. شاید من تنها کسی بودم که شمس را آنطور که شایستگی داشت درک کردم و شناختم. شمس مردی استثنایی است. وقتی که صحبت می‌کند، آهنگی روحانی در فضا پراکنده می‌شود. من در کوره آزمایش شمس صیقلی شدم و بار دیگر زائیده شدم شمس، پرنده‌ای است که مرکبش دریای معرفت است. من در همه احوال چه در مجلس درس و چه در هنگام نیایش، در سراسر زندگیم پیوسته در تکاپو و جستجو بودم که چرا آمدم؟ و کجا می‌روم؟ آینده من و بشریت^۲ چیست؟

۱. مولانا در دیوان کبیر در باره بازگشت شمس به قونیه فرموده است:

جان از سفر دراز آمد	بر خاک در تو باز آمد
تا نعره عاشقان برآید	کان قبله هر نماز آمد
آن چنگ طرب که بی‌نوا شد	رقصی به کنون بساز آمد
نور رخ شمس حق تبریز	عالم بگرفت و راز آمد
آن شعله نور می‌خرامد	وان قبه نور می‌خرامد
شب جامه سفید گرد در بر	کان ماه ز دور می‌خرامد
مستان شبانه را بشارت	ساقی به سحور می‌خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر	با صد شر و شور می‌خرامد
جانم به فدای آن سلیمان	کو جانب مور می‌خرامد
در قالب خلق شمس تبریز	چون نغخه صور می‌خرامد

۲. افلاکی در مناقب العارفین نوشته است در آن ایام که شمس‌الدین تبریزی تشریف داده بود در شهر قونیه، غلغله‌ای عظیم افتاد که:

- عجبا! شمس‌الدین... ولی است یا نیست؟؟ و هر یکی چیزی می‌گفت و آرزوی صحبت اومی‌کردند تا مگر دریابندش و او پیوسته از مجامع و محافل و خلقتان گریزان می‌بود. و اوقاتی که در مجمع‌ها یافت می‌شد در سخنان او سخن می‌گفتند... روزی مولانا شمس فرمود: آنکه در میان سخن ما... سخن درآورد همچون شرف‌لهاوری پایانش در آب تیره فرو رفتن است! گفتمش: حدیث اولیا از کجا و تو از کجا؟

- به من چه. ولی کیست ولی هست یا ولی نیست؟ ترا چه که اگر ولی هستم یا نیستم؟ نقل است که مولانا شمس‌الدین تبریزی هر گاه که از توالی تجلیات مستغرق می‌گشت و قوای انسانی تحمل آن مجاهده نمی‌کرد، جهت دفع آن حال، خود را به کار مشغول کردی و بناشناسی اشخاص رفته تا شب کار کردی و چون اجرت دادندی می‌فرمود:

- قرض دارم، می‌خواهم تا جمع شود، تا به یک بار ادا کنم! و بدان بهانه موقوف می‌گذاشت بعد از مدتی غیبت می‌فرمود. تا زمان خداوندگار مولوی هیچ آفریده را بر حال شمس اطلاعی نبود و الحاله هیچکس را بر حقایق اسرار او، وقوف نخواهد بود. پیوسته از خلق و شهرت خود را پنهان داشتی، به طریقه و لباس تجار بود، به هر شهری که رفتی در کاروانسراها نزول کردی و کلید محکم بدرنه‌ادی و در اندرون به غیر حصیر نبودی گاه گاه شلوار بند بافتی و معیشت از آنجا فرمودی (سپهسالار رساله در احوال مولانا).

این بحران فکری خواب و آرام از من گرفته بود اما شمس این عجیب‌ترین مرد روی زمین عیسی دمی بود که من مرده را زنده کرد. التهایی که از دیدار شمس در وجودم ایجاد شده بود وصف ناکردنی است. او بود که به من آموخت و رای این عالم، و رای این عواطف، و رای این آسمان عالم، آسمان دیگری نیز وجود دارد او به من آموخت که اگر عشق الهی در وجود انسان، در اعماق جان لانه کند، انسان در همه حالات و همه آنات و لحظات حیات نیایشگر و نغمه‌پرداز جلال احدیت خواهد بود. او گفت عاشقان را مذهب و ملت جداست. او نشان داد که قطرات اشک سرکش دیدگان عرفا و شیفتگان باریتعالی، گلستان‌ها و بوستان‌ها را از نابودی و خشکسالی نجات می‌بخشد. او به من یاد داد که در این جهان خاکی هیچ صدایی هیچ درخواستی بدون جواب نمی‌ماند و خداوند دلی را به ما هدیه کرده است که بوسیله آن عشق بورزیم و غم‌های درون را به کمک عشق و اشک دیده آبیاری کنیم تا از ذره‌ای به نام انسان در اقیانوس کاینات به موجودی بی‌نهایت عظیم و سترک تحول یابیم. لحظه‌ها را مغتنم دانیم. شکوه‌مندی این لحظه‌ها وقتی است که برای استماع آهنگ هستی شور و حالی داشته باشیم.

بیان شمس همچون آفتابست که بر همه چیزها می‌تابد و هر چیز را به مقدار مراتب آن چیز، از آن ذوق و شوق و بهره‌ای باشد، یکی را می‌سوزد، یکی را می‌فروزد و

من (شمس تبریزی) عادت به نشستن نداشته‌ام هرگز! چون نمی‌نویسم، در من، می‌ماند؛ و هر لحظه، مرا، روی دگر می‌دهد! سخن با خود توانم گفتن، یا هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفت! با این همه دیوانگی‌ام، چندین عاقلان را در کوزه... کرده‌ام! با این همه، بی‌خبری‌ام، با خبران را زیر بغل گرفته‌ام! در اندرون من بشارتی بود. گویی می‌پریدمی، بر زمین نیستمی؟! جماعتی مسلمان برونان، کافر اندرون! مرا دعوت کردند. عذر‌ها گفتم! می‌رفتم در کلیسا! کافران بودند، دوستان من:

کافر برون، مسلمان اندرون "مقالات شمس".

شرف‌لهاوری به خواب دید که به آب تیره‌ی بزرگ، فرو می‌رفت، و دو انگشت به زینهار می‌جُنَبانید که، ای مولانا شمس‌الدین دستم گیر، دستم گیر! آبش بند نشد. باز به حضور من آغاز کرده فرق میان معجزه‌ی انبیا و کرامت اولیاء شرح می‌کرد... گفتمش، حدیث اولیاء از کجا و تو از کجا؟ تصویری کرده‌ای ولی الحال او که به خیال خود! چون رویگردانیم از سخن او، از بهر مصلحت او گویم شمس، با من حسد دارد و کین دارد. من خویی دارم که یهودان را دعا کنم، گویم خدایش هدایت دهد آن را که مرا دشنام می‌دهد! دعا می‌گویم که: خدایا، او را ازین دشنام دادن بهتر و خوش‌تر کاری بده، تا عوضاین! تسبیحی گوید و تهلیلی، و مشغول عالم حق گردد. (از مناقب افلاکی)

یکی را می‌نوازد و یکی را می‌گدازد... و من در زیر انوار سوزان شمس گداخته شدم:

بهر تو بود، بود من
 جان من و جهان من
 زهره‌ی آسمان من
 آتش تو نشان من
 در دل همچو عود من
 جسم نبود و جان بُدم
 با تو به آسمان بُدم
 هیچ نبود در جهان
 گفت من و شنود من
 چونکه بدید جان من
 قبله روی شمس دین
 بر سر کوی او بود
 طاقت من سجود من

مولانا گرم سخن گفتن بود. نمایندگان محفل روحانی قونیه برابر اقیانوس سخن، برابر امواج کلام آسمانی ساکت و خاموش غرق شنیدن بودند. مولانا به کمک بیان به تصویر احساس عمیقش می‌پرداخت. و بسان بُتگر چین شمس را با تمام ابعادش نقاشی می‌کرد، مولانا افزود:

دوستان، شمس با نظری عمیق به اقتدار و شخصیت و قدرت خلاقه انسان مؤمن و مخلص می‌نگرد و راز شکوه و عظمتش را باید در اندیشه‌های الهامی و والایش کنجکاو کرد، او پیامی برای یارانم و شاگردانم در اینجا به ارمغان آورد، می‌گفت: مردم را دوست بدار، تا می‌توانی و قدرت داری به همگان نیکی کن و چون دست افتاده‌ای را گرفتی یا خدمتی کردی خودت را فراموش کن، اگر تار و پود نظام فکری و طریقتی شمس را منصفانه مورد بررسی قرار دهی، پی می‌بری، مخالفان خشک‌اندیش با سموم حملات ناجوانمردانه خود نخواهند توانست، طراوت، لطافت و تأثیر کلام، گفتار و کردارش را از بین ببرند، شمس اگر گزند از سوی معاندان ببیند، یقین بدانید گفتارش و سخنوریهایش برای همیشه در اذهان اهالی قونیه و صاحب‌دلان جهان باقی خواهد ماند!

عشق آن شعله است کلو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
در همه عالم چنین عشقی که دید؟

بحثی کوتاه در باره انسان کامل

روح هر عاشق پاک‌باخته‌ای مانند شمس تبریزی سازنده و خلاق است و ساحت اندیشه متعالش به فراخنای هستی، و حوزه‌های عاطفی ارتباط دارد. عشاق با صفا و پاکباز با حقیقت، محبت و معرفت خدای را در اعماق جان و جان جهان احساس می‌کنند و دنیا را لبریز از جمال و جلال و صفات و شکوه خدایی می‌دانند، روی این اصل تمام دقایق و آنات زندگی را در حال نیایش از مواهبی هستند که طبیعت در اختیارشان قرار داده است و اگر بگویند که شیفته افلاک، کاینات و ستارگان یا قلب عالم امکانیم سخن به گزاف نگفته‌اند. مرد عاشق، عاشق حقیقت، عاشق هستی، به عبارت دیگر عاشق خدا است بدین جهت در همه وقت آماده است این جان عاریت یا این لباس عَرَضی را که از آن او نیست و پرده‌ای برای مشاهده ذات الهی است به دور افکند، چون به حوزه بی‌کران عشق و رحمت بی‌منتها و آتش افروخته در بیشه اندیشه‌ها رسیده است.

در بیانات مولانا قدرت سترک این رهبر عاشق، انفجاری نهفته بود هر کلمه‌اش به قدرت یک صاعقه بر سر مخالفان فرود می‌آمد. نمایندگان محفل روحانی قونییه گویی با استماع کلام مولانا از خواب و رخوت قرون به خود آمدند. حیرتی که بر چهره آنها نقش بسته بود مولانا را وادار کرد که چهره ملکوتی انسان عاشق یا انسان کامل را که در هر دوری تجلی و سیمایی ویژه دارد به این شرح برای

مخاطبانش که قدرت سخن گفتن از آنها سلب شده بود تصویر کند یا بخوبی نقاشی نماید. چون از دیرباز یکی از درون‌مایه‌های کلام و رسالت. جلال‌الدین بلخی شوق دیدار با انسان کامل است:

چه تدبیر ای مسلمانان
 که من خود را نمی‌دانم
 نه ترسانه، یهودم من
 نه گبرم، نه مسلمانم
 نه از خاکم، نه از آبم
 نه از بادم، نه از آتش
 نه از عرشم، نه از فرشم
 نه از گونم، نه از کانم
 نه از دنیا، نه از عقبی
 نه از جنت، نه از دوزخ
 نه از آدم، نه از حوا
 نه از فردوس و رضوانم
 مکانم، لامکان باشد
 نشانم، بی‌نشان باشد
 نه تن باشد نه جان باشد
 که من از جان جانانم

کشف و دیدار یک انسان کامل، شاید یکی از پر هیاهوترین رویدادها و با عظمت‌ترین آرزوهای زندگی بشر مؤمن می‌باشد، انسان کامل که از آن به انسان راسخ نیز تعبیر کرده‌اند، ریشه آینده و گذشته را قطع می‌کند و خود را همچون سمندر در آتش خلوص می‌سوزاند، بدانید شمس از عشاقی است که رازهای تقدیر را می‌داند بدین جهت برای کشف یک صید، یک دل سرگردان و رهبریش بادیه به بادیه از تبریز تا شام راه پیمود و به قونیه رسیده است تا به شستشوی روحی من بپردازد و در طریق سیر و سلوک، تا جایی مرا عارفانه و دلسوزانه راهنمایی کرده است که اکنون احساس می‌کنم زندگی برایم بدون او قصه‌ای بی‌نمک و غصه‌ای پر دردسر است و شاید بدون او این جلوه‌گاه حقیقت عشق و حیات برایم مفهومی

ندارد.

- چرا؟ این کلام منطقی نیست، زندگی را او به شما اعطا نکرده است که بدون او مفهومی نداشته باشد. این خلاف اصل حقیقت جویی و حقیقت پرستی است... "جملاتی بود که یکی از نمایندگان محفل روحانی خطاب به مولانا بیان کرد" و کلام مولانا را قطع نمود.

- تمام سخنانم، تمام دلایلم، تمام اشعارم مبتنی بر اینست که شمس مرا دوباره به عرصه جهان تسلیم کرد یا خلق نمود تولدی دوباره عطا نمود. او به من یاد داد که در آرامش و سکون روحی و جسر و مَدّ حیات چگونه بیندیشم و در طپش مستمر و بی وقفه چرخش کاینات دنبال چه چیزی باشم؟ او به من گفت که خداوند متعال دل‌ها را پیش از تن‌ها بیافرید و دل هر عارفی، هر جوینده راستینی به دنبال کشف اسرار طبیعت است. او اصول اساسی زیستن را به من آموخت او به من نشان داد که چگونه چرخ را به زیر پای آرم و از ماورای فلک باینگ سماع بشنوم. او مُدام می‌گفت از زندگی حیوانی بیرون آی تا صفات الهی در تو متجلی شود آنگاه مشاهده خواهی کرد که تو و معشوقت دو تا نیستید بلکه یکی می‌باشید. او از خد خاک تا بشریت که چند هزار منزل است شهر به شهر دست مرا گرفته و راه برد و ظهورات گوناگون داشته است:

گفت من در تو چنان فانی شدم که پُرم از تو ز ساران تا قدم

بر من از هستی من جُز نام نیست در وجودم جر تو ای خوش نام نیست

من وجود شمس را پایگاه تجلی نیوغ عارفانه یک انسان ایرانی در برترین جایگاه می‌دانم. شور و هیجان شمس در تحلیل عشق مرا به جهان دیگر رهنمون گردید، من اساس آفرینش را با معارف هستی در مکتب پر فیض او آموختم. حال می‌دانم، به نام یک ذره در جهان بی‌نهایت جلوه‌های یک حقیقت کلی هستم. من همه این بینش‌ها و درایت‌ها را به کمک عشق کسب کردم. در حقیقت عشق من به آزاده تبریزی، عشق من به یک انسان است. یک انسان والا و متعال.

یک روز شمس گفت وقتی که عاشق پاکباز باشی اختران فلکی در محراب عبادت به نظاره می‌ایستند. حال احساس می‌کنم شب و روز ستارگان بر ایوان ملکوتی مرد عارف، مرد وارسته و کامل و انسان راسخ آویخته‌اند و گوش به نوای عاشقانه او دارند.

مولانا نگاهی به مخاطبان کرد با دیدن حیرتی که بر چهره آنها نقش بسته بود، به یاد داستانی از کتاب کشف‌المحجوب هجویری در باره عشق افتاد و به گفتارش ادامه داد...

عبدالله مبارک مروزی از محتشمان قوم بود و آگاه و مطلع به جمیع احوال و اسباب طریقت و شریعت و در زمان خود امام بلامنازع جماعت بود با مشایخ بسیاری ملاقات کرد و از آنها تجربه اندوخت. یکبار مروزی در زندگیش توبه کرد و آن وقتی بود که در جوانی به زیبا صنمی نرد عشق می‌باخت؛ شبی از میان یاران برخاست و یکی از دوستان را با خود برد و اندر زیر دیوار معشوقه بایستاد تا معشوق بر بام آمد تا بامداد هر دو در مشاهده برابر هم بایستادند. عبدالله چون بانگ نماز بشنید پنداشت که نماز خفتن است وی وقتی پگاه رسید، دانست که همه شب غرق جمال معشوقه فتان و زیبایش بوده است. وی را از این کار شرمندگی ایجاد شد با خود گفت شرم بادت ای پسر مبارک... که شبی همه شب؛ بر هوای نفس بر پای بایستی و ناراحتی احساس نکنی ولی اگر امامی در نماز سوره‌ای طولانی خواند خشمگین شوی! کجا رفت معنی مؤمنی؟ آنگاه توبه کرد؛ به علم و طلب آن مشغول شد تا به درجتی رسید که وقتی مادر وی اندر باغ شد وی را دید خفته ماری عظیم شاخی ریحان در دهان گرفته و مگس از روی وی همی باز داشت. از عبدالله مبارک پرسیدند از عجایب در جهان چه دیدی؟ گفت راهبی دیدم از مجاهدت نزار گشته و از ترس خدای دو تا شده پرسیدمش که ای راهب، راه وصل به خدای چه چیز است؟ گفت اگر او را بشناسی راه بدو را هم بدانی. شمس به من یاد داد که چگونه به مدد دین و عشق و علم که یکی از دل و دیگری از روح و سومی از مغز برخاسته است بتوانم راه طلایی زندگی را برای درک و معرفت بیشتر به مدد ستاره فروزان عشق بپویم.

شمس به من نشان داد که آنچه تا لحظات دیدارش، خوانده و شنیده بودم باید به سویی گذارم. او مرا بر بال کبریایی عشق نشانید و بسوی معشوق ازلی و ابدی پرواز داد آن زمان دانستم روح عاشق خلاق است و سوزش انسانی باید در راه عشق الهی باشد نه محبت به محبوب و محبوبه زمینی. بی‌درنگ مانند عبدالله مبارک مروزی، توبه کردم. دیگر در ستایش از عشق سر و پا نشناختم سعی می‌کنم همه را به بزم عاشقانه خدای دعوت کنم به مخلوق و انسان‌ها بگویم

ساعت سوز و ساز فرا رسیده است بدین جهت به شما و مردم قونیه مژده می‌دهم و اعلام می‌نمایم که به مدد عشق و جان علوی می‌توان پای بر پایه‌های نردبان حقیقت گذاشت و انسان کامل^۱ شد و به خدای رسید.

می‌زند جان در جهان آبگون نعره: یا لیت قومی یعلمون
این تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن زآنکه صیقل گیره است

۱. محی‌الدین عربی چهره درخشان عرفان اسلامی در فصوص‌الحکم آورده است، که خدای متعال انسان را علت غایی و غایت قصوای آفرینش ساخت همانطور که غرض از ایجاد پیکر، جان است، خداوند سبحان جهان را همچون پیکری بی‌جان آفرید اما این جهان مانند آینه‌ای تار بود لازم بود که آینه صیقلی شود پس انسان آینه وجود و روح جسم عالم شد.
و هول‌الحق به منزله انسان‌العین من العین فلهداسمی انساناً فانه به ينظر الحق الى خلقه فیرحمهم.
محی‌الدین عربی در فصوص نوشته است که انسان به منزله مردمک چشم‌های حق است که ذات باری از طریق او به خلق نگاه می‌کند و بر جهان رحمت می‌آورد. دنیا متکی به انسان است به همین جهت خلیفه‌اش بروی زمین نامیده که خدای تعالی بوسیله او آفریدگان را حفظ می‌کند. انسان بواسطه دل در آینه تمام نمای اسماء و صفات خداست جامی می‌گوید:

ساخت دلش مخزن اسرار خویش کرد رخس مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت بر او خرج کرد هر چه نهان داشت در او درج کرد
شد زره صورت و معنی بهم مجمع بحرین حدوث و قدم
مثنوی در باره خلافت انسان چنین سروده است:
آدم أسطرلاب اسرار علو است وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه دوری می‌نماید عکس اوست وصف آدم مظهر آیات اوست

به عقیده محی‌الدین عربی انسان موجودی حادث و ازلی است در نشاهای مخلد و جاوید و نمایندگی خدا را جز انسان کامل شایسته نیست. خدای متعال سیمای ظاهریش را از حقایق و صورت‌های جهان و چهره درونیش را بر صورت خویش خلق کرد پس بشر این مرتبت را جز به کامل بودن بدست نیاورد. بنابراین انسان کامل را دو نسبت کلی است یک نسبت به حریم قدس راه دارد و با نسبت دیگر تمام حقایق دنیا را در آغوش می‌گیرد. به قول مولانا:

اینست خورشید نهان در ذره‌ای شیر نرو در پوستین بره‌ای
اینست دریای نهان در زیر کاه پا بر این که هین منه در اشتباه
ای به صورت ذره، کیوان را ببین مور لنگی، رو سلیمان را ببین

زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات
در چشمه تن روان شود آب حیات
خوردیم می عشق ز خمخانه ذات
با کام و دهان ز جام اسماء صفات
جامی

دریای ناپیدا کرانه عشق

جلال الدین بلخی باز بیاد شمس افتاد، شمسی که ربود عقل و دلش را شمسی که پیش انوار معنویتش، بسان پروانه‌ای، چرخان و رقصان طواف می‌کرد، شمسی که عیار خالصی از جهان معرفت بود و جلال الدین مدرس بزرگ دارالعلم قونیه را چنان متحول نمود که در پرتو لطیفه غیبی عشق با نازک بینی دقیق و عمیق رازیابی دلاویزی داشته باشد و صلا در دهد. ای عاشقان، ای عاشقان، دیوانه‌ام، کو سلسله؟ جلال الدین به گفتارش چنین ادامه داد: دوستان، بدانید، که عشق حالی و امانتی است که ایزد متعال به بزرگ‌ترین مخلوق خود یعنی انسان هدیه کرده است، مقامی است والا که با الهام و اشراق بدست می‌آید، معرفتی است سوای معرفتی که از راه کسب علم و حکمت و دانش بدست می‌آید، برای نیل به آن باید از خود برخاست و فانی شد! عشق از ما و منی، تعصب و سرکشی به دور است، عاشق حتی در خلوتش هم شاداب است، بدگمان نیست و بد نمی‌اندیشد و بدخواه کسی نیست و شکوه و عظمت انسان را در یکرنگی و مایه‌های بشری می‌جوید، انسان‌ها از حقیقت عشق آثاری در درون خود دارند، من و شمس معتقدیم که این آثار را باید به کمک راسخان به راهنمایی کاملان کشف کرد تا تجلی کند، جهان اندیشه شمس ممتاز و مخاطبش تنها جلال الدین نیست بلکه همه سالکان مؤمن و ایثارگر عاشق هستند، من زبان حال شمس را چنین سروده‌ام:

در دو چشم من نشین، ای آنکه از من برتری
تا قمر را و اتمایم کز قمر روشن تری
اندر آ در باغ، تا ناموس گلش بشکند
زانکه از صد باغ و گلشن خوش تر و گلشن تری

بی شک معرفت الهی و اساس کاینات را به کمک مفتاح عشق می توان بدست آورد، باید خویش را از ریب و ریا و از اوصاف خود پاک کنیم تا "بینی ذات پاک صاف خویش" وقتی از رنگ رسته شدی و با بی رنگی پیوند یافتی عاشق پاکباز خواهی شد، عشق است که به عارف آن قدرت را عطا می کند که قبول کند، کوه ها چگونه مطیع و منقاد حضرت داوود شدند و باد سرکش چرا رام و مطیع سلیمان گردید و تخت او را از جایی به جایی، از کشوری به وادی دیگری حمل کرد. یا حضرت موسی در چه مقامی بود که خدای متعال به او فرمان داد تا عصای خویش را به دریا زند تا بنی اسرائیل نجات پیدا کنند، عشق موجب می شود که می توان دانش های متعال را بی یاری کتاب و استاد فرا گرفت:

باد حمّال سلیمانی شود بحر با موسی سخن دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود نار، ابراهیم را نسرين شود

اگر عشق باشد زیبائی را درک می کنیم. اگر شما می خواهید جمله یا کلامی بیان کنم که از آن کلام و جمله یک تعریف جامع علمی در باره عشق بدست آورید، باید بدانید نه چنین حرف و کلامی موجود است، نه بیانم قادر است چنین تعریفی را به سادگی بیان کند. عشق محسوس و معلوم و مشهود نیست ولی پدیده ای است که در همه آنها اثر می گذارد عقل نمی تواند آنرا وصف کند، توصیف کننده اش فقط عشق است، آری عشق را عشق به خوبی تشریح می نماید!

عقل گردی، عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را بینی جمال
از در دل چونکه عشق آید درون عقل رخت خویش اندازد برون

ولی شارح عشق، شمس تبریزی است که می تواند شرح عشق و عاشقی را برای عارفان و صاحب دلان به خوبی بیان کند. شمس می تواند جلوه گاهی از احوال عارفانه انسان ها باشد. شمس قادر است وحدت لاینفک بشر را با صفات و ذات الهی تشریح نماید و بگوید چگونه شخصیت انسانی در ذات مطلق فانی می شود. شمس قادر است با بهترین کلام در باره جهان عدم ها هستی ها و حقایق پنهانی

اشیاء سخن راند. شمس می‌داند که تمامی مخلوقات جامد و بی‌روح بالقوه صاحب فهم و درکند. شمس آهنگ اساسی جهان را به کمک کلام به خوبی ساز می‌کند. شمس، ذات اندیشه را در وجود عارف تقویت می‌بخشد و معتقد است اندیشه نامحسوس، سازنده است و می‌تواند کتاب‌ها، رساله‌ها، جنگ‌ها، دیوان‌ها و بالاخره انسان‌ها بسازد، او هم می‌داند که فلسفه خلقت انسان‌ها چیست؟ از کجا آمدیم و به کجا می‌رویم، در کجا قالو بلی گفتیم. شما می‌خواهید با این دو چشم، ستر عظمت انسانی و شکوه کاینات را دریابید. بایزید بسطامی معتقد بود انسان در شمار عرفا نخواهد بود تا هر موی او چشمی شود که با آن نگاه کند. و شمس همه وجودش دیده بود و با آن دیدگان از تنگنای جهان آزاد شد. از ننگ و نام‌رهایی یافت بهر چه نگاه کرد، عشق بود. شمس سعی دارد به من و دوستانم راه را برای نیل به حوزه جاذبیت نشان دهد و شاید نشان داد و گفت:

ما ز بالائیم و بالا می‌رویم

ما ز دریائیم و دریا می‌رویم

ما ز آنجا و از اینجا نیستیم

ما ز بیجائیم و بی‌جا می‌رویم

لا اله اندر پی الا اله است

همچو لا مائیم و بالا می‌رویم

قُلْ تَعَالَوْا نَسْتَأْذِنُكَ بِالْجَذْبِ حَقِّ

ما به جذب حق تعالی می‌رویم

کشتی نوحیم در دریای روح

لاجرم بی‌دست و بی‌پا می‌رویم

اختر ما نیست در دور قمر

لاجرم فوق ثریا می‌رویم

راه نیل به حوزه مغناطیسی جاذبیت، نیایش است. شمس گفته است که ما باید دستور قرآن را که فرموده ما خلق نکردیم جن و انس را مگر آنکه خدای را نیایش کنند، به نحو شایسته‌ای انجام دهیم. شمس از معبد عرفان سخن‌ها گفته است و عبادتگاه مرد کریم را دل پاک و بی‌آلایش می‌داند وقتی قلب را صیقل دادید در آن زمان شکوه و عظمت خدای را به خوبی احساس خواهید کرد. صداها

شور انگیزی در سویدای دل، طنین انداز می شود و به انسان فرمان می دهد از این در به بارگاه الهی داخل شو تا همه چیز را دریابی.
ما از برای خدائیم و در حقیقت بسوی او بازگشت می کنیم. از شمس روزی پرسیدم:

- از نماز نزدیک تر به حق راهی هست؟

پاسخ داد:

- خود نماز... نماز با حضور قلب. نماز این صورت تنها نیست. این قالب نماز است نماز را اولی و آخری است. جان نماز این صورت تنها نیست بلکه نماز باید با توجه شدید به ذات خداوندی همراه باشد. پیامبر اکرم (ص) فرمود که هیچ صلات بدون حضور درونی خداوند، کامل نیست، هر صلات یک معراج تازه برای پیامبر بود.

به هنگام نیایش جان پیامبر اندر نماز بود. دلش اندر نیاز، سرش اندر پرواز و نفسش اندر گداز.

شمس می گفت در برابر خدا، هنگام نیایش، چنان باید سخن گفت که پیشوایان دین تکلم کرده اند. شمس می گفت هستی متکی بر نیایش انسان هاست. اگر ستاره ها در آسمان ها نورافشانی می کنند اگر خورشید و ماه با انوار خود هنوز ظلمات را می شکافند. به خاطر نیایش مؤمنان و معتقدان و عارفانی است که خدای را با حضور قلب نیایش می کنند. شمس گفت: مؤمنان و عارفان و شیفتگان باری تعالی همیشه در حضور خدا هستند، فروغ خداوندی با مراتب گوناگون در جانهایشان متجلی است.

شمس انسانی کامل است، او ایمان داشت که عارف حقیقی در سیر و سلوک به پایگاه مقصود می رسد، او آغاز طریقت را طلب کردن و عشق ورزیدن می دانست و انتهای آنرا قرار گرفتن در حوزه مغناطیسی عشق. او تأکید می کرد که حقیقت هستی بوجود آوردن و یا عرضه کردن انسان کامل است. انسان وقتی که به مقام قُرب رسید مانند خرقائی اعلام می کند و ندا می دهد که گام بر نخست پایه نردبان که نهادم به حقیقت واصل شدم... فکر می کنیم اکنون به مقصود نزدیک شده باشیم شاید شما بتوانید از گفتارم حقایق را دریابید شما و ما هر دو در سیر و سلوکیم اما...

سیر عارف^۱ هر دمی تا تخت شاه

۱. استاد فروزانفر معتقد است که سیر الی الله از توبه و انقطاع آغاز می شود و به فنا منتهی می گردد و در هر منزل، سالک یک یا چند از صفات بشری را فرو می گذارد و از آلودگی های درونی و برونی جدا می افتد تا از خودی و خود نیست گردد و به مقام فنا نائل آید از این جهت گفته اند منازل سلوک، محدود است و آغازی و پایانی دارد و چنانکه صوفیان می گویند میان بنده و خدا هزار مقام است که بی گمان مقصود کثرت و تعدد آنهاست نه آنکه در واقع هزار منزل است بی کم و بیش.

خواجہ عبدالله انصاری که ظاهراً نخستین کسی است که این منازل را بصورت منظم و تا حدی منطقی بیان کرده است در یک جا صد نامیده و کتاب صد میدان او حکایتی از این ترتیب است و جای دیگر آنها را منزل نامیده و مجموع آنها را منازل روندگان حق گفته و بدین مناسبت کتاب "منازل - السائرین" را تألیف کرده که نخستین به پارسی و دومین به عربی است ولی او هر میدان یا منزلی را به سه درجه آغاز، میانه، پایان، تقسیم کرده که مجموع آنها بالغ بر سیصد منزل یا میدان یا مقام می شود. آنگاه سیر فی الله شروع می شود که پس از خلع صفات بشری و تخلیه از نقایص مادی و نفسانی است و حقیقت آن، تحقق سالک است به اوصاف الهی و سیر او در مقام الوهیت که غایت و کنه عبودیت است و اینگونه سیر را نهایی نیست. از آن جهت که حق و صفات او را به هیچ روی پایانی متصور نتواند بود.

بنابراین شاید بتوان گفت که منازل جان اشارت است به سیر الی الله و سفرهای روان، حکایتی است از سیر فی الله و یا آنکه خود انتقال جانست از هر منزل به منزل دیگر. در سلوک بنده بسوی خدای تعالی و این سفرها عبارتست از چهار سفر که آنها را "اسفار اربعه" می نامند بدین گونه:

۱- سفر من الخلق الی الحق، آغاز آن توبه یعنی رجوع از حیوانیت به انسانیت حقیقی و الهی که شرط صحت آن قبول شیخ است و نهایت آن، اتصال به ملکوت شیخ و ظهور سکینه یعنی تمثّل شیخ در دل سالک است.

۲- سفر من الحق الی الحق، مبداء آن ملکوت شیخ و نهایت آن اتصال به اوصاف الهی و وصول به مقام ربوبیت است و منازل این را نهایت نیست و سالک در این سفر به حالت ولّه و سرگشتگی و مجذوب وار راه می پیماید تا صبح و هشیاری بدو دست دهد.

۳- سفر فی الحق، که در این سفر سالک جز خدا نمی بیند و هر چیز را به خدا نسبت می دهد بی آنکه شعوری به نسبت داشته باشد و در این مرحله به صفات جمال و اسماء حسنی متحقق می گردد و سالک در این سفر، شاهد غرائب صنع است در صورتی که در سفر اول تنها مصنوع را می نگرد و در سفر دوم تنها شیخ خود را مشاهده می کند و از فرط سرگشتگی و ولّه به صنع و مصنوع نظر نمی افکند مقامات این سفر هیچ پایان نمی پذیرد.

۴- سفر بالحق فی الخلق، چون سفر نخستین به نهایت رسد و بنده به صفات و اسماء الهی تحقق یابد با سه حالت اول روبرو می شود و برای اصلاح جامعه به خلق باز می آید که مرتبه رسالت و پیامبری است و حکم او حکم خداست و صوفیان اولیا و خلفای پیامبران را نیز دارای این صفت می شناسند. حال که سیر الی الله را دانستیم مناسب است در باره استغاثت نیز آگاه باشیم که استغاثت سه قسم است یکی از حق به خلق که نشان بیگانگی و نومیذی از قبول دعاست. یکی از خلق به حق است که راه مسلمانی است و شرط بندگی، سومی استغاثت از حق به حق است که وسیلت دوستی است و اجابت دستوری او که از حق به خلق نالد درد افزاید، او که از خلق به حق نالد درمان یابد، او که از حق به حق نالد حق بیند و حق شنود. شبلی گفت خدایا اگر من، تو را خطاب کنم، مرا وامی گذاری اگر تو را ترک می کنم مرا می طلبی پس نه با تو قرار است و نه از تو فرار، استغاثت کننده از تو بسوی تو است. خدایا اگر تو را بخوانم برانی و اگر بروم بخوانی پس من چکنم بدین حیرانی؟ نه با تو مرا آرام، نه بی

سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
 گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 کی بُود یک روز از خَمسین آلف؟
 قدر هر روزی ز عمر مردِ کار
 باشد از سال جهان پنجه هزار

عارف ایمان و اعتقادش را با استدلال‌های شک‌آلود فلسفی مخلوط نمی‌کند او حقایق را به کمک قلب و یا چشم دل می‌بیند.

ما به کمک شهباز عشق راهنمای مطمئن انسان‌ها، عقاید و افکار ضاله مادیون را به سینه تاریخ می‌سپریم و خط باطل برگفتار فلاسفه مادی می‌کشیم. انسان در ازل عاشق آفریده شده است. خدای، دل را به انسان عطا فرموده تا به کمک آن فضای لایتناهی را سیر کند. انسان جهان اصغر و پایگاه باشکوه‌ترین سیمای "مطلق" است:

عشق را پاتصد پرست و هر پری
 از فراز عرش تا تحت‌الثری
 زاهدان با ترس می‌تازد بیا
 عاشقان پرآن‌تر از برق و هوا

ما عاشقانه خدای را می‌پرستیم. فضیلت انسان در عشق‌ورزی است. بزرگ‌ترین خدمت شمس به من و دوستانم اینست که خطی بین جهان ظاهر و باطن کشیده و هر دو جهان را به خوبی توجیه کرده و گفته است برای درک جهان باطن باید عاشق شد... شما که نمایندگان محفل روحانی قونیه هستید بی‌شک نام حسن بصری را تاکنون شنیده‌اید؟ پاسخ دادند می‌شناسیم.

حسن بصری اعلام کرد که خداوند فرموده است همین که بنده من خود را وقف عبادت و نیایش من کند بی‌درنگ از آن حال مسرور می‌شود و به وجد می‌آید،

تو کارم بسامان، نه جای بریدن نه امید رسیدن، فریاد از تو که این جان‌ها همه شیدای تو، و این دل‌ها حیران تو!

را هم بخود آسان کنی
 درد مرا درمان کنی

هم تو مگر سامان کنی
 زان مرهم و احسان تو

من هم به او محبت می‌کنم و او نیز بر من محبت می‌ورزد عشقنی و عشقته ما
معمای ابدیت را به کمک عشق حل کرده‌ایم:

تنها نه منم ز عشق تو باده‌پرست
آن کیست تو خود بگو از این باده‌پرست؟
آن روز که می‌گرفتم این باده بدست
بودیم حریف می‌پرستان آلس

عشق عصاره حیات و ابتدا و انتهای آنست، انگیزه حقیقی عشق به کلیت
هستی و وجود وابسته است حرکت و تحول و مقصود نهایی بسوی جمال است که
این سینا با کمال همسان می‌دانست هر کوششی برای تبیین عشق بیهوده است
آنچه که می‌تواند سر عشق را به خوبی بیان کند ناله نی است^۱، موسیقی است.

گر چه تفسیر زبان روشن‌گرست لیک عشق بی‌زبان زان خوشتر است
نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش، پرده‌های ما درید
یا:

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع

عرفا از جمله شمس معتقدند که آنها که عشق را نمی‌شناسند یا درک
نمی‌کنند و جانی نامهذب و نافرهیخته دارند، بسان دریای شورند این افراد را باید
به پیری یا راهنمایی و شیخی روشن ضمیر سپرد^۲ یعنی کسانی که مانند دریای
شیرینند تا به راهنمایی و تربیت و پرورش درست آنان، شوری جانشان به
شیرینی تبدیل گردد!

مولانا سکوت کرد. سکوت دریا!

۱. هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم، خجل باشم از آن

عزم آن دارم که امشب نیم مست
پای کویان کوزو دُردی بدست
سر به بازار قلندر بر نهم
پس به یک ساعت ببازم آنچه هست
تا کی از تزویر باشم رهنمای؟
تا کی از پندار باشم خودپرست؟
عطار

داستانی از نجم‌الدین گبری

در این موقع یکی از نمایندگان محفل روحانی قونیه که به ظاهر آشفته و ناآرام به نظر می‌رسید و جمال‌الدین نام داشت چون نتوانست در برابر کلام نافذ و معجزه‌آسای مولانا مقاومت کند عنان تحمل از دست داد و گفت: به اعتقاد من گفتار مولانا و رفتار و کرداری که دارد خارج از اصول و سنت‌ها و ارزش‌های اخلاقی و دینی است، ما ناگزیریم به داوری و شکایت نزد امیر عزالدین کیکاوس امیر قونیه رویم تا او سرزمین قونیه را از وجود علاقمندان و شیفتگان شمس، با شمشیرهای هندی پاک و تصفیه کند. مولانا اهل جدل است مولانا با افسون کلامش، باطل را حق جلوه می‌دهد، مولانا مرتاض است مولانا مجذوب شمس تبریزی است ما نمی‌دانیم شمس چه شعبده‌ای و چه ترفندی ساز کرده که تا این اندازه مرد موحدی را فریفته و شیفته خود ساخته است، اینها که مولانا در سیر و غلن، آشکار و پنهان می‌گوید، در هیچ کتاب آسمانی دیده نشده است. عشق، چرخیدن، رقصیدن، دست‌افشاندن و در مجلس سماع و محضر غنای صوفیان شرکت کردن با آداب و ترتیبی که مورد احترام ماست مطابقت ندارد و با باورهایمان هم‌آهنگ نیست. این کردارها این رفتارها که دور از عقل به نظر می‌رسد، خلاف اصول اخلاقی و دینی است. من به نام یک روحانی قونیه از امیر عزالدین کیکاووس حاکم قونیه درخواست خواهم کرد خائقه مولویان را در اینجا

تعطیل کند و مولانا را در یک محکمه آئینی به اتهام بدعتگزاری محاکمه نماید... مرید و مرادی خائقه‌ایان نوعی دکانداری و بزعم ما بُت‌پرستی است. مولانا مبهم و گنگ سخن می‌گوید، از وجد و شور و حال سخن می‌راند از سماع و رقص و عشق حرف می‌زند از جوش درونی و رمزی که در کلام عارفان است و تأثیر آن و شطحیات عرفا مطالبی نقل می‌نماید که عقل هیچ عاقلی آن‌ها را بعنوان کلام منطقی نمی‌پذیرد، این گفتارها یادگار سفر آن جادوگر تبریزی به قونیه است. یادگار شوم روزها و شب‌های خلوت است، از آثار روزهای شگفتی است که به خلوت نشسته‌اید! این دیوانگی‌ها تا کی باید ادامه پیدا کند. این وجد و حالت و ذوق و عشق و جذبه که در رفتار و گفتار طرفداران شمس دیده و شنیده می‌شود، نشانه‌های عظیم بت‌پرستی است و گرنه خدایی که عالم را از نهان‌خانه نیستی، به عرصه هستی آورده و با حکمت بالغه‌اش هر ممکن را بر اساس استعدادش کسوت وجود پوشانیده و کُنه و حقیقتش از حیطه ادراک و تصور بیرون است، چگونه و با چه نیرویی می‌توان ادعا کرد که به ذاتش می‌توان پی برد؟ ایا عشق می‌تواند چنین نیرویی داشته باشد؟ عظمت و جلالش را اندازه نیست و همه ما مداح شکوه و عظمت او هستیم. و در کعبه بندگیش معتکفیم. ما بعد از پنجاه سال عبادت به خود اجازه نمی‌دهیم بگوئیم که جلوات جمالش را در دل مشاهده می‌کنیم. آنوقت یک جادوگر و ساحر ادعا می‌کند به کمک عشق به رازهای هستی پی برده و تقرّب به کعبه وصال جسته است.

اختلاف ما با شما اینست که می‌گوئیم "ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک" ولی شما اعتقاد دارید که به کمک عشق از ملک پرآن می‌شویم و آنچه در وهم ناید آن می‌گردیم!

شما مدّاح مشرب عرفانی، اشراقی و وحدت وجودی هستید. شما در باره کشف و شهود اهل عرفان غلّو می‌کنید و ما استدلالیان به آن نحو که شما نظر می‌دهید یعنی بطور کلی با دیدگاهتان موافق نیستیم. ما به عظمت شرافت روح انسانی که ودیعه‌ای الهی است و از عالم ذرّ به این موجود خاکی افاضه شده است اعتقاد داریم و می‌گوئیم روح و وجود انسانی به مدد کسب معرفت و دانش و نیایش مقرر، می‌تواند مقام حقیقی انسانی همان مقامی که سعدی گفته که جز خدا نبیند، نایل شود.

مولانا سراپا گوش بود، سر به جیب تفکر فرو برده بود مانند دریایی مهیب ولی آرام به نظر می‌رسید. یکی دیگر از نمایندگان محفل روحانی قونیه پرسید: - آیا، شما با حکومت عقل در وجود انسان مخالفید؟ ما می‌گوئیم به کمک دانش در مکتب خرد می‌توان رازهای علمی و جهانی را کشف کرد و از این طریق انسان بهتر می‌تواند خدای را بشناسد، سالک بدون کسب دانش اهل بصیرت نیست و آنکس که عقل را راهنمای خود نداند همچون پرنده‌ای بی‌بال و پر است. هر انسان که مایه‌ای از دانش و معرفت کسب کرد ایمان محکمی دارد و ایمان و ادراک حقیقت، با چرخ و سماع و ریاضت عاید انسان نمی‌شود. مثل اینکه مولانا بعد از فراق شمس به دنیای مبهم و دور از عقل، عشق و عاشقی پناهنده شده است و لحظه‌ای نمی‌خواهد بدون محبوب و معشوق زندگی کند... شعرهای عاشقانه مولانا مبتن این حقیقت است که عشق خدایی‌ترین پدیده است و انسان‌ها با جاذبه عشق به دنیا می‌آیند.

مولانا از قول شمس نقل کرده است که عشق شاهینی است تیزرو که جایگاهش در دل عارفان است. مولانا بارها گفته است که هر چه هست و هر چه در پهنه زمین و در ملکوت و کاینات و ناسوت می‌بینیم از جذبات عشق است. معشوق مولانا شمس سالخورده و جادوگر تبریزی است این افسونگر و ابلیس مجسم را پرستیدن و او را طلوع و غروب زندگی دانستن و یا جاذبه دنیا تلقی کردن، دروغ است، بُت‌پرستی است ذهن‌گرایی است. چگونه شما به خود اجازه می‌دهید، عقل را که شرافت انسانی و جوهر بشری است از وجود سلب کنید یا بگوئید پای استدلالیان چوبین است. شما عظمت عقل را درک نکرده‌اید. عقل اساس و نقطه اتکای زندگی است، عقل واقع‌گرا است ارزش‌های ابدی بشر را تحقق می‌بخشد. نامفهوم‌ترین و گنگ‌ترین سخنان شما همچنین کلام آن ساحر تبریزی در باره عشق است که آنرا، ما درک نمی‌کنیم. مردم قونیه حاضر نیستند این عقاید غیر منطقی را قبول کنند. ما می‌گوئیم شمس بی‌سواد و یا کم‌مایه، لایق مقام مرادی و زعامت نیست!

مولانا نمی‌تواند در زیر لوای عقل دست ارادت بدو دهد و آن را به نام شیخ معرفی کند. ما هنوز مولانا را به صفای باطن و کمال نفسانی می‌شناسیم ولی حاضر نیستیم شمس تبریزی را به عنوان یک عالم روحانی یا عارف آواره بپذیریم.

همه ما با چرخ و رقص و سماع در خانقاه و بیرون از خانقاه مخالفیم. شنیده‌ایم که مولانا در ساعات فراغت غزل‌هایی می‌سراید که بیشتر ابیات آن برای پایکوبی و دست‌افشانی است. آهنگین است و افراد را ناخودآگاه به وجد و شور می‌آورد! شنیده‌ایم مولانا گاهی از بامداد تا لحظاتی که خورشید در آسمان است به سماع صوفیانه سرگرم است. نعره‌کشان شمس، شمس می‌گوید و برای شمس‌الدین و فراق او از دیدگان اشک فرو می‌بارد. گوینده این سخنان خشمگینانه دست در جیب برد کاغذ مجال‌شده‌ای بیرون آورد و پس از آنکه آنرا باز کرد برابر دیدگانش گرفت و گفت آیا راست است این شعر را شما سروده‌اید که:

بفک گردش‌های چرخ است اینک خلق	میسر آیندش به تنبور و به خلق
پس غذای عاشقان آمد سماع	که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ صغیر
بس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها	از دوار چرخ بگرفتیم ما

- این شعر دست به دست میان مردم می‌گردد و مورد اعتراض قاطبه اهل علم قرار گرفته است. آیا این اشعار را شما سروده‌اید؟ یا انکار می‌کنید؟ امیدوارم از آثار آن ساحر تبریزی باشد! نه سروده‌های مُدرّسِ بلامنازع رُوم شرقی!

- مولانا قهقهه‌ای زد و گفت. این ابیات را من در غلیان وجد و شور و سرور و در هنگام سماع ناب سرودم. یقین بدانید روزی این شعر مشهور عالمیان خواهد شد.

چگونه آنرا انکار کنم. این عقاید عرفانی من است. من کاری به بدگویان و ظاهربینان ندارم. سماع خاطرات خوش گذشته را در انسان بیدار می‌کند، هر کس با سماع مخالف است، با شور و وجد و حال انسانی عداوت دارد. هر کس با وجد و حال میانه ندارد از خود بیگانه است، اگر انسان است، انسانی خشک‌اندیش است.

- آیا دست‌افشانی و پایکوبی را شمس تبریزی در اینجا به ارمغان آورده است؟

- مولانا، نه چنین نیست، بلکه صوفیان، قبل از شمس، یعنی - از زمان شبلی هم در مجالس سماع شرکت می‌کردند با آوای نی و دف به وجد می‌آمدند و از خود بی‌خود می‌گردیدند، خواجه عبدالله انصاری فرموده است: ذوالفنون مصری، شبلی، خرازی و نوری همه در سماع دنیا را وداع کردند. شیخ نجم‌الدین کبری به دنبال ملاقات با مردان خدا از شهری به شهری می‌رفت تا به خوزستان رسید. در دزفول

در خانقاه اسماعیل قصری، رحل اقامت افکند و رنجور شد و رنجوری، او را بس شکنجه می‌داد شبی در خانقاه شیخ اسماعیل قصری سماع می‌کردند و او از سماع بیش از رنجوری آزار می‌دید، زیرا سماع را خوش نداشته و منکر آن بوده است. آنشب اسماعیل دست نجم‌الدین را بگرفت و به سماع برد و پس از چند ساعت رنجوری از تن او برفت. حال می‌خواهم از شما سؤال کنم آیا برای بازپرسی و تحقیق از من، بدین‌جا آمده‌اید؟ آیا من در محکمه‌ای باید شرکت کنم؟ این همه پرسش‌ها برای چیست؟ چه چیزی را آشکار می‌کند؟ شما باید قبول داشته باشید که من هنوز خود را فقیه بلامنازع روم شرقی می‌دانم، خواجه عبدالله انصاری فرموده است اگر خواهی که عشق در دل تو کار کند و ترا طالب آن یار کند، اول در خود نگاه کن که کیستی و به نسبت آن چیستی؟ عشق آتش سوزان است و بحر بی‌پایان است!

- نمایندگان گفتند: "آمده‌ایم از تجلیات عشق در دل عارف و کیفیت وصول شما به حقیقت آگاه شویم." (هر سه تن خندیدند).

آتش عشق تو، در جان خوشتر است
دل ز عشقت، آتش افشان خوشتر است
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای
تا قیامت مست و حیران خوشتر است
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
زانکه با معشوق پنهان خوشتر است

مقام علمی شمس تبریزی

گویی لذت عمیق و گوارایی آنها را از خود بی خود و از خرد نجات داده بود
مولوی متوجه شد که خنده میهمانان و کلماتی که بر زبان آوردند نشانه
بی اعتقادیشان به اندیشه‌های وی است، آنها گفتار نافذ مولوی را باور نداشتند و
دلشان می خواست با خنده‌های مسخره آمیز استاد دارالعلم قونیه را پریشان و
مضطرب کنند. مولانا ناظر این صحنه عجیب بود، حدیث نفس می کرد و با خود
می گفت که نباید بازیچه و ملعبه آنان شد باید آن گستاخان را با کلام مانند برف
در برابر خورشید حقیقت ذوب کرد بدین جهت خطاب به آن مهمانان نفرت آور و
شگفت انگیز نموده و خشمگنانه به گفتارش چنین ادامه داد که من می گویم:

هر که را اسرار عشق اظهار شد رفت یاری زانکه محو یار شد

هنگامی که طلب و درخواست سالک مؤمن به حد نهایی رسید، به مطلوب و
معشوق می رسد، نمایندگان محفل روحانی قونیه لبخند زنان سر تکان می دادند.
جلال الدین از نیشخندها و زهرخندهای سیه دلان واقف شد که بی رحمانه در
بی اعتنایی و تردیدند و دانست که با سیه دل چه سود خواندن وعظ، بدین جهت
رعد آسا نعره ای کشید و گفت: ای کلام چون سیلاب جوشان و خروشان شو، تا
نمایندگان محفل روحانی قونیه که اینجا هستند آگاه شوند در درون من با شنیدن
طنزها و نیشخندهایشان چه می گذرد؟ از این همه مایه های گستاخی چه رنج هایی

متحمل می‌شوم؟ من یاوه نمی‌گویم که شما بر گفتارم بخندید...

من باز از شمس که قلبم برای او می‌تپد یاد می‌کنم او اغلب به منافقان می‌گفت، آنکه مرا دشنام می‌دهد خوشحال می‌شوم و آنکه مرا ثنا گوید از او می‌رنجم، زیرا ثنا و ستایش وقتی مطلوبست که در پی آن انگار نباشد، آخر منافق بدتر از کافر است مگر نشنیده‌اید المنافقین فی‌الدرك الاسفل... یکی از نمایندگان معترضانه چنین گفت:

- مولانا، تقاضای ما اینست که شما از خودتان سخن بگوئید، نام آن ساحر تبریزی را کمتر بر زبان آورید، بیان و کلام آن جادوگر هرجایی، آن بت عیار را به عنوان مدرک و سند کمتر عرضه کنید، سخنان شمس آواره جنبه تخیلی و آفاقی دارد اما کلام شما مُتَقَن است و جنبه انفسی به خود گرفته است. شما هنوز محکم‌ترین و موثق‌ترین دلایل برای توجیه کردن ادعاهایت می‌باشید. هنوز خورشید حقیقت، نورها و سایه‌های فراوانی پیرامون شما گسترده است، هنوز ما معتقدیم که آفتاب درایت و کیاست از افق اعلیٰ بر دقایق و لحظات عمرتان می‌تابد. خدای خرد را آفرید که من و شما از دستورهای قاطعش فرمانبرداری کنیم. مناسب است شمس تبریزی را همچون ذرات گرد و غبارهایی که در روزهای خزان طبیعت افق قونیه را فرا می‌گیرد و سپس با دست باد پائیزی به دشت‌های دوردست و بیکران سوق می‌دهد فراموش کنید، بدانید و بپذیرید که او پدیده ناقص خلقت است، زشتی و فساد در گفتارش و کردارش موج می‌زند. او را بدست طبیعت بگذارید، او نه شایسته محبت و اعزاز است نه سزاوار تربیت. اگر اشتباه نکنم او را شیطان برای فریب آدمیان بدین‌جا فرستاده است، آمده است تسلی‌بخش بزرگ مردم قونیه یعنی شما را از ما جدا کند.

لرزشی خفیف بر اندام مولانا مستولی شد.

گویی در آن لحظات تکان‌دهنده از مولانا از زمین و آسمان، از آنچه که به عنوان اشیاء در آنجا مشاهده می‌گردید جز ناله و درد و انتقاد به گوش نمی‌رسید...

سَرِ من از ناله من دور نیست لیگ چشم و گوش را آن نور نیست

این پرسش‌ها در باطن مولانا موج می‌زد:

- آیا باید ریا و تظاهر، گستاخی و دروغ‌زنی و خشک‌اندیشی در بسیط زمین به ویژه در قوّه سرافراز و توانمند باشد؟ یا اهریمن شر و سیاهکاری باید بال‌های

سیاه و شوم خود را به روی زمین بگسترانند؟ آیا باید شمس تبریزی مقهور و منکوب و مطرود مردم شود؟ مگر نه اینست که در تشکّل شخصیت تازه مولوی، شمس سهم بسزایی داشت؟ آنوقت که مولانا در دالان تاریک و دهلیزهای ناشناخته زندگی و رازهایش سرگردان و پریشان بود چه کسی او را نجات داد؟ چه عاملی موجب گردید در زیر انوار روحانی و ملکوتی و پرتوان عشق زوایای تاریک جسم و روح خود را بشناسد؟ آیا روزها و شب‌هایی را که عاشق و معشوق "شمس و مولانا" با احساسی مقدّس و با شتابی لذت‌بخش در وادی عشق به تحقیق و کنجکاوی در باره اسرار خلقت می‌پرداختند می‌توان فراموش کرد؟ و به طاقِ نسیان سپرد؟

انتقادهای، تهمت‌ها، سرزنش‌ها بازپرسی‌های همراه با طنز نمایندگان محفل روحانی قونیه برای مولانا غرابت و شگفتی همراه با تنفر ببار آورده بود. مولانا سکوت کرد و در سکوت وحشتناک و موحش، به دنبال سخنان و کلامی بود که در برهوت زندگی مخاطبانش انقلابی ایجاد کند، عظمت وجود به ویژه قدرت روحی شمس او را در زمان متوقف کرده بود تو گویی همه چیز متوقف شده است. چگونه می‌توانست به حاسدان بگوید که شمس ستاره درخشنده‌ای است که در پرتو انوارش ابعاد مظلّم و تاریک و ناشناخته زندگیش را به وضوح می‌بیند. برای مولانا هیچ خبر و مطلبی مهم‌تر و ناراحت‌کننده‌تر از آن نبود که اشخاص و بویژه مردم قونیه مقام علمی و عرفانی شمس را به خوبی و شایستگی درک نکنند.

آن تهمت‌های عظیم، انقلابی در وجود مولانا بوجود آورده بود. نمایندگان محفل روحانی قونیه آشکارا غم و اندوهی تلخ و گزنده بر چهره مولانا مشاهده کردند. مولانا در متن وحشتناک یک فاجعه قرار گرفته بود این فاجعه، شهر قونیه را با تمام زیبایی‌هایش در خود فرو برده بود و از آنجا در دارالعلم‌های کشورهای اسلامی پیچیده بود که مولانا عاشق شده است، عاشق شمس پیر، شمس تبریزی ساحر و جادوگر، دیگر عناصر سازنده شخصیت جلال‌الدین تبدیل به تجلیات عاطفی شمس شیطان شده است!

مولانا در آن جلسه احساس می‌کرد که اندامش به تدریج در برابر آن همه تهمت‌ها ذوب می‌شود. آنها به بزرگ‌ترین شخصیت عرفانی وی حمله‌ور شده‌اند.

مولانا در برابرش قهارترین افراد را می‌دید که از حربه کلام برای نابودی نهادهایی که برایش مقدس است، آری برای نابودی مولانا و شمس استفاده می‌کنند. از این گفت و شنود که به صورت یک محکمه، یک جلسه می‌نمود، چه فایده‌ای عاید می‌شد؟ اگر پاسخ این ایرادها، این شبهه‌ها و این تهمت‌ها داده نشود همه ارزش‌ها علی‌الظاهر محکوم شده است. آنها خواهند گفت که ما پیروز شده‌ایم و مولانا در میدان بحث سر تسلیم فرود آورده است. تسلیم مولانا شکست مکتب عرفانی عشق، مکتب اشراق و مکتب الهام بود. موج کلام غلطان و پیچان و خروشان از تمام وجود مولانا بسوی لب‌هایش به حرکت درآمدند گویی آفتاب چهره شمس^۱ برابرش طلوع کرده است. اندیشه شمس، مولانا را در یک کُلّ مستحیل می‌کرد؛ نور حقیقت بر وجودش می‌تافت در نتیجه مولانا خود را در کانون جهان عرفانی می‌دید. مشاهده شمس یا اندیشه شمس، مولانا را از اعماق مکاشفه‌اش خارج ساخت. دیگر کلام بسان تندر همچون ضربات کوبنده از لابلای لب‌هایش بیرون می‌آمد تسلیم شدن و سکوت، مرگ و نیستی بود. بدین جهت مولانا نگاهی کاونده به مدعیان و حاسدان کرد، نگاهی که ژرفای دلشان را به لرزه درآورده بود و طنین کلامش را به گوش مخاطبان رسانید:

- پیامبر اکرم و نبی عالیقدر ما فرمود، ای مسلمان اگر بینی که مردم به عیب‌جویی یکدیگر مشغولند تو به عیب‌جویی نفس خویش مشغول باش و چون بینی مردم که به امور فریبنده دنیا مشغولند تو به کار دل مشغول باش. شمایل شمس مانند سایه همه جا همراه من است شمس مرا در این جهان ناپایدار، خلعتِ قرب و شرف و منزلت داد شما هر قدر عیب او را نزد من بگوئید بر عظمت او، بر جلال و شکوهش می‌افزایید او می‌خواهد سیمای جهان را تغییر دهد؛ مسلک عشق بر همه جا حاکم باشد. کدام دل است بیان شمس را بشنود و تبدیل به آتشکده حیرت نشود، او برای عشق ورزیدن و صفا و صمیمیت آمده است. او می‌گوید جوهر وجود عشق است. منظره‌ای مسحورکننده و سُکرآور برایتان نقل کنم، این واقعه را خواجه عبدالله انصاری در تفسیر بزرگ و جاویدانش شرح داده است. ببینید عشق چه عظمتی، چه کیفیتی به بایزید داده است، وقتی شمس

۱. نما ای شمس تبریزی کمالی که تا نقصی نباشد کاف و نون را

۱. نما ای شمس تبریزی کمالی

می‌گوید عشق معجزه خداوند است سخن بیهوده بر زبان نیاورده است وقتی می‌گوید عارفان مظهر عشقتند، دروغ نگفته است بایزید با شاهباز لاهوتی عشق، از فراخنای آسمان‌ها می‌گذرد و در فروغ سیمین ماه غرق می‌شود. فضا را از خاموشی عشق آکنده می‌بیند مناجات بایزید، کنگره عرش را به لرزه درمی‌آورد با اشتیاق و تمنا گوش به نوای ملکوتی محبوب می‌دهد، بایزید چنین اعتراف می‌کند...

شب‌ی در مناجات بودم، جهانی، دیدم آرمیده، مهتابی روشن تابیده، ستارگان درخشان، آرامشی در جهان انداخته، نه از کس آوازی، نه از هیچ گوشه‌ای رازی و نیازی با خود گفتم. دریغا درگاهی بدین بزرگواری ولی چنین خالی! از غیب ندایی شنیدم که ای بایزید تو پنداری که خالی است؟ پرده از گوش تو برگرفتند. گوش فرادار تا ناله سوختگان و زارندگان شنوی. در این موقع چهار گوشه جهان بر من نهادند از هر گوشه‌ای ناله‌ای شنیدم و از هر زاویه‌ای سوزی و نیازی و از هر سویی دردی و گدازی. من خود را در برابر آنها ناچیز دیدم چون قطره در دریایی و یا ذره در هوایی. زبان حسرت و حیرت بگشادم و گفتم خداوندا در دریای شوق تو بس غرق شدگانند و در بادیه ارادتت بس متحیرانند. در درگاه جلال تو بس کشتگانند و بر مقام وصال تو بس دلشدگانند نه هیچ طالب را، آرام و نه هیچ قاصد را رسیدن به کام، آقایان زندگی در جهانی این‌گونه سرشار از محبت، صفا و خلود در غنای عشق، که انسان را به معراج معنوی سوق می‌دهد لذت‌بخش نیست؟ آیا مایل نیستید که در زمره عشاق جاویدان جهان ابدیت باشید؟

شمس آرزو دارد من و شما بویژه فرهیختگان را به بام‌های ملکوتی ببرد عشق یک راه سلوکی و یک معراج فکری است، هیچ پیوندی با عقل جزوی ندارد از قلمروها می‌گذرد، بشر شایسته محبت است، انسان ناگزیر است برای شناخت خود دست به دامن عشق زند. امام چهارم شیعیان فرموده است الهی ما را در زمره کسانی قرار بده که درخت‌های عشق و محبت در دلشان ریشه دوانیده است و سوزش محبت تو اطراف دل‌های آنان را فرا گرفته است.

بدانید در جهان پهناور در دل هر مؤمنی، هر موحدی هر خداپرستی، بهشتی است که آنرا عرفان گویند و در عقبی، بهشتی است که آنرا بهشت رضوان گویند. هر کس امروز بهشت عرفان را آراسته دارد، روز رستاخیز به فردوس رضوان گام گذارد:

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
دیوار و درخانه شوریده و دیوانه
ملهی است که در گردش لاغر نشود هرگز
ای خواجه خوش دلمن دیوانه تویی یا من
پیش از توبسی شیدا می جست کرمت ها
چون دید رخ ساقی بفروخت فراست را

شمس شیطان نیست، آواره نیست، افسونگر نیست بر اندیشه خود بر تمنیات نفسانی خود مسلط است، رضا به قضا داده، تهمت و رنج و زحمت و محبت را به خطر عشق یکسان می بیند هیچگاه دیو پلید خشم و آز و مقام پرستی و زعامت بر او چیره نمی شود، خیر محض است، او حقیقت آدمی را عشق به لسان ها می دلد با دشواری ها می سازد و ترسی ندارد:

قهروش همه رحمت شد ز هوش همه شیت شد
ابرش شکر افشان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی، از بس که در آمیزی
تبریز خراسان شد، تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربائی
ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا
خلعش که سر مستم بر بست کسی دستم
اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا

در آن لحظات جلوه های ظهور عشق و سیمای عشق تبریزی چنان پر شکوه بود که رفته رفته میهمانان خویشتن را در برابر آفتاب حق و حقیقت ناچیز می انگاشتند! گویی تحت تأثیر جاذبه کلمات، شیفته فروغ سرشار حقایق شده بودند، احساسی مبهم در وجودشان لانه کرده بود، چگونه می توانستند احساس پریشان و آشفته خود را با مقام رفیع شمس که جلال الدین محمد مداح آن بود بسنجند؟ احتمالاً در آن لحظات خود را یا دلایل خویش را کم ارزش و ناچیز می دیدند، چه انگیره ای موجب گردید که در محضر بزرگترین فقیه قونیه گستاخی

۱. استاد شفیع کدکنی در کتاب (گزیده غزلیات شمس) در تفسیر این بیت نوشته اند: اشاره است به حدیث "اسلم شیطانی علی یدی" شیطان من بدست من مسلمان شد و این حدیث مورد توجه بسیاری از شعرای فارسی زبان بوده و گویا در بیت معروف حافظ:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس وحیل دیو مسلمان نشود
که اغلب به "سلیمان نشود" تصحیح کرده اند (و با ذوق هم مناسب تر می نماید) ناظر به همین حدیث است در شعرهای ناصر خسرو نیز آمده است:

آن دیو را که در تن و جان من است
و سنایی گفته:
باری به تیغ عقل مسلمان کنم

دیدی که بر آن کفر همی داشت مراو را
آن دیو مسلمان شد تا یاد چنین باد

کنند؟ آیا باید بر گفتار حکیمانه و عارفانه مولانا سر تسلیم فرود آورند؟ آنها نه هم طراز شمس بودند و نه عظمت روحی و اخلاقی وی را می‌توانستند تائید و تصدیق کنند! اگر بر زبان نمی‌آورند در دل عواطف لطیف مولانا را که نشأت گرفته از مرادش بود و به وی حیات و امید تازه‌ای می‌بخشید به خوبی درک می‌کردند. آنها در زیر فشار تمایلات مختلف قرار گرفته بودند، مولوی احساس کرد که میهمانانش از هر حیث آشفته و در شکنجه‌اند! دیگر نیشخندی بر لبهایشان مشاهده نمی‌شد، ریشخندها به پایان رسیده بود، مولانا در سیمایشان خواند که آنها تغییر رویه داده با اشتیاقی فراوان منتظر کسب فیض بیشتری و آگاهی‌های تازه‌تری از فرزانه‌ای به نام شمس هستند!

سودای میان تهی ز سر بیرون کن
از ناز بکاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشق است، چو آنجا برسی
او خود به زبان حال گوید، چون کن
نجم‌الدین دایه

پیر میهنه و سماع

من با خلوصی تمام آنچه را که در باره مرادم می‌دانم یعنی مدرکات و مکشوفاتم را بی‌دریغ برایتان افشاء می‌کنم، باید بدانید همه قبیله من عالمان دین بودند، پدرم سلطان‌العلماء در بلخ مورد اعزاز و اکرام اکثریت مردم آن سامان بود، اخلاص مؤمنان، و اشتیاق و سبقت گرفتن طبقات مردم برای شرکت در مجالس وعظ و شورهایی که در دل‌ها می‌افکند، دو تن را سخت به هراس افکنده بود، سلطان محمد خوارزمشاه و امام فخر رازی متکلم نامدار زمان، که خوارزمشاه نسبت به اخلاص و وفاداریش شکی به خود راه نمی‌داد و تکیه‌گاه و پشتوانه سلطنتش به شمار می‌رفت. احتمالاً این دانشمند سترک نزد خوارزمشاه محرمانه سعایت می‌کرد، پدرم تسلیم مأموران شاه نشد و به مبارزه خود با خشکاندیشان ادامه داد و نهایتاً ناگزیر گردید، از شهری که به آن عشق می‌ورزید مهاجرت کند، ما این جا به دعوت علاءالدین کیقباد سلجوقی فرمانروای روم شرقی آمده‌ایم تا به وعظ و ارشاد خلق پردازیم هر گاه نخواستید از این جا بیرون می‌روم. به شما اطمینان می‌دهم حتی دیگر به دارالعلم بزرگ قونیه پای نگذارم.

من تقریباً همه رساله‌ها، کتاب‌ها و آثار علمی و فلسفی بزرگان و دانشمندان ایرانی و عرب را هنگام تحصیل در جامع بزرگ دمشق خوانده‌ام و به موضعی رسیدم که دیگر نبش‌ه‌ای نبود که قرائت نکرده باشم، این رنج شبانه روزی را به

خاطر آن تحمل کردم که آن رساله‌ها و نوشته‌های بزرگان مرا به جهان حقیقت رهنمون گردد. عجباً، این همه کتاب‌ها که مبتنی بر اظهار نظر و افکار و آراء و عقاید پیشینیان بود، نتوانستند عطش حقیقت‌جویی مرا مانند امام احمد غزالی فرو نشانند از بعضی از دوستان پرسیدم که این دانش‌ها به چه کار آید؟ فرمودند که علوم و فراگیری‌ها بیشتر برای کار معاش است و اگر با تقوی توأم باشد در دنیا و آخرت موجب رستگاری است، همین و بس. سراغ تکیه‌گاهی برای روح کنج‌کاوم برآمدم. چون می‌دیدم ریا و تعصب و حرص دیدگان مردم را نابینا کرده است در پهن دشت‌های سرزمین جهان چیزی که وجود ندارد آگاهی‌ها و معیارهای لازم برای خودشناسی است. من می‌خواستم در پنج روزه عمر در زمینه معرفت کمتر احساس جهل، و احساس حقارت نمایم شوق فراوان داشتم، مایه هستی همه آفریدگان را به خوبی بشناسم. روزی در دمشق طلبه‌ای به من گفت که عارفی را می‌شناسد که هر روز نماز بامداد را در مسجدالحرام می‌گزارد و نزدیک رکن شامی می‌نشیند تا خورشید سر از افق خاور برون آورد آنگاه طواف کند و در مقام ابراهیم دو رکعت نماز گزارد و نماز روز پیشین را در مدینه به جای آورد و نماز شام را به طور سینا و نماز خفتن به سدّ ذوالقرنین گزارد و همه شب آنجا بماند، تا بامداد بار دیگر به مکه در مسجدالحرام رود.

با خود می‌گفتم چگونه می‌توان با قدرت سترک تقوی و نیایش، انسان بسان پرنده شده و از زمان و مکان بگذرد! زمانی، مکالمه مؤثر و دلنشین ابراهیم آدهم را با شقیق بلخی مطالعه می‌کردم، در این مکالمه ابراهیم آدهم از شقیق پرسید:

- چکار می‌کنی در امر معاش؟ پاسخ داد:

- اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم.

شقیق با نیشخندی گفت:

- سگان بلخ نیز همین کار کنند که چون چیزی باشد، مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند.

ابراهیم با شگفتی پرسید:

- شما چکار کنید؟ و شقیق برفور جواب داد:

- اگر ما را چیزی برسد میان مردم تقسیم کنیم اگر نرسد خدای را سپاس

گوئیم. ابراهیم برخاست و سر شقیق را بوسید.

می‌گفتم این همه تحمل و صبر و استقامت و ایثار را اینان از کجا کسب کرده‌اند؟ آیا می‌توان به کمک ریاضت بدست آورد؟
وقتی شرح حال شبلی عارف بزرگوار را از دوستی شنیدم که شبلی در رویایش گفت:

- کجاست آسمان‌ها و زمین تا با موه‌های مژه خود آن را بردارم؟
با خود گفتم این چه نیروی مرموز و سترک معنوی است که در وجود شبلی به ودیعت گذاشته شده است؟
صاحب کتاب اسرارالتوحید به مردم می‌گفت که همه وحشت‌ها از نفس اماره است اگر تو او را نکشی او ترا بکشد.
با خود گفتم این نفس خون‌آشام اماره را که مدام قربانی می‌طلبد چگونه باید رام کرد؟

شرح حال دردناک حسین منصور حلاج را مطالعه کردم او معتقد بود در سر آدمی نور روحی است و میان دو چشمانش نور مناجات و در گوشش نور یقین و در زبان‌ش نور بیان و در سینه‌اش نور ایمان و خداوند هر که را خواهد، به نور خود راه نماید و هر که را خواهد، به نور خود توانایی دهد، به قدرت خود او را به عالم غیب رساند.

با خود می‌گفتم، عالم غیب کجاست^۱؟ چه آسمانی دارد؟ چطور باید بسوی عالم غیب سیر کرد؟

از شیخ اشراق رساله‌ای خواندم در زمینه اصحاب تجرید، شیخ معتقد است که یاران تجرید از سالکان حقیقی عرفانند و مقامی خاص دارند. علایق مادی را به کنار گذارند و مجرد محض شوند بطوریکه از فرشیان خارج شده و به عرشیان متصل گردند و دست در دامن وصل محبوب زده و در ذاتش فانی شوند و بجایی رسند که:

چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یارب خوان شود

به خود می‌گفتم نیل به این مقام چگونه میسر است؟ از چه راهی باید به جهان تجرید رسید؟

۱. غیر بهار جهان، هست بهاری نهان

ماه رخ و خوش دهان، باده بده ساقیا
از دیوان شمس

شنیده بودم که تا جهان و جهانیان است اولیاءاله هستند و اینها کسانی که در یک چشم به هم زدن تا سدره‌المنتهی به پرواز درمی‌آیند. این سؤال فرا روی من بود که به مطالعه تجسس در دنیای درون باشم یا به ارزیابی جهان برون پردازم^۱. یک شب کلام امام سوّم شیعیان را می‌خواندم به این جمله رسیدم الهی تردّدی فی‌الاثار...

خدایا، سیاحت در پدیده‌های خلقت، مشاهده ترا از من دور می‌سازد الهی عنایتت را از من دریغ مدار، تا با انجام خدمت فراسوی تو مشتاقانه رهسپار شوم. کیست که این آثار را با رازهایی که در بردارد برایم توجیه و تشریح کند؟ تا قبل از دیدار شمس، شب‌ها که همه جا را خاموشی فرا می‌گرفت در تنهایی، اندیشه‌ها، پرسش‌ها و رازهای صوفیانه مرا به خود مشغول داشته و سخت تحت تأثیر قرار داده بودند.

در شعله‌های پرسش‌ها می‌سوختم و می‌گذاختم. گاهی آوایی دلپذیر به گوش می‌رسید این نوا مرا مجذوب و امیدوار کرده بودا به عنایات حق دلبسته‌تر و شایق‌تر شدم.

در دمشق بودم طلاب دارالعلمی که در آنجا درس می‌خواندم روزی غزلی را از عراقی، مورد بحث قرار داده بودند:

ما دگر باره توبه بشکستیم
و ز غم نام و ننگ وارستیم
کمر عاشقانه بر بستیم
در خرابات با می و معشوق
نفسی عاشقانه بنشتیم

آنها می‌گفتند این مرد چگونه به خود اجازه می‌دهد که افتخار تقوی و درستکاری را از دست داده و گستاخانه در کنار معشوق بنشیند و به میگساری مشغول شود. بی‌شک یا ابله است یا دیوانه یا بت‌پرست! اما من که بارها دیوان سنایی را خوانده بودم می‌دانستم عراقی نیز سوزی دارد،

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

۱. در این شب سیاهم گمگشته راه مقصود
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نبفزد

و شوری و پیامی در دل، که اهل راز بر آن آگاهند. غزل عراقی نغمه اشتیاقی بود که مرا سرمست از باده شوقی معنوی کرد زمزمه‌های عارفانه و داستان‌های صوفیانه، مرا به خواندن و مطالعه بیشتر کتاب‌های مربوط وامی‌داشت.

راویان اخبار گفته‌اند که روزی شبلی با گروهی از دوستان به ذکر خدای متعال مشغول بودند. مردی در آن حال به حرمت پیش آمد و در پائین مجلس نشست، کلاهی پشمینه بر سر نهاده و پلاس سیاه پوشیده بود هیچکس در آن جمع مرد تازه وارد را نشناخت شبلی سؤال کرد، ای مرد این کلاه و پلاس را چند درهم خریدی؟ پاسخ داد:

- به قیمت دنیا و هر چه در آن است این جامه را خریدم! آنگاه خشمگین شد و نگاهی تند به شبلی کرد و گفت: گستاخی نکن که خدای را بندگان است که اگر اشارت کنند، ستون این مسجد، نقره سپید گردد.

از قول شبلی روایت کنند که در آن لحظه لرزشی سراپای وجودم را فراگرفت به ستون مجلس نگریستم آن ستون را که رنگ نقره‌ای به خود می‌گرفت مشاهده کردم.

چگونه می‌توان با یک نظر ماهیت اشیاء را تغییر داد؟ آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند چه کسانی هستند؟

از شیخ عبدالله انصاری نقل کردند که معتقد بود حیات معرفت دیگر و حیات بشریت دیگر است جهانیان به حیات بشریت زنده‌اند و دوستان به حیات معرفت. حیات بشریت روزی برآید که دنیا به آخر رسد و اجل فرا رسد و حیات معرفت هیچگاه پایان نخواهد یافت.

کیست که دستم بگیرد و به وادی حیات معرفت ببرد؟

به من گفتند (مولانا جلال‌الدین) که مرتاضان هند جهان وجود^۱ را دریای نور

۱. استاد فروزانفر در شرح مثنوی آورده است که وجود حقیقی است واحد و یگانه که اقتضای او طرد عدم و نیز وجوب و منشأیت اثر است، این حقیقت دارای دو وجه است، وجهی به اطلاق و عدد شرط و آن وجود حق است و وجهی به تقیید و تعیین و آن خلق است. پس حق و خلق یک حقیقت است و کثرت، ظهور مرتبه اطلاق در مراتب تقیید و تعیین است و آن امری اضافی و نسبی است و بنابراین حق در حد ذات خود موصوف با اسم الباطن و در مرتبه خلق موصوف است با اسم الظاهر و این اختلاف در عنوان است نه در اصل حقیقت است و سالک وقتی که از خود و صفات خود فانی گردد بدان معنی که مؤثری جز خدا نبیند آنگاه ممکن است شهود وی بیشتر قوت گیرد و حجاب تعیین و

دانسته‌اند. سهرودی معتقد است که باطن وجود انسان نور است و باید به این نور رسید و این نور را باید دید. اما چه کسی این نور را به من نشان خواهد داد؟ کاش توانایی آنرا داشتم که پرسش‌های پنهانی درون را روی کاغذ بیاورم، آنچه همواره در آرزویش بوده‌ام و شاید هر روحی در تمنای آنست چنین است از شمس پرسیدم، چرا تار و پود وجود انسان پس از شنیدن نواهای نای و ذف ناگهان به جنبش می‌آید، آیا این جنبش که اغلب با پایکوبی و دست‌افشانی توأم است اختیاری یا ارادی است؟ شمس نظریه بوسعید را در مورد سماع در پاسخ فرمود که پیر میهنه در فایده آن گفته است جوآنان را نفس از هوی و هوس خالی نباشد و هوی بر همه اعضاء غلبه کند اگر دست برهم‌زنند هوای دستشان بریزد و اگر پای بردارند هوای پاشان کم شود، چون بدین طریق هوی از اعضای ایشان نقصان گیرد و از دیگر کبایر خویشتن نگاه توانند داشتن، چون هواها جمع شود والعیاذ بالله در کبیره مانند، آن آتش هوا در سماع ریزد اولی‌تر که بر چیزی دیگر ریزد! شمس اضافه کرد که سماع انسان را بسان کاه به افق اعلی می‌برد و اگر به شور افتد دنیای دیگری که زیبا و دلرباست برابر سالک چرخنده به چرخش درمی‌آید.



کثرت از پیش چشمش برداشته شود و در آن حال خلق را بنظر فنا نگرد و بدان حقیقت رسد که وجه خلقی را اعتباری و فانی در وجه حق مشاهده کند این حالت را صوفیه فنای ذاتی می‌گویند. مولانا آرزو می‌کرد مرادی داشته باشد که بوسیله او در دریای نور شناوری کند و بالاخره به مقام شهود برسد و بالاخره به کمک شاهباز عشق که همواره اقتضای جلوه و ظهور می‌کند و رازها را از میان برمی‌دارد و تجلی معشوق سرمدی را در اعیان موجودات و در نهایت امر در شمس مشاهده می‌کند. مع‌الوصف دست از طلب برنمی‌دارد و چنان تشنه شوق می‌شود و چنان تشنه کام است که پس از شمس مشتاق‌تر به نظر می‌رسد. تا کسی عاشق نشود این حال را درک نخواهد کرد در تذکره‌الاولیاء عطار نوشته شده است که یحیی معاذ نامه نوشت به بایزید گفت چگویی در کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد بایزید جواب داد که من آن ندانم، من آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانه روزی دریاها را ازل و ابد در می‌کشد و نعره هل من مزید می‌زند!

قدحی می مُغانه به من آر تا بنوشم
که دگر نماند ما را سر توبه ریایی
نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دنیا
منم و حریف کنجی و نوای بی نوایی
بطواف کعبه رفتم بحرّم رهم ندادند
که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی
عراقی

در دارالعلم دمشق

مطالعه داستان‌ها و غزل‌های صوفیانه و گفتار و نظرگاه‌های مشایخ موجب گردید که توقعاتم بیشتر شود، از شما چه پنهان آرزو می‌کردم حتی کسی را پیدا کنم تا بدان سوی قلمرو خورشید، از کهکشان‌ها و از ژهره و مشتری در جاهایی که عظمت کاینات بیشتر جلوه‌گر است راه یابم، و آگاهی‌های تازه‌تری کشف کنم! گاهی فکر می‌کردم بسیط زمین تبعیدگاه انسان‌هاست باید به اصل خویش بازگردیم، نمی‌دانم چرا مطلوب رویائیم را در آسمان‌ها جستجو می‌کردم. روزی استادم در جامع دمشق سوره نور را تفسیر می‌کرد، به آیه چهل و یکم رسید که خدا فرمود: نمی‌بینی و نمی‌دانی هر کس که در آسمان‌ها و زمین اقامت دارد، خدای را نیایش می‌کند... در آن لحظات آگاه شدم در آسمان‌ها نیز افرادی مؤمن و معتقد هستند و بندگان خدای منحصراً در بسیط پهناور زمین نیست. استاد ادامه داد... خدای آسمان‌ها و زمین را روشن می‌کند. آفتاب و ماه گر چه با انوار خود جهان را منور می‌سازند اما گاهگاهی کسوف و خسوف آنان را در هاله‌ای از تاریکی و ظلمت فرو خواهد برد اما آفتاب دانش و انوار توحید که پایگاه و جایگاهش دل‌های مؤمنان است هرگز گرفتار کسوف و خسوف نخواهند شد. انوار توحید، طلوعی بی‌غروب و اشراقی از مقام قدس است. در آن زمان یکی از شاگردان به استاد گفت، آیا نور در تجلیات خود انواعی دارد؟

استاد پاسخ داد، بلی. نور ایمان. نور اخلاص. نور صدق و نور یقین که منزل‌های راه شریعتند. شاگرد پرسید و نور دیگری را سراغ دارید؟ فرمود، نه، آن چه در کتاب‌ها و در زمینه مقام‌های مؤمنان و شرح انواری که مضبوط است و مشاهده کرده‌ام، همان است که گفتم و اگر تو نور دیگری را می‌شناسی برای ما بگو؟ شاگرد در حالی که به استاد خیره شده بود گفت:

- اهل حقیقت و عارفان را نور دیگری نیز هست و همچنین حال دیگر، که آن را نور فراست و آن حال را حال مکاشفت گویند... استاد ما کلامش را قطع کرد و گفت آن‌ها را که گفتم نور عظمت و جلال است ولی این نور و حالی که تو می‌گویی من در کتاب‌های موجود مطالعه نکردم و مناسب است چیزی را که در کتاب‌ها دیده نشده است بر زبان نیاوری اینجا محل بحث در باره شنیده‌ها نیست، برهان قاطع مورد نظر است!

مانند تشنه‌ای مشتاق و پی‌گیر به دنبال نور فراست بودم تا در لوای آن نور، دنیای مشاهدت را نیز کشف کنم. درس به پایان رسید روز دیگر از شاگرد عارف پرسیدم:

- نور فراست را چه نشانی‌هاست...؟ تو با گفتارت دنیایی پر از شگفتی و غرابت در افق اندیشه‌هایم ترسیم کردی... آتش اشتیاق را در دلم بیدار نمودی... او نگاهی کاونده و نافذ به چهره‌ام کرد، نگاهش در یک لحظه از دیده‌ام به چهره و اندامم لغزید، گویی می‌خواست دنیای تاریک و روشن وجودم را بکاود لبخندی زد و سری تکان داد و گفت همه چیز را در آینده خواهم گفت، به ویژه اسرار پنهان دنیای مرموز و افلاک را اگر مستعد باشی و آماده درک در خود احساس کنی برایت آشکار می‌کنم! و رفت و دیگر در جلسات درس استاد حاضر نشد.

بیاد دوران کودکی‌م افتادم در آن هنگام که شش سال بیشتر نداشتم، در خدمت پدرم سلطان العلماء بهاءالدین ولد به نیشابور نزد عارف و شاعر گرانمایه، فریدالدین عطار رسیدم مثل اینکه دیدار ما همه چیز را در زندگی شیخ زیر و رو کرده بود ناگهان آرامشش را از دست داد، به پدرم گفت:

- زود است که این پسر تو آتش در دل سوختگان عالم زند.

درخشش تندرآسای این کلام هنوز هم تمام وجودم را روشن می‌کند، همیشه با خود می‌گویم، این کانون آتش کجاست؟ سوختگان کیستند؟ جوشش و طپش

قلبم مرا از رازی بسوی راز دیگر می‌غلطانید. در نهانخانه ذهنم یک طغیان فکری، آرامش و آسایش خیال را از هستی و وجودم به دور کرده است، می‌خواهم در کنار واقعیت‌ها باشم از قلمروها بگذرم به آسمان‌ها عروج کنم در ماه و ستارگان فرود آیم در آرامش دلپذیر آن سامان، عارفانه به سیر ابدیت مشغول شوم، اما همه اینها رؤیای دلپذیری بود تا زمانی که خورشید جانم در آسمان تیره زندگیم طلوع کرد. شمس در افق حیاتم پدیدار شد. به موقع کنارم آمد، همان ضربات اول کلامش مرا در سیری و به سوی ادراکی راستین همراهی کرد. کلامش نافذ و شگفتی‌آفرین بود او با پنهان‌ترین و ژرف‌ناترین پرسش‌های ذهنیم گویی از سال‌ها پیش آشنا بود. زندگی و علل حیات شاید برایم پر ابهام‌ترین مشکلات و مسائل بود، این حجاب را شمس تبریزی پاره کرد قدرت روحی فوق‌العاده‌ای داشت همه دانشمندان و استادانی که در جامع دمشق با آنها آشنا بودم در برابر پرسش‌هایم یارای مقاومت نداشتند و همیشه از برخورد فکری و منافسه با من اجتناب می‌کردند اما شمس با لطافت گفتارش جهان مرموز را برایم توجیه کرد. او با ایشار معرفتش گره کور بسیاری از معماها را برایم گشود اندیشه‌های دور و درازم مهار شدند، الفبای فرهنگ عارفانه را فراگرفتم، روحم شکوفا شد او به من تحلیل عارفانه بخشید قدرت جادویی عشق را که پشتوانه استواری برای زیستن است برایم توصیف کرد. من دوباره خلق شده‌ام گویی جوهر وجودم از عشق پرداخته شده است. می‌توانم اعلام کنم که شمس تبریزی دوباره مرا به عرصه وجود آورد... یکی از نمایندگان محفل روحانی قونیه با ناراحتی گفت:

- نه، نه، این بیان همه اصول را رد و تخطئه می‌کند شما مولانا هستید، سخن بدون منطق گفتن در شأن فقیهی مثل شما نیست؛ شما خود را فدای احساسات مبالغه‌گرایانه‌ای می‌نمایید که دور از عقل است.

مولانای بزرگوار، شما شمس را همچون یک الهه^۱ توصیف می‌کنید و چهره‌ای

۱. شمس تبریزی در کتاب مقالات خود آورده است:

جماعتی فلسفیان ملائکه را بر برخی از انبیا ترجیح دهند، انبیا را نقصان نهند از این رو که به خلق مشغول شدند و گویند فرشتگان بر پیامبران غیرت کردند و روی ایشان را به دنیا کردند، و ایشان را به نصیحت خلق فرستادند که این از حق دور شدن نیست و محجوب شدن نیست و اما معجزات انبیا را گویند آنچه از آن معقول است، قبول می‌کنیم و آنچه معقول نیست قبول نکنیم. عقل حجه‌الله است و حجج‌الله لاتتناقض. گوئیم که معجزه خود آنست که عقل شما آنرا ادراک کیفیت نتواند کردن و



المعجزه مايعجز العقل عن ادراكه حجت خدايست. و ليكن چون بر طريق استعمال نكني متناقض نمايد، و از بهر اينست كه هفتاد و دواند ملت عقلها با هم مخالفند، و متناقضند، مثلا دو كس را پيرسى كه دو در دو چندينست؟ هر دو يك جواب گويند بى مخالفت زيرا انديشه كردن آن آسان است، چون پيرسى هفت در هفت چقدر است يا هفده در هفده، خلاف كنند آن دو عاقل، زيرا انديشه آن دشوارتر است.

"مقالات شمس به تصحيح دكتور موحد صفحه ۱۹۲"

پيش ما كسى يكبار مسلمان نتوان شدن، مسلمان مى شود و كافر مى شود و باز مسلمان مى شود و هر بارى از هوا چيزى بيرون مى آيد تا آنوقت كه كامل شود گفتم مى روم امشب نزد آن نصرانى كه وعده كرده ام كه شب بيايم، گفتند ما مسلمانيم و او كافر، بر ما بيا، گفتم نى، او بى سر مسلمانست زيرا او تسليم است و شما تسليم نيسديد مسلمانى تسليم است گفتند بيا كه تسليم به صحت حاصل مى شود و ما گفتيم از جانب ما هيچ حجابى نيست و پرده اى نه! بسم الله بيازماييد آن يكى آغاز كرد و لقد كرّمنا بنى آدم... از دهانم بجست كه خاموش! ترا از اين آيت نصييه اى نيست حملنا فى البر كجا و تو كجا؟ خواست كه سؤال كند، گفتم ترا بر من چه سؤال رسد؟ چه اعتراض رسد؟ من مريد نگيرم مرا بسيار در پيچ كردند كه مريد شويم و خرقة بده، گريختم در عقب آمدند منزلى، و آنچ آوردند آنجا ريختند و فايده نبود و رفتم... "مقالات شمس صفحه ۲۴" جماعتى شاگردان داشتم از روى مهر و نصيحت ايشان را جفايى مى گفتم، مى گفتند آن وقت كه كودك بوديم پيش او از دشنامها نمى داد مگر سودايى شدست مهرها را مى شكستم، اغلب خاصان خدا آناناند كه كرامت هاى ايشان پنهانست، بر هر كسى آشكارا نشود چنانكه ايشان پنهانند، چيزهاست نمى توانم گفتن، ثلثي گفته شد مبالغه مى كنند كه فلان كس همه لطفست، لطف محض است پندارند كه كمال در آنست. نيست آن كه همه لطف باشد ناقص است هرگز روا نباشد بر خدا اين صفت كه همه محض لطف باشد؛ سلب كن صفت قهر را، بلك هم لطف مى بايد و هم قهر، اينك به موضع خويش نادان را هم قهر و لطف باشد، الا بغير موضع از سر هوا و جهل... "مقالات شمس"

اگر كسى مرا تمام بشناسد همين كه با من راستى كند از من بسيار آسايش ها بدو رسد، و از من سخت بپاسايد، آخر آنچه به خاطر او آيد بخاطر من نيامده باشد، صمد بويگر و جحى را شاگردى بايد كردن اينجا الا چرا كنم، تا درجه حيله گرى خود چه باشد؟ كار او خود كجا رسد؟ خداى تعالى از آن انوارى كه در اسرار خانه خود جهت بندگان خود پنهان كرده است شما را اعطا گردانند. "مقالات شمس به تصحيح دكتور موحد صفحه ۲-۱۰۱"

... آخر! جهت مولانا اينجا، چون مولانا از ما احتراز مى كرد و خلوت خود مى بايست گفتن كه مرا دو سه روز خلوت مى بايد معين، بگفتى تا من كردمى كه چونت، آفتابست كه همه عالم را روشنايى مى دهد. روشنى مى بيند كه از دهانم بيرون مى رود و از گفتم در زير حرف، سياه تابد. خود اين آفتاب است پشت به ايشانست روى به آسمانهاست نور آسمانها و زمينها از وى است، روى آفتاب به مولاناست زيرا روى مولانا با آفتابست لنهد ينهم سبلنا... "مقالات شمس صفحه ۲-۱۲۲"

مولانا نيز در باره عظمت شمس سروده است:

يار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا	يار تويى، غار تويى، خواجه نگهدار مرا
قطره تويى، بحر تويى، قند تويى، زهر تويى	لطف تويى، قهر تويى، بيش ميزار مرا
روز تويى، بحر تويى، حاصل در يوزه تويى	آب تويى، كوزه تويى، آب ده اين بار مرا
دانه تويى، دام تويى، باده تويى، جام تويى	پخته تويى، خام تويى، خام به مگذار مرا
حور تويى، نور تويى، جنت معمور تويى	صحت مسرور تويى، سرور و سالار مرا
شمس شكر ريز تويى، مفخر تبريز تويى	لخلخه آميز تويى، خواجه عطار مرا

مانند جاودانگان ترسیم می‌نمائید درست مثل اینکه وی تجسم حقیقی کلام بزرگان دین و آئین است و دارای قدرت مافوق بشری است شما با این گفتار و کردار خود وسیله‌ای، نردبانی برای عروج شمس به قدرت‌های معنوی هستید شمس را یک شخصیت استثنائی می‌دانید ما او را گفتار او را یک جرثومه ظلمت و تاریکی می‌دانیم.

او حقایق را مسخ کرده است او با سخن پردازی و بافته‌هایش طوفانی در زندگیتان بوجود آورده است ما می‌دانیم او مدت‌ها شاگرد ساحران دمشق و بغداد بوده است مایل است آرمان‌هایش را بصورت مشربی درآورد و جانشین مذهب کند. او می‌خواهد با احساس و ادراک ناقص و مهیبت پریشانی و نفاق را میان مردم رواج دهد و سپس جغدآسا ناظر زوال و نیستی جامعه بشری باشد. تمام مطالبی که شما گفتید اغلب رؤیاهای دلپذیری هستند. اما حقیقت غیر از رؤیاست. شما نمی‌توانید شمس را علمدار مکتب تجلی ظهور بدانید. شمس حقیرتر از آنست که در این وادی گام گذارد. شما مثل دیگر مردم یکبار خلق شده‌اید، وقتی اجل محتوم برسد جهان را وداع خواهید گفت. من اکنون مبارزه وحشتناکی از احساس و ادراک در وجود شما می‌بینم، بیائید آرامش خود را بازیابید، بیائید وجودتان را در اختیار عقل قرار دهید شما هم اکنون دارای دو شخصیت مختلف و مجزا از یکدیگر هستید خودتان و شمس، یکی را برگزینید. شما وجودی مالا مال از افتخار، عظمت و سربلندی برای دانشمندان جهان بودید نامتان نزدیک بود به اقصای عالم برسد افسوس شمس شما و نام شما را به لجن کشیده است این را دوستانه، برادرانه و صمیمانه می‌گویم هرگونه فعالیت خلاف عقل و توجه و عنایت به افرادی همچون شمس شرک و کفر علنی است؛ خدا نکند که ابلیس به لباس شمس تبریزی فراراه شما قرار گرفته باشد.

وقت آنست از این ورطه هولناک نجات یابی، برای مردم قونیه هیچ خبری مهیج‌تر و زیباتر و امیدوارکننده‌تر از شنیدن تغییر فکری و مشرب شما نیست، اگر بگوئیم شما شمس را ترک کرده‌اید، مردم شهر با شنیدن این خبر جالب شهر را آذین خواهند کرد، خبر فوق‌العاده جالبی خواهد بود بدانید معراج معنوی به کمک شاهباز عقل ممکن و میسر خواهد بود، عقل است که روح و جسم انسان از تیرگی‌های زندگی نجات می‌دهد و موجب سکون خاطر و اطمینان قلب می‌گردد.

اجازه ندهید شمس در فضای ذهنتان، فرزندان، و علاقمندان، به بلند پروازی ساحرانهاش ادامه دهد. خیلی آسان است در همین لحظات می‌توانید تصمیم بگیرید که تلقینات او را از ساحت ذهن خارج سازید. اینها که می‌گویند وهم و خیال و گمان است بی‌شک واردات قلبی نیست بلکه القاءات شمس تبریزی است. این فانوس خیال را در درون خود خاموش کنید. اگر یک حالت مجذوبی در وجودتان پدیدار شده است، عقل اقتضا می‌کند که دیده از ایشان برگیرید بی‌اعتنا باشید تا آرامش روحی را بازیابید، بهتر است او را به دست ما بسپارید تا با بحث‌های منطقی و علمی شخصیت حقیقی شمس را عریان برابر دیدگانتان قرار دهیم! او هیچ مطلب تازه‌ای ندارد که بگوید، او بیگانه به ظاهر دلفریبی است که باید برابر مردم تحقیر شود و اگر موافقت کنید، در اختیار آنان قرار گیرد تا آنها او را به مجازاتش برسانند. یا خودتان برای نجات او عقل را جانشین احساس نمائید، وی را محرمانه و شبانه از شهر خارج کنید. یکی از مهمانان جسورانه گفت اگر اجازه دهید ما خود می‌دانیم چگونه به بیرونش پرتاب کنیم یا همین جا این بدعت‌گزار جادوگر را از هستی و زندگی ساقط نمائیم! جلال‌الدین بلخی سخنسرای عارف که سراسر آثار و اشعارش تجلی‌گاه عشق و محبت، نیک‌اندیشی و نیکوکاری است سری تکان داد و زیر لب گفت:

شرار حسد و تعصب در قونیه حدّ و مرز ندارد!

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چله شد
خورشید جلن عاشقان در خلوت الله شد
لشکی که چشم فروختی صبری که خرمن سوختی
عظی که ره آموختی، در نیم شب گمراه شد
مولانا

شمس به پدرش پاسخ می دهد

این سخنان تند و تهدیدکننده گویی پرده‌ای از رنج و اندوه به روی دل جلال‌الدین بلخی افکنده بود، ناله دل بسان آوای نی به گوشش می‌رسید، سینه‌ای داشت شرحه شرحه شده از جهالت و خشک‌اندیشی مدعیان بی‌رحم قونیّه که اهریمن شر و بتهکاری در چشم‌های شرربارشان به خوبی مشهود بود آنها بی‌پروا و جسورانه، اعتراف کردند که تصمیم دارند خصمانه با شمس روبرو شوند، جلال‌الدین بلخی حرف‌هایی برای گفتن و نیرو برای ادامه مبارزه و احتجاج داشت بدین جهت به آرامی گفت:

- شما اهل جدلید و من می‌خواهم حقایق را بدانید، شما بدون توجه به اصول محاوره و مباحثه و منافسه کلام مرا قطع می‌کنید، من به احترام شما و مهمانان روحانی و این مجلس همه هیجان‌هایم را که از شنیدن نام شمس تبریزی احساس می‌نمایم ناگزیر بدون نشان دادن عکس‌العملی تحمّل می‌کنم، اجازه دهید از این شعاع مرموز ملکوتی که مدتهاست تمام زوایای وجودم را روشن کرده است صحبت کنم، مایلم شما و دوستانتان و آنها که شمس را نمی‌شناسند بدانید که من و شمس ساحر و سحر زده و افسونگر نیستیم با رؤیایا و خیال‌های واهی هم زندگی نمی‌کنیم، خیال‌چیزی نیست که وجود خارجی داشته باشد پس ما ذهن‌گرا نیستیم، اما عظمت اندیشه‌های نامحسوس را که در مغز و دل انسانی ناگهان رخنه

و روشن می کند و می تواند جهان ها بسازد، نمی توان انکار کرد. می دانید که حضرت عیسی علیه السلام و حواریون و گروهی از علاقمندان حضرت به بیابانی رسیدند که در آنجا جز طوفان شن و ریگ چیز دیگری مشاهده نمی شد. همراهان از حضرت عیسی (ع) درخواست غذا کردند. حضرت فرمود دست نیایش بسوی خدا دراز کنید تا خداوند ما را مشمول عنایت خاص خود فرماید حضرت دعا کرد و به دوستان گفت بزودی خوانی از آسمان بروی زمین گسترده خواهد شد، بشرط آنکه پس از مشاهده آن ها، انواع شک و شبهه در دلتان مانند موریانه رخنه نکنند و ایمانتان و اعتقاداتان راسخ تر و استوارتر گردد. عیسی و همراهان به نیایش مشغول بودند ناگهان سفره ای از خوردنی ها به روی زمین گسترده شد. همه با اشتها شروع به خوردن غذا نمودند و زیر لب گفتند که این منظره، منظره حقیقی نیست اینها همه سحر و جادوست ما افسون شده ایم و در نتیجه خدای متعال آنها را مسخ کرد!

دوستان عزیز، شما ابتدا برای درک سخنان شمس و شناخت مراتب عرفانی شمس باید دلتان را صیقل دهید تا حقایق را عریان و منطقی درک نمائید، چون دلتان پر از زنگار شک و شبهه است بدین جهت حقایقی را که به زبان می آوریم آنها را از مقوله سحر و افسون تلقی می نمائید یا می پندارید. شمس تبریزی مداح جلال و عظمت وجود خدایی است من همیشه صداهای شمس را می شنوم این صداهای صاف و شورانگیز را اگر شما هم گوش می شنوید، آنوقت توجه خواهید کرد که این آواهای مقدس و ملکوتی شما را از بیهودگی و ابهام و اینکه مردان حق را ساحر بدانید بر حذر می دارد، مردان خدا مأمورند آهنگ اساسی جهان خلقت را به گوش شیفتگان راه حق برسانند. و این وظیفه یا رسالتی است بر مردان خاص راه حق!

عرفا از جمله شمس، معتقدند هر خیال یا واردات قلبی که موجب دلبستگی و تعلق خاطر آنها شود و مانع سیرشان بسوی کمال مطلق گردد، نوعی نیستی است و باید از قید و بند این نوع تعلقات رهایی پیدا کرد. عارف حقیقی زیادت طلب است. از بایزید نقل کرده اند که گفت بیست و اند مقام بر ما شمرند، گفتم از این همه هیچ نخواهم که این همه مقام، حجاب است اگر صفوت آدم و شوق

موسی(ع) و طهارت عیسی(ع) به من دهند زینهار راضی نشوم و ماورای آن طلب کنم. باید صاحب همت بود و کوشش کرد که در حوزه جاذبیت عشق قرار گیریم.

بگفت احوال ما برق جهانست گهی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی تا پشت پای خود نبینم

عاشقان راه شمس تبریزی را حالی و نظری دیگر است چون به دیده دل، به گفتارش بنگرند انوار هدایت ببینند و چون به دیده شهود و یا پرتو عشق به گفتارش گوش دهند دوست و محبوب را عیان مشاهده کنند. اجازه دهید تعجب و تحیرتان را از گفتارم به پایان برم، اجازه دهید از قول خودش که او را صادق و راستگو و بدون تظاهر می‌دانم تصویری برابر دیدگانتان ترسیم نمایم. از عهد کودکی او شروع کنیم. او در یکی از گفتارهایش که بهاءالدین ولد فرزندم یادداشت کرده است اعلام نموده که:

"در عهد کودکی واقعه عجیبی برایم اتفاق افتاد، هیچکس از حالم واقف نبود، پدرم نیز از حالم واقف نی. روزی پدرم آمرانه گفت:
- فرزندم! بی‌شک تو دیوانه نیستی، مرتاض هم نئی، نمی‌دانم چه روش و مسلک داری؟ مشرب تو چیست؟ گفتم:

- یک سخن از من بشنو تو با من چنانی که بیضه مرغابی را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد، آنها بزرگ شدند، با مادر به لب جوی آمدند در آب رفتند. مادرشان مرغ خانگی است بر لب جوی می‌رود ولی امکان در آب رفتن را ندارد!

ای پدر، بدان، من دریایی می‌بینم که مرکب من شده است و ظن و حال من اینست، اگر تو از منی یا من از تو، درآی در این آب دریا و اگر نه برو همچون مرغ خانگی!

پدرم نگاهی با تعجب به من افکند و گفت:

- با من دوست چنین کنی، با دشمن چه خواهی کرد؟

شمس می‌گوید از بیان پدرم متأثر شدم و افسوس خوردم که او بلاغت و حقیقت کلامش را درک نمی‌کند و نمی‌داند چه شعله‌ای وجودش را می‌سوزاند.

آقایان، شمس مرموز نیست، شمس را باید با تمام وجود شناخت آنوقت در

دریای معرفتش مستحیل خواهید شد. یقین بدانید من از اسطوره و افسانه صحبت نمی‌کنم، نمی‌خواهم بیانم فقط از تمثیل جلوه‌ای داشته باشد، می‌خواهم شما و مردم قونیه شمس را به خوبی بشناسید، من تنها شاهد صحنه‌ای از زندگی پر ماجرای او هستم. او مردی است که از اختلاط بدی و خوبی، زشت و زیبا شکلی به حوادث و رویدادها می‌دهد و زنجیرهای تعصب و خرافات قرون را از دست و پای سالک برمی‌دارد، شیفتگی، شوریدگی عشق و شیدایی می‌آفریند او کلام و زبان خاصی دارد اگر از کلام من خسته نشدید، اجازه بدهید به شرح زندگیش ادامه دهم... میهمانان باتکان دادن سر موافقت کردند که مولانا به گفتارش ادامه دهد.

شمس در اوان بلوغ کمتر می‌خورد و کم می‌خوابید، دلتنگ بود، متفکر بود به او گفتند چرا نمی‌خوری، چرا کم می‌خوابی و شب‌ها بیداری؟ شمس که اندیشه‌ای متعال داشت به مادرش پاسخ داد: می‌خواهم تا با ایشار جسم خویش و بررسی هستی و وجود، حقایق را درک کنم تا موفق شوم با خالق که جهان وی را آفرید، بدون واسطه سخن گویم. شمس شرط کرده بود تا این مکالمات انجام نشود نخواهد خورد و نخواهد خفت او گفته بود: وقتی خواهم خورد و خسبید که دقیقاً بدانم چگونه آمده‌ام و کجا می‌روم و عواقبم چگونه می‌باشد؟

شمس می‌خواست در آن سین و سال با حل مسائل در یک مکاشفه لذت‌بخش مداوم، غرق شود در غنای عشقی که روح و جسمش را می‌سوزانید حقیقت مطلق را مشاهده کند، شمس مسلمان است. روزی به من گفت: آیا می‌دانی مردم برای چه به تحصیل علوم مشتاقند؟ این طناب برای آنست که از چاه ظلمت برآیند نه از بهر آنکه در چاه‌های دیگر فرو روند. سپس خطاب به من کرد و ادامه داد:

- در بند آن باش که بدانی، که هستی؟ چه جوهری؟ و بهر چه آمدی؟ کجا می‌روی؟ و اصل تو از کجاست؟

شمس به دنبال این کشش عارفانه و صادقانه بود. شمس در دنیای خود که سرشار از صداقت و حقیقت و درستی است شناخت دیگری از حوادث دارد. باید بدانید که شمس در تبلور یا تشکل شخصیت تازه‌ام سهمی بسزا دارد و از اینکه من هم براه او می‌روم خود را مباهی و سرافراز احساس می‌کنم.^۱

۱. در مناقب افلاکی نوشته شده است:

دلبری و بی‌دلی اسرار ماست	کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه‌فروشان در گذشت	نوفروشانیم و این بازار ماست
شمس تبریزی به نور ذوالجلال	در دو عالم مایه اقرار ماست



از پیران قدیم منقول است. شمس‌الدین تبریزی را در شهر تبریز پیران طریقت و عارفان حقیقت، کامل تبریزی خواندندی و جماعت مسافران صاحب‌دل او را پرنده گفتندی جهت طی زمینی "یا یاطی الارض" که داشته است...

در مناقب اوحدالدین کرمانی از شمس تبریزی چنین نقل شده است: شخصی در قیصریه می‌باشد او را کامل تبریزی گفتندی مردی شوریده و ربوده شده و سلطان علاءالدین و تمامت امرا او را عظیم و محترم و معزز داشتندی و اعتقاد و ارادت نمودندی مردی صاحب باطن و قوت جاذبه عظیم و استدعا و سخن او مقبول خلق بودی...
در مناقب الافلاکی در وصف شمس تبریزی از قول مولانا نوشته شده است:

"کامل تبریزی از ابدال شهر قونیه است و چند درجه از فقیه احمد "فقیه احمد از عرفای معاصر اوحدالدین کرمانی است" برتر است. چه بسا وقت که کامل تبریزی بسر وقت سلاطین و امرا درمی‌آمد و او را، حجاب و بواب سرا نمی‌دیدند و می‌گذشت و در مجالس سلطان می‌آمد و آلات مجلس را می‌ستد و بیرون می‌رفت و کسی را زهره و یارا نبودی که چیزی گفتی و بعضی اکابر بینادل مولانا شمس‌الدین را سیف‌الله گفتندی..."

شمس تبریزی در مقالات گفته است: آنکس که به صحبت من ره یافت علامتش آنست که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود نه چنانک سرد شود و همچنین صحبت می‌کند بلکه چنانک نتواند با ایشان صحبت کردن. مقالات شمس تبریزی صفحه ۱-۷۴ یاران ما به سبک گرم شوند آن خیال دیوست، خیال فرشته اینجا خود چیزی نیست، خاصه خیال دیو، عین فرشته را خود راضی نباشیم، خاصه خیال فرشته، دیو خود چه باشد تا خیال دیو بود؛ چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم پاک بی‌نهایت ما؟ آن، مردم را چنان کند که هیچ فهم نکند، دنگ باشد... زیرا مولانا را راستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت نیست. اما مرا مستی هست در محبت، و هشیاری در محبت هست، یعنی فراموش کند آنرا زیرا که مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت مرا آن نسیان نباشد در مستی، دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند یا در حجاب رود از من؟ "مقالات شمس تبریزی - به تصحیح محمد علی موحد صفحه ۱-۷۹"

یارب آن لعل شکرین چه خوشست
یارب آن روی نازنین چه خوشست
ور ز من باورت نمی افتد
بوسه زن بر لبش بین چه خوشست
آنکه اندر جهان نمی گنجد
در میان دل حزین چه خوشست
عراقی

رندی و قلندری چیست؟

قبل از دیدار با شمس، منمهم مانند هزاران نفر از مردم روی زمین بی هدف و بدون درک حقیقی از فلسفه حیات، شتابان بسوی گور و نیستی راه می پیمودم. هدف های من، آرزوهایم فقط در تلاش معاش و بهتر زیستن و حفظ مقام و مسند ریاست دارالعلم بزرگ روم شرقی خلاصه می شد تنها چیزی که مرا به خود مشغول می داشت قیل و قال مدرسه بود، اما در خلوت های شمس تبریزی روح و جانم دگرگون شد، معجزه آسا اعتلا پیدا کرد بسوی ابدیت، شهود و خلود مطلق گام گذاشتم گویی در آسمان ها به پرواز درآمده ام. بدین جهت در فضای بیکران حقیقت روحم را سبکبال در اختیارش نهادم در آنجا همه وجودم شمس بود، من از ناشناخته ها گذشتم. افکار شمس وجودم را دگرگون کرد، آرای شمس مظهر صفای قلب، کمال عقل و دانش و بینش است در نوجوانی در خراسان بزرگ با پیری روشن ضمیر در خدمت پدرم دیدار داشتم او می گفت:

- دانی که دل کی خوش بود؟ آنگاه که حق ناظر بود، دانی که دل کی خوش بود! آنگاه که حق حاضر بود...

شمس هم اعتقاد دارد وقتی انسان به کاوش برخیزد و از مرزهای غرور و نفس پرستی بگذرد به جهانی خواهد رفت که غواصان گوهر حکمت در آن به شناوری مشغولند، وقتی که مروارید صید شد و بدست آمد آن زمان است که این

ندا از افلاک به گوش دل می‌رسد:

- چشم پیامبران روشن که انسانی متقی و پرهیزکار، انسانی عارف و خداپرست در بسیط زمین به گروه صاحب‌دلان افزوده شده است.

دوستان عزیز، شمس تبریزی خودپرستی و تعصب را کفر و ضلالت و گمراهی می‌داند می‌گوید خداپرستی آنست که انسان خودپرستی را رها کند این بیان شمس است این تصویر شمس است. این کلامی است که مالا مال از دوستی، صمیمیت، تقوی و عشق است. او تسلیم خرافات نمی‌شود او از طریق پله‌های نردبان معرفت بالا می‌رود، خیالات واهی و هوای نفسانی را در اراده ایمانش می‌سوزاند و معتقد است ساختن در سوختن است.

در این معراج معنوی تار و پود وجودش را در شعله‌های آتش خلوص خاکستر می‌نماید، وجود دیگری می‌سازد و می‌گوید عمارت در خرابی است.

شمس با عناصر خودخواه، متکبر، سالوس، متظاهر و ریاکار که همچون موج سهمگینی جهان اسلام و انسانیت را در قونیه فراگرفته است مبارزه می‌کند او اسراری برایم فاش کرده است که شنیدنی است، شمس ایمان و اخلاص آئینی خود را با دلایل خشک فلسفی و سرگردان‌کننده بدست نیاورد، بلکه حقایق را به کمک عشق درک کرده است، عشق چشم دلش را باز نموده، افکارش تازه است، بیشتر عرفائی که در گذشته اندیشه‌های تازه داشته‌اند، مورد بی‌مهری حاسدان و خشک‌اندیشان قرار گرفته بودند، شمس آرزومند است در آینده بسیار نزدیک افکار مردم قونیه را از نادانی‌ها و جهالت پاک و دنیای بیرونی آنها را زیر و رو کند و آنها را به درون‌گرایی تشویق نماید. کجاست همدمی که بتوانم حقایق را برایش بگویم. اگر شما با من همدل باشید روحتان همچون پرنده‌ای سبکبال به سیر آفاق و آنفس می‌پردازد. یقین بدایند به مدار اندیشه‌های متعال شمس راه می‌یابید.

شبی در خلوت‌خانه منزل، به شمس گفتم:

- عمرم به قیل و قال بحث و درس گذشت، اما از حقایق چیزی درک نکردم، زندگی پر از اسرار و ناشناخته‌هاست، وجودم مدت‌هاست علیه معماهای حیات طغیان کرده است، اگر تو نبودی نمی‌دانستم با گمراهی‌ها چکار کنم؟ قطرات اشک در چشم‌های مرادم، مرشدم، پیر طریقتم، شمس هویدا شد و سرود:

اندر طلب دوست همی بشتابم

عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
آن عمر گذشته را کجا دریابم؟

و افزود زندگی عارفانه یک حیات جاودانی است فناپذیر است مرگ و نیستی را در این جهان نفوذ و رسوخ نیست، انسان عارف همه چیز را می‌سازد و همه چیز را مشاهده می‌کند. دنیای عرفان، جهان پیوستگی‌هاست، هول مرگ و نیستی در این دنیا به وادی درک و فهم از جهان دیگر، جهان خلود تلقی و توجیه می‌شود...

شمس تبریزی، یک عارف کنجکاو و حقیقت طلب است دلش فقط برای کشف حقایق به هیجان می‌آید. میل دارد دیگران مانند او در مدارج سیر الی‌الله پیش روند، من هیچ وقت مقهور تصرف او نبودم، اما همیشه مسحور و مجذوب کلام مستند و مدلل او شده‌ام، ما ناگزیریم خالق را به خوبی بشناسیم یعنی درک عظمت خداوند و نیایش. این سؤال ممکن است مطرح شود که چگونه؟ و پاسخ کوتاه بر این سؤال اینست که:

ضمیر را آرام سازیم. باطن خود را از شک و تردیدها بزدائیم پاک شویم تا وحدت اجزای جهان و شهود را دریابیم شمس می‌گوید مراد از نیایش مکالمه با خدای متعال است انسان باید با خدایش مکالمه کند راز و نیاز نماید، این مکالمه وقتی امکان‌پذیر است که دلش بی‌تشویش و از زنگار هوس‌ها صیقلی شود:

پای کی بر نهی به بام فلک؟
باده کی در کشی ز جام ملک؟
از پی جاه خدمت یزدان
دار پاکیزه جای و جامه و جان
تا به جاروب لائروبی راه
کی شوی در سرای **إِلَّا اللّٰه**
هر چه جز، حق بسوز و غارت کن
هر چه جز دین، از آن طهارت کن^۱

شمس تبریزی سیر و سلوک را، خدمت بدون تظاهر در راه خلق و تقویت روح و تصفیه قلب می‌داند آیا او مسلمان نیست؟ آیا شما او را خداپرست نمی‌دانید؟ او می‌گوید اگر به فرمان دل گوش دهیم بی‌شک همه مردم به آئین یگانه که حقیقت‌پرستی است روی خواهند آورد.

اگر کسی بخواهد اسرار حیات را دریابد و به دیگران هم راه خودشناسی را بیاموزد ساحر است؟ شمس بدون اینکه مایل باشد ایجاد تفرقه و نفرت کند زندگی حقیقی را برای علاقمندان راه حق و حقیقت به خوبی تصویر کرده است منادی و مدافع عرفان پویای عاشقانه است و بدین آرزو دل بسته است که مردم را به قلمرو عشق دعوت کند و در دل‌هایشان نور ایمان را فروزان‌تر نماید. شمس عاشق انسانیت و انسان‌هاست. درک او از انسان کامل لطیف، عمیق و ستایش‌آمیز است، او الفبایی آفریده که به کمک آن همه علت‌ها و معلول‌ها و نمودهای زندگی را می‌توان فهمید. علاقمندان شمس مانند خود او سیمای انسانیت را به بهترین وجهی تصویر می‌کنند. در لحظاتی که در خلوت شمس تبریزی بسر می‌برد هیچ کلمه‌ای، هیچ آهنگی و هیچ عقیده‌ای نتوانست آرامش لذت‌بخش جلسات ما را بهم زند. ماجرای رسالتی که به او محول شده است و او را ویلان و سرگردان از کوی به کوی دیگر و از شهری به شهر بزرگ‌تری رهبری می‌کند عشق است. او انسانی است یا به قول خودش خدمتگزاری است که انسان‌ها را به دوستی، صفا و مهر و محبت دعوت می‌نماید. به عقیده شما چنین شخصی را باید کافر و بدعت‌گزار دانست؟

او با قدرت شگرف و ارستگی و استغنا و ایمان سترک، مرگ و زندگی را یکسان تلقی می‌کند عظمت روحی او به من آموخت که همه چیز را از دست بدهم و به عشق درآویزم چون:

بی‌دلی را که عشق بنوازد جان او جلوه‌گاه خود سازد
به خودش آنچنان کند مشغول که به معشوق هم نپردازد

پدرم بهاء‌ولد که از مشایخ صوفیه است در کتاب (المعارف) نقل کرده است: هر کجا که عشق و محبت به کمال باشد، از چگونگی آن بیان نتوان کرد! و هر گاه چگونگی آمدن گرفت، عشق و محبت، رفتن گرفت و جمال گم‌شدن گرفت! خود را مدبر می‌دانی و عاقبت‌بین می‌دانی با آنکه هیچ کاریت سرانجام ندارد! از من

می‌پرسید: چرا به سوی رندی و قلندری رفته‌ام؟ و این طریق را برگزیده‌ام؟
پاسخ شما اینست:

چون مذهب قلندر، رندی و عاشقی است رندانه ما طریق قلندر گرفته‌ایم^۱

۱. در فرهنگ و لغات و تعبیرات و اصطلاحات عرفانی آمده است:
که قلندر کنایت از صاحب مقام اطلاق است، حتی از قیود اطلاقیه و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنکه قلندر تفرید و تجرید به کمال دارد و در تخریب عادات کوشد. "ریاض العارفین" صفحه ۴۱
عطار در این باره سروده است:

عزم آن دارم که امشب نیم مست	پای کویان کوزه دُردی بدست
سرب به بازار قلندر برنهم	پس به یکساعت به بازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم رهنمای	تا کی از پندار باشم خودپرست
پرده پندار می‌باید درید	توبه تزویر می‌باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زنم	چند خواهم بود آخر پای بست
ساقیا در ده شرابی دلگشا	هین که دل برخاست، می بر سر نشست

ای عشقان، ای عشقان من عشق فرزانهام
باشمع وصلش در جهل، پروقام پروقام
جاناته را گم کرده‌ام، تا چند زین سرگشتگی
از ما مشو غافل چنین، فرزانهام فرزانهام

تجربه‌های عرفانی شمس

شمس رند است، قلندر^۱ است و مدتهاست روی به کانون و مرکز حقیقت آورده و به اندیشه‌های گذشتگان حتی کتاب‌های پدرم توجهی ندارد و می‌گوید هر کس باید از خود سرچشمه زاینده دانش و روشنایی باشد و قطرات اندیشه را به دریای بی‌پایان و خشک ناشونده کمال پیوسته گرداند.

شمس خود را در گفتارش در کردارش مرد فوق‌العاده‌ای معرفی نکرده و نگفته است که از جلوه‌گاه‌های حق و حقیقت است، اما سخنانی دارد که شنیدنی و تأمل کردنی است. از نوای سرمستانه‌اش برایتان نقل کنم. آدمی باید بالاخره به نوعی خود را معرفی نماید پیوندهای خود را در آن هنگام که جهان را درک کرده است بیان کند. شمس که جاذبه حقیقت را با تمام وجودش درک کرده بود برای آنکه شمس حقیقی را معرفی کند در پاسخ یکی از پرسش‌هایم چنین گفت:

- مولانا بدان و آگاه باش آن خطاط سه گونه خط نوشتی:

یکی او خواندی لاغیر!

۱. قلندر کسانی‌اند که به نظر خلق مبالغاتی زیاد ندارند و سعی در تخریب عادات و رسوم کنند. حافظ می‌فرماید:

قلندران طریقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است
سنائی گوید:	
معشوق مرا ره قلندر زد	زان راه به جانم آتش زد

یکی را هم او خواندی و هم غیر!

یکی نه او خواندی نه غیر او

آن خط سوم منم!

شمس طنین عشقی بود که از آسمان به سرزمین قونیه فرود آمد، من هر گاه که اسمش را می شنوم از فرط نشاط یا از ذوق زیاد اشک های گرم از دیده می بارم، او در علم کیمیا نظیر ندارد در نجوم و ریاضیات و الهیات و حکمیات و منطق، او را بی همتا می دانم اما چون شمس به مردان مورد نظر خود رسید و با آنها مصاحبت کرد همه را در جریده لا، ثبت فرمود، مجرد شد و عالم تفرید و توحید را اختیار کرد. هیجان عشق خویش را شمس در ورای معلومات و اطلاعاتش می جست و در آنجا یا آن وادی بود که تسکین می یافت و روحش خرمی و طراوت تازه ای بدست می آورد. شمس بارها به من می گفت که در نوجوانی به دنبال حق و حقیقت بوده و تا به خوبی به گنه موضوعی پی نمی برده است آرام نمی شده، شمس اعلام نموده است ک مقلد نیست و گفته است:

”بسیار درویشان عزیز دیدم و خدمت ایشان دریافتم و فرق میان صادق و کاذب هم از روی قول و هم از روی حرکات آنان بر من معلوم شد. تا سخت پسندیده و گزیده نباشد دلم به هر کجا فرود نیاید و این مرغ هر دانه را برنگیرد. ”من معتقدم باید دعوت شمس را با تمام وجود پذیرفت و به راهنمایی ستاره فروزان گفتارش به بزم عشق روی آورد. آن زمان است که از سنگینی بار هوس نجات پیدا خواهید کرد. ” شما نمایندگان محفل روحانی قونیه بدون اطلاع از زندگانی این مرد بزرگ با او مخالفت می کنید در صورتی که او اعتراف کرده و به من گفته است که:

اول هیچ با طلب و استادان نمی نشستم و همه با درویشان بودم، می گفتم که این ها از معرفت عالم درویشی بیگانه اند اکنون چون نیک دانستم که این درویشان را مدعای درویشی بر چیست؟ و ایشان تا حقیقت درویشی کجاند؟ اکنون رغبت به مجالست فقیهان بیشتر دارم تا دیدار از درویشان مدعی که دیده ام، زیرا فقیهان باری در طریق دانش رنج ها برده اند ولی این ها چه، اگر این درویشان فقط می لافند که ما درویشیم آخر ایشان را آن درویشی، باید کو؟ چه شد که من نمی بینم، آخر درویشی گونه ای از سالاری و سروری است.

شمس می‌خواست با گفتارش، مردم را وادار کند که بیان راست را از دروغ تشخیص دهند، او دروغ‌زنی را مطرود می‌دانست می‌خواهد فرزندان بی‌گناه آدم گرفتار ددها، شیطان‌پرستان و مادیون و متظاهران نشوند.

شمس افتخار را به قیمت عجز خود به بهای ناکامیش به ارزش حقارتش در برابر جهان بی‌نهایت خلقت در گفتاری چنین عنوان کرد:

جماعتی گفتند، همه در مراقبه شوید و تا زمانی سر به زانو نهدید. بعد از مدتی یکی سر برآورد گفت: من تا اوج عرش و کرسی دیدم و آن یکی گفت. نظرم از عرش و کرسی هم برگذشت و از فضا در عالم خلاء می‌نگرم آن یکی ادعا کرده که تا پشت گاو و ماهی می‌بینم، اما من در آن جمع اعتراف کردم جز عجز خود چیزی نمی‌بینم. این فروتنی ابرمردی است که عطش افتخار را در معابد جَق و حقیقت جستجو می‌کند و می‌خواهد بر دنیائی که اضطراب و دلهره و حرص و آز و تظاهر و دنائت حکمفرمایی می‌نماید، آرامشی لذت‌بخش ایجاد کند و اهریمن شر و تبهکاری و رنج را نابود نماید. حماسه‌ها می‌سراید تا بر افکار انسانی هجوم برده و به او بگوید خدای را در همه جا بجوئید و ناراحتی‌های خود را با این تسلی‌بخش بزرگ در میان گذارید. این طبیعی است که هر روحی دریچه‌ای به سوی جهان ماوراءالطبیعه دارد. شمس می‌خواهد، دریچه‌های موجود در ارواح بشری را باز کند و این قانون بزرگ را توجیه نماید که همیشه خدا به انسان‌ها نزدیک‌تر است. نمی‌دانم آقایان نمایندگان عظام محفل روحانی قونیه بیان شمس را تا اینجا درک کرده‌اند؟ چون شمس معتقد بود اشاراتی باید کرد و گذشت و از سخن گفتن زیاد ناراضی بود:

حرف گفتن بستن آن روزن است	عین اظهار سخن بوسیدن است
ترسم آر خامش کنم آن آفتاب	از سوی دیگر بدرآند حجاب
بلبلانه نعره زن بر روی گل	تا کنی مشغولشان از بوی گل
پیش آن خورشید کو بس روشن است	در حقیقت هر دلیلی زهزن است

شمس می‌گفت انسان باید به تقوای واقعی برسد در آن لحظات است که باریتعالی حدیث کند، یکبار بهاء‌ولد در حجره‌ام نشسته بود از شمس پرسید در کدام مدرسه دمشق بیشتر تحصیل علم کرده است؟

شمس با دو کف دستش اشاره‌ای به اندامش کرد و پاسخ داد: مدرسه ما اینست

این چهار دیوار گوشتی! مدرستش بزرگ است. نمی‌گویم کیست؟ اما می‌دانم معبدش دل است^۱!

حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَبِّي (دل من از خدای من حدیث کرد) سپس افزود:
 شما فکر می‌کنید بعضی واعظان غیر مُتَعَطِّ به ما چه پند می‌دهند؟ جز هراس،
 جر بی‌اعتقادی، جز دوراندیشی، جز تزلزل و نااستواری. بعضی فیلسوفان به ما چه
 می‌آموزند؟ جز جدل بازی، جز یاوه‌سرائی؟ میراث آنان چیست؟ جز سخن‌هایی
 درهم و تاریک؟ فیلسوف کیست؟ جز ژاژخوایان بیهوده‌گوی. میراث بعضی علوم
 رسمی چیست؟ جز بازاریابی و سوداگری؟ جز جاه‌طلبی و شهرت‌جوئی، تعلّم
 چیست؟ جز گسترش حجابی بزرگ پیرامون خویش؟ سپس شمس نگاهی به ما
 کرد و گفت بارها خواستم بر زبانم مَهر خاموشی زنم و بر دلم مَهر فراموشی، اما
 وقتی مولانا را دیدم ناخودآگاه این عهد را فراموش کردم در قونیه من یکبار
 انگشت بر آستانه سرای تقدیر زدم به فقیه بزرگ قونیه گفتم چیزی از دانش
 لایزال داری که به من راه زندگی و سیر در کاینات را بیاموزد؟ سکوت کرد
 (مولانا سکوت کرد) ناگزیر او را گام به گام به قلمرو پهناور جهان عشق بردم آنگاه
 دانست که دنیای دیگری به نام جهان عشق وجود دارد و در دنیای عشق آسمان
 دگری باشد و ماه دگری! آقایان من و شمس، خُنیانِ دنیای عشقیم و با همان
 آرامش روحی که عشق به ما عطا کرده است، جهان و جهانیان را می‌نگریم و دل
 به مهر انسان‌ها می‌بندیم نخستین جرّقه‌ای که این دنیای تاریک را در ابتدای
 هستی وجود روشن کرد از عشق بود، اصولاً هستی، عشق است و خداوند دل‌های
 عشاق را کانون فروزان و تجلّی‌گاه حقایق سرمدی دانسته است. وقتی که راز عشق
 را به کمک شمس درک کردم همه چیز در وجودم دگرگون گردید، شمس
 می‌گفت: عشق انسان را تا مقام کروبیان بالا می‌برد در آن موقع به یاد اشعار
 هستی‌بخش و سُکر‌آور سعدی افتادم که:

پروانه نمی‌شکبید از نور	و رقصید کند بسوزدش نور
هر کس به تعلّقی گرفتار	صاحب‌نظران به عشق منظور
ما زنده به یاد دوست باشیم	دیگر حیوان به نفخه صور
ما مست شراب ناب عشقیم	نه تشنه سلسبیل و کا فور

۱. مقالات شمس تبریزی صفحه ۱-۲۶۴

شمس را نمی‌توان انسان کامل دانست، اما در رابطه نهایی عشق، او زندگی دوباره‌اش را معجزه عشق می‌داند و این اعجاز به منزله استحاله است. او مقام معنویت را از طریق ریاضت و نیایش بدست نیاورده، اما در سیر و سلوک عبادانه و عاشقانه‌اش، گاه‌گاهی از خود فانی و در دریای بی‌کرانه عشق غرق می‌شود.

کُلّ شیئی هالک جز وجه او چون نه ای در وجه او، هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا کُلّ شیئی هالک نبود جزا
زانکه درِ اِلَست آو اِلا گذشت هر که درِ اِلَست آو فانی نگشت

ماهیت شمس نامفهوم نیست، او فردانیت محدودش را بسوی گذاشته است، او با فانی ظاهری خود شعور عرفانی تازه و پر توانی بدست آورده است، بی‌ایند پیش از رفتن او یا فرارسیدن مرگش عظمت روحیش را در یابید عشق را با تمام وجود درک کنید و اعتقاد پیدا کنید که هر چیز در دنیا به بهترین وجه و در حد کمال است، شمس کاینات را به نفس و دور از حواس ظاهری برایم تشریح کرده است، به جایی رسیده بودم که دانش‌ها و کتاب‌هایی که در دارالعلم‌ها مطالعه کردم در دادن پاسخ به پرسش‌هایم کافی و قانع‌کننده نبودند، این شمس بود که با چیره‌دستی و احساس شور و عاطفه و تجربیات عرفانی و سیر و سلوک‌هایش، ثابت کرد که عشق است که کاینات را اداره می‌کند. عشق^۱ پایه و اساس و خمیرمایه نیایش است، دوست داشتن، مهر ورزیدن، پایکوبی و ترانه جلوه‌گاه اشتیاق و امیدهای شمس است. آنچه شمس در باره عشق و عاشق و معشوق به من گفته است تاکنون در کتابی نخوانده‌ام، می‌گوید، عشق در ذات معشوق همچون وارستگی و استغناء و نزد عاشق به شکل تواضع، خاکساری و درد و رنج تجلی می‌کند آنچه آنها را به یکدیگر مربوط می‌کند از مقوله اسرار است. شمس با

۱. مولوی درباره عشق در دیوان شمس سروده است:

ای عشق تو کردستی زیر و زبر خواهم تا غرقه شدست از تو، در خون جگر خواهم
از کان شگر جستن، اندر شب آبستن بگذاخت در اندیشه، مانند شکر خواهم
بی‌لطف وصال او، گفتم چو هلال او تا شب نبرد هرگز در دور قمر خواهم
چون شب بشود تاری، با این همه بیداری با عشق همی گویم، کای عشق به بر خواهم
چون خواب مرا بیند، بگریزد و بنشیند از من برود آید، در شخص دگر خواهم
یاران که چه یاریدم، تنها مگذاریدم چون عشق ملک برده است از چشم بشر خواهم

بنشین اگر عشق، تا صبحدم صادق
با من، که نمی‌آید، تا صبح و سحر خواهم

دانش‌های ظاهر موافق نبود و می‌گفت: "تعلّم حجاب بزرگ است، مردم در آن فرو می‌روند گویی در چاهی..." با بسیاری از حکما و فلاسفه و عرفا مخالف بود. حتی افلاطون، فخر رازی، جُنید و بایزید را قبول نداشت مثلاً فخر رازی را که مورد احترام خواص و عوام است با طنزی به ریشخند می‌گیرد، بدین ترتیب مدعی است "گروهی ترسان و لرزان گفتند، در شهر اژدهایی هست که همه عالم را یک لقمه می‌کند و کس را یارای مقابله با او نیست. من دلیری کردم و پیش‌تر رفتم، دری آهین بود به وزن پانصد من و قفل بر نهاده. گفتند اینجاست اژدهای هفت سر پشت آن در است. زنهار گرد آن در مگردا مرا غیرت و حمیت به جنبید بزدم قفل را در هم شکستم و درآمدم. کرمی دیدم آن را زیر پای فرو مالیدم و بکشتم^۱. اکنون چون است که همه سخن او از آن کرم است؟ همه کتاب‌ها و تصانیف همه از آن کرم پُر است! "نظر شمس از کرم "فخر رازی است" که اهل فلسفه بود و خوارزمشاه را با او ملاقات افتاد و در این ملاقات بوی گفت: که چنین در رفتم در دقایق اصول، همه کتاب‌های اولیان و آخرین را بر هم زدم. از عهد افلاطون تا اکنون هر تصنیف که معتبر بود در پیش من، سمت هر یکی معین شد... و دفتر اولیان را بر هم زدم... اهل روزگار خود را برهنه کردم و حاصل هر یک را بدیدم..." زیرا فیلسوف می‌گوید که من معقول می‌گویم و از عقل ربّانی بویی ندارد.

۱. مقالات شمس تبریزی به تصحیح محمد علی موحد صفحه ۶۱-۶۰

آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان، خواه آن جهان
آنچه بر صورت، تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان، چرا پس هشته‌ای؟
صورتش برجاست این زشتی ز چیست؟
عاشقا و این که معشوق تو کیست؟
مولانا

چرا شمس به قونیه آمد؟

مولانا سکوت کرد، نیم نگاهی به چهره‌های درهم و برهم و آشفته نمایندگان محفل روحانی قونیه نمود، به نظر می‌رسید که آنها مجذوب گفتارش شده‌اند، اما یکی از آنها که کینه‌توزانه به مولانا می‌نگریست هنوز در زندگی و شناخت و ماهیت انسانی شمس تبریزی مشکوک بود بدین جهت از مولانا پرسید:

- بالاخره به درستی معلوم نشد که چرا شمس تبریزی در میان این همه شهرها و مراکز علمی به قونیه روی آورده است؟ هنوز معلوم نیست چرا از دمشق به بغداد یا دارالعلم‌های دیگر جهان اسلام سفر نکرده است؟ آیا رسالتی داشت؟ چه کسی به وی مأموریت داده است اینجا بیاید و منظومه روحی مولانا را بهم بزند؟ این مدینه فاضله‌ای که او می‌خواهد بنا کند، زائیده تخیلات و افکار اوست یا مبتنی بر اصول و قواعد آئینی است؟ چرا مولانا به جای آنکه به ما بیشتر بپردازد در باره آراء و افکار شمس سخن می‌گوید؟ و مولانا چنین پاسخ داد:

- اجازه دهید پاسخ شما را از زبان شمس بگویم، شبی در خلوت شمس در این زمینه پرسش‌هایی مطرح کردم او جواب داد:

هدف اساسیم از این دیدار انسان‌شناسی و شناخت حالات دل است. کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم^۱ و روی بدو آرم به من گفتند، که

بنده نازنینی را در قونیه از قید و بندهای قیل و قال نجات بخشم چون می دانستم او میان افرادی که به آشفتگی‌ها و نابسامانی‌ها و دلهره‌ها گرفتارند بسر می‌برد، دریغ آمد که مولانا را به زیان و ارزان برند در صورتی که می دانستم مولانا خلاق و درونگر است. آمدم تا نوسازی کنم و مولانا را از نو بسازم.

- بنابراین شما شمس تبریزی را از اوتاد می‌دانید؟ آیا از اولیاست؟ شما هم او را بدین مقام قبول دارید؟

- حدیث اولیا از کجا و شمس‌الدین تبریزی از کجا؟ او هیچ ادعایی ندارد!

و من هم در این باره حق ندارم چیزی بگویم. اما در خلوت به من گفت:

روزی در وقت مناجات به خدای تعالی گفتم هیچ آفریده‌ای از خاصان تو باشد که صحبت مرا تحمل تواند کرد؟ در حال، از عالم غیب اشارت رسید که اگر حریف صحبت خواهی به طرف روم سفر کن... و من اینجا آمدم.^۱

- ممکن است مولانا به ما بگوید که قبل از لحظات ورود شمس، مولانا در چه

وضع روحی و اخلاقی بوده است؟

- در این مورد باید کلامی از ابوسعید ابی‌الخیر بگویم چون خودم هم در وضعی

شبیه به وضع او بودم که می‌گفت:

گاهی چون ملائکم، سربندگی است، گاهی چون حیوان، به خواب و خور زندگی است! گاهی چون بهائم سر درندگی است، سبحان الله این چه پراکندگی است؟

- آیا شمس ناراحتی‌ها و آشفتگی‌های روحی و درد جسمانی‌تان را درمان کرده

است؟

- بله چنین است، شمس مرا در دنیای مرموز و با شکوه عارفانه و استادانه

رهبری کرد. به عقیده وی اساس و اصل تصوف، اصالت درون است که ما مدتها از

آن بی‌خبر بودیم، این سرگشتگی را شمس درمان کرد و مرا که در عالم تفرقه^۲

میلیون‌ها ذره یعنی ذرات کاینات پژمرده بودم اهلیت و درک و هویت تازه بخشید.

می‌دانید که بادبان کشتی وجود انسان، اعتقاد است؛ چون بادبان باشد اگر باد وی

را به جای عظیم برد بی‌شک غرق نشود و چون بادبان نباشد، هستی انسانی

۱. مقالات شمس تبریزی به تصحیح و تنقیح محمد علی موحد صفحه ۲-۱۶۲

۲. مقالات شمس تبریزی به تصحیح و تنقیح محمد علی موحد صفحه ۲-۱۶۲

دگرگون خواهد گردید، من همیشه سعی می‌کردم با اعتقاد فراوان و راسخ با شمس ملاقات کنم و او را و گفتارش را آنطور که باید درک می‌نمودم و می‌توانم به جرأت اظهار کنم، علمای ظاهر، اگر واقف اخبار رسولند، بی‌شک مولانا شمس‌الدین واقف اسرار رسول و من "جلال‌الدین بلخی اگر قبول کنید" مظهر انوار رسولم.

- نظر شمس در باره شما چیست؟ او شما را چگونه درک کرد؟ بزعم ما شمس مجنون است و افسونگر او چگونه از نظر روحی و علمی با شما فقیه بزرگ قونیه توافق کامل دارد؟ شما از عقل می‌گفتید و او از عشق می‌لافت، به عقیده ما، عشق مشخصه دیوانگان است، همان‌ها که شب‌ها با انوار ماه معاشقه و مغازله دارند! - این طرز تفکر نسبت به شمس شایسته اهل دانش و فضیلت نیست، متعصبانه است، کوردلانه است. روزی خورشید عرفان یعنی مراد بزرگوارم شمس تبریزی به فرزندانم گفت:

• به خدا که من در شناخت مولانا جلال‌الدین قاصرما در این سخن هیچ نفاق نیست و مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می‌شود که برایم از هر حیث قابل توجه است او به فرزندانم تاکید می‌کرد که پدرتان را بهتر دریابید تا بعدها پشیمان نشوید!

- آیا ممکن است مولانا به ما بگوید که شمس‌الدین تبریزی چه چیزهای تازه‌ای به شما آموخته است؟

- بله، تا آنجا که ممکن است و شما بتوانید آنها را درک کنید برایتان می‌گویم، شمس‌الدین تبریزی به من گفت که در طبیعت اسراری نهفته است که آنها را به کمک منطق و فلسفه و ریاضیات و کیمیا نمی‌توان درک کرد این رازها ورای دانش‌هاست، از این رازها فقط کاملان^۱ و عارفان آگاه خواهند شد و اسرار طبیعت را نمی‌توان برای هر خام طبعی نقل کرد:

بر لبش قفلست و در دل رازها

لب خموش و دل پر از آوازا

عارفان که جام حق نوشیده‌اند

رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

شمس مطالب تازه‌ای در باره تفسیر آیات قرآن به ویژه در زمینه آیه ۱۵۱ سوره‌ی بقره که "ما از آن خدائیم و بسوی خدا باز می‌گردیم" و آیات ۱۶۶ و ۱۶۷ سوره‌ی الصافات که "البته مائیم صف کشیدگان و مائیم تسبیح‌کنندگان" فرمود و در زمینه غیب و آثار غیب که همه موجودات از آن جهان بیرون می‌آیند گفتارهای مفید و مؤثری بیان داشت که همه آنها برایم جالب و شنیدنی بود.

شمس، انسان را کارگاه بزرگ شناخت کاینات و ملکوت می‌داند. می‌گوید روح انسان کامل، خلاق است، انسان پس از صیقلی شدن جلوه‌گاه نور یزدانی می‌گردد آنزمان بشر پای به روی بسیط زمین می‌گذارد و از فراز فلک به دعوت‌ها پاسخ می‌گوید! شمس شاهد انحطاط افراد زمان است، شمس ناظر سرگشتگی و پریشانی مردم ستم‌دیده جهان است، شمس با ریاضت و چله‌نشینی و عزلت و گوشه‌گیری و سرگردانی و غصه خوردن و در لاک تنهایی فرو رفتن مخالف است، شمس از صفا و عشق به همزیستی و اخوت سخن می‌گوید، شمس معتقد است که مردم تحصیل می‌کنند تا ریاست مدرسه‌ای را به عهده بگیرند، یا در صدر مجالس بنشینند و یا مشهور شوند، در صورتی که هدف از زندگی شناخت انسان‌هاست، معرفت کاینات است، بدین جهت شمس می‌خواست همراهانی بیابد که مردم را از تاریکی، از خودپرستی از تظاهر، از ریا و تعصب نجات بخشد، شمس به دنبال مکتب عشق است؛ شمس به من و شما می‌گوید اگر محبت و معرفت الهی در اعماق جان ما نفوذ کند آنگاه می‌توانیم افتخار کنیم که تمام لحظات و آنات زندگی را در نیایش بسر می‌بریم، شمس شناگری است که در درون روح خویش به شناوری مشغول است، او بزرگ‌ترین دشمن انسان را هوی و پرستش نفس بهیمی می‌داند و مهم‌ترین دستورش اینست که نفس هواپرست را مهار کنید^۱

۱. نفس از درهاست او کی مرده است؟

از غم بی‌آلتی افسرده است
مثنوی

من که پس از نیل به مقام اجتهاد به دنبال پیدا کردن و شناختن شوریدگان الهی بودم در طول عمرم نه در خراسان بزرگ و نه در دمشق مردی به فضیلت شمس ندیدم. او عمیق، خستگی‌ناپذیر و پارسای حقیقی است. شمایل شمس معشوق عرفانیم همه جا با من همراه است، بیائید شما نمایندگان محفل روحانی قونیه در پایه‌گذاری مدرسه عشق در قونیه با ما همکاری کنید چون:

گر جان عاشق دم زند،
آتش درین عالم زند،
وین عالم بی‌اصل را،
چون ذره‌ها بر هم زند،
عالم همه دریا شود
دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی،
گر خویش با آدم زند،
نی قوس ماند، نی قزح،
نی باده ماند، نی قدح،
نی عیش ماند نی فرح،
نی زخم بر مرهم زند

شمس وقتی که جلال‌الدین محمد یعنی مرا که پسر بهاء‌الدین ولد هستم بدید و آگاه شد که سال‌ها مسندافروز طریقت و شریعت بودم و برای چهارصد طالب علم درس می‌گفتم، اندیشه‌هایم را دریافت، چنان شیفته و شیدایم گشته بود که به صحبت‌م علاقمند شد که می‌توانم بگویم:

کعبه من، کنشت من، دوزخ من، بهشت من،
مونس روزگار من، شمس من، و خدای من

به عقیده من شمس یک عارف واصل است^۱. اهل مکاشفه است. عاشق است.

۱. واصل کسی است که از خود رسته و به حق پیوسته باشد، بنابراین وصل نهایت سیر الی‌الله است که سالک مراحل سلوک را به پایان رسانیده و از صفات بشری پاک شده است.

گفتم که به جامِ تستِ خونِ دلِ ناچیزم
گفتا که بودِ خونِ ها در ساغرِ لبریزم
گفتم دلِ سودائی، مجنون شد و صحرائی
گفتا که به بند آید، چون طرهٔ فرو ریزم

شمس در حومه قونیه

- مولانا ممکن است بگویند آدم عاشق چه می‌بیند و چه می‌شنود که ما آنرا نمی‌بینیم و نمی‌شنویم؟ چه مطالبی را شمس از دنیای عشق می‌داند؟ چرا عشق را منبع بیکرانِ قدرت‌های جهانی می‌پندارد؟ منشاء الهامات او چیست؟ اگر مکاشفاتی دارد چرا تاکنون نگفته است...

- بدانید او در تاریخ اندیشه‌های عرفانی و در پرورش اندیشه نقش والایی دارد احتمالاً یکی از مشایخی است که پایه‌گذار و پیشوای مکتب عشق پویای صوفیانه در زمان کنونی است! چه شما بخواهید و چه نخواهید، شمس خدایش را بهتر از اکثر مردم قونیه می‌شناسد و او را نیایش می‌کند او چنان قدرتی دارد که اگر بخواهد با اراده آهنین خویش حتی طبیعت را تحت تأثیر قرار می‌دهد ولی از جاه‌طلبی بیزار است او همه چیز را از کانونِ ازلی عشق فرا گرفته است. چون عاشق حقیقی بسان اهرمی است که به کمک نقطه اتکانش "ایمان" می‌تواند مشکلات را همچون کاهی بسویی گذارد.

- مولانا، ما شمس را بسان می‌گساری می‌دانیم که در اوج مستی، با خیالاتش معاشقه می‌کند در جامِ اوّل خیال‌های واهی، به او لذّت بخشیده است جام دوم وی را به سُکر و مستی سوق داده و جام سیم به بافتن آنچه می‌اندیشد! خلاصه این سُکر او را به بیان لاطائلات و خودستائی کشانده است، او اسیر هیجانات احساسی

و عاطفی خویش است و شاید همین‌ها را عشق می‌داند اینهاست که به خیالش اقتدار جادویی داده و ادعا می‌کند که منبع بیکران قدرت‌های نهانی و منشاء الهامات است! برای شنیدن آوای دل‌فریب شمس باید ضمیری صاف و روشن داشته باشیم، تا جاذبه برانگیزنده گفتارش را با تمام وجود بشنویم زندگی پارسایانه و دوستانه کافی نیست باید انسان در وجود خود، خدا را بیابد و بشناسد شمس تصویر بزرگ - انسان کامل در بهترین صورتش می‌باشد یا برایم چنین می‌نماید، و هر کس عشق را با تمام وجود شناخت به نظر ما معماهای خلقت و حیات برایش بتدریج و به خوبی حل می‌شود.

- شما یک حد و مرزی برای شمس ارائه دهید شما شمس را در هاله‌ای از اسرار قرار داده‌اید. مثل اینکه این مرد مالخولیائی را بزرگ‌ترین قدرت روی زمین می‌دانید. در باره‌اش غلوهای غیر منطقی و شاعرانه می‌نمائید، او هنوز نتوانسته است وجودش را، روحش را از سیر به سوی انحراف و بدعت‌گزاری متوقف کند، تا چه رسد به طبیعت! شمس تلخ گفتار است، سخنانی می‌گوید که دستاویز معاندان شما می‌شود، از جمله در باره سماع، که در آن سماع را فریضه اهل حال می‌دانند! ادعاهای فراخ دارد که به قول صوفیان از شطحیات است.

- شمس‌شناسی برای افرادی که از تجلیات هستی‌بخش او بوئی نبرده‌اید میسر نیست. اما انسان‌شناسی را شمس به خوبی توجیه کرده است البته آن چیزی که از او نقل می‌کنم برای شناخت شمس نیست، او دنیای دیگری است، شمس برای کسانی که شوق دیدار با معبود ازلی را دارند، گفته است: نگویم، خدا شوی کفر نگویم، آخر اقسام نامیات و حیوانات و جمادات و لطافت جو فلک، این همه در آدمی هست و آنچه در آدمی هست در این‌ها نیست، خود عالم کبری حقیقت آنست، زهی آدمی که به هفت اقلیم و همه‌ی وجود ارزد، شمس را هر کس به خوبی بشناسد حقیقت را شناخته است حدیث شمس حدیث دیگری است او در هاله‌ای از اسرار نیست باید او را درک کرد. با کلید عقل جزوی نمی‌توان او را دریافت، عقل در این راه عاجز و زبون است،^۱ برای درک او و رسیدن به آستانه‌اش

۱. شمس در مقالات آورده است "عقل تا درگاه ره می‌برد، اندرون خانه ره نمی‌برد، آنجا عقل حجابست، و دل حجاب و سر حجاب." مقالات شمس تبریزی به تصحیح محمد علی موحد صفحه

هر قدر از تعصّب دور شوید به حریم ملکوتی او نزدیک‌تر خواهید شد؛ شما با ستیزه‌جویی و جدال خود می‌خواهید نیازهای جاه‌طلبی خود را ارضاء کنید، یعنی بنده نفس خود هستید و ما با مهار نفس و پیکار با آن از این مراحل صعب عبور کرده‌ایم.

می‌گریزم تا رگم جنبان بود
کی‌گریز از خویشتن آسان بود
نه به هند است ایمن و نه در خُتن
آنکه نفس اوست، خصم خویشتن

و هنوز پرده ظلمانی خودپرستی و نفس‌پرستی دیدگانتان را از مشاهده حقایق محروم کرده است.

- آیا شمس پرستش و نیایش را بر پایه احساس قلبی بنیاد نهاده است؟
- شمس در این باره نیز مطالبی دارد که باید به خلوت شمس رفت و اسرار کلمات او را درک نمود اینقدر می‌دانم که در پاره‌ای از مسائل زندگی، عقل از درک آن چیزهائی که قلب درک می‌کند عاجز است، که از جمله آن عشق است و تضاد اساسی ما و شما همین است که ما می‌گوئیم:

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

و شما منکر عشقید و از اینجاست که جنگ و ستیز آغاز شده است و شما را خشمگین ساخته است تا جائی که محفل روحانی قونیّه نابودی شمس را به جان و دل خواستار شده‌اند.

- و نام شمس تبریزی در ذهن ما بعنوان یک گناهکار بزرگ نقش بسته است.
- و من او را بی‌گناه‌ترین فرد روی زمین می‌دانم و در اندام دلربای او جمال جاودانه عشق را مشاهده می‌کنم و او را ملهم و مراد خود می‌دانم.
- شما در شخصیت معشوقتان شمس ادغام شده‌اید، آری مُستحیل گشته‌اید اینطور نیست؟

- و در این تبدیل شخصیت درهای آسمان‌ها برویم گشوده شده و خدای را آنطور که باید و شایسته است شناختن شما می‌دانید خداشناسی کار آسانی نیست و این شمس بود که دستم را گرفت و قفس خاکی را برایم به یک پایگاه مقدس و

نورانی مبدل ساخت.

- به عقیده شما و شمس کمال در آئین چیست؟

- گفتار به حق و کردار به صدق و راستی در عمل!

- پس چرا به آئین نیاکان خود عمل نمی‌کنید؟

- و ما می‌گوئیم آئین نیاکان خود را با موفقیت و حضور قلب انجام می‌دهیم، شما نیایش را برای طمع و وصول به بهشت به عمل می‌آورید در صورتی که من و شمس نیایش را برای عشق به حق و حقیقت برگزار می‌کنیم. هنگام آنست شما از این دریای هلاکت‌آور تعصب، خود را برهائید و با ذوق عارفانه به مسائل و مشکلات بنگرید تا معماهای حیات به آسانی برایتان حل شود.

در این موقع جوانکی شتابان خود را به مولانا رسانید، سلام گفت دست مولانا را بوسید و اعلام داشت که در هجده فرسنگی قونیه به کاروان شمس تبریزی برخوردیم و بهاءالدین ولد را دیدم، به من گفت به قونیه که رفتی سلام ما را به مولانا برسان و بگو بزودی دیدارها تازه خواهد شد!

مولانا لحظه‌ای درنگ می‌کند سکوتی مقدس حکمفرما می‌شود، ناگهان دست‌های مولانا لرزان و قطرات اشک از دیده‌اش سرازیر می‌شود با آهنگی لرزان می‌پرسد:

- تو... تو شمس تبریزی را دیدی؟

- بله مولانا، شمس را دیدم، اندکی رنگ پریده و خسته و نزار به نظر می‌رسید.

- مولانا از جای برخاست دستار از سر برداشت لباس از تن درآورد و چند دینار که در جیب داشت با لباس و کفشش را در برابر جوان گذاشت و گفت اینهم مزدگانی تو، مال تو، خوشا به حالت که شمس را قبل از من دیده‌ای و جوان در حالی که به این منظره می‌نگریست گفت:

- نه، نه، مولانا، من فقط پول را برمی‌دارم لباس‌ها از آن شما و مولانا گفت اگر غیر از اینها، گنج‌های دنیا را داشتیم به تو می‌دادم همه اینها از آن تست بردار و برو.

نمایندگان محفل روحانی قونیه در برابر مردی بودند که لباس‌هایش را غیر از زیرپوش‌هایش، به عنوان مزدگانی ورود شمس به حومه قونیه، به ناظر نوجوان بخشیده بود آنها در مقابل مردی بودند که صاحب گرم‌ترین و با محبت‌ترین

قلب‌های جهان بود.

یکی از آنها به سخن آمد و گفت:

- از این کار دور از عقل و منطق چه لذتی نصیب شما می‌شود؟

- مولانا از این سؤال خندید و گفت مرد عاشق به امور دنیوی بی‌اعتناست و خاطرش از هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است، من هنوز کسی را که شایسته آن باشد به جای شمس در قونیه تکیه زند، ندیده‌ام او دنیای مه‌آلود و تیره‌ام را روشنی بخشید و من هر چه دارم باید نثارِ قدم‌های او کنم این بخشش‌ها بزرگ‌ترین لذت‌های روحی و جسمی من است.

- فکر نمی‌کنید او با کمک طلسم و جادو افکار شما را تسخیر کرده است؟

- هیچوقت طلسم و جادو نمی‌تواند خاطر مشوّشی را آرام و آسوده سازد و به پرسش‌ها و چراها و مشکلات روحی انسان‌ها، پاسخ دهد، مگر نمی‌دانید مال را در راه آئین بر وفق شریعت خرج کردن کار مومنان است و جان در مشاهده جلال و جمال معشوق از روی حقیقت و معرفت، بذل کردن کارِ عارفان است و نزد ما که از شاگردان مکتب توحید شمس تبریزی هستیم بذل جان و مال و بذل جسم در راه معبود و محبوب حقیقی کمال بذل است. می‌دانم شما به این ایثار، به بخشش لباس و دستارم، بدیده تمسخر نگاه می‌کنید چون هنوز بر اسرار محبت حقیقی و سرمدی واقف نیستید اینها ذاتِ محبت است، اینها قدرتِ بی‌کران صفاست. اینها اصل دوستی است. دل را محبت چون شرابست و هر دل که از آن خالیست آن دل خرابست! شمس را دعا‌های سحری بار دیگر به کنارم آورد، من وجود او را به دنیا و آخرت نخواهم داد. ملاحظه کنید این هم از برکات عشق است که عقل و هوش و دانش را در این راه گذاشتم و در حلقه دُردی‌کشان وادیِ عشق درآمدم.

شمس کهکشانِ مهر و وفا و آفتابِ بی‌غروب هستی‌بخش الهام‌های لذت‌بخش عارفانه است. جلوه‌گاه مهربانی و آیه‌ای از آیات حقیقت است روزی در مکتبش بحث در باره عظمت و خلاقیت انسان بود، شمس مطالبی گفت که من عصاره آنرا به نظم درآوردم:

تو بر اوج بی‌زوالی، ز درون تو با جمالی

تو از آن ذوالجلالی، تو ز پرتو خدایی

بگسل ز بی‌اصولان، مشنو فریب غولان

که تو از شریف اصلی، که تو از بلند جایی
 تو هنوز ناپدید، ز جمال خود چه دیدی؟
 سحری چو آفتابی، ز درون خود برآیی
 تو چنین نهان، دریغی، که مہی به زیر میغی
 بَدَران تو میغ تن را، که مہی و خوش لقایی

شمس از اینکه من عاشق و دلبسته او شدم و او را با جان و دل تحمل کردم، سخت در شگفت بود شمس بی‌قراری، نابسامانی و سستیزه‌جویی، با قدرتمندان و مشایخ ظاهر و ریاکار را از دوران کودکی به همراه داشت، او به حدی متواضع و خاکسار است که حتی بخود هم معتقد نیست روزی ضمن مباحثه گفت:

”ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفل‌ها ذکر ایشان می‌رود، بندگان پنهانی از مشهوران تمام‌تر نیز هست... گمان مولانا آنست که آن منم، اما اعتقاد من این نیست، اگر مطلوب نیم، طالب هستم و غایت طالب از میان مطلوب سر برآرد!“ اینست سیمای حقیقی سفر کرده‌ام.

اگر عالم هُما گیرد بجوید سایه‌اش عشق	که او سرمست عشقِ آن همایِ نا موز باشد
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می‌گویم	خداوند چرا چندین شہی اندر سفر باشد

هر که از ساقی عشق تو چون باده گرفت
بی خود و بی خرد و بی خبر و حیران شد
هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد
همچو من در طلبت بی سر و بی سامان شد
عطار

ابن عربی و شمس

یکی از نمایندگان محفل روحانی که جلال الدین محمد را بواسطه بازگشت محبوبش که بگفته‌اش شبستانش را منور می‌کند، سرحال دید گفت: زمان اجازه نمی‌دهد که چنین باشید و در حضور ما دست به ایثاری بزنید که نه فقط لازم نیست بلکه اندکی ریاکارانه به نظر می‌رسد. محبت و صمیمیت شما نسبت به شمس تبریزی با سن و سالتان هماهنگی ندارد شما سرپرست خانواده‌ای محتشم هستید که در قونیه از همه آلودگی‌ها بدورند... نمی‌دانم دوستانتان در مقوله زمزمه‌ها و شایعاتی که در باره شما در شهر میان مردم رواج دارد برایتان نقل کرده‌اند؟ آیا اطلاع دارید که در محافل علمی و اجتماعی قونیه در زمینه روابط شما و شمس چه تعبیری شده و می‌شود؟ آیا می‌دانید مردم کم‌کم اعتقاد دارند شرکت شما در مجالس سماع که به تشویق شمس انجام گرفته است نشان‌دهنده آنست که شما همه آن باورها، ارزش‌ها و سنت‌هایی که پیش ما گرامی است به کناری گذاشته‌اید؟ نمی‌گوییم آنها شما را کافر می‌دانند بلکه معتقدند که به دنبال مسلک تازه‌ای رفته‌اید...

- شما و مردم قونیه، به خوبی مرا و خاندانم را نمی‌شناسید. اصولاً "آیا می‌دانید ما چرا به قونیه آمديم؟ ما را ظلم و ستم محمد خوارزمشاه بدینجای آورده است از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم. وقتی که به دستور خوارزمشاه، مجدالدین بغدادی

عارف بزرگ را بدون ذکر علت به امواج جیحون سپردند پدرم با خانواده‌اش از بلخ بیرون آمد مردم تا چند فرسخی شهر ما را با دیدگان اشکبار بدرقه کردند، از چشم‌ها اشک می‌ریخت و دل‌ها پر از کینه بود، کینه از دست افرادی که موجبات مهاجرت مردی بزرگ را فراهم کرده بودند. مردم بلخ می‌گفتند با رفتن سلطان‌العلماء (پدر مولانا) بتدریج سلامت و سعادت و خیر و برکت از آسمان بلخ بیرون می‌رود و کشتزارها ویران می‌شود. من در خدمت پدرم و چند تن از فقه‌های بزرگ و عالقدر خراسان، بلخ را ترک کردیم. سیصد شتر کتاب‌ها و اموال ما را حمل می‌کردند. پدرم با قامت رشید خود پیشاپیش کاروان بر شتری سوار و حرکت می‌کرد، چهل تن از دانشمندان بلخ نیز در کنارش بودند و میان راه بحث‌های علمی و عرفانی ادامه داشت. ما هر قدر که از بلخ فاصله می‌گرفتیم، سپاه خونخوار مغول به شهرهای اسلامی نزدیک‌تر می‌شدند. ما به نیشابور رسیدیم من در آنزمان کودکی بودم نزد شیخ عطار رفته‌ام او کتاب اسرارنامه‌اش را به من هدیه کرد و با شادمانی به پدرم گفت:

- زود باشد که این پسر تو، آتش در سوختگان عالم زند...

پدرم لختی اندیشید و نگاه‌هایش روی چهره‌ام سرگردان بود. هنگامی که محضر شیخ عطار را ترک کردم از پدرم پرسیدم این مرد داروفروش چه می‌گوید؟ پدرم لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

او فقط داروفروش نیست او از ساکنان وادی طریقت است و از تربیت‌یافتگان مجدالدین بغدادی پزشک خوارزمشاه است، در باره او گفته‌اند:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

آری دوستان، من و پدر بزرگوارم در آن روزها مردی را ترک کردیم که روحی بزرگ داشت باید در اینجا ادعا کنم که نور منصور بعد از یکصد و پنجاه سال به روح فریدالدین عطار تجلی کرد. مَرَبِّی او شد.

- منصور کیست؟

- شهید راه حق منصور حلاج^۱ عارف نامدار ایران صاحب کتاب طواسین، برای اینکه عطار را بخوبی بشناسید ناگزیرم ابیاتی از سروده‌هایش را برایتان قرائت و

۱. خوانندگان ارجمند برای آگاهی بیشتر از شرح حال حلاج به کتاب نگارنده زیر عنوان "حلاج و راز أنا الحق - انتشارات تهران - چاپ ششم" مراجعه نمایند.

ترجمه کنم.

دل ز جان بر گیر تا راحت دهند
ملک دو عالم، بیک آهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع
تحفه از نقد سحرگاهت دهند
گر گدای آستان او شوی
هر زمانی ملک صد شاهت دهند
بی سواد فقر تاریکست راه
گر هزاران روی چون ماهت دهند

نیشابور را ترک کردیم به بغداد رسیدیم در کنار دجله نگهبانان شهر راه بر قافله گرفتند و پرسیدند کیستید؟ از کجا می آئید؟ کاروان از آن کیست؟ پدرم سر از عماری خویش بیرون آورد، در حالی که با نگاه های نافذش نگهبانان را مهربانانه می نگرست پاسخ داد:

- ار لامکان آمدیم و بلامکان می رویم. من الله و الی الله و لاحول و لا قوه الا بالله.

نگهبانان درخواست کردند دستور دادند کاروان متوقف شود و خود نزد خلیفه رفتند و گزارش ورود مهمانان تازه و کلام عجیب پدرم را به خلیفه معروض داشتند. خلیفه از صلابت و عظمت پاسخ پدرم در تعجب شد، و برفور شیخ شهاب الدین سهروردی را به حضور دعوت نمود و آنچه برکنار دجله گذشته بود بیان کرد، سهروردی بفراست دریافت که عارف بزرگی از بلخ به بغداد آمده است فوراً از بارگاه خلیفه بیرون آمد و با گروهی از علمای مُحْتَشَم بغداد به استقبال ما بدآنجا آمد و ما را در میان عزت و احترام و خوش آمدگویی گروهی از مستقبلین به عاصمه الرشید بردند سه روز آنجا بودیم خلیفه سه هزار دینار به رسم نیاز خدمت پدرم فرستاد، پدرم کیسه پول را قبول نکرد و پس از سه روز بغداد را ترک کردیم و به خانه خدا رفتیم. هنگام طواف خانه خدا بود که حالم دگرگون گردید، چشم هایم به نور الهی روشن و دلم پایگاه اخلاص و صفا گردید. بعد از زیارت اماکن متبرکه هنگام ترک مکه شنیدم که شهرهای آباد بخارا، سمرقند بلخ، غزنه. نیشابور همدان وری در ایلغار چنگیزیان به خاکستر تبدیل شدند. ما بلاد شام را

طی کردیم. در دمشق نامه‌ای از سلطان علاءالدین کیقباد بوسیله پیک مخصوص به پدرم رسید، شاه، سلطان العلماء را با اصرار به قونیه دعوت کرد. پدرم به من گفت فرزند به خاطر تو ناگزیریم به قونیه رویم... من بعدها فهمیدم غرض از بیان پدرم چه بود؟ بالاخره به اینجا آمدیم شما و محفل روحانی قونیه می‌دانید که استقبال سلطان روم شرقی از موکب پدرم در تاریخ قونیه بی‌نظیر بود. حتی در این مراسم محافل روحانی قونیه با علاقه و اشتیاق و اخلاص شرکت کردند. شما به خوبی می‌دانید تمام هدایا و تحف و ارمغان‌هایی که رجال و مردم قونیه بعنوان پیشکشی برای ما آورده بودند، پدرم همه را میان مظلومان و گدایان تقسیم کرد. ما در مدرسه التونیان اقامت کردیم پدرم در سن هشتاد و پنج سالگی در حالی که بیش از بیست و پنج سال نداشتیم درگذشت. او رفت و من بزرگ‌ترین مربی، راهنما و حامی و مدرس خود را از دست دادم اگر او چند سال بیشتر در عرصه زندگی می‌ماند بی‌شک من نیازی به شمس‌الدین تبریزی نداشتیم. ای کاش چند سالی بیشتر در کنارش بودم و بقیه مشکلات زندگیم را با راهنمائیش برطرف می‌کردم او از جهان با عظمت غیب آگاهی‌هایی داشت، شوق‌هایی درون سینه‌اش شعله می‌کشید تا او بود احساس می‌کردم اهریمن گناه نمی‌تواند در وجودم رخنه کند. داستان ما داستان زندگی ما هنوز ناتمام مانده بود که پدرم همچون خورشید هنگام غروب به چاهسار مرگ سر فرو برد احساس می‌کردم بدون پدر، دنیای دلم، خالی از همه چیز بود، دیگر زندگی برایم بسان رؤیایی عبث و بیهوده به نظر می‌رسید. از فراسوی زمان افکار و عقاید مختلف بسویم هجوم آورده بودند. اضطراب و ناآرامی‌های جهان درون به سراپرده وجود رخنه کردند، نمی‌خواستم بازیچه کلمات و سخنان دیگران باشم. می‌خواستم چون مرغ ملکوتی پر برآرم از بام‌های قونیه تا بام‌های افلاک پرواز کنم. کاش پدرم دفترچه عشق را نیز برابرم می‌گشود و الفبای سیر در کاینات را به من می‌آموخت چگونه می‌توانستم به چراهایی که درونم را می‌آزرد پاسخ دهم من شرنگک تنهایی دردآور را بعد از مرگ پدرم با تمام وجود در ذائقه‌ام حس می‌کردم سرشار از تلخی‌ها، ناراحتی‌ها و سرشار از مشکلات دردآلود، بگذشته‌ام پناه می‌بردم چون افق آینده تاریک به نظر می‌رسید و من میزبان افکار شیرین گذشته بودم. زمانی که زمزمه‌های شیرین و رویانگیز زندگی را از پدری که به من ذوق زیستن، ذوق فکر کردن، هنر مباحثه

عطا کرده بود، پدری که همچون مسیحا زنده‌کننده قلب مرده‌ام بود. می‌شنیدم به قابلیت‌های بیکران و ارزش روح انسان بیشتر معتقد شدم و ایمان پیدا کردم که در هر دوری ولیی لازم است و راه نیل به مقام ولایت برای انسان‌های مومن و موحد و مخلص باز است. می‌گویند گروهی در اینجا شمس را آشوبگر اندیشه‌ها نام نهاده‌اند شمس از شاگردان مکتب محیی‌الدین عربی است در جامع دمشق درس خوانده احاطه‌اش به افکار عرفانی ابن‌عربی مسلّم و انکارناپذیر است، و احتمالاً یکی از منابع علمی و ذوقی شمس، کتاب‌های ابن‌عربی است، شمس مبحث انسان کامل او را که در کتاب فصوص به تفصیل آورده شده، برایم بسادگی تشریح کرد. شمس از قول ابن‌عربی گفت: دنیا کالبد است و عبارت دیگر هدف و مقصود اصلی آفرینش، انسان است و راز مسجود فرشته گردیدن و اشرف موجودات بودنش در همین است و شمس به آرای محی‌الدین افزوده است، که انسان، جهانی در اندرون دارد و دلی که خلوتسرای عشق است و انسان عاشق به دنبال انسان کامل است من بیان شمس را به شعر چنین آورده‌ام:

جان‌ها در اصل خود عیسی ^۱ دمست	یک دمش زخمست و دیگر مرهمست
گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهری را پشته‌ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ

شمس وقتی به مبحث عشق می‌رسید چنان به هیجان می‌آمد که از وجود خویش بی‌خبر یود، دیگر چیزی نمی‌گفت، تفسیر عشق تجلی نبوغ عارفانه‌اش را به من ثابت کرد. اینست که معتقدم:

حور قصور را بگورخت برون بر از بهشت	تخت بنه که می‌رسد شمس من و خدای من
عیس مرده زنده کرد، دید فنای خویشتن	زنده جلودن تویی، شمس من و خدای من

۱. دکتر خلیفه عبدالحکیم در کتابش به نام (عرفان مولوی) ترجمه آقایان محمدی و علایی نوشته است: مولوی با اشاره به اینکه مسیح در قرآن، روح‌اله توصیف شده همان زبان یوهان اکهارت را به کار می‌برد که معتقد یود تولد مسیح تکرار دایم تولد نفس عالی در انسان است. اکهارت نویسنده عرفانی قرن سیزدهم میلادی است و نظریات وحدت وجودیش خشم پاپ زمانش را برانگیخت.

اول دلم را صفا داد
آئینه‌ام را جلا داد
آنگه بباد فنا داد
عشق تو خاکستر من
صفای اصفهانی

من و شمس

صداقت و صفائی که در مجدالدین بغدادی و پدرم وجود داشت، در کمتر مشایخی دیدم. از برکت انفاس پدرم بود که دریافتم برای راه یافتن به کوی محبوب باید سوز و دردی داشت. شرح حال عرفا و مشایخ طریقت را چه آنها که مطالعه کردم و چه از پدرم شنیده‌ام همه برایم تازگی و طراوت و زیبایی و دل‌رایی داشتند و تسلی‌بخش بزرگ بود. گفتارشان را یا جمع‌آوری و یا از بر می‌کردم اما این کلام آتش درونیم را به شایستگی فرو نمی‌نشاندند. اینها نمی‌توانستند، عطش روحیم را که با مهجوری و فراق پدرم توأم بود سیرآب کنند. من علاقه فراوان به درک رازهای کلامی آنان داشتم و این برایم مقدور نبود که حقیقت گفتارشان را به خوبی درک کنم. شیخ عطار را ستایش می‌کنم به خاطر اینکه نیکو گفته است:

- هیچ سخنی بالای سخن مشایخ نمی‌شناسد و گفتار آنان را بهترین گفتار می‌داند. منهم کلام عرفانی را آب خوشگوار می‌دانم که تشنگی روح و دل مشتاقان طریقت و شیفتگان عرفان را برطرف می‌نماید.

پدرم بارها به من گفت علم و دانش بالاترین فضیلت برای انسان است اما حقایق را به مدد علم نمی‌توان کشف کرد. زندگی دریایی است متلاطم و موج برای عبور از طوفان‌های سهمگین حیات باید از کشتی عشق استفاده کرد. و دانش واقعی، علم عشق است و علوم نقلی و عقلی اندیشه‌های انسانست در حالی که

عشق دانشی الهامی و اشراقی است. دانشمندان پیش از آنچه به حقایق ماوراءالطبیعه آشنا و معطوف باشند هرگونه عقیده و فکری را به محکمه عقل و علم می‌کشند و این برای زندگی کردن کافی نیست علم نمی‌تواند روحمان را نیرومند و وجودمان را پر نشاط سازد! بدین جهت من به دنبال یک راه سلوکی و یک معراج فکری بودم می‌خواستم تاریکی‌ها و ظلمت‌ها را بشکافم از قلمرو عقل بگذرم و به مدار عشق راه یابم اما هر چه به اطراف خود نگاه کردم کسی را نیافتم که راهنمایم باشد.

ناگهان شمس در آسمان زندگیم درخشید. در لحظاتی که کم‌کم ناامید می‌شدم. ناتوانی از درک حقایق مرا به وادی یاس کشانیده بود. در آن دقایق به یاد گفتار زندگی آفرین پیامبر اسلام افتادم که فرمود: از رحمت الهی ناامید نشوید فقط کافرانند که از خدای متعال مأیوس می‌شوند.

بدانید من از راه ایمان به شمس تبریزی رسیدم. نیروی سترک ایمان به هستی، ایمان به خدا با قدرتی که در باطنم نهفته است، موجب گردید که شمس را با تمام وجود درک و جذب نمایم. من با مشاهده شمس یکبار دیگر در این جهان خلق شدم. مُردم و دوباره زنده شدم، این زندگی دوباره برایم دولت پایندی است.

عیسی مسیح فرمود: کسی که دوبار زاینده نشود به ملکوت آسمان‌ها داخل نمی‌شود:

چون نمردی گشت جان‌کندن دراز
مات شو در صبح، ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان
دان که پنهانست خورشید جهان
پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطست این

شمس به من گفت بدان و آگاه باش سراسر کاینات را عشقی فراگرفته است که این عشق وسیله سیر و سوق انسان بسوی حق است. اصولاً عشق در حقیقت هدف غایی و جنون لاهوتی است، شمس به من آموخت که غرض از آمدن به این دنیا برای عشق ورزیدن است. بیماری‌های اخلاقی و روانی بشر را اکسیر و دارو، عشق است. عشق تمام صفات مذموم را از همه وجود می‌سوزاند و خاکستر می‌کند. عشق مانند آب زلال کوثر همه خصایل مذموم بشری را می‌شوید و مبرّی می‌سازد. عشق طبیب تمام

دردها، داروی کبر و غرور و نخوت و خودپسندی و ناموس هستی است.
عشق جسم خاکی را از پستی به اوج افلاک بالا می‌برد و کوه طور با آن عظمت
و جلال و سنگ‌های عظیم و قله‌های استوارش را به رقص و جنبش واداشته است.
آن روحی که کوه طور را زندگی بخشید و جان داد عشق بود.

عشق پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
آنچه نی می‌گوید اندر این دو باب
گر بگویم من، جهان گردد خراب
گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را؟

شمس، چون فلسفه یونان را مطالعه کرده بود از قول سقراط عشق را چنین
تعبیر کرد: عشق جنبشی و حرکتی به طرف جمال آتم است با هدف مشاهده آن
در زیباترین سیمایش که روح قبل از اتصال با ماده و جهان حس، بدان صورت آنرا
دیده بود عشق پلی است بین آن جهان و این جهان و نهایتاً عشق به منزله شوق
و طلب جاودانگی است.

شمس تبریزی از قول خواجه عبدالله انصاری گفت که شمایل معشوق مانند
سایه همه جا با عاشق همراه است و عاشقان خدای متعال، در بسیط زمین همیشه
زنده و جاویدند.

شمس ملاک موجودیت و هویت انسانی را عشق می‌داند و او از این مرحله
بالتر رفته معتقد است انسان از لحظه‌ای می‌تواند زندگی را به معنی حقیقی خود
مطرح سازد یا جزء حیاتش به حساب آورد، که بداند عشق چیست؟ و من هم از
ان لحظات که به مدد شمس تبریزی مسیر زندگیم را بوسیله عشق تعیین کردم
فهمیدم روشنائی چیست و زندگی از چه مقوله است؟ پس عشق یک شور کیهانی
است و شور کیهانی عصاره آئین است^۱

قابلیت نور حق دان ای حُرون
از دهانش می‌جهد در کوی عشق
مثنوی مولانا

۱. کسب دین عشق است و جلب اندرون
هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق

آقایان، قبل از اینکه عشق را درک کنم زندگی برایم قصه‌ای بی‌نمک و غصه پر درد سری بود ولی حالا جهان هستی را جلوه‌گاه شادی‌ها خوشی‌ها و لذات جاوید می‌دانم، اگر دیمقراطیس گفت در حقیقت چیزی جز جزء لایتجزا در فضا وجود ندارد، من می‌گویم حقیقت و تار و پود اجزای لایتجزا از عشق است اگر عشق نبود در میان این ذره‌های وجودی، خورشید فروزان باقی نمی‌ماند. ما به دنبال نور خدا در همه ذرات هستیم و در همه جا او را می‌بینیم. این قدرت بینایی و این دید کاونده را عشق به ما عطا کرده است. آقایان بدانید که علم و تجربه فقط ما را به آنچه هست راهنمایی می‌کند ولی آنچه که در حقیقت وجود دارد از طریق علم و تجربه به حقایق کلی بدست نمی‌آید من با دانش وسیع نتوانستم بر کوچک‌ترین راز موجود غلبه کنم تا دولت عشق آمد و مرا به جایی برد که امروز از آنچه که می‌دانم و می‌فهمم احساس غرور می‌کنم و به روز میلاد انسان عاشق و روز مرگش و بروز حشرش درود می‌فرستم. نور عشق از چپ و راست از بالا و پائین همچون هاله‌ای انسان عاشق را در بر می‌گیرد و همین نور بر سر من بسان تاجی مرصع و بر گردنم همچون طوقی زرین متجلی است.

عشق می‌خواهد که همه انسان‌ها آفتابی از محبت در قلب خود داشته باشند تا اسرار نهانی برایشان آشکار شود و راز کاینات از پرده برون افتد، اگر آینه دل غماز نبوده و قادر نیست این نور مقدس را منعکس کند باید به دنبال رفع نقایص رفت.

آینه‌ات دانی چرا غماز نیست

زانکه زنگار از رخسار ممتاز نیست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن

بعد از آن، آن نور را ادراک کن

شمس همبستگی میان من و عشق را بوجود آورد. به من فهمانید که چرا آن امام همام وقتی که به بالین مزار شهیدان جنگی رسید ایستاد و گفت: هذا مزار العشاق چرا و چگونه با گوش دل انسان عاشق صدای دل‌انگیز و گوش‌نواز عشاق را در فضای آسمان‌ها می‌شنود؟ وقتی که انسان عاشق بود، عقده‌های روانی ندارد. ادراکات ذهنیش آشفته نیست، مردم را زشت نمی‌بیند. تمام خداپرستان و خدادوستان را برادر و برابر می‌داند. اساس مادیگری را زیر پای ایمان و اعتقاد لگدکوب می‌کند همه مزایای طبیعت را مرهون انسان‌های با ایمان و عاشق

می‌داند. خاموشی چراغ زندگی و کانون حیات دیگران را آرزو نمی‌کند و خانه خود را بر فراز کلبه خراب شده مومنی بر پا نمی‌سازد. از نردبان ما و منی بالا نمی‌رود در برابر شداید و کاستی‌های زندگی تحمل می‌کند و می‌داند خداوند به عشاق با ایمان فخر و مباهات می‌نماید.

از جلال‌الدین بلخی سؤال شد: آیا راست است که شمس از نژاد کیا بزرگ امید پیشوای فرقه اسماعیلی است و اکنون ترک مذهب اسماعیلی کرده است؟ - او مسلمان است، تحصیلات مقدماتی را در تبریز و طریقت صوفیانه را نزد بابا کمال جندی آموخت و نان خود را از طریق زنبیل‌بافی تأمین می‌کرد، سپس به دمشق رفت و در آنجا نزد محی‌الدین و اساتید دیگر عرفان ذوقی و علمی را به پایان رسانید، شمس در فلسفه، الهیات، نجوم و کلام متبحر است، به گفته او، جهان پایگاه عشق است و عقل و قانون در مقایسه با عشق پدیده‌های ثانوی‌اند، هیچ پدیده‌ای در کاینات نیست که از تأثیر عشق مصون باقی بماند، به باور من او نه به اسماعیلیان وابسته است، نه به فرقه‌های مختلف، او در باره ماهیت هستی و وحدت وجود نظرات تازه‌ای دارد که از اندیشه‌های ابن‌عربی نشأت می‌گیرد.

در گفتار شمس بارها اشاراتی به دانش الهی و توسل به خدا و زندگی روحانی شده و شوق وصول به ساحل عشق را خاطر نشان کرده و مشتاقان را خاضعانه به طریق خود دعوت کرده است، من ساخته و پرداخته اندیشه‌های ناب شمس تبریزی هستم و از شما می‌خواهم بیائید به گفتارش توجه کنید، آنوقت ادعان خواهید کرد که این ستاینده آئین، عرفان و عشق بعد از آنکه شما را به همه جهات بحث خویش می‌کشد و تحت تأثیر قرار می‌دهد آنوقت اندیشه و هدف نهائیش را که تازگی دارد و لذت‌بخش است تبیین می‌نماید. روزی برای مشتاقانش در قونیه چنین گفت: هنوز ما را اهلیت گفتن نیست، کاشکی اهلیت شنودن بودی. تمام گفتن می‌باید و تمام شنودن! بر دل‌ها مهر است و بر زبان‌ها مهر است و بر گوش‌ها مهر است، اندکی پرتو می‌زند اگر شکر کند، افزون کند. شکر چنان است که به زبان حال می‌گویی که اَرنا الاشیاء کماهی. جواب می‌آید لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَازِیْدَنَّکُمْ.^۱

۱. مقالات شمس تبریزی به تصحیح محمد علی موحد صفحه ۱-۲۳۳.

سحرم صبای هاتف به حکایت اندر آمد
که نوید وصل گویا ز دیار دلبر آمد
به تو مزده باد ایدل که شب غمت سر آمد
در دیر می زدم من که نداز در در آمد
که درآ درآ عراقی که تو هم زآن مایی

شمس با قدرت روحی فوق العاده

نمایندگان محفل روحانی روم شرقی که در دربار سلجوقیان مورد اکرام بودند با ناراحتی و خشمگنانه به کلام سئوال انگیز جلال الدین مولانا توجه داشتند، نتوانستند بیش از این مستمع بی تفاوت و ساکت باشند یکی از آنها که سکوت گروه را مبتنی بر تأیید دیدگاه مولانا می پنداشت خطاب به مولانا گفت:

- به اعتقاد شما فرد دیگری در اینجا یعنی در قونیه، با مشخصاتی که گفته اید وجود ندارد؟

- در قونیه، نمی دانم. شاید؟

- این یک مالیخولیایی ساده لوحانه نیست؟ اینها که شما از قول شمس بیان می کنید، خلاصه اش نظریات تصفیه شده حکمای ماقبل سقراط است که با اندیشه های یونانی آمیخته شده است، در زمانی که فوکیا، شمالی ترین شهر ایونی به وسیله سپاهیان ایران مسخر شد گروهی از ساکنان آنجا به الیا در سواحل جنوبی ایتالیا پناهنده شدند، یکی از بزرگترین و مشهورترین فلاسفه یونان به نام پارمنیدس که مکتب ماوراء الطبیعه را در فلسفه بنیاد گذاشته است، در آن شهر به دنیا آمد. پارمنیدس که در فلسفه نظری ماوراء الطبیعه، کوشش و پایداری کرده با علاقه و پی گیری قابل توجهی در فلسفه اش، تمام ظواهر اشیاء را به سویی گذاشت و به دنبال مبانی و اصولی رفت که انسان را به حقیقت واحدی که در ماورای این

ظواهر است برساند. پارمنیدس فعالانه سعی داشت با اعتقاد به وحدت، صفای دل را در مقابل کثرت یا ثنویت فیثاغورثی تقویت کند. حقیقتی که پارمنیدس دنبالش یود یک اصل کلی بود به رهبری عشق، که حاکم است، او کیهان‌شناسی را به موازات انسان‌شناسی تبلیغ می‌کرد و انجیل هم عشق را با معرفت متحد می‌داند... پس شمس چیز تازه‌ای بیان نکرده است؟ عشق کیهانی و تعارضش با عقل کلی را دیگران پیش از او گفته‌اند و شرح داده‌اند به تفصیل...

- اشتباه نکنید ما را با فلسفه کاری نیست فلسفه در آن زمان یعنی در ۵۱۴ قبل از میلاد یک مکتب برهان وجودی با کیهان‌شناسی بود که با ماده‌گرایی و شکاکیت مخلوط شده بود فلاسفه آن زمان احتمالاً "عشق را بطور انتزاعی مورد بحث قرار نداده‌اند. و ما یعنی شمس و من...

- شما ادعای بزرگی در باره شمس و خود بیان می‌کنید، عقل نمی‌تواند آنچه که شما با کلام می‌بافید آن‌ها را به خوبی درک کند. در بررسی مسئله انسان یا انسان‌شناسی آتن زادگاه اصلی این فلسفه و سقراط بنیانگذارش می‌باشد. و آنها عقل را اساس حقیقت می‌دانند.

- مثل اینکه جدال با اندیشه‌ها آغاز شده است و من و شما با افکار یکدیگر مبارزه می‌کنیم در صورتی که من و شمس بدعت‌گزار نیستیم و افکار فلاسفه یونان را نمی‌خواهیم تبلیغ یا توجیه کنیم ما و شمس مدافع جلال عظمت انسانها هستیم مایلیم کیهان‌شناسی را به مردم بیاموزیم و نهایتاً می‌گوئیم عشق در ذات خود آفریننده و خلاق است.

- شما مدعی هستید ک به خیلی از رازهای جهانی پی برده‌اید؟
- به کمک شمس، از دانستنیهای متعارفی که شما در کتاب‌ها خوانده‌اید، گذشتم هر وقت که در کنارش بودم عظمت و کمالم بیشتر می‌شد در اثر معاشرت و مذاکره با او راه وصول به حقیقت را دریافتم.

- شما شمس را در هاله‌ای جادویی پوشانده‌اید اگر امکان دارد از قالب شمس بیرون آئید و بعنوان مولانای بزرگ فرزند سلطان العلماء با ما مذاکره نمایید. او با تمام نبوغی که برایش قائلید و با توان عرفانش، اندیشه‌های تازه‌ای عرضه نکرده است.

- بازگشت به مدار قبلی حیات به وضعی که سابق داشتم ممکن نیست چگونه

می‌توانم منطق جذآب شمس را کنار گذارم...؟ اما در باره افکارش کار بزرگ شمس، نجات عرفان از بی‌تفاوتی و تسلیم و عرضه تصوف پویای عاشقانه است.

- منظورتان را درک نمی‌کنم.

- در گذشته در برابر یک خلاء بزرگ بی‌تفاوتی در زندگی معنوی که عاطل و بی‌تفاوتی می‌نمود قرار داشتم. اما پس از دیدار با شمس که درست اندیشیدن را به من آموخت یک جهان روشن و پویا نه ایستا، مقابلم قرار گرفت. چگونه از این جهان نورانی خارج شوم و به دنیایی که کتاب‌ها و آرای مختلف ذهن فعال و نبوغ مرا زندانی ساختند داخل گردم؟ آنچه که در مکتب شمس آموختم به نوبه خود صفا و بساطتی شکوهمند به من عطا کرد که ماهیت و گوهر انسانی را به خوبی شناختم. او می‌گوید:

ما ز بالائیم و بالا می‌رویم

ما ز دریائیم دریا می‌رویم

- چیزی که بعد از ساعت‌ها بحث برای ما لاینحل مانده است اینست که چگونه شما مسیر تفکر صحیح را که در حد امکان، راه یقینی، برای زندگیتان بود کنار گذاشته به سوی شمس جذب شده‌اید؟ تفکر شمس، آرای شمس نمی‌تواند آنچه را که در دفتر صنع نوشته شده است به خوبی توجیه نماید. شما بارها با ما قبل از دیدار شمس از هستی مطلق و معرفت و واقعیت امور صحبت کردید که همه بر افکار صافی و صادق شما متکی بود... اما اکنون تصورات و مفاهیمی که از جهان دارید، گویی تغییر یافته است مثل اینکه همچون کودکان بازیچه امیال شمس شدید، آرای شمس شما را در موضعی قرار داده است که مناسب است از آن مخمصه و دام خود را نجات دهید. شور تغزلی و رؤیایی او به افسانه و اسطوره شباهت دارد. این نحوه تفکر در باره یک شخص متعارف که هیچ دانشمندی افکار و آرایش را نمی‌پسندد موجب می‌شود، که شما برای همیشه در محدوده فکری و فردی خود عزلت گزینید. شما مدت‌هاست که از حقیقت فاصله گرفته‌اید در شعاع عمل شمس قرار گرفتن اختیار و اعتقاد و آزادی فکر و استدلال را از دست دادن است و تمایل ناخودآگاه به مراتب اعلاّی فطری را فراموش کردن! و مولانا پاسخ داد:

- وقتی دل به عشق روشن شود نیاز به استدلال نیست شایسته است بدانید که

در قلمرو شمس، تنگ نظری وجود ندارد گوشه‌گیری و عزلت و بیکاری مفهومی ندارد در شعاع عمل شمس انسانیت و ایمان، دوستی و محبت مقام شایسته‌ای دارند، فرمان شمس اینست که باید چهره فریبا و دل‌آرای درخشان حقایق زندگی را مشاهده کرد هر کس می‌تواند به مدد شعور باطن در بسیط کاینات با انسان‌های خارق‌العاده‌ای روبرو شود که از آزمندی و مال‌اندوزی و خودبینی برکنارند، شمس پارسایی عمیق و با فضیلت و مدّاح حقیقت جاویدان است من همیشه در جلال و آرای خاص شمس مستغرق بوده و خواهم بود. او یک انسان است موجودی است که باید او را به خوبی شناخت انسانی است که آرای او از اعماق دلش می‌تراود شمس را وقتی می‌توانید بشناسید که سخنانش را به دقت گوش کنید^۱ و بی‌قراریش را برای وصول به حقیقت مشاهده نمائید شما ظاهر شمس و کلامش را می‌بینید اما من عمق وجدش را می‌نگرم.

خودغریبی در جهان چون شمس نیست

شمس با جان باقی کش آنس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد

می‌توان هم مثل او تصویر کرد

لیک شمس که از او شده هست اثیر

نبودش در ذهن و در خارج نظیر

شمس از بارزترین چهره‌های عرفان ایرانی است که در باره معنویت انسانی

۱. مراد از سخنان شمس همان‌هاست که در "مقالات" آمده است استاد دکتر محمد علی موحد در مقدمه‌ای که بر مقالات نوشته است، معتقد است که "... فاصله "فیه مافیه مولانا" با مقالات شمس فاصله‌ای است که میان نثر مولانا با نظم او وجود دارد، مقالات شمس سرتاسر وجد و حال و شور و نشاط است. جملات آن با همه شکستگی و درهم‌ریختگی، از صفا و جاذبه خیره‌کننده‌ای سرشار است... گفتار شمس با همه سادگی و بی‌پیرایگی نغز و شیرین و آیدار است. وقتی او به سخن درمی‌آید، خیال می‌کنی که مولانا شعر می‌سراید! بیانی پر نشسته و آهنگ، تنیده از تار و پود، طنز و تمثیل، خالی از هرگونه تکلف و فضل‌فروشی، پر از خیال‌های رنگین و اندیشه‌های بلند، لبریز از روح و حرکت... او با آن شور و غوغائی که در اندرون داشت هیچگاه به مقاله نویسی نپرداخت و دست به تألیف کتابی نزد... او اصلاً به نوشته اعتقاد زیادی ندارد و فاش می‌گوید که: "آنچه ترا برهاند بنده خداست، نه نبشته مجرد... در این گفته شگفت‌انگیز او دقت کنیم "سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد" گویی که با جلوه‌های جادویی خیال در خاطر پر خروش خود معاشقه می‌کند و دلش رضا نمی‌دهد که آنها را در قالب الفاظ بی‌زبان فسرده بی‌حرکت ببیند... از مقدمه مقالات شمس به اختصار صفحه ۱۸.

سخن می‌گوید از تلقینات روح بزرگ او بود که مسیر فکریم دگرگون شد، شمس معتقد بود انسان وقتی می‌تواند بسوی کمال و درک حقایق نزدیک شود که قلبش پایگاه عشق و محبت گردد.

ما به دنیا آمده‌ایم که از واقعیات بهره‌مند شویم، جهان ما مرکز ارتباط با حقایق جاودانی است. انسان به واسطه آنکه روح ملکوتی دارد می‌تواند از رازهایی که همچون هاله او را فراگرفته‌اند آگاه شود و به سوی وسیع‌ترین شناخت واقعیت، سوق یابد. شمس می‌گوید تجربه حسی و روش‌های استدلالی هیچیک نمی‌تواند معنای درستی از واقعیت و حقیقت برابر ما تصویر کند. باید به مدد عشق و ذوق به دنیای باطن رفت.

نُه فلک مَر عاشقانرا بنده باد
دولت این عاشقان پاینده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
جام بر کف سویی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد
طوطی جان هم شکر خاینده باد

شما و محفل روحانی قونیه با آگاهی‌هایی که از دانش و توانایی ذهنی و عقیدتی من دارید، چگونه به خود اجازه می‌دهید که بگوئید جلال‌الدین تحت تأثیر اوهام جادوگری چیره دست قرار گرفته است؟ بهتر است این پرسش را مطرح کنید که چگونه جلال‌الدین به عارفی شوریده متحول گردید؟

ساقی بنما رُخ نکویست
 تا جام طرب کشم بیویست
 مگذار ز تشنگی بمیرم
 نایافته قطره‌ای ز جویست
 از توبه و زهد توبه کردم
 تا بو که رَسَم دمی بسویت
 آیا بُود آنکه چشم تشنه؟
 سیراب شود ز آب رویست؟
 عطار

افلاطون و اشراق

جهان عرفان شمس دنیایی پر شکوه و جلال است در آنجا هر کس می‌تواند حقیقت عالم، و معراج‌های روحی انسانی را به خوبی کشف یا لمس نماید، من دامن‌کشان به دنبال آوایی که از ژرفنای خلاء به گوش می‌رسید به پیش شتافتم، چشم دل باز کردم که دیدنی‌ها را ببینم، عرفان شمس بر اساس عشق کیهانی و اشراقی قرار گرفته است... و من از جاده‌های همواری که از کهکشان‌های نور ساخته شده بود گذشتم من همه چیز و همه مشکلات را به مدد عشق، کوچگ و ناچیز تلقی می‌کنم... شمس منبع تمام هستی‌ها، شادی‌ها و شور‌ها را، دل انسانی می‌داند، و آنجا را پایگاه مکاشفه و شهود معرفی کرده است...

- اگر در باره مکاشفه می‌گوئید این را به نام شمس در خاطر و ذهن خود ثبت ننمائید، بنیانگذار حقیقی مکاشفه و شهود، افلاطون است. او بود که می‌گفت اشراق تنها راه کشف حقایق کامله است و پیروانش ندا در دادند زندگی راستین، کشف موجودات عقلیه در عالم غیب است... یکی از روحانیان بیان مولانا را قطع کرد و گفت:

- ولی آنها نتوانستند آنرا به شایستگی و دقت کشف کنند، آنها قادر نبودند آرامش لذت‌بخش و دلپذیر عشق را دریابند. فیلسوفی در باره عالم کشف و شهود و مثال افلاطونی گفته است که آنها معتقد بودند مثال، همیشه مخلّد و جاویدانست

و هیولا معدوم می‌گردد اما آنها نتوانستند بیان کنند که این مثال‌ها در عالم غیب چگونه تجلی کرده‌اند اصولاً عالم غیب چیست؟ ما گور را مقصد نهایی سیر انسان نمی‌دانیم من و شمس معتقدیم، انسانی که عاشقانه در زیر آسمان زیبای زندگی به سیر و سلوکش ادامه می‌دهد هیچگاه زایل شدنی نیست و نمی‌میرد بشرط اینکه به دنیای یقین برسد.

- ممکن است دنیای یقین را تشریح کنید؟ و مولانا ادامه داد:

- امام غزالی در باره یقین در یکی از آثارش چنین بیان کرده، و نوشته است در ایمان به یقین سه درجه یا مرتبه وجود دارد: اول ایمان عام و آن چنین است که طبقات مردم خبرهایی را که از اشخاص مورد اعتماد بشنوند بلادرنگ باور کنند. دوم معرفت دانشمندان، که به کمک دانش و آگاهی‌های خود بدان نایل می‌گردند و سوم یقین عارفان که حقایق را بدون حجاب با چشم دل می‌نگرند و شمس در مدار چنین جهانی طواف می‌کند. به اعتقاد او در دل هر نسیمی و هر وزشی هر لرزش برگ درختی و درخشش و چشمک هر ستاره‌ای نداها و تعالیم گهرباری نهفته است و این تجلیات ذاتی در جهان یقین دست می‌دهد. آری در عرفان لیلہ القدر.

- آیا شما کتاب فدر^۱ افلاطون را خوانده‌اید؟

و مولانا گفت: آری! من این کتاب را در دارالعلم قونیه تدریس کردم.

- افلاطون در این کتاب عشق را آسمان‌زدگی می‌داند پس عشق از دیدگاه افلاطون جنون آسمانی است و با توضیحی که شما در باره عشق بیان فرموده‌اید ما می‌توانیم گفته افلاطون را نادرست پنداشته و عشق را شیطان‌زدگی بدانیم... آری عشق یک جنون و یک مالیخولیای سرگرم‌کننده است!

- اختلاف ما با شما و محفل روحانی قونیه از اینجا آغاز می‌شود که شما عشق را درک نمی‌کنید و آنرا قبول ندارید در صورتی که یکی از زمینه‌های اصلی اندیشه‌های فنائناپذیر عرفان ایرانی است که مُبشّر آن شمس است... و بدانید سرچشمه اصلی ادراکات تازه‌ام عشق است و شیفتگی که اساس بالندگی است.

- شاید همان چیزی است که آرامش روحی و جسمی شما و شمس و دوستانتان را بهم زده است؟ اینطور نیست... عشق^۱ به خانواده عشق به فرزند را از

۱. در شکسته عقل را آنجا قدم (مثنوی)

۱. پس چه باشد عشق؟ دریای عدم

شما سلب کرده است. خَلقیاتتان را دگرگون کرده و ارزش‌های بشری را واژگون نموده است این شیطان‌زدگی را رها کنید بیائید به کمک عقل، شیطان وجودتان را مهار نمائید. تفکر عقلانی فراتر از همه نظریات انسانهاست.

- عشق خلاف تعبیری است که شما دارید، او پایگاه آرامش روحی انسان است، شما بدون وجود عشق در زندگی، دوزخی دلپذیر دارید و این دوزخ بر پایه سراب‌ها و توهمات بنا شده است. فخر انسانی به عشق است.

- شما و شمس به مرگ و نیستی اعتقاد ندارید؟

- فنای ما همراه با بقاست، آنچه شما فنا و نیستی می‌خوانید یا می‌دانید به عقیده شمس جز تعبیر نفس دانی به نفس عالی نیست.

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست؟

گفت اصلش مردن است و نیستی است؟

این همه کردی نمودی زنده‌ای

هان بمیر از یار جان باز زنده‌ای

گر بمیری زندگی یابی تمام

نام نیگوی تو ماند تا قیام

به گفته جنید عشق عارفانه آنست که ترا خدای عز و جل از تو بمیراند و به خود زنده کند.

- شما خیالات خود را جلا می‌دهید و به توهمات خود رنگ حقیقت می‌بخشید شما به کسالت سرسام اوهام و رؤیا دچار شده‌اید این هذیان‌ها نتیجه آن خیالات واهی است این پیوندهای جسمانی را که نتیجه‌اش هرزه‌درائی است از ساحت وجود خود دور کنید، شایسته انسانی نیست...

- عاشق پاکباز ذاتاً متقی، درستکار و با تقوی است عشاق با هم پیوندهای روحی و معنوی دارند عاشقان ستایشگر زندگی و مداح درستکاری و خداپرستیند. عاشق حقیقی مظهر کلیت و تمامیت ذات حقیقت است. خواجه عبدالله انصاری گفته است، آدمی زاینده است و عشق آینده است، برکت آسمانی از سپهر است و برکت جان‌ها از مهر است ساعات بی‌عشق پر از عذاب است.

- اینها که می‌گوئید همه در افکار و آرای فلاسفه قبل از میلاد مسیح بوده است فلاسفه‌ای که خدا و حقیقت را نمی‌شناختند و مفتون افکار و زیبایی‌های

ظاهری بودند و همین زیباپرستی، یونان را به فساد سوق داد. شما می‌خواهید دوباره مروج اینگونه افکار شیطانی و بوالهوسانه باشید؟

- عارفان عالمی دیگر دارند و تا شما زیبایی‌های عالم آنان را درک نکنید در جهلی غیر قابل توصیف باقی خواهید ماند، در انسان نوری است که به مدد آن نور بسیاری از رازها را درک می‌کند ما از جهان نور آمده‌ایم و به جهان نور باز می‌گردیم خوشبخت کسی که این نور را ببیند و حقیقتش را دریابد چون در ساحت جلال ابدی این نور است، که بدون بیم و دلهره، ترس و وحشت، بسوی آرامشی لذت‌بخش پای خواهیم گذاشت عروجی لطیف به روح دست می‌دهد و این ندا به گوش خواهد رسید:

- هیچ حرکت و جنبشی در جهان ممکن نیست بوجود آید مگر آنکه مایه‌ای از عشق داشته باشد!

- ما به سیاره‌ای آمده‌ایم که نیایش کنیم و مردم را به برادری و دوستی دعوت نمائیم و روزی که اجل محتوم و مقرر فرارسد باید دنیا را وداع گوئیم اینست حقیقت زندگی. درست است جسم آدمی زندان روح است اما در همین جسم است که فعالیت‌های انسانی آغاز می‌شود. روح مأمور است به کمک شاهباز عقل نفس را از انحراف‌ها نجات بخشد، باید، گولِ دنیای دنی را نخوریم و تا آنجا که مقدور است در استفاده از مواهب طبیعت اصل اعتدال را رعایت کنیم. ما مأمور امر به معروف و نهی از منکریم و مهمترین و برترین وظیفه ما اینست که یک مرد بزرگ و یک عالم سترک را که در قونیه در دام شمس ساحر افتاده است با تمام توان نجات بخشیم، اینست جوهر مأموریت ما، اگر این لجام گسیختگی یاران شمس در اینجا به پایان نرسد؛ بیم آن می‌رود که خون‌ها ریخته شود و منازعات آغاز گردد. ما عشق را یک ثنویت‌گرایی مجدد می‌دانیم که مدت‌هاست به سینه تاریخ سپرده شده است و ما این اصل را مردود بل کفر می‌پنداریم!

- به عقیده شما در جهانی که تار و پود آن را اسرار فراگرفته، رسالت انسان، انسانی که خلیفه جهان بالا در زمین است همین است که می‌گوئید؟ این شگفتی‌های کائنات این همه کهکشان‌ها این همه ستاره‌ها برای ما خلق شده‌اند؟ آیا ما فقط در این ظلمت‌کده آمده‌ایم که از مواهب طبیعت در حد اعتدال استفاده بریم. وظیفه ما همین است...؟ نه اینطور نیست، رسالت انسان و انسانیت بالاتر از

اینهاست باید به جهان دل‌انگیز عشق پناه ببریم عشق^۱، عطارتها، حلاج‌ها و بایزیدها را به جهان معرفی کرده است از شرق مهبط خورشید، از درون اعصار و قرون آوایی برخاسته است، که هله عاشقان زندگی از آن شماسست، صاحب‌دلان، با شنیدن این آوای شورانگیز و نوای موزون و پر طنین، در منتهای لذت روحی به آن، پاسخ لبیک داده و می‌دهند.

۱. جلال‌الدین بلخی در دیوان شمس این اندیشه را در غزلی چنین نقل کرده است:

من آن دیوانه بدم که دیوان را همی بدم	زبان مرغ می‌دانم، سلیمانم، به جان تو
سماع گوش من نعت، سماع هوش من جلعت	عمارت کن مرا، آخر که ویرانم به جان تو
درون صومعه و مسجد، تویی مقصودم، ای مُرشد	به هر سو رو بگردانی، بگردانم، به جان تو
سخن از عشق می‌گویم که او شیر و من آهویم	چه آهویم که شیران را، نگهبانم، به جان تو

اگر این آسمان عاشق نبودی
نبودی سینه او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی
نبودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی
نرستی از دل هر دو گیاهی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی
قراری داشتی آخر به جایی
مثنوی مولانا

چرا از خراسان به روم شرقی آمدم

آخرین کلام را در باره شمس بشنوید، گر چه از نگاه‌هایتان از خطوط
سیمایتان معلوم می‌شود که هنوز بر سر همان گفته‌ها و دستورهایی هستید که
انگیزه شما و یارانتان برای مذاکره و مباحثه با من بوده است. بدانید من از احتجاج
و مباحثه خسته نمی‌شوم ولی باید این کلام جایی قطع شود، بدین جهت آخرین
کلام را می‌گویم. اگر عشق به قول شما در مکتب‌های فلسفی قبل از میلاد مسیح
خلق شده باشد، باید توجه داشته باشید، آن عشق خمیرمایه لذت جسمی و
هوس‌های گروهی از فلاسفه و پیروان آنها را تشکیل می‌داده و عشقی بوده که با
چاشنی و تعینات شهوانی مخلوط بوده است آن عشقی که من و شمس مدافع و
نیایشگر آنیم، یادگار لحظات با شکوه خلقت است، این پدیده یا این مغناطیس در
تار و پود هستی وجود داشته و نشانگر روزهایی است که انسان‌ها از اصل خود دور
شدند، در آن دقایق دردآور فراق و وداع هستی و خلقت، خلاق را در دل کاینات
رها کردند و به او گفتند اگر مایلی دوباره به حقیقت متصل شوی، اگر می‌خواهی
درد فراق به شادی وصل مبدل شود، شورانگیزترین نواهای نیایش را زمزمه کن تو
خلق شده‌ای که عبادت کنی، تو غایت قصوای خلقت، موجب استمرار هستی،
نگین انگشتی آفرینش، بذر و میوه عالم وجود و دوام کاینات می‌باشی؛ جوشش
این نواها باید از سویدای دلت نشأت بگیرد، آنوقت است که بر فراز هر کلمه

درخواست و دعایت آوای لبیک به گوش خواهد رسید. از جاده شیرین رنگ کهکشان‌های حقیقت و نور گذر خواهی کرد و با بال‌های عشق و محبت به کنگره عرش پرواز خواهی نمود. تو را از آن جا دعوت کردند به جایی خواهی رسید که به جز خدا نبیند...

- گفتارتان بیشتر به شعری دل‌انگیز و رویایی شباهت دارد، شعر منشور و آهنگین... شما اعتقاد دارید که از راه سرودن شعر و شرکت در سماع می‌توان در مدار عشق قرار گرفت؟ و عشق را از شرایط ضروری وصول به حقیقت می‌دانید مردم معتقد قونیه این مطالب را قبول ندارند شما باد می‌کارید و در آینده نزدیک طوفان درو خواهید کرد! و مولانا فرمود:

- بدانید که حق تعالی در حق مردم این سامان عنایت عظیم داشته است، من مردم اینجا را افرادی شریف و پرهیزگار می‌دانم متأسفم که آنها از عالم عشق و ذوق درون بی‌خبرند. خداوند متعال عنایتی فرمود و سببی از عالم بی‌سببی برانگیزانید، ما را از خراسان به ولایت روم کشانید تا اکتساب لدنی خود را به شما و همشهریان نثار کنیم تا به کلی کیمیا شوند و محرم عالم عرفان و همدم عارفان گردند.

از خراسانم کشیدی تا بر یونانیان

تألم آمیزم بدیشان تا کنم خوش مذهبی

برای آنکه غرایز و طبایع را تصفیه کنم و نفس را متعالی سازیم و به کمال برسائیم از طریق لطایف سماع و شعر موزون که طبایع مردم را خوشبختانه موافق افتاده است، آن معانی را در خورد ایشان دادیم و پسندیدند خوشبختانه مردم اینجا اهل شور و شیفته بیان و شعر و غزل عارفانه هستند. بدانید مرا خویی است که نخواهم هیچ آفریده را دل از من آزرده شود، اینکه گروهی به خاطر سماع مرا مورد انتقاد و شماتت قرار داده‌اند از منطق بی‌بهره‌اند و نمی‌دانند سماع چیست و شرایط ما برای شرکت‌کنندگان در حلقه سماع چیست؟ ولی می‌دانم که سماع آرام جان زندگان است! چرا شما و دوستانتان افراد را مانع می‌شوید که نزد من بیایند؟ آخر من تا این حد دل دارم که مردمی که پیش من می‌آیند از بیم آنکه ملول نشوند شعر می‌گویم خاطر حزین آنها را شاد می‌نمایم ورنه من کجا و شعر گفتن کجا؟ من شعر را از سر مستی و شیدایی می‌گویم و جان مشتاقان را به

وسيله آن مستی و هستی لذت بخش می بخشم:

شرابخانه عالم شده است سینه من

هزار رحمت بر سینه جوانمردم

شعر و سماع وسیله لطافت و تصفیه جسم و روح است نور درون و دیده دل انسان است، که می تواند فراخنای آسمان را بشکافد و نادیده ها را ببیند شما بدانید انسان های نیایشگر، معتقد و مؤمن به خدای متعال، معراج های روحی دارند این سیرها فقط با مطالعه کتاب ممکن و مقدور نیست ذوق و حال می خواهد نه قال و کتاب.

بیایید شما که در اصول صاحب نظرید و از بزرگان مکتب دانش و فضیلت قونیه هستید به عظمت عشق مانند شمس ایمان بیاورید تا این تحول ناگهانی اهرمی برای وصول به حقیقت باشد و شمس می گوید تمام فضایل و ارزش های انسانی در دل های آکنده از عشق نشو و نما می نماید:

عشق جو شد بحر را مانند دیک	عشق ساید کوه را مانند ریک
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک، جفت	بهر عشق او را خدا لولاک گفت
گر نبود بهره عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را؟
بهر آن افراختم چرخ سنی	تا تو بینی عشق را، فهمی کنی

طرفداران عشق، مدافعان عشق از پستی های نفسانی به دورند، شادی ما و شمس در جهان شهود^۱ است که مبنای معرفت است و به یاری عشق دست می دهد. به قول خواجه عبدالله انصاری:

- دل عاشق بیدار و دیده اش گهربار است. وقتی که آفتاب عشق بر دم دستاره عقل محو گردد. کسانی که دست در حلقه عشق زدند به ذات بی نیازی واصل شدند عشق "عرف نفسه" یعنی خودشناسی را برای مردم به خوبی تشریح و تبیین می کند عشق من به شمس در حقیقت محبت یک انسان است به انسان کامل! آقایان بدانید هر کس را از عشق موهبتی دادند به او گفتند که باید در برابر

۱. نزد صوفیه شهود عبارتست از رؤیت حق به حق "در این رؤیت بی خودی را غالباً شرط می دانند" در حقیقت حصول اینگونه رؤیت، که به قول برخی از مشایخ تصوف در آن حسن واسطه نیست، موقوف است بر اینکه شعور و وجدان عارف در میان نباشد و بدینگونه شهود عبارت می شود از ادراک حق بلا واسطه.

تهمت‌های نابخردان متحمل و صبور باشد. چون محنت و بلا، امتحانیست برای سالکان نعمت تا، محبت را با عطا بیامیزد و به بلا بیاویزد، محبت گوهر است و صدف بلا. من و شمس دست در سلسله عشق زدیم و می‌گوئیم:

حکمت حق، در قضا و در قدر کرده ما را عاشقان همدگر

در دل تو، مهر حق چون شد دو تو هست حق را بی‌گمانی مهر تو

محبت و عشقِ خدایی، کائنات و هستی را که خلق نموده فراگرفته است، انسان بی‌شک جهانی در اندرون دارد و از طریق ایمان و عشق مسجود ملک گردیده است، پس بی‌ایند به دنبال انسان کامل^۱ باشید تا فهرست کتاب خلقت و نمونه و نمودار حقیقی آفرینش، به روی زمین معرفی شوید. بدانید که شمس شوریده‌ای از شوریدگان عالم و رندی از رندان عالم سوز است که خشت زیر سر و بر تارک^۲ نه اختر پای دارند.

۱. جلال‌الدین بلخی در دیوان شمس تصویری از انسان کامل به نظم درآورده که جالب و خواندنی است به شرح زیر:

با اختران در برج‌ها، من سال‌ها گردیده‌ام	با نه پدر در هر فلک، یک چند دوران کرده‌ام
در ملک او آذنی بدم، دیدم هر آنچه دیده‌ام	یک چند ناپیدا بدم، با او بهم یک جا بدم
وز دست خود این خرقة ره بسیر من بدریلم	در خرقة تن پارها بودم بسی در کارها
با کافران در بتکده، پیش بتان خسیلیم	با زاهدان در صومعه، شب‌ها بروز آوردم
هم لبرو هم بلران منم، در باغ‌ها بلریلم	هم درد عیاران منم، هم رنج بیماران منم
خاک نقش نیستم، من بر همه خدایلم	از آب و آتش نیستم، و ز باد سرکش نیستم
زینهار اگر بینی مرا، با کس مگو من دیده‌ام	من شمس تبریزی نیم، من نور پاکم ای پسر

۲. از مقدمه برگزیده دیوان شمس تبریزی - استاد دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی.

عمریست تا چو شمع به خدمت ستاده‌ایم
پروانه‌وار جان به هوای تو داده‌ایم
دی لعل می‌فروش تو پیموده جرعه‌ای
امروز این چنین همه سرمست باده‌ایم
از ما بغیر عشق مخواه دلبراکه ما
بهر همین ز مادر ایام زاده‌ایم

مولانای مجذوب!

یکی از نمایندگان محفل روحانی که از کلام مولانا خشمگین شده بود گفت:
- ما ناگزیریم هر کافر و بدعت‌گزار را در قونیه محاکمه و اگر محکوم شد،
سنگ‌باران کنیم اگر شمس بخواند در قونیه بار دیگر مجالس بحث و فحص و
سماع ترتیب دهد و یا با ما به مشاجره کلامی و مباحثه و احتجاج بپردازد و باز
مکتب عشق را در اینجا ترویج نماید، پاداشش اهانت و بی‌احترامی است، ماهر
کس را که اعلام کند عشق وسیله اتحاد انسان با حقیقت است و بشریت را با
ربوبیت متحد می‌نماید. دیوانه و محجور می‌دانیم، به استناد مباینت این گفتارها،
با حقیقت ناگزیریم، هر جا که مجالس سماع ببینیم یا گفتارهایی بشنویم که با
رمز و ابهام توأم و حقایقش مشخص نباشد، آن مجالس را بر هم زنیم و گویندگان
و شرکت‌کنندگان را به محاکمه ببریم. اتحاد مخلوق را با خالق، پنهان شدن یا
مطلق گشتن در لامکان، کلامی کفرآمیز است و مشتاقان و گروندگان این مکتب
نباید حتی از طریق استعاره و رمز آنرا به زبان آورند بلکه باید آنرا فراموش کنند.
انسان را چه مقامی است که خود را آئینه جمال ازلی بداند و بگوید صورت حق در
وجود من منعکس است این غلو شاعرانه یا به اصطلاح طرفداران شمس، عارفانه،
نه در حد انسانیت است و نه قابل گذشت. شما و دوستانتان حق ندارید در قونیه
بگوئید که عارف در سیر و سلوک از خود بدر آمده و در وجود حق فانی و

مستهلك می‌شود. ما با نظریه وحدت وجود مخالفیم و شمس را بدعت‌گزار و مروج مکتب قشری می‌پنداریم. آیا این درست است که گروهی به قول خودشان در احوال صوفیانه در یک جذبه روحانی سفیهانه، کلامی غرورآمیز به زبان بیاورند و بعد ادعا کنند که این کلام را وقتی که یک رگمان هشیار نیست گفته‌ایم؟! اصولاً احوال نهانی و دیده بصیرت‌بین آنهم اختصاصاً برای صوفیان و عرفا گزافه و دروغی بیش نیست.

ما یکتاپرستیم و با ثنویت و دوگانگی مخالفیم مکتب قرآن اساس یکتاپرستی و توحید و ایمان است این مکتب را با تمام وجود، مردم قونیسه می‌پرستند و حاضر نیستند از ذوالنون و شبلی و بایزید و حلاج مطلبی بشنوند این‌ها که بایزید گفته و شمس آنرا رواج می‌دهد جز افسانه و خیال‌پردازی و خودپرستی چیزی نیست اگر بایزید مدعی است که از بایزیدی بیرون آمدم چنانکه مار از پوست و سپس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق را یکی دیدم یا عاقل نبوده یا شطح گفته است و انسان عاقل به دنبال شطح و گفتار بی‌پایه نیست.

مولانا، شما هم نمی‌توانید در آینده غیر از آنچه ما می‌گوئیم چیزی بر زبان آرید از امروز باید تحول فکری و نظریات عرفانی شما به سینه تاریخ سپرده شود باید با همه افکار و اقوال شمس وداع گوئید ما می‌گوئیم هر کس صوفی‌تر، از حقایق زندگی دورتر است. صوفی انسان بی‌دانش و بی‌بینش است که با افکار دور و دراز و رویایی حلاج و بایزید عشق‌بازی می‌کند.

مولانا نگاهی سرد به چهره گوینده دوخت و گفت:

- چون محرمی نیست، با نامحرم سِرِّ ناگفته به و صدف ناسفته به و اسرار در سینه به. مرا از آزار و اذیت می‌ترسانید شمس و طرفدارانش بسانِ روزی هستند که به آفتابشان نیاز نیست، شبی هستند که به ماه و ستارگان حاجت ندارند، نیستی هستند که به هستی علاقمند نیستند شما ما را از ایذاء و زجر و کشته شدن می‌ترسانید ما همه، مردانی پارسا و متشرعیم؛ جان ما از تیرگی و از آفات نفسانی به دور است اجازه دهید از ابراهیم آدهم برای معرفی ما کلامی بیاورم. ابراهیم آدهم را بی‌شک می‌شناسید که نمونه کامل انسان متقی و پارسا بود او گفت انسان عارف کسی است که کلام خدا را به دقت بخواند و بدان عمل کند. از شیطان پیروی ننماید به عیب‌جویی دیگران نپردازد از هر نعمتی که استفاده

می‌کند خدای را سپاس گوید و شب زنده‌داری را بر خواب ترجیح دهد. بایزید بسطامی که شما او را قبول ندارید گفته بود و از خدای به خدا رفتم تا ندا کردند از من در من که ای تو من نزد من بیایا این مرد در سیر و سلوک به جایی رسید که فقط انسان‌های کامل بدانجا می‌رسند در مورد وحدت وجود شما حق ندارید آنرا نفی کنید درک این مطلب کار هر کس نیست ما وجود و هستی را یکی می‌دانیم:

منبسط بودیم و یک گوهر همه	بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب	بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سَره	شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق

حلاج را وقتی که به قربان‌گاه می‌بردند به روایت عارف نامدار شرق، عطار، در راه که می‌رفت می‌خرامید دست‌اندازان و عیاروار گام برمی‌داشت، با سیزده بندگان، گفتند این خرامیدن چیست؟ پاسخ داد به نجرگاه و به جهان وصال می‌روم! عرفا شهادت را سعادت می‌دانند.^۱

چون بر شما، بر دل شما راه ذوق و عشق بسته است بدین جهت همه افکار و آرای عرفا را بدون ذکر علت و دلیل نقض می‌کنید شما در گفتار و مباحثه هم وقار و متانت آزاداندیشان را ندارید ما مکتب شمس و بایزید و ادهم و حلاج را می‌ستائیم که مکتب معرفت و خداشناسی است ما با نور آفتاب، خورشید را می‌دیدیم شما با نردبان عقل می‌خواهید از کاینات و ماورای آن بالا روید ولی ما از طریق دل از راه ذوق و کشف و شهود، جهان معرفت را طی می‌کنیم ما عقل جزوی را که فقط در پی روابط علت و معلول است، به کنجی گذارده‌ایم و می‌گوئیم:

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل برون رو، کز تو وارستم من امروز

طریق عقل طریق لجاج و اعتراض و دلیل عناد می‌باشد شما حق ندارید مشایخ معرفت را نزد من، در برابر من، با کلام انتقاد کنید. دشنام دادن کار بی‌خردان است شما با این دیدگاه و با ادعاهایی که دارید در شناخت حقیقت به جایی نخواهید رسید افسوس بر عمری که از دست داده‌اید.

۱. برای آگاهی خوانندگان از شرح حال و مدافعات حلاج در دادگاه به کتاب "حلاج و راز انا الحق - نوشته، نگارنده مراجعه نمایند."

- نمی‌خواهیم این لاطائلات را بشنویم سخنان نامعقول را شنیدن آنهم از مولانا ناراحت‌کننده است مایلیم این گفتارها برای همیشه در دلتان باقی بماند شما آنچه ما به آن معتقدیم آنرا به میل خود تأویل و تعبیر می‌کنید و ما نمی‌پسندیم متأسفانه اکنون ما با مولانای مجذوب و مسحور شیطانی به نام شمس، روبرو هستیم دیگر نمی‌خواهیم شما چیزی بگوئید... اصولاً آمادگی و حوصله شنیدن کلامی که بوی حمایت از عرفان و تصوّف به مشام برسد، نداریم.^۱ باید بدانید که بیشتر دوستان و استادان مدارس قونیه از شاگردان یا مریدان پدرت سلطان العلماء هستند!

۱. سپهسالار در "رساله" اش نوشته است:

"... و چنین بود که مریدان سلطان العلماء سخت برآشفتنند و عوام و خواص شهر سر برداشتند... لاجرم بواعث حسد در نفوس ایشان مستمر گشت... دَمدَمه و سوسه و تعصّب در میان انداخت تا عاقبت غبار انکار بر روی کار آوردند... هر گاه که فرصت یافتند به یافه و افسوس به حضرت ایشان سخن آغاز کردند تا مگر انفعال بر خاطر شریفشان راه یابد و بدان سبب از این مقام رحلت کنند..." به عقیده نگارنده مخالفت مخالفان شمس در روم شرقی موجب گردید که عشق مولانا به شمس بیشتر شود بطوریکه حتی در واپسین دم زندگی نیز مولانا به یاد شمس بود!

تا قمر را و انمایم، ای آنکه از من، من تری	در دو چشم من نشین آنکه از من، من تری
زلکه از صد بلغ و گلشن، خوش تر و گلشن تری	اندر آرد باغ، تا ناموس گلشن بشکند
تا زبان آندر کشد سوسن، که تو سوسن تری	تا که سرو از شرم قدت، قد خود پنهان کند

ناگه از میکده فغان برخاست
نالہ از جان عاشقان برخاست
شُر و شوری فتاد در عالم
های و هوئی از این و آن برخاست
جرعه‌ای ریختند بر سر خاک
شور و غوغا ز جرعه دان برخاست

زلزله در قونیه

در این لحظات، ابری غلیظ و سیاه برابر خورشید قرار گرفت ناگهان هوا تاریک شد، طوفانی سخت غرآن و زوزه‌کشان از فضای قونیه به سرعت برق گذشت، زمین برای لحظه‌ای به تندی و بسانِ گاهواره‌ای لرزید. صدای مردم قونیه التماس‌ها و استغاثه‌های زنان و نوجوانان و کودکان به گوش می‌رسید مردم از خانه‌ها و کاشانه‌های خود به سوی پناه‌گاه‌ها و میدان‌ها و تپه‌های حومه شهر فرار می‌کردند. صحن جامع علاءالدین مرکز فراریان زلزله بود. نمایندگان محفل روحانی بسرعت و سراسیمه از جای برخاستند گیج و مات یکدیگر را می‌نگریستند و سپس به خود آمدند و شتابان و هراسان به بیرون از اطاق دویدند.

خانه‌ها یکی پس از دیگری در برابر لرزش و لغزش مستمر زمین تا می‌شد و فرو می‌ریخت! شهر قونیه که به شهر برج و باروها معروف شده بود، در برابر خشم طبیعت نمی‌توانست مقاومت کند. صدای کلاغ‌ها، جغدها همراه با ناله‌ها و ضجه‌های مردم توأمان به گوش می‌رسید. مرگ و نیستی با چهره مهیب و کریه خود آسمان سیاه قونیه را فراگرفته بودند همه چیز می‌لرزید پرندگان سرگردان با صدای غریب خود به این سوی و آنسوی فضا در پرواز بودند. باد سخت و طوفان شدید با سرعت بی‌سابقه زندگی و بوستان‌ها و کشتزارهای مردم قونیه را درهم می‌پیچید گاوها و گوسفندها نیز آرامی خود را از دست دادند. درختان سستبر یکی

پس از دیگری شکسته می‌شد!

بر دیوار مستحکم مدرسه بزرگ بویوک قره طای که آنرا وزیر جلال‌الدین قره طای در سال ۶۴۹ بنا کرده بود ترک‌هایی پدیدار گردید از بالای مناره‌ها صدای الله اکبر به گوش می‌رسید در این لحظات وحشتناک هر روحی و هر وجودی در آستانه التماس و استمداد و استغاثه بود. زنان، بچه‌های شیرخوار و کودکان خود را در آغوش محبت گرفته فرارکنان به پناه‌گاه‌های مذهبی می‌رفتند. دقایق موحشی بود، فریادهای نومیدانه لحظه به لحظه آرامش اعصاب شنوندگان را بهم می‌زد، و می‌کوفت! همه جا نیستی و فنا بال‌های سیاه خود را گشوده بودند، کوشک مستحکم علاءالدین که به سال ۶۶۳ ساخته شده بود، در زلزله سوّم آسیب دید، مردم وحشت‌زده از آنجا هراسان به مکان‌های دیگر پناه می‌بردند.

زلزله قونیه یکی از بزرگ‌ترین رویدادهای زمان مولاناست در این زلزله وحشتناک نمایندگان محفل روحانی و دیگران شهادت و قدرت روحی مولانا را ستودند، با آنکه در آن لحظات احساسات خصمانه‌ای علیه او بر اثر صراحت گفتار و بیان عقایدش پدیدار شده بود، مع‌الوصف بی‌اعتنا به این بازتاب‌ها، بی‌پروا کنار پنجره ایستاد و به آسمان سیاه قونیه می‌نگریست صدایی از بیرون پنجره از گلوی یکی از نمایندگان قونیه برخاست که:

- مولانا چه حالتست؟ چرا زمین آرام نمی‌گیرد.

تصور می‌کنید مولانا چه می‌بایستی می‌گفت؟ آنها انتظار پاسخ داشتند... دیگر در کلام مولانا نه از ترس اثری بود نه از عناد و عداوت شرّری، بلکه با لحنی آرام و با لبخندی که طنز و شوخی از آن می‌بارید گفت: زمین لقمه چرب می‌خواهد!

- زمان، شوخی نیست... مولانا مگر نمی‌بینی خانه‌ها یکی بعد از دیگری روی سر مردم خراب می‌شود مگر التماس‌ها، استمدادها، استغاثه‌های زنان را نمی‌شنوی؟ چه باید کرد؟ خطر به ما و شما از مردمک چشم نزدیک‌تر شده است زمین مثل گاهواره‌ای بی‌امان می‌جنبد لقمه چرب، گوشت انسان، آیا باید انسان‌ها زیر آوار نابود شوند؟ و مولانا با خونسردی گفت:

- من ناظر رقص و جنبش زمینم، من به ندای دل گوش می‌دهم. این قضای آسمانی است. باید تحمل کرد...

- حیات و زندگی ما در خطر است. کجاست آنهمه ادعاها که داشتی... چرا نمی‌توانی... چرا نمی‌توانی زمین را از حرکت بازداری؟

نگاه نافذ مولانا به آنها که از دهشت قهر طبیعت می‌لرزیدند دوخته شد گویی وقایع مرگبار آسمانی سلامت عقل آنان را مختل ساخته بود. و مولانا پاسخ داد:

- منم مانند مردم قونیه از خداوند متعال استمداد می‌جویم.

- باید از خدا طلب کنیم که بدعت‌گزاران را در قونیه نابود کند و علاقمندان شمس را هلاک سازد این بلارمغان شمس و طرفداران شمس است.

زمین بار دیگر بشدت لرزید نمایندگان محفل روحانی از ترس جان فرار کردند یکی از آنها هنگام فرار به مولانا گفت:

- تو که رام‌کننده طبایع بشر هستی! زمین را آرام کن، اگر قادر نیستی پس خودت را از مرگ نجات بده. ما با تو هنوز بحث‌ها داریم.

مولانا زیر لب زمزمه کرد:

- مردان خدا از حوادث بیمی به خود راه نمی‌دهند، و ترس از وقایع ندارند.

گردبادی سهمگین همراه با لرزشی خفیف، زمین قونیه را بار دگر لرزاند مولانا بی‌اعتنا از طوفان‌ها و گردبادها، برای کمک به مردم بینوا از خانه بیرون رفت، مردم با دیدن مولانا گریان و نالان بسوی او آمدند.

دیدار مولانا آنهم در آن لحظات مرگ و نیستی دل‌ها را امیدوار کرد، در نگاه‌های آن‌ها پرسش روشنی موج می‌زد آن‌ها با نگاه خود استفسار می‌کردند...

چرا، چرا؟ و بعد استمداد!

- آیا زندگی همه‌اش ترس و دلهره و رنج و خون دل است؟ آیا این زندگی به بودنش می‌ارزد؟ مولانا باید پاسخ گوید. مولانا نمی‌تواند راه نجاتی از این پرسش‌ها بیابد. الهامات تازه به او نوید می‌دهد که زمین آرام می‌گیرد و حیات به قونیه باز می‌گردد. عمر تلخی و تلخکامی و رنج بسر می‌آید و آلام روحی مردم برطرف می‌شود. زندگی همین است گاهی جام می^۱ ارغوانی و گاهی خون دل! ابرهای سیاه بتدریج از افق قونیه کنار می‌رفتند مردم وحشت‌زده به دور مولانا حلقه زده‌اند می‌خواهند برای پرسش‌های خود، پاسخی بشنوند، مولانا به آسمان می‌نگرد سپس افراد را دعوت به سکوت می‌نماید و به آنها می‌گوید:

۱. حافظ می‌فرماید: جام می و خون دل هر یک به کسی دادند.

- به کمک انسان دوستان و نیکوکاران بار دیگر قونیه آباد خواهد شد در خانه‌ام به روی شما باز است سعی کنید، به آینده امیدوار باشید من دلباخته شما هستم به خودتان اعتماد کنید به خدا توکل و ایمان داشته باشید بیایید با هم، خدای را نیایش کنیم همه چیز در جهان، نیکوست، باید صبر کنیم. شما باید خدا را سپاس گوئید که از این زمین لرزه دهشتناک جان بدر برده‌اید.

پیر مردی با دیدگانی گریان گفت:

- در هفتمین بار که زمین لرزید فرزندانم را از دست دادم، هفت بار زمین لرزید!

دیگری گفت:

- شاید از دست‌رفتگان از احساس اینکه ما زنده مانده‌ایم خوشحال باشند بشرط آنکه دیگر بیمی به خود راه ندهیم و برویم آنان را با رسوم و آدابی که داریم دفن کنیم... و مولانا فرمود:

- ما در میان طوفانیم در این لحظات باید به خود و بر اعصاب خود مسلط شویم، در مواجهه با پیشامدها و حوادث ناگوار باید صبر و مقاومت نشان داد اکنون بزرگ‌ترین وظیفه برای ما اینست که دلهره‌ها و ناراحتی‌ها را فراموش کنیم، غرث غضب‌آلود طبیعت به پایان رسیده است، به فردا، به خورشیدی که پگاه طلوع می‌کند امیدوار باشید، لحظات تلخ و وحشتناک گذشته را فراموش کنید، من در میان شما هستم و همیشه با شما خواهم بود، من از امیر قونیه خواهم خواست پناهگاه‌هایی در اختیارتان قرار دهد، یکی از پیرمردان سخنان مولانا را قطع کرد و پرسید:

- من صحنه‌های دلخراش امروز قونیه را تا آخر عمر از یاد نخواهم برد، می‌خواهم بدانم گناه ما چه بود که مستوجب چنین عقوبتی شدیم؟ درخواست مردم این است که به این سؤال جواب بدهید؟ مردم از مولانا می‌خواهند علل قساوت طبیعت را بیان کند. و مولانا فرمود:

- من انسان معترضی نیستم در برابر بلیات تسلیم و اعتراضی ندارم، همه کارها مبنی بر مصلحت است تمام امور بر حسب اراده خداوندی انجام می‌شود مصلحت چنین اقتضا کرده است که زمین قونیه بلرزد، منم مانند شما ناظر نابودی‌ها و نیستی‌ها بودم انبوه بینوایان و ثروتمندان را می‌دیدم که مانند آوارگان

بی‌پناه به این سو و آن سو می‌دویدند من شاهد اندوه‌بار مرگ کودکان و جوانان زیر آوار خانه‌ها و ساختمان‌ها هستم اکنون باید در سوگ عزیزی که از دست رفته‌اند اشک ریخت کینه‌ها را به سویی گذاشت، و یا فراموش کرد. نباید اجازه داد، یاس بر دل‌ها چیره شود، ما می‌توانیم بار دیگر خرابی‌ها را آباد کنیم خانه‌ها را از نو بسازیم، اما انسان بودن بسیار مشکل است، دنیا شاهد بزرگ‌ترین و وحشتناک‌ترین خسارات و ضربه‌های ناشی از حوادث طبیعی و آسمانی بر پیکر جامعه‌ها بوده است، اما این انسان‌ها بودند که توانستند خسارات ناشی از سیل، حریق و زلزله را با همت و اراده آهنین خود جبران کنند. آن چیزی که قابل مرمت نیست انحطاط ارزش‌ها است. در تلاش آبادانی و بازسازی قونیه باشیم بزودی شمس به قونیه خواهد آمد و کار عظیم انسان‌شناسی یا خودشناسی بار دیگر آغاز می‌گردد. او با سنت‌ها و اعتقادات مردم کاری ندارد او با ریاکاران و دغلبازان مخالف است. تا شمس مفخر انسان‌ها به روی زمین است همه مشکلات حل خواهد شد، عاشقان خدا، در برابر بلایا صبر می‌کنند و می‌دانند که جهان برای انسان‌ها به وجود آمده است فروغ خداوندی در همه ذرات وجود افراد متجلی است، عشق اجازه نمی‌دهد که انسان‌ها مأیوس گردند. همه این حوادث طبیعی نشان‌دهنده یک هستی واقعی است.

مادرِ فرزند، جویان ویست	اصل‌ها، مر فرع‌ها را در پیست
آب اندر حوض، اگر زندانیست	باد نشفش می‌کند، کان کانیست
می‌رهاند، می‌برد، تا معدنش	اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جان‌های ما را همچنان	اندک اندک، دُر دُر از حبس جهان

ای مطرب جان چو دف بدست آمد
این پرده بزن که یار مست آمد
ذرات جهان به عشق آن خورشید
رقصان ز عدم به سوی هست آمد
دیوان شمس

بازگشت شمس

اواخر اردیبهشت ماه سال ششصد و چهل و چهار هجری بود، قونیه در انتظار ورود عارفی بود که در رگ‌های او خون سلحشوران و مبارزان ایرانی جریان داشته و خانه و کاشانه‌ای نداشت و در هیچ شهر و روستایی جز مدتی کوتاه، همچون پرنده‌گان مهاجر اقامت نمی‌کرد و به هر جا که می‌رسید با زبان شوق و جذبه که با عرفان پویای عاشقانه همراه بود، سخن می‌گفت گویی عاشقی است که در هیجان و سرمستی ترکیبی ملکوتی از صدای روح و دلش را در رنگین کمان مقالات به گوش مشتاقان می‌رسانید، هر کس که کلامش را می‌شنید، آرامشش به شور و هیجان تبدیل می‌گردید و طبیعت را فریباتر و دلپذیرتر مشاهده می‌کرد یا به تأمل و تفکر در خودشناسی می‌پرداخت!

شمس در تمام عمرش لحظه‌ای از کوشش برای راهنمایی و ارشاد خلق مأیوس و آشفته فروگذار نمی‌کرد و به آنها نوید می‌داد، اگر دنیای درون را کشف کنید، بزودی متوجه خواهید شد که طنین آهنگینی از حقیقت با قلب‌تان و با روح‌تان سخن می‌گوید.

این مرد خانه بدوش و بی‌خانمان و آواره، سوار بر اسب محتشمانه بسوی قونیه می‌آمد، خستگی‌ناپذیر می‌نمود، می‌خواست بدون آنکه گرد و غبار راه را از چهره و

۱. در این سال "۶۴۴ هجری قمری" شمس شصت ساله بود.

لباسش بزدايد به دیدار محبوبش برود و او را چون جان شیرین در آغوش بگیرد با این امید، همه لذات معنوی، همه شوق‌ها و هیجان‌ها در تار و پود وجودش به شور و هیجان و رقص درآمده بودند.

مولانا گوئی با اشتیاق و هزاران آرزو، صدای سمّ ستوران شمس را از دور می‌شنید، خورشید سه ساعت بود که گردش روزانه‌اش را آغاز کرده بود که خورشیدی دیگر از آسمان رویایی دمشق به قونیه باز می‌گشت. مولانا که شمس را تجلی‌گاه و کانون فروزان عشق می‌دانست سر از پای نمی‌شناخت، و بازوان نوازشگرش را آماده کرده بود که مطلوب حقیقش را که شعله‌ای یا فروغی آسمانی می‌دانست در آغوش بگیرد و در کنارش نغمه‌ها ساز کند و صدای خوش‌آهنگش را مشتاقانه و جاثانه بشنود، مگر نه اینست که مولانا در دیوان غنائیش اعتراف کرده است که کلام دلنواز شمس، شیوا، لطیف، روح‌نواز و دل‌انگیز است و با آنکه ماه‌ها از قونیه به دور است مدام گفتارش در خاطره مولانا زنده مانده است؟ جلال‌الدین از دارا بودن چنین محبوب و مرادی احساس غرور می‌کرد، عده زیادی از طبقات مختلف مردم به دور مولانا و گروهی به عنوان استقبال‌کننده که در انتظار شمس^۱ بودند با شور و هیجان لحظه‌شماری می‌کردند، مولانا می‌شنید که مردم فریاد می‌زدند شمس، خوش آمدی! خروش هیجان و احساسات مردم ادامه داشت آنها آمده بودند تا ستایش و تکریم و محبت بی‌شائبه اهالی قونیه را به شمس ابلاغ کنند.

شمس باز گشته بود تا درون سینه خسته مولانا را با شعاع دلپذیر محبتش روشن کند، یا راز عرفان عاشقانه را برایش به شایستگی تبیین نماید. دل‌های کسانی که در انتظار ورود شمس در کنار دروازه شهر یا بیرون شهر ایستاده بودند غرق در اشتیاق دیدار شده بود، استقبال‌کنندگان هیجانی مرموز و مبهم و لذت‌بخش در خود احساس می‌کردند مردم بهترین لباس‌های خود را پوشیده بودند قونیه به یک پارچه شور و سرور و شادمانی تبدیل شده بود زن‌ها و کودکان نیز میان استقبال‌کنندگان دیده می‌شدند. مبشر شادی و سرور و انسان‌شناسی بار دیگر به قونیه مراجعت می‌کرد به شهری باز می‌گشت که قبلاً

۱. سپهسالار در "رساله‌اش" شمس مرموز را به نام شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد و القاب سلطان‌الاولیاء الواصلین - تاج‌المحبوبین قطب‌العارفین، فخر‌الموحدین و صاحب حال و قال معرفی می‌کند.

بدخواهان خشک‌اندیش به سوی او سنگ پرتاب می‌کردند.

شمس عملاً نشان داد که شایسته احراز چنین استقبالی هست در این هجران و غیبت کوتاه، مردم قونیّه به عظمت روحیش پی برده بودند تصویری که از او در ذهن و دل مردم علاقمندش نقش بسته بود تصویر عارف پاک‌بازی بود که عصاره گفتارش این بود که هر کس صاحب درد است، برای مداوای ناراحتی‌های درونی خود، باید به دشت‌های بی‌در و پیکر آسمان روی کند به جایی که شعله امید و هستی از آنجا برخاسته است. مردم قونیّه در انتظار عارفی بودند که نابهنگام مولانا را ترک کرده و از هجرانش زخمی التیام‌ناپذیر بر دل و روان جلال‌الدین نشسته بود و آرزو داشتند، این طبیب مهربان، آرامش روحی مدرّس بزرگ قونیّه را به او بازگرداند، آری در انتظار جلوه‌گاه امید و آرزوهای مولانا بودند.

اندک اندک جمع مستان می‌رسند

اندک اندک می‌پرستان می‌رسند

دلنوازان ناز نازان در ره‌اند

گل‌عذاران از گلستان می‌رسند

اندک اندک زین جهان هست و نیست

نیستان رفتند و مستان می‌رسند

جان‌پاکان چون شعاع آفتاب

از چنان بالا به بُستان می‌رسند

شمس با چهره‌ای عرق کرده و تن کوفته به دروازه قونیّه نزدیک می‌شد، دوره‌گرد آواره یا به قول مخالفان، شمس جادوگر، شمس پرنده، مصمم شده بود این بار روح و دل مولانا را به خوبی در اختیار بگیرد و با محبتش چنان او را در تب و تاب افکند که تا زنده است وی را همچون ققنوس در آتش اشتیاق بسوزاند و خاکستر کند، تا در جلال و عظمت و اقتدار انسان‌شناسی و عشق مدیحه‌سرایی نماید، شمس این بار مأموریت داشت مولانا را در سلسله آزمایش‌های دشوار، شخصیتش را بسوزاند و شخصیت دیگری برایش خلق کند. شمس رسالت داشت که برای آزمایش امانت حلم و صداقت مولانا و ایمان خلل‌ناپذیرش به عشق، از او اُمّ‌الخبائث و شاهد درخواست کند و مولانا نیز سبویی پر کرده و نزدش بیاورد، شمس وظیفه داشت این مولانا را دوباره بسازد و با جهشی ناگهانی وی را به سوی کُلون نور

سوق دهد. شمس لازم بود آخرین پیام و کلام را به گوش مولانا بخواند تا دیگر نگوید:

من گنگ خوابدیده و خلقی تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

شمس باید بشارتی را که در اندرونش هست و به قول خودش مؤثرترین الهامات و اشراقات است به مولانا عرضه دارد و در گوشش زمزمه کنان بگوید؛ غم مخور جانا که غمخوارت منم و سالکان راه را محرمم و ساکنان عرش را همدم! تا دیگر مانند سلطان المعشوقین ادعا نکند هیچ آفریده‌ای از خاصان تو نباشد که صحبت مرا تحمل تواند کردن؟ شمس می‌خواست آخرین دردهای باده ما و منی را در وجود مولانا به خشکاند. و روحش را بر بال‌های زرتین عرفان بنشاند و بسوی هزاران کانون فروغ به پرواز درآورد.

تنها مولانا است که تحمل گفتار و کردار شمس را در قونیه دارد. شمس باید در آخرین ماموریت‌هایش در قونیه مهر از دل همچنین مهر از زبان نیز بردارد^۱ و ناگفتنی‌ها را برای مولانا بگوید تا زنگ تیرگی و کبر و جاه‌طلبی از دل زدوده و نغمه‌ها و ترانه‌ها در ستایش عشق و معشوق و بی‌نیازی ساز کند.

شمس چون اهلیت گفتن دارد ناگزیر لازم است نزد کسی که اهلیت شنودن دارد از اسرار بگوید و پرده از روی رازها بردارد^۲، شمس سنت‌شکن است جستجوگری است که می‌خواهد سویدای دل را در برابر دوست صمیمیش قرار دهد. خودش می‌گوید دل این ضعیف (شمس تبریزی) به هر جا فرود نیاید و این مرغ هر دانه را برنگیرد، او نیگو همدرد و نیکو مونس می‌خواهد، شمس مولانا را شگرف مردی دیده بود. شمس وظیفه داشت در این آخرین دیدار، خود را آنطور که هست به مولانا معرفی کند، تا خیل ماوریت‌ها و رسالتش را به خوبی دریابد و به دقت انجام دهد. شمس یکبار به مولانا گفته بود:

- ما را مهاربست که هیچکس را زهره نباشد که آن مهار من بگیرد الا... او نیز مهار من را به حساب گیرد آن وقت که تند باشم که نخوت درویشی در سرم آید مهارم را هرگز نگیرد^۳ شمس معتقد است که بیانش را بعد از هزار سال مردم به

۱. از مقالات شمس تبریزی.

۲. ایضاً از مقالات

۳. از مقالات صفحه ۲۴۱-۲۴۵ به تصحیح محمد علی موحد.

خوبی درک خواهند کرد^۱ او خود را آشکارا انسان کامل می‌داند و مولانا در آینده همچون قطره‌ای ناگزیر است در برابر امواج کوه پیکر دریا قرار گیرد او علناً خود را کیمیاگر معرفی می‌نماید و ادعا می‌کند وجود من کیمیایی است که بر ریختن مس حاجت نیست. با این همه شمس به طریقی در تکمیل و تقویت اطلاعاتش و بحث در باره آرمانش به دنبال پیدا کردن مصاحبی آواره و سرگردان است. که آخرین پیام را بگوید بدین جهت آرزو داشت دوباره نزد جلال‌الدین باز گردد شاید بتواند یا نهال مهرش را در وجودش ریشه کن سازد یا تا پایان عمر اسیر و در چنبر محبتش قرار دهد!

شمس این مردی که بروایت جلال‌الدین بلخی از طوفان‌های دریاها و تندرهای نمی‌هراسد، غمی گران بر دل دارد و خود را چنین توصیف می‌کند:

خود حال دلی بود پریشلن‌تر از این؟

یا واقع‌ای بی‌سرو و سامان‌تر از این؟

اندر عالم که دید محنت زده‌ای؟

سرگشته روزگار حیران‌تر از این؟^۲

شمس مامور است که در واپسین سفرش به حیرانی و سرگردانی و پریشانی‌اش پایان دهد. این منادی انسانیت که بزرگ‌ترین شادی‌ها و نشاط‌ها را در خوار شمردن همه لذایذ نفسانی می‌دانست به بایزید بسطامی و منصور حلاج خرده می‌گرفت که اگر بایزید بسطامی را خبری بودی هرگز (آنا) (من) نگفتی!^۳ منصور حلاج اگر از حقیقت خبر داشتی آنا الحق نگفتی.^۴ بنابراین مولانا باید خود را آماده کند آنچه که در باره ابوالحسن خرقانی و دیگر مشایخ عرفان شنیده و خوانده است، بسویی گذارد، چون شمس خط بطلان بر تمام گفتار و کردار آن‌ها خواهد کشید او همه این حرف‌ها و همه گفتار مشایخ عرفا را غلاف می‌داند و می‌گوید این همه پرده‌ها و حجاب‌ها که گرد آدمی درآمده همه غلافند هفت آسمان غلاف او و کره زمین همچنین غلاف او تا آنجا که معرفت است غلاف است هیچ نیست،^۵ شمس باید در بازگشت به قوینه پرده‌ها و غلاف‌ها را با نیروهای کلام و شهود

۱. ایضاً مقالات شمس

۲. مقالات شمس

۳ و ۴ مقالات صفحه ۲-۱۳۰ و صفحه ۲-۱۶۰ و صفحه ۱-۱۸۵

۵. مقالات شمس

رقص آید،^۱ رقص مردان و شیفتگان لطیف باشد و سبک، گویی برگ است که بر روی آب می‌رود... اندرون چون کوه و برون چون کاه و مولانا که از کلام مرشدش سرمست شده بود سر تکان داد و گفت:

- هر کس به بزم عشق رو کند، دریچه روحش به روی جاذبه حقیقت باز می‌شود. ذوالنون مصری، شبلی، نوری، همه در حال سماع چشم فرو بستند، ای کاش جلال‌الدین نیز چنین شود. خدایا، تو دانی چه شادم؟ الهی چون من کیست که این کار را و این شیوه را انتخاب کرده باشد؟ اینم بس که میهمانی خوان گسترده تو را برگزیدم.

مغنی از نی زدن خسته نمی‌شد و شوریدگان با آهنگ نی سرمست شده بودند. اینجا یعنی قونیه به پایگاه بزرگ ارتباط با جلوه‌گاه‌های حقیقت تبدیل گردیده بود. بر هر زبانی ذکر و در هر دل شوری و در هر جانی عشقی و در هر گوشه‌ای سوزی و نیازی و با هر کسی دردی و گدازی. دو آفتاب از مطلع غیب بر قونیه می‌تابید یکی خورشید جمال فلکی و دیگر خورشید جلال شمس، آن یکی بر اجزاء زمین می‌تابید و این یکی بر پیچ و تاب‌های چرخندگان، آن یکی بر سبزه و گل می‌تابید و این یک بر دل شیفتگانش تا افروخته‌تر شوند و شیداتر گردند!

دگرگونی مولانا نیز آغاز شده بود. می‌خواست در دایره شیفتگان چرخنده رود گل برافشاند. می‌در ساغر اندازد، فلک را سقف بشکافد و بنیان ریا را براندازد و بالاخره سماع عارفانه‌اش را آغاز کند. فرزندش بهاء‌الدین ولد ناظر دگرگونی مولانا شد و نخواست بهانه‌ای بدست متعصبان آبله که از دور و نزدیک خصمانه متوجه چرخندگی شیفتگان بودند، بدهد تا عکس‌العمل نابخردانه‌ای نشان دهند. بدین جهت از خنیاگران خواست با صدای خوشش آوای نی و رباب را خاموش کند. قوال عاشق، آوازش را با اشعار زیر که به دل‌ها شوق و گرمی می‌بخشید، آغاز کرد در این موقع همه از پایکوبی دست کشیدند و سراپا گوش شدند آواز خوان، چنین خواند:

مطربا نرمک بزن تا روح باز آید به تن

چون زنی بر نام شمس‌الدین تبریزی بزن

نام شمس‌الدین به گوشت بهتر است از جسم و جلن

نام شمس الدین چو شمع و جل بنده چون لکن
 مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
 بر تن چون جان او بنواز، تن تن، تن به تن
 تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان
 تا شود این جان پاکت پرده سوز و ما مَرَن
 شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
 تلیینی مرد گل رقصان شده در کفن
 لاله‌ها دستک زدن و یلسمین رقصان شده
 سوسنک مستان شده گویا که باشد خود سَمَن

همه چیز در این لحظات شور و شوق خاموش بودند، کلمات مصراع‌های خواننده پیام‌آور اندیشه‌های بلند و رفیعی بودند که محور حرکت روحی مولانا است. اما مولانا بسان آتشفشان خاموشی به نظر می‌رسید که همه ذرات کاینات او را به سوی سماع دعوت می‌کردند. تنها نگاه‌های بهاء الدین ولد نافذ و بازدارنده است. کیست که شجاعت آنرا داشت در میان نگاه‌های متهم‌کننده متعصبان، قدم صدق در فضای مشاهدت نهد؟

آری شمس توفندها لحظات شوق و اوجی است که افراد عادی شاید گردش دست‌ها و پاها را به بینند، اما عارف صادق در آن صحنه شورانگیز داستان‌ها می‌بیند. آری شمس عاصی، شمس طغیان‌گر، شمس سنت‌شکن، شمس‌ی که از سبب گسیخته و در مسبب آویخته است، شمس‌ی که از خود و خودی تهی است و در تصرف محبوب و معبود است، شمس‌ی که در تاریخ عرفان سلطان‌العاشقین قلمداد شده است، شمس‌ی که از دولت عشق حال و مقام و وجدی دارد، شمس‌ی که عاشق و دل‌باخته است و عاشق و دل‌باخته از سر بگذرد. شمس‌ی که مدت‌هاست دشنام‌ها می‌شنود. شمس بدون توجه به اتهام سیه‌دلان و بدون دلهره و ترس از طنز این و آن برای نمایش لطیف‌ترین احساس و عاطفه‌ها آماده شد. خواجه عبدالله انصاری است که معتقد است که لذت و خوشی در طلب است پس باید آنچه که دلش احساس می‌کند او را دریابد. ابدیت را آنطور که دلش احساس می‌کند درک کند. انسان نمی‌تواند، بی‌داشتن تکیه‌گاه معنوی و آسمانی زنده باشد، شمس که تمام وجودش را ایمان تزلزل‌ناپذیر حمل می‌کرد چه باک از بدگویی مخالفان داشت، در

آن لحظات هم قلبش در التهاب بود که بال گشاید و مانند پروانه‌ای به دور شمع عشق و حقیقت طواف کند دنیا جایگاه بهره‌برداری از حقایق است مسئله این است که چگونه باید حقایق را کسب کرد؟ شمس برای دلش به خاطر دلی که پر از یاد محبوب است، می‌خواهد نمایشی را در قونیه آغاز کند این نمایش با جاذبه محبوبش شروع می‌شود. در اینجا بهاءالدین ولد قادر نیست آتش برافروخته در اندرون شمس را خاموش کند و میل شمس را برای سماع سرکوب نماید، از سویی شمس فراموش نکرده بود که اگر به قونیه آمده به خاطر استجابات دعای مرشدش بود و داستانش چنین است. البته به روایت جامی، بابا کمال جندی که از خلفای نجم‌الدین کبری است که شیخ‌فخرالدین عراقی را دستگیری کرد و پرورش می‌داد، این دستگیری به جایی رسید که هر فتحی و کشفی عاید عراقی می‌شد آن را در لباس نظم و شعر اظهار می‌کرد، و به نظر بابا می‌رسانید، آن روزها شمس هم در خانقاه بابا بود، چیزی نمی‌فرمود، روزی بابا کمال به شمس گفت، فرزند از آن اسرار و حقایق که عراقی ظاهر می‌کند، بر تو هیچ ظاهر نمی‌شود؟ شمس برفور پاسخ داد: پیش از آن مشاهده می‌شود، اما به واسطه آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده می‌داند، می‌تواند آن‌ها را در لباس نیکو جلوه بدهد و مرا آن قوت نیست، بابا کمال فرمود: که حق به زودی ترا مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را به نام تو اظهار کند و چشمه‌های حکمت از دل او بر زبانش جاری شود، و به لباس حرف و صوت درآید اما طراز آن نام تو باشد! آن مصاحب بی‌شک جلال‌الدین بود، شمس باید با شیوه‌های تازه خرمن هستی مولانا را به شعله‌های آتش عشق بسپارد، تا از او خاکستری باقی بماند و از آن خاکستر مقدس است که قُنُسی زنده نمودار شود که آواهای دلکش در منقار داشته باشد و از رازها سخن گوید، سماع شمس مفتاح است.^۱ عشق‌آفرین است، دل مولانا را پر شعله و سینه دلش را پُر درد می‌نماید.^۲ عشق او به مولانا نموداری از عشق پاک‌بازان است که

۱. ... در مقالات آمده است:

"این تجلی و رؤیت خدا، مردان خدا را در سماع بیشتر باشد، ایشان از عالم هستی خود بیرون آمده‌اند از عالم‌های دگر برون آردشان سماع و لقای حق پیوندد." مقالات شمس تبریزی به تصحیح محمد علی موحد صفحه ۱-۱۷۰

۲. دلم پُر شعله گردان، سینه پُر درد
دلی در وی درون درد و بیرون درد
وحش بافقی

در دل عاشقش شور و هیجان و شیفتگی آفرید و از لطیفه غیبی و راز شگفت آفرینش یعنی عشق در خلوت مولوی پرده برداشت و عشق را طفیل زندگی می‌پنداشت و داروی درمان فراق! مخالفان شمس در قونیه به درستی وی را نشناختند.^۱

۱. افلاکی در کتاب "مناقب العارفین" از مولانا روایت کند که "شمس‌الدین در شهر حلب چهارده ماه در حجره مدرسه درآمد و به ریاضت و مجاهده به غایتی مشغول شد که اصلاً" یک روز از حجره بیرون نخرامید! از دیوار حجره آواز آمد که إن لنفسک علیک حقاً ترک اعتکاف کرده به دمشق عزیمت نمود" مناقب العارفین صفحه ۶۸۲

پس غذای عاشقان آمد سماع
که درو باشد خیال اجتماع
بانگ گردش‌های چرخست این که خلق
می‌سرایندش به طنبور و به حلق

بانگ گردش‌های چرخ

سماع^۱ شمس آغازگر فصل تازه‌ای در تاریخ عرفان بود، شمس سودا زده، شور عارفانه را در هاله سماع غوطه‌ور می‌دید یا هستی واقعی را در ذات جان‌هایی (عشاقی) که پروانه‌وار در قونیه می‌چرخیدند مشاهده می‌کرد. سماع عارفانه، بیدارکننده احساسات روحی و جسمی انسان‌هاست، سماع عارفانه راه‌گشای راه‌های مرموز و ناشناخته زندگی و احتمالاً رهنمون انسان‌ها بسوی ابدیت است. زاده آئین‌های زمان تنهائی است، گسستگی از خود و پیوستگی به غیر است یک‌رنگی و هم‌رنگی است از خود میراندن و به دیگری زنده شدن است، از فردانیت

۱. نیکلسن در تفسیر مثنوی نوشته است که پیوستگی تأثیر روحانی موسیقی با روح، امری ازلی است، و به هنگام استماع آنها، بار دیگر آوای خداوندی را می‌شنوند که جملگی ارواح بشر در ابدیت به آن آوا پاسخ دادند و به همین طریق با سرودهای سپاه آسمانی هم‌آواز گشتند "مقدمه رومی ترجمه آوانسیان صفحه ۳۸".

در این معنی فخرالدین عراقی سروده است:

همه عالم صدای نغمه اوست	که شنید این چنین صدای دراز؟
و جلال‌الدین بلخی در دیوان شمس صلا در داده و خروش برداشته است که:	
ای مطرب جان چو دق بدست آمد	این پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا	ماه از سوی چرخ بت‌پرست آمد
ذرات جهان به عشق آن خورشید	رقصان ز عدم به سوی هست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ	از بهر شکستگان به پست آمد

و تعین گذشتن است. سماع یک نوع شیفتگی روحی است. وسیله نبرد با وسوسه‌های لذات جسمانی است گریز از زندگی پر محنت و درد است. برافروختن آتش عشق در دل است. سماع ستایشگر عشق است و به قول عین‌القضات همدانی، می‌خواهی حیات را درک کنی؟ آگاه باش. زندگی را از عشق بشناس و ممات بی‌عشق می‌یاب و به قول روزبهان شیرازی، مایه آدم، دم عشق است و سرچشمه آب زندگی عشق است و سماع صورت یا تظاهر متعالی عشق است و به وسیله آن انسان عارف بر فراز عالم هستی پرواز می‌کند.

سماع وسیله عروج انسانی بسوی اصل خویش و جهش در فضای ناسوتی است از خود فراموشی یا نیستی است که ارمغان آن هستی است. تصفیه و تهذیب روح و جسم زندگی همیشگی است:

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست؟
گفت اصلش مردن است و نیستی است
این همه کردی نمردی زنده‌ای
هان بمیر اریار جان با زنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام
نام نیکوی تو مآلت تا قیام

سماع آینه‌ای است که عارف در جستجوی روزگار از دست رفته است، زندگی و نیستی را در آن به خوبی می‌بیند. اگر شیخ اشراق شهاب‌الدین یحیی سهروردی چهره زندگی را در پره‌های راست و چپ جبرئیل می‌دید. شمس تجلی صوفیانه را در سماع مشاهده می‌کرد و از شدت شور و التهاب عنان از کف می‌داد و احتمالاً اسرار ناگفتنی را عیان می‌کرد و گاهی هیجانش به قدری شدید بود که مناظرش را در چرخش می‌دید و این یکی از دلایل اصلی سیر اندیشیدن او به چرخش و رقص بود.

شمس صفوف علاقمندان و چرخندگان سبک‌بال را شکافت و شتابان به نقطه‌ای می‌رفت که در آن موضع کسی نبود، تا همه خلایق شمس را به خوبی به بینند و بدانند که این شمس سودازده است که می‌رقصد. رقصی که فاجعه آفرید. به هنگام آغاز رقص به قول مولانا:

لایمها دستک زنان و یاسمین رقصان شده

سوسنک مستک شده گویا که باشد خود سمن

به هنگام شروع رقص ناگهان ابری سیاه و مظلّم برابر خورشید قرار گرفت. شمس آواره عاشق، رسوای کم‌نظیر، به سُکر و وجد درآمد، پروای آن نداشت که بدگویان و مفتریان کور باطن چه بگویند و این تظاهر روحی را چگونه تبیین و تفسیر کنند؟

شمس توفنده و سرکش، بدون توجه به اتهام این و آن برای نمایش لطیف‌ترین احساس و عاطفه‌ها آماده شد. او عاری از هر قید و مناسباتی بود به صفای باطن اهمیت فراوان می‌گذاشت و معتقد بود اگر دل از آلودگی‌های هوی و هوس پاک شود، تعصب و ریا و خودخواهی و ستیزه‌جویی به کنار می‌رود. او اینها را مانع وصول به حقیقت می‌دانست، بدین جهت ذوق و حال جامه زرق و خودپرستی و ریا را درید و در میان دیدگان خیره شده مردم به سماع و چرخش پرداخت، خُنیّاگران با اشعار هیجان‌آور و طرب‌انگیز شور قیامت در دل شمس برانگیختند.

برای شمس، لحظات دیدار مولانا مفتنم و صفابخش بود. حال می‌بایست چهره شفاف جهان را در آئینه جمال او ببیند و خود نیز یکی از جلوه‌های حقیقت هستی را نمایش دهد. تنها سماع است که می‌تواند تسلی‌بخش دل‌ها باشد و رهنمون مولانا به جاودانگی گردد. شمس در چرخش اشاره به آسمان می‌کرد. شاه‌راهی که مدخل پر عظمت هستی حقیقی است بهاء‌ولد در خاطرات آن روز سماع شمس در قونیه نوشته است. نگاه کردم هیچ منظومه‌ای زیباتر و هیچ لحظه‌ای فرح‌بخش‌تر از منظره و لحظات چرخش شمس نیافتم.

بوالفضولی در آن دقایق شور و نشاط و وجد از مولانا به تندی پرسید:

- چرخش شمس از چیست؟ برای چیست؟

- شور عشق است، شوق هستی است، مگر نمی‌دانی آدمی به برکت عشق زندگی می‌کند، او هم اکنون گوهر وجودش را به خوبی درک و احساس می‌نماید.

- چرا به طریقی. عاقلانه رازهای درون را بیان نمی‌کند؟

- ساکت باش، که دریای مهر شمس جوشیدن گرفته است. هر چه او انجام

دهد روشی عاقلانه و منطقی است!

شمس می‌چرخید و چرخش رمزی است برای عارفان که در حال شور و هیجان روی بدان می‌آورند و از آن چشمه فیاض سیراب می‌شوند.

شمس از نقطه‌ای به نقطه دیگر جستن می‌کرد و این رمزی است از اشتیاق وصل به سوی عالم علوی!

شمس پای می‌کوفت و آن نشانه اینست که در این حال مهار نفس را در اختیار دارد و بر همه‌ی ما سوا، پای همت می‌کوبد!

شمس کف‌های دستش را بر هم می‌زد بطوری که طنین دست کوفتن‌های او گویی سکوت موحش آسمان‌ها را می‌شکست و خنیاگران کاینات را به وجد می‌آورد. نوای سرمستانه ذف و نای، شمس چرخنده را به شمس توفانی تبدیل کرده بود. یعنی غیر از عشق همه بر باد است!

شمس زمانی که در تبریز بود به حق تضرع می‌کرد که مرا با دوستان خود هم صحبت کن. شمس در کتاب مقالاتش اعتراف می‌کند که شبی به خواب دیدم که به من گفتند که ترا با یک دوست هم صحبت کنیم پرسیدم آن همدم کجاست؟ گفتند در روم شرقی است...^۱ شمس یکبار دیگر به روم آمده بود که جلوه‌گری کند و سنت‌ها را بشکند و بگوید تا وقتی که عشق هست آدمی هست و تا آدمی هست نشاط و شادمانی وجود دارد. شمس می‌خواست به مردم قونیه اعلام نماید که طرح نوی به ارمغان آورده است که در آینده همه روز نواگری، خنیاگری و سماع و چرخش مهم‌ترین برنامه زندگی مولویان است. عرفان عاشقانه درسی است که باید در مکتب حال دریافت و در این مکتب است که انسان‌ها آگاه خواهند شد، که عاشق بی‌قرار و شوریده، عاشق خالق خود می‌باشد.

شمس دمان و خروشان می‌جرخید و با چرخش خود به بینندگان و آیندگان پیام می‌داد که از گور خله تن بیرون آیند و به قول عین‌القضات همدانی نعل دو گیتی از پای برندازند. تا هفت اقلیم را در یک نگاه به خوبی مشاهده کنند. و در میان یک ذره، خورشید بقا را ببینند و در یک قطره تمام دریا را بنگرند. شمس روح و هستی را سبکبالانه در اختیار سماع گذاشته بود، سماع برای دیدار مولانا، سماع به احترام عظمت عرفائی مولانا، و شاید در ژرفای چرخش بود که می‌توانست مولانا را به خوبی درک کند.

به اعتقاد شمس سماع مایه تصفیه و تزکیه انسانی است. این را باید همه مردم قونیه بدانند و در راه ترتیب و برگزاری این نوع محافل در آینده بر هم سبقت گیرند و آن را نیایشی بدانند که برای زیستن مفید و مؤثر و واجب است.

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
به جز عشق به جز عشق دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک در این مزرعه پاک
به جز عشق به جز عشق، دگر تخم نکاریم

شور صوفیانه...

پایکوبی شمس نمایشگر شور صوفیانه و قدرت جادویی وصل بود، تلاشی بود برای معرفی عشق قهرآمیز تن به انسان‌های وارسته، که اگر در حقیقت عاشق پاک‌باخته‌ای، باید تمام تعینات را از وجود دور کنی تا وجودت پایگاهی برای تجلیات آسمانی و الهامی شود.

از سهروردی در باره رقص عارفانه نقل کنند که در باره سماع صوفیانه چنین اظهار عقیده کرده است:

- شیخ را گفتم که رقص کردن بر چه آید؟

- شیخ چنین پاسخ داد: جان قصد بالا کند همچو مرغی که خواهد خود را از قفس بدر اندازد. قفس تن مانع آید. مرغ جانت قوت کند و قفس تن را از جای برانگیزاند. اگر مرغ را قوت عظیم بود. پس قفس بشکند و برود و اگر آن قوت ندارد و سرگردان شود و قفس را با خود می‌گرداند. باز در آن میان معنی غلبه پدید آید. مرغ جان قصد بالا کند و خواهد که چون از قفس نمی‌تواند جستن، قفس را نیز با خود ببرد، صد چندانکه قصد کند، یک بدست پیش بالا نتواند بردن مرغ، قفس را بالا می‌برد و قفس باز بر زمین می‌افتد.^۱

شمس فراتر از اعتقاد سهروردی به رقص، مانند مولانا معتقد بود که:

۱. از کتاب "فی حقیقه العشق شهاب‌الدین حبش امیرک سهرودی شیخ اشراق

ما ز بالا لایم و بالا می‌رویم
 ما ز دریائیم و دریا می‌رویم
 ما ز آنجا و از اینجا نیستیم
 ما ز بی‌جائیم و بی‌جا می‌رویم

شمس انسان‌ها را مظهر و جهان اکبر می‌داند او می‌خواهد انسان خود را بشناسد بدین جهت می‌گوید:

همه را در خودبینی، از موسی (ع) و عیسی (ع) و ابراهیم (ع) و نوح و آدم و حوا و خضر و الیاس، تو عالم بیکرائی، چه جای زمین‌ها و آسمان‌ها^۱
 او با کردار و رفتار و گفتارش هویت استثنایی بشر را می‌خواست در ذهن‌ها ترسیم کند. و به او بگوید: که نمی‌تواند از خود از حریم خود فراتر رود و جلوه‌گاه خود ببیند و در نتیجه از درون خود الهام بگیرد مگر آنکه عقل جزوی و اندیشه را با عشق سودا نماید، زیرا عشق مایه غنای درونی و وسیله پیوند انسان با حقیقت ازلی است.

در جام می‌آویختم، اندیشه را، خون ریختم
 با یار خود آمیختم، زیرا درون پرده‌ام
 آویختم اندیشه را، کاندیشه هشیاری کند
 ز اندیشه بیزاری کنم، از اندیشه‌ها پزمرده‌ام
 در جسم من جانی دگر، در جان من آنی دگر
 با آن من آنی دگر، زیرا به آن پی برده‌ام

شمس می‌رقصید و سماع ادامه داشت مردم بی‌تابانه به این منظره بدیع می‌نگریستند در این موقع علاءالدین فرزند کهتر مولانا به اشاره چند تن از محفل اخلاقی قونیه نزد پدر آمد و امرانه گفت:

- مولانا! دستور بدهید این نمایشات مبتذل تمام شود، جان شما و شخصیت شما در خطر است!

- چه کسی است که قصد جان ما کرده است؟

- تمام شهر به جوش و خروش درآمده است؟ که این چه حال است؟ این

شخص کیست؟ و این چه دیوانگی است انجام می‌دهد؟ پای کوبی برای چیست؟

- مگر جز اینست که مرا بکشند؟ بگذارید سرنوشت محتوم در اینجا جلوه‌گری کند! آری همین امروز...

در این موقع شمس تبریزی دستور داد که سماع را قطع کنند و شتابان نزد مولانا آمد با کف دست به سینه علاءالدین فرو کوفت و به او گفت: نباید با مولانا اینگونه سخن بگویی آنگاه به مولانا اشارت کرد که:

- در سماع درآ، که آنچه طلبی در سماع زیاده خواهد شد...^۱

سلطان ولد فرزند دیگر مولانا نزدیک شد و به شمس گفت...

- می‌دانی که من در گفتار صادقم "کرای بزرگ". جده من بارها مولانا را به سماع ترغیب کرد بطوری که در ابتدای کودکی، پدرم دست‌افشانی می‌کرد... شمس با ناراحتی کلام فرزند مهین جلال‌الدین را قطع کرد و گفت:

- اکنون وقت آن رسیده که پدرت باید چرخ‌زدن را عارفانه و به دور از تعینات انجام دهد و چرخ‌زدن صوفیانه آداب و ترتیبی دارد که باید فراگیرد. به ویژه در میان مردم و در کوچه و بازار!؟ بهاء‌الدین بآرامی گفت:

- بی‌شک این کار را خواهند کرد، این طریق را مشرب و شیوه خواهند ساخت، بشرط آنکه امروز اجازه دهید، به خانقاه رویم و مردم خسته و کوفته را رخصت دهیم که به منزل‌های خود بروند و می‌دانید که من به استراحت نیاز مبرم دارم. در این موقع علاءالدین فریاد برآورد و گفت: اگر مولانا چرخیدن آغاز کند واقعه هولناکی در قونیه اتفاق خواهد افتاد. پایکوبی مولانا موجب عصیان مردم خواهد شد.

- مولانا نگاهی به چهره برافروخته و طوفانی شمس افکند و خطاب به سلطان ولد و فرزندانش کرد و گفت:

- عارفان را حالت و ضرورتی است که شبیه مخمصه و استسقااست و رفع آن جز به سماع و تواجد و اصوات انجام نگیرد، امروز حال سماع ندارم ولی از فردا مجلس سماع ترتیب خواهم داد، نغمه‌ها در ستایش محبوب ساز خواهم کرد. شور شاعرانه‌ای که در سینه دارم و هیجانی که به واسطه ملاقات مجدد شمس به من

۱. عراقی سروده است:

سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای تا آفتاب غیب درآید ز رو زخم

دست داده است، به کمک نواهای طرب‌انگیز نی و دف و رباب به گوش مردم
خواهم رسانید. هنگام آن رسیده است که:

چون ذره به رقص اندر آئیم
خورشید ترا مسخر آئیم
در هز سحری ز مشرق عشق
همچون خورشید ما بر آئیم

با همه مخالفت‌هایی که خواهد شد، با همه عداوت‌هایی که علیه من، دشمنان
خشک‌اندیش انجام خواهند داد با شمس آفاقی با شمس که راهنمای سالکان
وادی حق است عاشقانه زندگی خواهیم کرد. صدای من و او در دل امواج کاینات
برای همیشه باقی خواهد ماند. علاءالدین، باید بداند که پدرش از حوادث
دهشتناک باکی ندارد.

علاءالدین به پدرش نزدیک شد و گفت:

- می‌گویند زاهد خلوت‌نشینی مانند پدرت دچار عشق رسوای فضیحت‌انگیزی
شده است. من به مردم چه پاسخی باید بدهم. پدر جان، هر جا که می‌روم طعن و
طنز و ریشخند مردم مرا مانند نیش مار رنج و درد و آزار می‌دهد. مولانا پاسخ داد:
- تو باید بدانی پدرت مدت‌هاست از جان و مقام گذشته و از بحث و قیل و قال
فاصله گرفته است. جاه‌طلبی‌ها را فراموش کرده‌ام از نام و ننگ نمی‌هراسیم به
ناسزاگویان پاسخ بدهید که مولانا عاشق شده است، این عشق، مولانا را سرمست و
کف‌زنان و چرخنده کرده است. بروند رساله عشق سیف‌الدین باخرزی را بخوانند
که در این باره گفته است:

- عشق بر رهگذر تیر پرآن خوش خرامی کردنست، با تیغ پرآن هم نیامی
کردنست و بدنای را به جان غلامی کردنست!

- مردم می‌گویند پدرت مجذوب شده است. این عیب و عار نیست پدر؟
- به آنها بگوئید راست می‌گوئید، عیب و عار در عالم عشق ممتنع‌الوجود است
و بر مجذوبان مانند دیوانه تکلیف نیست.

فکر ما تیری است، از هو در هوا	در هوا کی پاید؟ آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما	بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر، همچون جوی نو می‌رسد	مستمّری می‌نماید در جسد

- بعضی از مردم قونیه معتقدند شما دیوانه شده‌اید و باید به مداوایتان پرداخت.
 - اری دیوانه عشقم. اگر بدین جهت ترا موآخذه می‌کنند یا شماتت می‌نمایند،
 ناراحت مباش که گردی بر دامن پدرت و خانواده‌ات نخواهد نشست.
 - بیائید عاشقانه فرزندان و خانواه خود را دوست داشته باشید، نه شمس
 تبریزی ولگرد و آواره را!

از شنیدن این کلام اندوهی جان‌گزا سراپای وجود مولانا را فراگرفت قطرات
 اشک از دیدگانش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد:

مستی بسرم آمد، نور نظرم آمد
 چیز دگر آرخواهی، چیز دگرم آمد
 آن راه زنم آمد، توبه شکنم آمد
 وان یوسف سیمین‌بر، ناگه بترم آمد
 از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
 و ز طعنه چرا ترسم چون او بسرم آمد
 وقتست که می‌نوشم، تا برق زند هوشم
 وقتست که بر پرّم، چون بال و پرّم آمد
 امروز سلیماتم کنگشتر یم دادی
 وان تاج شتبلاته بر فرق سرم آمد
 آن باغ و بهارش بین و لن خمر و خملرش بین
 و لن هضم و گولرش بین، چون گلشکرم آمد

مولانا نگاهی کاونده به فرزندش نمود و گفت، شاید عقل اقتضا کند که چنین
 نمایشی آنهم در قونیه انجام نشود، شاید عاقلانه چنین باشد که شمس به سماع
 روی نیارد، اما تو سلامتی روح و جسم پدرت را می‌خواهی یا های و هوی
 دشمنان را، ما دل به مهر شمس داده‌ایم وجودش تجلی‌گاه همه شوق‌ها و
 آرزوهای ماست، بگذار حسودان و معاندان هر چه در دل دارند بگویند، من در
 وجود شمس و راهنمایی‌های عارفانه و حقیقیش کوچک‌ترین شکی به خود راه
 نمی‌دهم برای رهایی از رنج، دست در دامن شمس زدم! هر چه بادا بادا!

باز در اسرار روم، جانب آن یار روم
 نعره بلبل شنوم، در گل و گلزار روم

تا کی از این شرم و حیا، شرم بسوزان و بیا
 همره دل گردم و خوش جانب دلدار شوم
 صبر نمادست که من، گوش سوی سینه بَرَم
 عقل نمادست که من، راه بهنجار بَرَم
 تاز حریفان حسد، چشم بدی در نرسد
 کف به کف یار دهم، در کَنف غار روم
 درس رئیسان خوشی بی هشیست و خَمشی
 درس چو خامست مرا، بر سر تکرار روم

به روایت بهاءالدین ولد فرزند مهین مولانا، جلال الدین محمد در سفر دویم شمس، گویی احساس می کرد که در آینده بسیار نزدیک به درد فراق همیشگی سلطان المعشوقین گرفتار خواهد شد، بدین جهت به سماع بیشتر توجه داشت و غالباً "ساعات عمر را به پایکوبی و چرخندگی می گذرانید:

روز و شب در سماع رقصان شد	بر زمین، همچو چرخ، گردان شد
یک زمان بی سماع و رقص نبود	روز و شب لحظه ای نمی آسود
غلغله اوفتاد اندر شهر	شهر چه؟ بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام	کاوست اندر دو کون شیخ و امام
شورها می کند چو شیدا او	گاه پنهان و گاه هویدا او
	از مثنوی و کدی

ما زنده به نور کبریا نئیم
بیگانه و سخت آشنائیم
شمس تبریز خود بهانه است
ماییم به حُسن لطف مائیم

عارف اندر چرخ و صوفی...

همانطور که پیش‌بینی می‌شد سماع و سُکر و وجد و رقص شمس، در شهر قونیه مرکز سلاجقه روم شرقی موجب بحث محافل مذهبی، علمی و تحریک طبقات مردم شد. بی‌اعتنائی شمس به اصولی که نزد گروهی معرّز و محترم بود و شکستن حرمت مناهای، قضاوت مخالفان را برانگیخت، مساله دگرگونی ارزش‌ها آن چنان انقلابی در افکار بینندگان و شرکت‌کنندگان در سماع قونیه بوجود آورد که گروهی از مخالفان و حاسدان کم‌مایه، تازیانه انتقاد بر کف گرفته و در محافل و مجالس علیه سنت شکنی‌های شمس فرو می‌کوفتند و دادِ سخن می‌دادند و می‌گفتند شمس این بار آمده است که اعتقادهای و ارزش‌ها و حرمت‌ها را دگرگون نماید. مخالفان، سوگند خورده مولانا، شمس را ابلیس زمان قلمداد می‌کردند و می‌گفتند این مظهر شرّ مطلق، سماع را با همه زشتی‌هایش کاملاً پذیرفته است. کمال مطلوب آواره تبریزی را، نفاق و فساد در میان مردم می‌پنداشتند و اعتقادشان بر این بود که در آینده فساد در جامعه قونیه به جنگ و برادرکشی و نفاق منتهی خواهد شد و این شمس است که موضوع اصلی فساد خواهد بود. باز هم این پرسش نگران‌کننده در لابلای تفسیرها و گفتارهای مردم قونیه مطرح می‌شد:

- شمس کیست؟ چرا خود را، رسالتش را بیان نمی‌کند؟... از کجا آمده است؟

چرا می‌خواهد تناقضات فکری خود را که ظاهر زیبا و پر حُئل و باطنش بسان شیطان است در قونیه عرضه کند؟ می‌گفتند شخصیت شمس مرموز است... شمس به اعتقادهای مردم نیشخند می‌زند شمس مطالبی در دل دارد که به همه کس نمی‌گوید... شمس تند خو و پر خاش‌گر است و اجازه نمی‌دهد کسی با او مباحثه کند، شمس حتی فضلا و عرفای گذشته مانند بایزید، حلاج، شهاب‌الدین سهروردی، محی‌الدین عربی و فخر رازی را قبول ندارد و معتقد است که آنان نیز مرتکب اشتباهاتی شده‌اند. شمس با غرور و مباهات اعتراف می‌کند تنها اوست که می‌تواند جهانی را که به انسانیت تعلق دارد به همه مردم آنطور که هست نشان دهد و اجزاء آن را توصیف کند. شمس معتقد است که دیگران فقط توانستند جهان را توصیف کنند ولی او به مدد جادوی عشق قادر است آن را بشناساند و کیفیت و شناختش را به علاقمندان بیان نماید و از خلال آن با عشاق حقیقی جهان تماس بگیرد.

مخالفان و دشمنان شمس اعلام کردند، شمس به کمک مولوی می‌خواهد به سماع و رقص جنبه جلال و احترام و عظمت بدهد و مردم را دعوت کند که ساعاتی از شبانه روز را در جلسات سُکرآور سماع بگذرانند. شمس به کمک دم گرمش که از جادو کمک می‌گیرد می‌خواهد مولانا را نیز شیدا و شیفته رقص کند و به او بیاموزد که باید در حلقه درویشان چرخنده، راز شوریدگی و شیفتگی و عشق را به خوبی درک کند. در محافل مختلف عنوان گردید که شمس به صراحت بیان نموده است که:

سماع فریضه اهل حال است. و برای اهل دل واجب است و نوای نی و آهنگ دف و رباب، وحی ناطق پاک است و آرام جان زندگان...

شمس با عقل و منطق و استدلال موافق نیست و آنها را برای درک حقایق لازم و ضرور نمی‌داند، شمس مدیحه‌سرای عرفان است و آن را مبین اساسی‌ترین ویژگی‌های زندگی معنوی انسان‌ها و معرفت رابطه انسان با حقیقت می‌داند، قونیه باید این بار معمّای شمس را حلّ کند، شمس با کلماتش با رفتارش با سنت‌ها با نیازهای زمان با جزئی‌ترین امور زندگی انسان‌ها مبارزه می‌کند او هیچکس را قبول ندارد و نمی‌خواهد شکوه و عظمت پیشینیان را درک کند و معتقد است که همه باید او را دریابند از ویژگی‌های اخلاقیش اینست که همیشه بلندپروازانه از

بدرّ شمس می‌گوید اغلب خاصّان خدا آنانند که کرامت‌های ایشان پنهان است بر هر کسی آشکار نشود چنانکه ایشان پنهانند. مولانا باید آماده باشد تا کیفیت کرامات را بداند و مردان خدا را که در پرده اسرارند به خوبی بشناسد. این بار شمس با ادعاهای عجیب بسوی قونیه می‌آید او زبان طبیعت را می‌داند و می‌خواهد این زبان را به مولانا بیاموزد این بار دنیای اندیشه و علم و دانش و اطلاعات مولانا را باید دگرگون کند که تعلّم به روایت شمس حجاب بزرگ است همه دانستنی‌های مولانا باید به مدد کلام طوفان‌انگیز شمس، دست‌خوش شعله‌های سرکش آتش شود تا از خاکستر آن با کیمیای آسمانی و بیان شمس آبیاری شده و گل‌های معطر و رنگارنگ تازه پرورش یابد. شمس همه حکما و فلاسفه را تقبیح می‌کند و می‌گوید اگر این معانی افلاطون و رازی و شهاب‌الدین به تعلیم و بحث به شایستگی ادراک کردن، پس خاک عالم به بایستی کردن بایزید و جنید را!

شمس تبریزی در گوش مولانا خواهد خواند:

بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
 بیا بیزم که شمشیر در میان کردیم
 هزار ذره از این قطب آفتابی یافت
 بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
 پَرَت دهیم که چون تیر بر فلک بَتری
 اگر ز غم تن بیچاره را کمّان کردیم
 اگر تو دیوی ما دیورا فرشته کنیم
 و گر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
 اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
 برین درخت سعادت که آشیان کردیم
 اگر چه بام بلندست آسمان، مگریز
 چه غم خوری ز بلندی چون رنبان کردیم

مبارزی نستوه، عارفی ورای مشایخ زمان جلال‌الدین بلخی، که همواره در پی آن بود که به منبع فیاض جان‌بخشی برسد به قونیه نزدیک می‌شد.

این بحث را با نظر و دیدگاه شمس تبریزی در باره جلال‌الدین بلخی به پایان

می‌برم:

”اگر از تو پرسند که مولانا را چون شناختی؟ بگو از قولش می‌پرسی:
 إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ و اگر از فعلش می‌پرسی:
 كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ و اگر از صفتش می‌پرسی: قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ...“^۱

بازرسید آن بت زیبای من
خرمّی این دم و فردای من
در نظرش روشنی جان من
در رخ او باغ و تماشای من
عاقبه الامر به گوشش رسید
بانگ من و نعره و هیهای من

عرفان پویای عاشقانه

فرمانی رسیده بود، شمس تبریزی موظف بود بار دیگر گفتنی‌ها را با بیان دلنشین‌تر و عارفانه‌تر و بدون ابهام بگوید. فرزند برومند و با ایمان خراسان بزرگ، راز عرفان ایرانی را با روان‌ترین و مجذوب‌ترین کلام بیان کند او از زادگاه و کانون عرفان آمده است و باید اعلام نماید که عرفان یک عنصر ثابت و وجه مشخصه اندیشه‌های بزرگان و نامداران فکر و اندیشه ایران است. شمس با این رسالت آمده بود که اعلام کند، حقیقت در جوهر روح و جوهر روح در عشق آشیان دارد، جلال‌الدین بلخی اگر در دستگاه فکری خود نگرشی غیر از نظریات عرفانی و اصیل شمس دارد باید به بایگانی تاریخ بسپرد، تا در ژرفای اندیشه‌اش شوق، حرارت و هیجان بوجود آید شمس به جلال‌الدین گفت:

من رهزن عیارآن

هم ابرم، هم باران، ریزم به چمنزاران

شمس علم‌دار این فکر است که تجربه حسّی و روش عقلی کم و بیش می‌توانند مقدمات نیل به شناخت و ادراکات حقایق را فراهم آورند، اما درونی بودن واقعیت حکم می‌کند که نیل به معرفت واقعی برای اشخاص زمانی میسر شود که از طریق ایمان محض و خودشناسی و درون‌گرایی با حقیقت نزدیک و متصل گردند.

شمس باید در آخرین دیدار، مولانا را آماده کند که آنچه مانند چشمه‌ای در درونش می‌جوشد به مدد اشعار گوش‌نواز عارفانه به سمع مردم برساند زیرا سوز و هیجان و عشق را جز بوسیله اشعار به طریق دیگر نمی‌توان به خوبی تصویر کرد تا مؤثر واقع گردد.

شمس می‌خواهد این حقیقت را به مولانا بگوید که از همه چیز مجرد شود و به درون‌گرایی بپردازد تا در این حال از جهانی با شکوه که حد عین و ذهن را بهم مربوط می‌نماید، آگاه گردد. (رو مجرد شو مجرد را ببین)

شمس لازم بود که از طریق مولانا به جهانیان اعلام کند که در چهارچوب معرفت، خودشناسی جایگاه خود را بعنوان نماینده جهان بالا به روی زمین تشخیص دهند و معنای حقیقی وجودی خویش را درک نمایند.

شمس مایل است انسان‌ها به قلمرو ماوراءالطبیعه گام گذارند و این پرواز به کمک رهایی از چنبر اژدهاگونه نفس صورت می‌گیرد. تقریب به مقدار رهایی از

۱. مُستشرق انگلیسی نیکلسون در کتاب مقدمه رومی و تفسیر مثنوی در باره عشق مولانا به شمس تبریزی "ترجمه و تعلیق آوانسیان" نوشته است.

مدت‌ها پیش از آنکه رومی به این نکته اشاره کند که وی و شمس تبریزی یک روح در دو بدن می‌باشند، یک نوع عشق عارفانه افلاطونی مورد قبول صوفیان بود. تمام اختلافات ظاهری در این اتحاد عاشق و معشوق ناپدید می‌گردد و هیچ چیز به جا نمی‌ماند مگر وحدت اصلی عشق که در آن وجود عاشق و "معشوق" در یکدیگر فانی می‌گردد. رومی در دیوان غزلیات شمس تبریزی نام شمس را چنان بکار می‌برد که گویی او و شمس یکی شده و مبدل به یک وجود گشته‌اند، هر چند ممکن است وجود شمس در نظر ما غیر واقعی جلوه کند با وجود این به عقاید بعضی از محققین جدید را مبنی بر اینکه شمس در واقع مخلوق نبوغ صوفیانه و شاعرانه جلال‌الدین بوده و "الله شعر" در مشرق زمین محسوب می‌شده است، نمی‌توان قبول نمود. کسانی که این نظریه را قبول می‌کنند از لحاظ منطقی باید صلاح‌الدین و حسام‌الدین را نیز الله شعر بدانند، در این صورت اجباراً باید این عقیده غلط را قبول نمایند که سلطان ولد سه شخصیت خیالی اختراع کرده است تا بتواند وقایع مهم زندگی پدر خود و تأسیس فرقه مولویه را تشریح نماید. دانشجویان مغرب زمین که در مورد دیوان مثنوی مطالعه می‌نمایند نظیر این نظریه را در مورد دیگری به یاد خواهند آورد: آیا داتنه، دوناچتیل را که موضوع عشق شاعرانه او بود، به حکمت آسمانی تبدیل نکرد و به نام بناتریس مورد تمجید و ستایش قرار نداد؟

بهر حال مولانا معتقد است که مثنوی وی دکان وحدت است، هر چیزی که غیر از خدای واحد دیده شود بی بیش نیست و رومی پا از آوردگاه هستی فراتر می‌نهد و درمی‌یابد که همه تناقضات و ناهماهنگی‌ها، مأمور ایفای نقش درهمانگی کلی است که فقط عارفان می‌توانند درک کنند:

هر دکانی راست سودایی دگر	مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما، دکان وحدتست	غیر واحد، هر چه بینی، آن بُست

اژدهای نفس است، شمس مامور است که به مولانا تفهیم کند که ساده‌ترین چیزی که در زندگی مشاهده می‌کنیم، رازی در بردارد، شمس می‌داند که مردم جهان روزهای تیره و تار و جان‌فرسای ایلغار مغول و جنگ‌های خونین صلیبی را دیده‌اند باید به آنها راه برادری، مروت و صمیمیت و خودشناسی و اتحاد و هم‌زیستی و صلح را بیاموزد و به آنها بگوید:

چون بد مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد، این را هم بدان
در زمانه هیچ ز هروقت نیست
مَر یکی را با دگر را بند نیست
مَر یکی را با دگر پای بند
مَر یکی را ز هر و بر دیگر چو قند
ز هر مار آن مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات

ظریف‌ترین و دقیق‌ترین راه‌هایی که بشر باید از طریق عرفان بسوی حق گام بردارد برای شمس آشکار است و از نظر شمس همه هنرها و همه دانش‌های معقول به چنین راهی می‌پیوندند، بشرط آنکه انسان قابل باشد و بخواهد که در این مسیر گام بردارد. عرفان پویای عاشقانه هویت دیگری را به مولانا خواهد داد و او مظهر بزرگ‌ترین تغییرات و منبع پر برکت‌ترین الهامات خواهد شد. این را شمس می‌داند و پیش‌بینی می‌کند و بدین جهت است که اگر در طی راه دمشق تا قونیه با رنج و درد با خار مغیلان روبرو می‌شود غمی به دل راه نمی‌دهد، با همه ستم‌هایی که در قونیه در انتظار شمس است بی‌اعتنا است. گویی روح او در هر لحظه طنینی آسمانی، می‌شنید که سرعت نزد معشوق رود. اگر شمس، مولانا را وادار کند از بحث و مناظره و مباحثه با ظاهرینان و قیل و قال مدرسه خودداری نماید کار عظیمی انجام داده است چون:

آفت ادراک آن حال است و قال
خون به خون شستن محال است و محال
هر چه گویی ای دم هستی از آن
پرده دیگر بر او بستی بدان

بی تفکر پیش هر داننده هست

آنکه با شوریده شوراننده هست

شمس با برنامه‌ای که تنظیم کرده است می‌خواهد در دارالعلم‌های قونیه مکتب انسان‌شناسی، عشق و درون‌گرایی را تأسیس کند. شمس می‌پندارد که فقط در مکتب عشق و عرفان است که انسان‌ها بدردها و آلام خویش لبخند می‌زنند و سعی می‌کنند بسوی انوار حق و حقیقت روان شوند. تنها عاشقان خدا هستند، که می‌دانند غرض از زندگی چیست؟ شمس که موجد یک انقلاب فکری، روحی و اخلاقی در مولانا است این بار می‌بایست پرده از رازهای دنیای دل بردارد. و به او بگوید تاکنون هر موضوعی را که از جهان درک کرده، بطور نسبی پرده‌ای از آن جزء برداشته است و به زبان دیگر چون خود او از هستی است هر چه بر زبان آورد یا در باره آن فکر کرده است پرده‌ای به روی هستی بسته است؛ برای درک و فهم حقیقی از جهان خلقت و کاینات ارتباط با عشاق واقعی و مدیحه‌سرایان قدیس جهان هستی لازم است، آنها نور زندگی را می‌بینند. از دیدگاه شمس تبریزی، تنها مولانا است که می‌تواند همه تجلیات و الهامات گوناگون عشق را دریابد. مولانا است که پاسدار معبد عرفان است و هموست که آراء و نظریات و افکار شمس را بوسیله کتاب مستطاب مثنوی و دیوان کبیر با توصیف دقیق شور و وجد عاشقانه، در تاریخ عرفان شرق باقی خواهد گذاشت و در ژرفنای دل‌های علاقمندان، انوار جاویدان حقیقت را منعکس خواهد کرد. اما این را نباید فراموش کرد که این مولانا است که با نیروی خلاقه عشق توانسته است شمس را که همچون پرندگان در آسمان آزاد بود، بسان اسیری مسحور و مجذوب و شیفته به سوی کلبه‌اش در قونیه بیاورد، این روحانیت و جاذبیت مولانا است که قادر است زنگ کدورت را از دل حساس شمس بزدايد و او را وادار کند، بادیه به بادیه به پیماید و رنج سفر را بر خود هموار کند از حوزه عرفانی و پر حرارت دمشق دور شود و عاشقانه نزد او بیاید. تا نور آفتاب به آفتاب به پیوندد.

کاروان شمس به شهر قونیه رسید. به عبارت دیگر بعد از پانزده ماه دوری و یک ماه مسافرت خسته‌کننده و تن‌فرسا، مرشد و قطب جلال‌الدین وارد قونیه شد. مولانا نیز فاتحانه در برابر انوار خیره‌کننده شمس قرار گرفت. شب جان‌سوز و دیجور فراق پایان یافت. صدای شکوه‌آمیز مولانا از رنج‌های دوری و فراق در دل

امواج زمان خاموش شد و به جای آن اشتیاق‌ها و هیجان‌ها بر دلش حکمروا گردید... نوای نی و رباب خوش‌نوا طنین خوشامد مولانا را عاشقانه چنین به گوش شمس رسانیدند.

این کیست این، این کیست این، هذا جنون العاشقین
از آسمان خوش‌تر شده از نور او روی زمین
بیهوشی جاته‌است این، یا گوهر کان‌هاست این
یا سرو بستانه‌است این، یا صورت روح‌الامین
- بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
بسم الله ای شمس الفضا، بسم الله ای عین الیقین
خورشید اندر سایه‌اش، افزون شده سرمایه‌اش
صد ماه اندر خرمش چون نسر طایر دانه چین

مولانا به شور و نشاط درآمده بود. نگاه‌های نافذش در برابر انوار فروزان سیمای شمس خیره گردید. نیایشگر عشق برای لحظاتی دیرپا هر سر و صدایی را در زیر آسمان نیلگون قونیه خاموش کرده بود در آن لحظات گویی گرمی تمام شادی‌های جهان سراپای مولانا را فراگرفته است و این شادی‌ها بصورت قطرات اشک از دیدگانش سرازیر می‌شد و مشتاقانه در میان اشک‌های شوق، ناظر ورود میهمان خانه دل گردید.

تا پدید آمد شمع شمس تبریزی ز شرق
جان مطلق شد زمین و آسمان، ای عاشقان

سکوت مقدسی تمام قونیه را فراگرفت دو ابر قدرت جهان عرفان برابر هم قرار گرفتند یک تصویر ملکوتی بر دروازه قونیه پدید آمد،^۱ تو گوئی در تنظیم

۱. مولانا در دیوان شمس در این باره سروده است:

بیا، بیا دلدار من، دلدار من	تویی، تویی گلزار من، گلزار من
هر جا روم با من روی، با من روی	روز و شب مونس تویی، مونس تویی
ای شمع من، بس روشنی، بس روشنی	تیر بلا چون در رسد، چون در رسد
درآ، درآ در کار من، در کار من	بگو، بگو، اسرار من، اسرار من
هر منزلی محرم شوی، محرم شوی	دام مرا خوش آهویی، خوش آهویی
در خانه‌ام چون روزنی، چون روزنی	هم اسپری، هم جوشنی، هم جوشنی

این تصویر، تمام قوای طبیعت با یکدیگر همکاری کردند شمس که سراپای آن از محبت و خلوص بود سوار بر اسبی سپید به آرامی می‌آمد، دیدگانش از بی‌خوابی و بادهای و طوفان‌های راه قرمز شده بود. دو دلدار در زیر خورشید داغ نیمروز که بر سرشان می‌تافت مقابل هم ایستادند یکی سواره و دیگری پیاده... فانوس رویاها برابر هر دو عارف عاشق در چرخش است و با هر چرخش مناظری عبرت‌انگیز از دیدار گذشته، مقابل دیدگان‌شان، مصور می‌سازد.

قونیه بار دیگر به صورت تجلی‌گاه عشق درآمده بود. با همه ستم‌هایی که گروهی از اهالی سخت‌گیر قونیه بر شمس روا داشته بودند، او همه چیز را فراموش کرد و دل در گرو عشق مولانا داد، هر چه بادا باد!^۱
ورود شمس و دیدارش با مولانا و مخالفان که سر در قدمش گذاشته بودند طوفانی در محیط آرام کانون بزرگ روم شرقی ایجاد کرد.

هین شعله زن‌ای شمع چن‌ای فلغ‌ن‌تگ لگن
گوسرد شو این بوالعلا گوخشم گیر آن بوالحسن
جنت ز من غیرت برد گر در روم در گولخن

۱. امروز سرمست آمدی، نلموس را بر هم زدی
در سوختم این طلق راه زد و قبول خلق را
صد جان فلای یار من، او تاج و او دستار من

سیر هزار ساله را مستم و فاش می‌کنم
خواه ببند دیده را، خواه گشا و خوش بین
راز تو فاش می‌کنم، صبر نمائید بیش ازین
بیش فلک نمی‌کشد در دمرا و نی زمین

نغمه پرداز کمال مطلق

شمس نغمه‌پرداز و خدمتگزارِ مُخلص کمال مطلق، خیر مطلق، زیبایی مطلق و عشق مطلق غرق تماشای استقبال مردم شده است، مولانا جرأت آنرا ندارد که نفس بر لب آورد و کلامی بگوید. لحظات موجی است که دلپذیرترین صداها را به گوش می‌رسانید، مولانا صمیمیت و یک‌رنگی عارفانه را به هم آمیخت و کلامی که با شیفت عمیق و عشقی ژرف در نهان داشت گفت:

- شمس خوش آمدی^۱، خوش آمدی، احساس می‌کنم بار دیگر از گرمی آفتاب وجودت و جاذبه کلامت به زندگی هیجان‌انگیزم ادامه دهم، غریو خوش آمدی شمس تبریزی حتی پیکر کوفته مولانا و مرادش را به لرزه درآورده بود این آواها که از شیفتگان شمس نیز به گوش می‌رسید مولانا را نیز سرمست‌تر کرده همه جا را شعاع آفتاب روشن کرده بود. از فضا نور می‌پاشید مردم عظمت و تجلی حقیقت را در آن روز به خوبی درک نمودند یکی از علاقمندان مولانا فریاد کشید و گفت:

- اعرفو الله بالله "خدای را بوسیله خود خداوند بشناسید." و دیگری نعره زد که:

۱. استاد دکتر محمد رضا شفیع کدکنی در مقدمه جالب خویش برگزیده دیوان شمس معتقد است اگر تولد دوباره مولانا مرهون برخورداری با شمس است جاودانگی نام شمس نیز حاصل ملاقات او با مولاناست، هر چند شمس از وارستگانی بود که می‌گوید:
گو نمائد ز من این نام چه خواهد بودن؟ (گزیده غزلیات شمس تبریزی صفحه ۱۲)

- المومن ينظر بنور الله "مومن به یاری نور خداوند، می بیند":
این صداها و کلام دلپذیر که از دل‌ها برمی‌خاست سرودی مقدس بود که
شمس را به خود آورد و زیر لب گفت:

- زهی آدمی که هفت اقلیم و همه‌ی وجود ارزدا^۱
ناگهان هیجان عجیبی مولانا را فراگرفت دوان دوان، بسوی شمس رفت ولی
پاهایش قدرت آنرا ندارند که مولانا را تحمل کنند بدین جهت مولانا به روی زمین
می‌افتد مردم وحشت‌زده به روی او خم می‌شوند، چشم‌های مولانا نیمه باز است،
لب‌هایش باز می‌شود زبان به حرکت درمی‌آید و عاشقانه می‌گوید:
- شمس، شمس، شمس تبریزی! گویی در آن دقایق لطف خدا و جذبه انسان
در این چهار کلمه خلاصه شده بود.

مستقبلین کمک می‌کنند، مولانا را روی پای نگه می‌دارند. شمس که در میان
امواج مردم قونیه محاصره شده بود از اسب پیاده می‌شود در این لحظات بود که
کلام دم فرو می‌بندند و عاشق و معشوق لبخندزنان به یکدیگر نگاه می‌کنند شاید
قدرت مرموز عشق کلام قلبی آنها را ساحرانه مبادله می‌کرد.
مردم هلهله می‌کردند، نقل و نبات و گل بر قدوم شمس نثار می‌کردند و اشک‌ها
همچنان در دیدگان مولانا می‌لرزید آری اشک شوق بود.

قونیه در این لحظات، جلال و شکوه و عظمت دیگری داشت سرشار از شور و
سرور بود در میان غریو و هیاهوی مردم مولانا و شمس گام برمی‌داشتند. به قول
آن شاعر غربی فقط نقاش آتشین قلم می‌توانست این صحنه را با جادوی هنر در
یک جا نقاشی کند.

شمس به روی نوار لرزان زمان توقف کرد، به یاد گذشته افتاد، اندیشه‌های سخ
در باطن وجود بازگشت - یاد روزها و شب‌هایی که در قونیه به سختی و مرارت
زندگی می‌کرد افتاد...

اندیشه‌های دردناک گذشته به روی پیشانی‌ش چین‌هایی بوجود آورد، قدم‌های
موزون او نامرتب شد از سفر اولش به قونیه... آن زمان ناگهان بر سر راهش سه
درهم یافته بود، با خود گفت که هزینه اقامت بدست آمده است در هنگامه
بی‌پولی و بی‌نیازی و آن زمان یک درهم معادل، یکصد و بیست پول بود. قرص نان

را به پولی می دادند، شمس هر شب نیمی از قرص نان می خورد و نیمی دیگر را به مسکین یا تیره روزی می داد.

یاد روزها و شب هایی که در خان شکر فروشان قونیه نزول کرده و حجره ای گرفته بود افتاد، در آن ایام بر در حجره اش قفلی می نهاد و کلید را در گوشه ی دستارچه ی قیمتی بسته بر دوش می انداخت تا مردم خیال کنند که او تاجر بزرگی است! در صورتی که در حجره شمس غیر از کهنه بوریا و کوزه ای شکسته و بالشی از خشت خام چیز دیگری نبود، حتی او پانزده شبانه روز نان های خشک را در آب ترید کرده افطار می نمود.

خاطرات گذشته یکی بعد از دیگری از برابر دیدگان تیزبین شمس می گذشت... روزهایی که از قیصریه به آقسرا رسیده بود در مسجد اقامت کرد بعد از نماز عشاء مؤذن مسجد به او گفت که فوراً مسجد را ترک کند و به جای دیگر برای اقامت برود، شمس ملتسمانه به مؤذن مسجد گفت:

- مرد غریبم: معذورم دار، طمع چیزی ندارم، بگذار، شبی در اینجا بیاسایم، مؤذن گریبان شمس بگرفت و او را از مسجد بیرون انداخت شمس چیزی نگفت مقاومت نکرد و از آنجا دور شد، قطرات اشک از دیدگان شمس ناگهان فرو ریخت، غم و غصه به هر شکلی که باشد از دل شمس دور نمی شود گر چه دلش بی خواست آرام باشد.

گفتی که ترا اشک چرا گلگون شد؟

چون پرسیدی؟ راست بگویم چرن شد؟

خونابه ی سودای تو می ریخت دلم

چون جوش برآورد ز سر بیرون شد

مولانا برای نخستین بار آمرانه به شمس گفت:

- به گذشت زمان مخصوصاً به روزگار تلخ سپری شده نباید اندیشید، برای من و تو همه چیز در همین لحظات شکوهمند خلاصه می شود.

گفت به من بنگر و دلشاد شو

هیچ به خود منگر غمناک من

مولانا و شمس کنار هم آرام آرام شادمانه گام برمی داشتند صوفی وارسته، شمس پرنده همچون کودکی مطیع به دستور مولانا، گذشته را فراموش کرد مردم

همچون سایه به دنبال آن دو تن که یکی زیب محراب و دیگری روشنی‌بخش خانقاه به شمار می‌آمد، شتابان راه می‌رفتند.

شمس از مولانا پرسید دیشب را چگونه گذراندی؟

- نیمه شب خوابیدم پس از ساعتی از خواب برخاستم برای آنکه مشغول مطالعه باشم، کتاب مُتنبی را در دست گرفته و به مطالعه مشغول شدم بار دیگر به خواب رفتم. در خواب دیدم که در مدرسه‌ای با گروهی از دانشمندان به بحث عظیمی مشغول ناگهان شما را دیدم که ریش مُتنبی را گرفته و نزد من آوردید و با ناراحتی سؤال کردید؟

- کتاب این مرد را می‌خوانی؟ کلام این مردک را مطالعه می‌کنی؟ مُتنبی مردی بود لاغر و نحیف لابه‌ها کرد و التماس‌ها نمود که: مرا از دست شمس‌الدین تبریزی خلاصی ده و آن کتاب را که از آثار من است به جوی افکن و هر چه خواندی فراموش کن، تا من برای همیشه از عتاب و خطاب شمس راحت شوم!

شمس لبخندی زد و سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

مولانا پرسید...

- در دمشق به چه کار مشغول بودی؟

- به ریاضت و مجاهده. در حجره‌ی مدرسه... چهارده ماه بسر بردم.

- چگونه از ریاضت دست برداشتی؟

- روزی در حجره‌ام، صدایی به گوشم رسید که آخر نفس را نیز بر تو حقی است، بی‌درنگ ترک ریاضت و گوشه‌گیری کرده به بازار دمشق آمدم و به اجتماع پیوستم^۱، شمس لحظه‌ای ساکت شد و سپس به مولانا گفت از بهاء‌ولد فرزندت سؤال نکردی؟ مهر و دوری فرزند مهربانت را فراموش کردیدی؟ با دیدار من...

- اشتیاق دیدارت مرا وادار کرد همه‌آشنایان را فراموش کنم، حتی بهاء‌الدین ولد را. آنگاه مولانا او را در آغوش گرفت، چهره رنگ پریده‌اش را بوسید ایستاد و با صدایی لرزان فرزندش را به حضور طلبید و گفت:

- فرزند، در همه عمر هیچ روزی به اندازه امروز خوشحال و شادمان نبودم این سرور و شادی را تو برایم به ارمغان آوردی تو پد ربیرت را سرشار از شور و نشاط کردی تو عارفی را که صفات انسان کامل در او متجلی است و مدت‌ها در فراقش

نالان و گریان بودم به قونیه بازگرداندی، می‌دانم خیلی خسته‌ای. اما می‌دانی که رنج در راه عشق گنج بودا تا عمر دارم فداکاری و ایشار تو را فراموش نمی‌کنم. بهاء‌الدین که خسته و کوفته بود گفت:

- یک ماه تمام است پیاده در رکاب شمس راه می‌روم در این مدت چند نوبت مریض شدم ولی با تن تبار به راه و مسافرت ادامه دادم تا دستور حضرتت را به خوبی انجام دهم.

- بقیه یاران چگونه‌اند؟

- تمام آنها سالم بازگشته‌اند، تنها من بودم که به احترام شمس در تمام طول راه سوار اسب نشدم و پیاده در کنارش راه می‌رفتم، من نیز مانند شما مرید شمس. شمس در حقیقت دنیای دیگری و انسان نادر و جالبی است. الهام‌بخش است، قدر و منزلتش را در این سفر به خوبی درک کردم.

از شنیدن این کلام لبخند دلپذیری بر چهره مولانا نقش بست گویی ذرات وجودش هم از شور و سرور و نشاط در جست و خیز و التهاب بودند! اعتقاد گرم و ایمان آتشین بهاء‌الدین ولد به مولانا شمس‌الدین تبریزی، مولانا را به آینده انسان و عرفان امیدوارتر کرد از ولد پرسید:

- شمس را در این سفر چگونه یافتی؟

- او به من آموخت که در نهاد انسانی دو دریا نهفته است، یکی دریای راز و یک دریای دل. از دریای راز مرواریدهای مشاهدت و معایت بیرون آید و از دریای دل مرجان مکاشفت سر برآورد، پدر، مولانا شمس با آتش اشتیاقی که شما را سرزناید و خاکستر کرد مرا هم چون ماهی که در خشکی بیفتد در تب و تاب انداخت او به من گفت، هر اعتقادی که ترا گرم کرد آن را نگهدار و افزود همه عالم را با نور عشق ببین، او به من آموخت که به روی زمین عده زیادی جن و انس وجود دارند که دل‌هایی دارند که به وسیله آنها نمی‌بینند گوش‌هایی دارند که با آنها نمی‌شنوند آنها گمراه‌تر از چهارپایانند چون عاشق نیستند. عشق و انسان عاشق، منبع پر برکت‌ترین الهامات است، اینست که من هم مانند شما دست در دست شمس گذاشتیم و همیشه مرید و مخلص او خواهم بود. شمس تا سر حد اخلاص پای‌بند ایمان و اعتقاد راستین است و تمام صفات یک انسان کامل، در وجودش جمع است. پدر، بدان آن تصویر کامل معشوق الهی که سال‌ها به دنبالش

بودید هموست در حقیقت به خوبی وی را کشف نمودید.

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم
چون درون طره‌اش دریافتم دل را عجب
در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
در میان طره‌اش رخسار چون آتش بین
گو میان مُشک و عنبر میجمری را یافتم
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم

در میان راه به شمس‌الدین تبریزی عارف وارسته گفتم. اگر در گذشته مردم قونیه به خاطر ورود ایشان اعتراض کردند، زبان به ملامت گشودند و قیل و قال به راه انداختند به خاطر آن بود که از راز عشق و اندیشه‌های عارفانه آگاه نبودند، از سویی مخالفان شما، ماجراجویان و حسودانی هستند که اختیار خویش را به دست چند تن خشک‌اندیش و کور باطن داده بودند، متأسفانه آنها عرفان عاشقانه را یک هرج و مرج اخلاقی و لذت‌جویی تلقی می‌نمودند، در این چشم‌انداز غیر واقعی بود که علاقه یک انسان به انسان دیگر، برایشان حیرت‌آور و معنی دیگری پیدا نموده بود، اما بیشتر علاقمندان پدرم آگاه شدند که عشق، جاذبه و جنبشی است به سوی ناشناخته‌ها - کسانی که به قابلیت‌های بیکران ارزش روح انسانی آگاه بودند. عشق را با تمام وجود پذیرفتند که تنها عشق است که از رویاهای زندگی، شفاف و جاوید باقی می‌ماند.^۱

۱. در مقالات آمده است که شمس تبریزی پیش از آمدن به قونیه و یا رفتن بهاء‌ولد نزد وی نامه‌ای مفصل به جلال‌الدین نوشته بود که در زیر به اجمال نقل می‌گردد:

"مولانا را معلوم باشد که این ضعیف به دعای خیر مشغول و بر هیچ آفریده اختلاط نمی‌کند، چون احوال هر یک به خدمت معلوم گشت و دوستان به خدمت عرضه کرده باشند. لیکن درویشی، عزیزی، زنده دلی هست چنانکه مولانا اگر بر حقیقت حال او مطلع گردد، دانم که او را به نظری نگرد که در تعظیم جانب او باقی نگذارد و از مدت ده سال پیش اینجا داعی را به خدمتش آشنایی و دوستی بوده است و چون به دمشق رفتیم آنجا هم دوستی ظاهر بود... این داعی مقلد نباشد و متعلقان خدمت، سخن این ضعیف شنیده باشند و بسیار درویشان عزیز دیدم و خدمت ایشان ره یافته و فرق میان صادق و کاذب هم از روی قول و هم از روی حرکت معلوم شده تا سخت پسندیده و گزیده نباشد، دل این ضعیف به هر جا فرو نیاید و این مرغ هر دانه‌ای را برنگیرد!..." مقالات تبریزی به تصحیح محمد علی موحد صفحه ۱۸۵-۱۸۶"

رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
مطربا دف را بکوب و نیست محنت غیر از این
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنی
مطربا بهر خدا بر دف بزنی ضرب حزین
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین
در ربودی از سرم یکبارگی تو عقل و دین
دیوان شمس

سماع آرام جان...

در این لحظات گروهی از شیفتگان شمس و مولانا سماع را آغاز کردند نرم و
سبک و آرام همچون پرندگان در گلزارها می چرخیدند و پای می کوفتند. دست‌ها
با آهنگ دلربای دف و نی و رباب بسوی کانون خورشید اشاراتی مرموز داشت.
گوئی می خواستند امید و عشق و مطلوب رؤیایی خود را در فراسوی آفتاب بدست
آورند. نی زن عاشقانه می نواخت و خنیاگر می خواند:

نی حدیث راه پر خون می کند
قصه های درد، مجنون می کند
دیدن نورست، آنکه دید رنگ
وین به ضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید

بینندگان، از جمله شمس و مولانا اندکی توقف کردند و به ترکیب عرفانی و
ملکوتی عشق نگریستند و به وجد و حال و شور بیشتر درآمدند. گردش خورشید با
چرخش دوستان مولانا هماهنگ بود همه مشتاقان، هیجانی روحانی در خود
احساس می کردند گویی زمین و گیاهان و درختان مسیر راه مستقبلین نیز به
جنبش درآمده بودند.

نسیم نیمروز برخاست. باد شمال نیز همراهی کرد و تو گویی با آوای نای، زهره و ناهید نیز کرشمه‌زنان در آسمان به رقص درآمدند. زندگی با سیمایی پر شکوه و عشق‌انگیز آغاز گردید همه می‌چرخیدند، نوای نی، آتش در وجود شنوندگان برافروخته بود. رقصندگان چرخنده، گویی در میان ابرها و در دشت‌های آسمان پرواز می‌کردند، کیست که قطره‌ای از شراب زلال و سُکرآور مهر و محبت بر دلش ریخته شده باشد و این آوا را بشنود و بی‌تکلف خود را در اختیار سماع نگذارد؟

زنی، برق در خرمن ما فکن
 ازین کوچه شوری به دل‌ها فکن
 ز تأثیر یاس نفس‌های او
 سراپا گره گشته اعضای او
 مگر نغمه اشکیست حیرت خرام
 کی می‌ریزد از دیده نی، مُدام
 کسی نیست جز نی، در این انجمن
 کز آزادگی دم تواند زدن

رازهای دل آدمی را جز وسیله سماع آشکار نتوان کرد و صدای روح آدمی را فقط با آوای نی می‌توان شنید. کیست که این آوا را هنگام سماع نشنیده باشد؟... دل‌ها به آتش محبت عشق می‌سوخت چرخندگان شراب انس را در جام قدس نوشیده بودند.

شمس و مولانا مسحور و مجذوب چرخندگان شدند، قونیه بر سماع و مستی و شور بود. دست‌افشاندن و پای کوبیدن بر بساط سبزه و خاک، به وسیله سماعیان ادامه داشت - پیچ و تاب‌ها همه را در هیجان و سرمستی عمیق فرو برده بود، آن‌ها بال و پر گشوده بودند تا جان را به جهان مافوق طبیعت سوق و سیر دهند. کیست که بتواند شعله‌ای را که عشق با دست شمس و مولانا برافروخته است خاموش کند؟ شمس خستگی راه را فراموش کرد. با اشتیاق فراوان به گام‌های جهنده دوستان چشم دوخته بود. ناگهان، بی‌اختیار بانگ برآورد و گفت:

- مولانا، قبول کن سماع آرام جان زندگان است، کسی داند که او را جانِ جان است. هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص می‌آیند، وقتی که عاشقی در

حد خود فراتر می‌رود و دیگران را نفی می‌نماید. از مسلم‌ترین وظایف محافل روحانی قونیه است که این عصیان‌گر آواره را یا طرد نمایند یا وادار به سکوت کنند.

شمس به دور از هیاهوها و نمایی‌های مخالفان سر خوش بود که:

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم

شاهد اندر رقص و منگ اندر شراب

افکنده‌ایم

شمس با مولانا جلال‌الدین در گوشه خلوتکده‌ای که آتشکده عشق بود، نشسته بود و در به روی اغیار بسته در آنجا صدای شمس را کسی نمی‌شنید و مخالفان نمی‌دانستند که در آنجا چه می‌گذرد؟ در اینجا مناسب است گزارش‌های مستندی از آنچه در بازگشت شمس به قونیه رخ داده است از قول افلاکی و سپهسالار نقل کنم. خوشبختانه شمس‌الدین احمد افلاکی صاحب کتاب مناقب‌العارفین از معاصران مولانا و فرزندش سلطان ولد بشمار می‌رود و فریدون بن احمد سپهسالار که رساله‌ای در احوال مولانا تألیف کرده از عرفایی است که محضر مولانا را به اخلاص درک کرده است.

سپهسالار نوشته است در بازگشت شمس به قونیه حضرت مولانا بیش از اول به... شمس‌الدین درآمیخت و اخلاص بیش از حد بر غایت فرمود و شب و روز به صحبت یکدیگر مستغرق می‌بودند.

افلاکی در مناقب‌العارفین آورده است:

پس از بازگشت شمس... مولانا شمس‌الدین خدمات و الطاف حضرت ولد را در بندگی مولانا تقریر می‌کرد و بشاشت می‌نمود و می‌فرمود که:

- من بهاء‌الدین را چنین گفتم و او چنان گفت و جوابم داد.

اکنون مراد از موهبت حق تعالی دو حالت است یکی "سر" دوم "سِر" سِر را در راه مولانا به اخلاص تمام فدا کردم و سِر خود را به بهاء‌الدین بخشیدم تا حضرت مولانا شاهد حال باشد. چه اگر بهاء‌الدین را عمر نوح بودی و همه را در عبادت و ریاضت صرف کردی، آتش میسر نگشتی که در این سفر از من به وی رسید! امید است که از حضرت شما نیز نصیب‌ها یابد و به کمال پیری رسد و شیخ کامل گردد.

هم چنین سپهسالار نقل می‌کند:

شمس‌الدین تبریزی بعد از مدتی مدید کیمیا نام دختری را که پرورده‌ی حَرَم حضرت خداوندگار مولوی بود التماس نمود که در قید نکاح آورد خداوندگار مُلتمس ایشان را به خرمی هر چه تمام‌تر مبذول فرمود...

چون زمستان بود خداوندگار در تابخانه در صَفَه، خرگاهی ترتیب فرمودند که... شمس‌الدین آنجا زفاف فرموده. آن زمستان وُثاق ساخت... چلبی علاءالدین که فرزند متوسط مولانا خداوندگار بود و در حسن و لطافت... نازنین جهان هر گاه که به دست‌بوس والد و والده می‌آمد و از صحن صَفَه عبور می‌فرمود... شمس‌الدین را غیرت در جوش می‌آمد. تا چند نوبت بر سبیل... نصیحت بدیشان فرمود:

- ای نوردیده، هر چند آراسته به آداب ظاهر و باطنی، اما باید که بعد از این تردد به حساب فرمایی!

این کلمه ایشان را دشوار نمود... چون بیرون آمد و به جمعی تقریر کرد، آن جمع فرصت را غنیمت شمردند به وی گفتند:

- عجب کاریست. آفاقی "شمس ولگرد" آمده است و در خانه خداوندگار درآمده و نوردیده صاحب‌خانه را در خانه خود نمی‌گذارد؟!

مخالقان شمس و مولانا توانستند علاءالدین را با خود همراه کنند و علیه شمس در محافل و مجالس یاوه‌ها بیاوند و مولانا را دیوانه و شمس را جادوگر معرفی نمایند. تا مقدمات شورش عوام قونیه را علیه آنان فراهم کنند.

همدستی و هم‌آهنگی علاءالدین محمد فرزند کوچک مولانا با مخالفان شمس یک موفقیت بزرگ برای دشمنان خاندان مولانا بود از طرفی به گزارش افلاکی در مناقب‌العارفین مولانا پس از اتصال به شمس رشته دوستی و الفت و مصاحبت با دوستان و اقربا و خویشان را ناگهان قطع کرده بود تا آنجا که گاهی روزها، فرزندان و دوستانش را نیز نمی‌دید چنانکه در غزلی فرموده:

چو خویش جانِ خود جانِ تو دیدم

ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم

ز عشق تو ز خان و مان بُریدم

به درد عشق تو هم خانه گشتم

بیا ای طالبِ اسرارِ عالم

بمن بنگر که من اسرار گشتم
 بیا ای جان که تا روز قیامت
 مقیم خانه خمار گشتم
 یکی چندی بریدم من ز آغیار
 کنون با خویشتن آغیار گشتم
 از آن محبوس بودم هم چو نقطه
 که گرد نقطه، چون پرگار گشتم
 بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
 و گر شهری بُدم ویرانه گشتم
 فسانه عاشقان خواندم شب و روز
 کنون در عشق تو افسانه گشتم

شمس تبریزی فرشته الهام جلال الدین بلخی شده بود، و در کتاب مثنوی
 اعتراف می‌کند که گاهی متوجه می‌شود که خود و معشوقش یعنی شمس تبریزی
 دو نفر نیستند و یکی هستند:

گفت من در تو چنان فانی شدم
 که پر م از تو، ز ساران تا قدم
 بر من از هستی من جز نام نیست
 در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
 زان سبب فانی شدم من این چنین
 همچو سرکه، در تو بحر انگبین

مولانا داستان‌های شیرین و تلخ زندگیش را صمیمانه به دوستش می‌گفت،
 گویی این داستان‌ها به درازی طومار ازل و ابد بود و تمامی نداشت! این
 نشان‌دهنده نیاز ژرف معنوی، مولوی به همدردی هم‌زبان و دردآشنائی وارسته و از
 خود گسسته و مبین لحظات عشق‌آفرین دیدار است که آرایش‌ها و تعلقات را از
 وجود عاشق می‌زداید! مولانا در این باره سرود:

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
 ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
 والله ز دور آدم تا روز رستخیز

کوتاه نگشت و هم نشود این دراز نا

آن چه مسلم است، شمس می‌دانست که با آمدنش به روم شرقی آتش عداوت مخالفان خشک‌اندیش تیزتر خواهد شد، و مردم عوام وی را به جادوگری و ساحری متهم خواهند کرد، ولی می‌بایست مأموریت خویشتن را با فداکاری و تحمل همه ناملایمات به پایان برد و ملای روم را به عارفی پاکباز و فداکار تبدیل نماید و آتش افروخته‌ای در بیشه اندیشه‌های جلال‌الدین برای سال‌ها مشتعل سازد بطوریکه بعد از وی به قول استاد شفیعی کدکنی به دنبال مضارب تازه‌ای باشد تا روانِ ناآرامش را برای مدتی آرام نماید. ممکنست این پرسش مطرح شود که این چه عشقی بود که مدرس بزرگ قونیه را به خود مشغول داشته بود؟ استاد دکتر شفیعی کدکنی به این پرسش چنین پاسخ داده است:

"عشق مولانا به شمس تبریز در حقیقت عشق اوست به انسان کامل! از نظر صوفیه انسان کامل در تاریخ ظهورات گوناگون داشته است. انسان کامل در هر عصری تجلی و ظهوری دارد^۱..."

۱. از مقدمه استاد دکتر شفیعی کدکنی برگزیده دیوان شمس صفحه ۱۷.

گفت کسی کاین سماع
جاه و ادب کم کند
جاه نخواهم که عشق
در دو جهان جاه من
مولانا

مرحبا ای شمس دل افروز من

شمس از دیدگاه جلال الدین بلخی اندیشمندی تحسین انگیز و عارفی برجسته و ممتاز بود که به قول مخالفان و حاسدان مولانا را مسحور و مجذوب خود کرده بود، بسان رخشنده گوهری در سیر و سلوک که در خور همه ستایش... در کلامش پویندگی و جوش و هیجان موج می‌زد!

مولانا در کنار شمس که از بازگشتش غرق اشتیاق شده و در خود شور و هیجانی عجیب احساس می‌کرد، لحظات و آنات خوشی را در قونیه می‌گذرانید، برای او هر بامداد و هر شامگاه زاینده رازهای تازه‌ای بود که می‌بایست به وسیله شمس آفاقی پرده از روی آنها برداشته شود. اندیشه‌های دور و دراز را در خلوت کده مولانا راه نبود، تمام بندهایی که سنت‌های کهن بر دست و پای مولانا بسته بودند، یکی بعد از دیگری به مدد شمس به آسانی باز می‌شد، شمس شعاع زندگی مولانا را روشن‌تر می‌کرد و خلاقیت هنری و شور عارفانه در مولانا پدید می‌آورد، شادمانی و بی‌تابی مولوی که سرشار از شکفتگی است ناشی از آمدن دولت عشق است که به اعتقاد نگارنده همان شمس تبریزی است که خویشتن را غالباً غرقه در امواج نور خورشید می‌دید و مایه مجذوبی وی می‌شد ما این سرمستی را در بسیاری از سروده‌های غنایی وی آشکارا می‌بینیم.

مُرده بدم، زنده شدم، گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

شکوه‌مندی این لحظه‌های مقدس را شمس در کتاب مقالاتش چنین توصیف نموده است:

بر سر گوری نبشته بود که:

- عمر، این یکساعت بودا از آن ما، این ساعت، عمر است که به خدمت مولانا در گوشه خلوت نشسته‌ایم این ساعت، در عالم، قطب اوست.^۱

چه شادم به دوستی تو؟

که مرا چنین دوستی دادا

خدا این دل مرا به تو دهد، مرا، چه آن جهان، چه این جهان! مرا، چه قعر زمین چه بالای آسمان، همه جا در کنار تو (مولانا) قرار دهد. شمس پیمان بسته بود که تا زنده است به عشق مولانا زنده باشد و با عشق وی بمیرد!

ما می‌خواهیم به کمک نوشته‌هایی که از قرون و اعصار گذشته باقیمانده است بال و پر بگشاییم و به خلوت‌خانه شمس و مولانا پرواز کنیم و ببینیم در آنجا چه گذشته است؟ و آنها چه نکاتی با هم می‌گفتند؟ و چرا مولانای فاضل و متکلم، مسحور کلام شمس آفاقی شده بود؟ چرا در بیشتر ترانه‌های غنائیش سیمای شمس، برابرش جلوه‌گری می‌کرد؟

قرن‌های سپری شده، داستان‌هایی برای قرن‌های آینده باقی گذاشته است داستان‌های مولانا و شمس را باید در کلام آن‌ها، در اشعار مولانا، در کتاب فیه‌ما فیه مولانا و در مقالات شمس جستجو کرد. نه در تذکره‌ها.

مولانا می‌گوید در آن روزهای خوش خلوت در برابر شمس احساس می‌کردم که روح این آفاقی^۱، ماهیتی آتشین دارد جاذبه‌ای در نگاه‌هایش، احساس می‌کردم نمی‌دانم چرا در آن لحظات به فکرم خطور می‌کرد که بزودی فراق، ما را از هم جدا خواهد کرد، نمی‌دانم چرا دقایقی با نگاه‌های حسرت‌بار، به منظره بدیعی که داشتیم با تأثر نظر می‌دوختیم؟

نویسنده کتاب مناقب‌العارفین از حرم مولانا، کراختون نقل می‌کند که:

روزی مولانا در قلب زمستان با حضرت شمس تبریزی در خلوت نشسته بودند و مولانا بر زانوی شمس‌الدین تکیه کرده و من از شکاف در خلوت گوش هوش

۱. مقالات شمس تبریزی

۱. لقبی بود که مخالفان شمس در قونیه به وی دادند، یعنی ولگرد.

فراسوی ایشان نهاده بودم تا:

- چه اسرار می‌گویند، و در میانه ایشان، چه حال می‌رود؟

حضرت مولانا به خدمت شمس‌الدین اشارت کرد که:

- نماز بگزاریم، امامتی کن.

شمس‌الدین فرمود که:

- با وجود شما کسی را امامتی نرسد؛

- مولانا بالاخره از جای برخاست و امامی کرد.

داستان دلنشین عاشق و معشوقی مانند شمس و مولانا را نقل کردن و حدیث فراق و وصال آن دو را توصیف نمودن کار آسانی نیست، دردزده‌ای باید که قصه دردمندان خوانده باشد و عاشقی باید که درد عشق و سوز حسرتیان در وی اثر نماید. کیست که بتواند صفای آسمانی مجالس شمس و مولانا را به خوبی نقل کند؟؟ یا به کمک کلام مناظر جادویی محافل خلوت آنها را توصیف نماید؟

ببینید چگونه شمس که زایشگر دنیای تازه مولانا است، در آئینه روح او اندیشه‌ها و افکار درویش را می‌بیند؟ طنین آوای دلپذیر شمس را بشنوید که فرموده:

- یک قول مولانا پیش من هزار دینار می‌ارزد، زیرا دری که بسته بود، از او باز شد والله که من در شناخت مولانا قاصرما در این سخن هیچ نفاق نیست و تکلف نیست و تاویل نیست که:

- من از شناخت مولانا قاصرما!

مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می‌شود که وی نبوده است.^۱

شمس سپس خطاب به شیفتگان مولانا کرده و گفته است:

- مولانا را بهتر دریابید تا بعد از آن خیره نباشید!...

همین صورت خوب و سخن خوب که می‌گوید تا بدین بسنده نکنید و راضی

نشوید، که ورای این کلامها چیزی هست، آنرا از مولانا طلب کنید!

شمس تبریزی رنگین‌کمان آسمان عرفان، حق دارد در برابر نغمه‌پرداز و مدیحه‌سرای عالم حقیقت چنین گوید زیرا جلال‌الدین مولوی در کتاب مستطاب مثنوی سروده است:

۱. مقالات شمس تبریزی.

آن دمی کز آدمش کردم نهان
 با تو گویم ای تو آسرار جهان
 آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
 حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

شمس اعتراف می کند دقایقی که در کنار مولانا بود همه ذرات وجودش از فرط شادی و سرور در شور و هیجان بودند، دوران ملاقات با شمس را مولانا دوران شور و شیدایی و آشفتگی خود می داند. در این روزها، شمس گاه گاهی بر در خلوت کده می نشست و مولانا را در حجره می کرد و هر کس که می خواست با مولانا ملاقات کند می گفت چه آورده ای و چه شکرانه می دهی تا او را به شما نمایم.

شمس می خواست مولانا فقط از آن خودش باشد چون می دانست که نیت و انگیزه های ملاقات گروهی از مردم قونیه با مولانا به خاطر آن است که او را بار دیگر به مدد کلام بسوی درس و بحث و قیل و قال سوق دهند.

شمس بارها به مولانا گفته بود:

بشوی اوراق اگر هم درس مایی

که درس عشق در دفتر ننگجد

شمس با چله نشستن و گوشه گیری، نیز مخالف بود بدین جهت عده ای از کسانی که سال ها به دنبال ریاضت و گوشه گیری بودند، عزم جزم کردند او را از قونیه طرد کنند چون شمس به دنبال عشق و پویائی بود نه گوشه گیری و چله نشینی و ریاضت. عشق و محبت آئینی بود که شمس مدافع آن بود و می خواست آن ودیعه را که از خراسان بزرگ با خود به ارمغان آورده بود میان مردم رواج دهد. مقاومت و ایستادگی در برابر ریاکاران و پیکار با چله نشینی و متعصبان و برادری با مهرورزان آئینی بود که این بار شمس بدون محابا بدون آنکه از فرجام آن بترسد همه جا و در همه محافل از آن یاد می کرد، بی جهت نبود که مولانا نعره می کشید و به مخالفان شمس می گفت:

- شمس نه فقط عالم کبری است، بلکه حقیقت آنست.

فضای قونیه پس از ورود شمس آمیزه ای بود از تهمت ها، شکوه ها، طنزهای تلخ و اعتراض ها و قیل و قال ها، نعره ها و صداها و وحشتناکی به گوش می رسید. بزرگداشت و اِکرام بی حد مولانا از شمس آتش حسد و کینه را در میان بدخواهان

مشتعل تر می کرد خود شمس در برابر این تظاهرات بی تفاوت نبود به قول خودش هم لطف می باید و هم قهر و شمس جامع این دو بود.

مولانا به فرزند کوچکش علاءالدین که خشمگنانه پرسیده بود:

- تو چگونه از یک آدم آواره و دیوانه که تعادل روحی ندارد پیروی می کنی؟ گفت:

- فرزند، بدان شمس شیخ کامل است. انسانی است که می گوید، بعضی کاتب وحی اند و بعضی محلّ وحی. جهد کن تا هم محلّ وحی باشی و هم کاتب وحی،^۱ او مجنون نیست مرد بزرگی است.

گر سر هر موی من گردد زبان

وصف لطف شمس نماید در بیان

مرحبا ای شمس دل افروز من

ای فروغت آتش غم سوز من

مولانا شب و روز از غایت ذوق و شوق بازگشت شمس شعر می گفت یا چرخ می زد و یا با مرادش به خلوت می نشست، گرمی مولانا در سماع موجب گردید که عده ای از دوستان صاحب فضل و ذوقش مانند قاضی شمس الدین ماردینی و سراج الدین ارموی مجذوب وی شده بسان پروانه به دور شمس و مولانا به چرخش در آیند. رغبت یاران مولانا به سماع و طرب، خشم عده زیادی از محافل قونیه را برانگیخته بود. بهاء الدین ولد می دانست که بزودی قونیه شاهد ماجرای خونینی خواهد بود، عطش انتقام از شمس و یاران شمس در همه جا حتی در معابد برانگیخته می شد موج خروشان کینه و عداوت همه جا را فرا گرفته بود اما شمس و مولانا بدون ناراحتی و دغدغه به سماع سرگرم بودند تو گویی روحشان می خواست از تنگنای قفس تن نجات پیدا کرده و پر و بالی در بی نهایت بگشایند. شمس و مولانا چون به کمال رسیده بودند به نفرت و عناد ریاکاران بی اعتنا بودند، از سویی شمس انسان گر است متأسفانه در محیطی تیره و تار و خشک اندیش بسر می برد دلش می خواست میان مردم باشد و با مردم صحبت کند، بی پروا از مقتضیات زمان و مکان حدیث دل بگوید اما بی مایگان نمی گذاشتند و مانع بودند، اینست در قونیه اعتراف کرده و گفته بود: راست نتوانم گفتن، که من راستی آغاز

کردم مرا بیرون کردند! اگر تمام، راست گفتمی، بیکبار، همه شهر، مرا بیرون کردند! به کوه و بیابان باید رفت اگر راستی آغاز کردمی و با تأسف ادامه می دهد، بر دل ها مهر است، بر زبان ها مهر است^۱ و بر گوش ها مهر است! اهل این ربع مسکون، هر اشکال که گویند، جواب بیابند، جواب در جواب، قید در قید و شرح در شرح اسخن من، هر یکی سئوال را ده جواب گوید که در هیچ کتابی مسطور نباشد به آن لطف و به آن نمک چنانکه مولانا فرماید که تا با تو آشنا شده ام، این کتاب ها در نظرم بی ذوق شده است!^۲

شمس معتقد است در وجود انسان ها یک احساس عاطفی که سرچشمه اش عشق است وجود دارد، این عشق لایتناهی وقتی که تجلی کند، زندگانی دوباره برای شناخت حقایق هستی و کاینات و طبقات مردم آغاز می شود تا انسان دشمن را شناسد و دوست را شناسد:

تا بدانستمی ز دشمن، دوست زندگانی دوباره بایستی!
دشمن دوست روی، بسیارند دوستی غمگسار بایستی!

مقصود شمس در این حیات دوباره برای وی کشف جلال الدین بلخی بود تا آنجا که می گوید: مقصود از وجود عالم، ملاقات دو دوست بود، که روی درهم نهند، جهت خدا، دور از هوا! جلال الدین بلخی مانند شمس مشتاقانه به تصوف عشق گردن نهاد و آرمان هایش را پذیرفت، شمس به جلال الدین هشدار داد که اعتقاد، و عشق دلیر کند و همه ترس ها ببرد، هر اعتقاد که تو را گرم کرد، آنرا نگه دار و هر اعتقاد که ترا سرد کرد از آن دور باش، زیرا مطرب که عاشق نبود و نوحه گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند! مولانا معتقد بود که روزی تصوف عشق بر دل ها و جان های جهانیان نفوذ خواهد کرد، اما از مردم قونیه راضی نبود و به روایت افلاکی روزی فرمود: دریغ اهل قونیه از سماع پُر ذوق ما، ملول می شوند. وزیر و امیر طعنه می زنند و بدین خوشی ها و شادی های ما راضی نیستند آخر الامر اهل زمان های آینده سماع دوست و مردم ذوقی باشند و عشق همه جهان را فراگیرد و کافه مردم، عاشق کلام ما شوند این دلیری عشق بود که که جلال الدین را وادار کرد، مانند امام احمد غزالی تا ثروت و اندوخته خویش را به مستمندان

۱. مقالات شمس ۲. ایضاً مقالات شمس

۳. مقالات شمس

بیخشد، اما با همه ایثار و بخشش جلال‌الدین، کینه و بغض و عناد و پرخاش جویی و ستیزه‌جویی و دشمنی با شمس، روز به روز بیشتر می‌شد و بوی خون و کشتار در فضای قونیه به مشام می‌رسید. جلال‌الدین به شمس دل خوش بود و به قول افلاکی در این معنی فرمود:

دل ز دانش‌ها بشستم، آشنایی یافتم ظلمت هستی بماندم، روشنایی یافتم

عطاروار، دفتر باره بودم، زبردست ادیبان می‌نشستم، چو دیدم لوح پیشانی ساقی، شدم مست و قلم‌ها را شکستم، در گرماگرم مبارزه حاسدان با شمس در باره سماع، مولانا فرمود:

گر سماع عاشقان را منکری حشر گردی در قیامت باسگان
گر غلام شمس تبریزی شدی نعره زن کالحمد لک یا مستعان
شمس تبریزی گشاید راه شرق چون شدی بسته دهان و رازدان

به قول دکتر صاحب‌الزمانی در کتاب (خط سوم): شعر و موسیقی و سماع در تصوف عشق وسیله است نه هدف وسیله تلطیف عواطف، سبب کاهش خشونت‌هاست چاره‌جوی جدایی‌ها و درمان تنهایی‌هاست این است که جلال‌الدین بلخی فرموده تا غایت بندگی‌ها می‌کنم، می‌کوشم و می‌خروشم تا مگر اصحاب خود را به جمال و کمالی و حالی توانم رسانیدن! استاد دکتر شفیع کدکنی معتقد است اغلب غزل‌های مولانا نمونه شگفت‌آور و موفق لحظه‌های زندگی اوست، شعر برای او تجربه است و این تجربه‌ها هر قدر از حیث عوامل موسیقایی و زبانی و تصویری متنوع باشند از وحدتی برخوردارند که ناگزیر باید آن را وحدت حال نامید^۱... چون هر غزلش نتیجه جوشش ضمیر ناهشیار اوست و اغلب به تاثیر موسیقی و وجد و شور و سماع پدید آمده است این وحدت حال نمایان‌تر است. جلال‌الدین در تیره‌ترین دوران‌های تاریخ برخوردها و نزاع‌های عقیدتی، سماع^۲ را شفابخش و اکسیر دردهای عمیق بشری می‌دانست و سرود:

۱. از مقدمه گزیده دیوان شمس تبریزی صفحه ۲۷.

۲. شیخ عطار در یکی از غزل‌هایش در باره سماع فرموده است:

عاشقان چون به هوش باز آیند پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخس چو پروانه سر بیازند و سر فراز آیند
ماهرویا همه اسیر تواند چند در شیب و در فراز آیند
پرده‌بردار تا جهانی جان پای‌کوبان ز پرده باز آیند

خدا یا مطربان را انگبین ده	برای ضرب، دست آهین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند	تو همشان دست و پای راستین ده
چو پُر کردند گوش ما ز پیغام	تو شان صد چشم بخت ماه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق	تو شان از لطف خود بُرج حصین ده
ز مدح و آفرینت هوش ها را	چه خوش کردند، همشان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند	ز کوثرشان تو هم ماء معین ده

در سروده های دیوان شمس که انسان و شمس مورد ستایش قرار می گیرد به اعتبار انسانی است که روز آلت موافقت کرده که بار امانت را به دوش بکشد. به عقیده عرفا این بار امانت که آسمان نتوانست حمل کند عشق است. شهاب الدین سهروردی نکته های جالب و مؤثر و دلکشی در باره عقل و عشق دارد که آن را در زیر نقل می کنم، نوشته است:

عشق کیمیاکار موجب دگرگونی مذاپ خاکی معشوق می شود و به یمن آن همه امکانات فوق بشری عاشق فعلیت می یابند. تا آنجا که معشوق به فرجام چون فرشته تجلی که انوار حق گردد. عقل را سیر در عالم بقاست و صفت آب دارد و هر کجا رسد آبادانی و نزهتی پیدا کند، اینجا عقل و عشق ضد یکدیگرند و با هم متحد نمی شوند، هر کجا شعله آتش عشق پرتو اندازد، عقل فسرده طبع خانه پردازدا و مولوی سرود:

عشق مطلق سر ز جیب غیر برون می کند	این همه چون و چرا را یلری چون می کند
خود عشقش نام نه خواهی عدم خواهی وجود	لست ایک افسله های پیدا به افسون می کند
بر شهود خود وجودش را جو طوم می دهد	خویشتن را بر جمال خویش مفتون می کند
ظاهر و باطن بهم بنموده اندر پیش خلق	نام ایشان ظاهر الیلی و مجنون می کند
لعل روح آمیز او صد جلن به یک دم می دمَد	غمزه خون ریز او هر لحظه صد خون می کند

آری به قول عارف، عشق، براق سالکان و مرکب روندگان است، هر چه عقل به پنجاه سال اندوخته باشد، عشق در یک دم آن جمله را بسوزاند و عاشق را پاک و صافی گرداند! شمس تبریزی مداح عشق حقیقی و سوخته آتش عشق بود و مولانا را هم در زمره سوختگان آتش عشق به جهانیان معرفی کرد.

ای عاشقان، ای عاشقان، من عاشق فرزانه‌ام
با شمع وصلش در جهان، پروانه‌ام پروانه‌ام
جانانه را گم کرده‌ام، تا چند زین سرگشتگی
از ما مشو غافل چنین، فرزانه‌ام، فرزانه‌ام
دیوان شمس

سال پر جوش و خروش

در تاریخ شهر قونیه، سال ۶۴۴ هجری سال طوفانی، سال پر جوش و خروش، وحشت و خشم و ناآرامی منازعات، سال اعمال زور و کینه و بدخواهی و ستیزه‌جویی ثبت شده است، ک معلول کوتاه‌فکری گروهی ریاکار و متعصب بود، در این سال مولانا که خود را از همه چیز بی‌نیاز می‌دانست، مانند کودکی که در نگاه‌هایش هزاران سؤال منعکس است به دامن شمس درآویخت و با وی به بحث و فحص و منافسه مشغول گردید با آنکه شمس در باره دانش مولانا در کتاب مقالاتش به روشنی اعتراف کرده است که مولانا در علم و فضل دریاست و تا این ساعت در ربع مسکون مانند او در همه فنون نباشد^۱ مع‌الوصف جلال‌الدین چنان شیفته کلام تازه شمس شده بود که در خدمت استاد عشق زانو زد و به قول مرحوم فروزانفر با همه استادی نوآموز گشت، مولانا احساس می‌کرد که او را از دنیایی که قبلاً برای خود ساخته بود بیرون رانده‌اند می‌بایست با وسایل دیگری که عرفان ایرانی شمس، به او آموخته و در برابر دیدگانش قرار داده بود، به وادی حقیقت گام بردارد. شمس هر چه را که برای مولانا در تیرگی پنهان بود، به مدد انوار عشق روشن کرد. اصولاً شمس بدین منظور آمده بود که آن بنده نازنین (مولانا) را که میان قوم ناهموار گرفتار بود و او را به زیان می‌بردند، نجات دهد.^۲

۱. مقالات شمس تبریزی صفحه ۲-۱۳۲ ۲. ایضاً مقالات صفحه ۲-۲۴.

مولانا در برابرش دریایی دید مآج که از همه علوم و دانش‌های زمان با خبر است. حضور در برابر شمس ابتدا اندکی با ترس و دلهره همراه بود اما زمانی که مولانا دانست آن آتش اشتیاقی که وجودش را سال‌ها می‌سوزانید در شمس نیز مشتعل است، آرام شد و توانست رازهای دل را صمیمانه به او بگوید و پاسخ‌هایی بشنود که بعدها با یادآوریش مولانا را در تب و تاب می‌افکند.

مولانا در مکتب شمس، در مکتب طوفانی شمس، درس شور و وجد و حال را آموخت و از نردبام عشق بالا رفت به بام‌های ملکوتی راه یافت و در آن لحظات قادر شد آنطور که باید، به شایستگی جلال و عظمت کاینات و خالق کاینات را توصیف کند و اعلام نماید عشق معجزه خداوندی است و عارفان مظهر عشقتند. مولانا کلمه پر طمطراق و با شکوه غیب را بارها خوانده و شنیده بود اما نمی‌توانست آنرا به خوبی درک نماید. اما این دم شمس بود که قلب مولانا را روشن کرد تا آنجا که در باره غیب سرود:

غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الّا بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق حدید

راز این کلمه را مولانا در محضر شمس آموخت و جهان غیب را دنیایی روشن و زیبا یافت، جهانی که سالک و عارف و زاهد را به شوق و جذبۀ الهی مُسخر و ملهم می‌سازد و در آن جهان دیدگان انسانی حقایق را به خوبی مشاهده خواهد کرد. جهان غیب، دنیای غُروج است دنیایی است که سکون و آرامش بر آن حکومت می‌کند و همه مدیحه‌سرایان جلال عالم و آفرینش می‌خواهند به آن واصل شوند مولانا به شیفتگان شب زنده‌دار گفت: گروهی از فلاسفه یونان مانند سوفسطائیان به مردم دانش می‌آموختند و در مقابل از آنها پول می‌گرفتند و با حقیقت کاری نداشتند. دیگران به خودشناسی و شناخت حقیقت پی بردند. اما وسایلی که در اختیار داشتند یا به علاقمندان توصیه می‌کردند مؤثر و مفید و دقیق نبود اما شمس آوای تازه‌ای به گوش شیفتگان حقیقت رسانید و همه‌ی تاریکی‌های وجودم را روشن کرد و مرا به خلوت‌خانه توحید رهنمون گردید. او به مدد عشق که مایه تصفیه و تزکیه و تعالی آدمیست دل خسته و مشتاق مرا روشن

ساخت و ثابت نمود که حقیقت وجود انسانی زمانی و مکانی نیست و انسان عاشق، ماورای زمان و مکان است. آری وی مرا به آتشگده عشق رهنمون گشت!

مولائای بی‌نیاز در سفر دوم شمس به قونیه به روایت نویسنده کتاب مناقب العارفین ترک تدریس و وعظ گفته به سماع و رقص نشست و نیز جامه سنتی را بدل کرد و دستور داد از هند باری فرجی ساختند و کلاه از پشم عسلی بر سر نهاد و پیراهن پیشباز پوشید و کفش مولوی در پای کرد و دستار را با شکرآویز بر پیچید و فرمود که رباب را شش خانه ساختند چه از قدیم رباب چهار سو بود بعد از آن مجالس سماع ترتیب داد و از شور و غوغای عاشقان اطراف عالم پُر شد و مردم از بزرگ و کوچک، قوی و ضعیف، عالم و عامی و جمیع اهل دل روی بسوی مولانا آورده تمامت مردم شعرخوان و اهل طرب شدند، مولانا با مشاهده سماع شمس و مردم غرق اشتیاق و ذوق می‌شد و سرود:

بنواز نغمه‌تر به نشاطِ جامِ احمر
صدف‌یست بحر پیما که در آورد بدست او
هله ساقیا بیاور سوی من شرابِ احمر
که سری که مست شد او ز خیالِ ژاژ رست او
قدحی رسان به جاتم که بر دبه آسمانم
مَدَنم بدست فکرت که کشد بسوی پست او
نه غم و نه غم پرستم، ز غم زمنه رستم
که حریف او شدستم که در ستم ببست او

مخالفان و حاسدان که مجالس سماع مولانا را می‌دیدند یا از اغیار می‌شنیدند زبان به طعن می‌گشوند و می‌گفتند:

- افسوس فقیه عالم و فاضلی که ناگاه دیوانه شد و از مداومت سماع و ریاضت مُخْتَلِ الْعَقْل گشت و مجذوب گردید، به قول استاد فروزانفر بدیهی است که بنیاد سماع و ترک تدریس از مفتی و مُدرستی در محیط قونیه چه اندازه میان فضلا زشت و بدنما بود و تا چه حد مردم را به شمس بدبین می‌ساخت.

رقبا و حاسدان خاندان مولانا از بومیان قونیه و مهاجرین که بر پیشرفت طریقت و احترام پدر و شخص مولانا از دیرباز حسد می‌بردند در این هنگام فرصت غنیمت شمرده و تحریم سماع را مطرح می‌کردند.

مخالفتان درصدد ناراحتی مولانا برآمده بودند و می‌گفتند شمس‌الدین تبریزی به حدود ظاهر بی‌اعتنا و به رسوم و سنت‌ها پشت پا زده است به دنبال مناهای است بدعت‌گزار است معلوم نیست آئین و مذهبش چیست؟ افلاکی در کتابش آورده است که:

روزی یکی از مخالفتان صاحب نام قونیه از سر انکار و عناد راه بر مولانا گرفت و از حضرت مولانا پرسید:

- شراب حلال است یا حرام؟

و غرض پرسش‌کننده، عرض پاک شمس‌الدین بوده "و شمس از مناهای همیشه پرهیز می‌کرد و دامن‌آلوده نبود."

مولانا به کنایت و نازاحتی و طنز جواب داد که:

- تا که خورد؟ چه اگر مشکی شراب را در دریا ریزند متغیر نشود و او را مُکدّر نگرداند و از آن آب خوردن و غسل کردن جایز باشد، اما حوضک کوچک را قطره‌ای شراب بی‌گمان نجس کند و همچنان هر چه در نمکدان افتد، حکم نمک گیرد و جواب صریح آنست که اگر شمس‌الدین می‌نوشد او را همه چیز مباح است که حکم دریا دارد و اگر چون تو فضولی بنوشد نان جوینت هم حرام است.

مولانا به مخالفتان بارها گفت این عارف تبریزی یک شعاع آسمانی است که دل شکسته مشتاقان را روشن می‌کند، قلبم از نور درخشان شمس تبریزی غرق شور و اشتیاق شده است با شمس به پایگاه رفیعی که به همه چیز مسلط است دست یافته‌ام ما با ایمان دینی و حقیقی خود مراکز ریا و سالوسی را به هراس انداخته‌ایم.

مشرب ما، مشربی جهانی است که در تنگنای خشک‌اندیشی نمی‌گنجد، ایمان به عشق ما را بی‌پروا کرده است، ما مجنون نیستیم و صلا در می‌دهیم که میان عشق کلی و عقل کلی هیچ مابینتی نیست. و من اسیر و شیفته زنجیر کاملان و واصلان حق بوده و هستم. در حقیقت شمس تبریزی و من معتقدیم که عشق جوهر اصلی و اساس عرفان پوینده است، معراجی است^۱ به سوی بام سلطان

از رُخ عاشق فرو خوان قصه معراج را

۱. عشق معراجی است سوی بام سلطان جمال

جمال! و فرهنگ ده هزار فرهنگ^۱ از روزی که شمس را دیده‌ام و سر در محراب
عشقش گذاشته‌ام از در و دیوار جهان بر وجودم عشق فرو می‌ریزد فرهیختگان
قونیه بدانند: غایت شرف عشق و عاشق پاکباز در عشق به وحدانیت تجلی می‌کند!
این است حماسه روحانی و عرفانی عشق!

۱. ای عشقِ هزار نامِ خوش جام

فرهنگ ده هزار فرهنگ

آنها که کشنده شراب نابند
و آنها که به شب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه درآبند
بیدار یکی نیست همه در خوابند
خیام

شمس و شهادت

محفل روحانی قونیه نمی‌خواست بیش از این ناظر بی تفاوت اجرای برنامه‌های طولانی سماع و چرخندگی در خانه‌ها و میدان‌های شهر شود به ویژه آنکه مولویان چرخنده مدعی شدند که السماع محرک القلوب الی عالم الغیوب. از دیدگاه شمس و مولانا، رقص آرامشی دلیذر به انسان‌ها می‌بخشد و در آن لحظات است که گرمی و شوق حیات را در دل‌ها برمی‌انگیزد. به قول مولانا:

خیزد، انگیزد، پَرَد، تابَد، دَهد

سوزد، آفروزد، گَشَد، می‌رَد، دَمَد

وسعت ایام جولانگاه او

آسمان موجی ز گرد راه او

شمس را متهم کردند که گفتار و کردارش دارای پیام و رسالت تشویش‌انگیز و دیوانه‌کننده است او عیب و عار را مانند عین‌القضاة در عالم عشق ممتنع‌الوجود می‌داند. و آرزومند است با نیروی شعور و احساس و چاشنی موسیقی معرفت قلمرو وسیع جامعه را تغییر دهد تا مولاتای مسحور اینجا و آنجا خروش بردارد و با آب و تاب بگوید که آنچه شمس بر زبان می‌آورد غالباً از الهام و اشراق نشأت می‌گیرد، در راز جهان غور می‌کند و توجه خاص او ناظر به سعادت و خوشبختی همه افراد بشر است.

گفتند شمس یا بی‌دین است یا مهر آئین! و هر کس راه و طریقت او اختیار کند و به پوید سرگشته و آواره و نابسامان می‌شود کلام شمس، مانند شهاب ثاقب هر شنونده عاقلی را گرم و دگرگون می‌نماید، بدخواهان چون نتوانستند به لطایف‌الحیل رابطه فیما بین مولانا و شمس را شکرآب نمایند متوسل به حربه‌ای شدند که عُرف و آئین انسانی و تمام‌ادیان و مذاهب آنرا از دیرباز مطرود و منکوب کرده‌اند. آنها تصمیم گرفتند شمس را غفلتاً و ناگهانی بکشند. تا آوای مدّاح حقیقت، مظهر اشراق عرفان ایران را که اساس آن بر خداپرستی، انسان‌دوستی، تزکیه و تهذیب نفس است برای همیشه خاموش نمایند. ستایشگر عشقی که از دل می‌جوشد و مآلاً در عشق الهی مستحیل می‌شود، باید دنیا را بدرود گوید، چون هنوز برای افراد متعصب مشکل بود درک کنند که انسان حقیقی پایگاه فیوضات الهی است و به جهت مقام والایی که دارد به مدد عشق قادر است به قلمرو ماوراء‌الطبیعه گام بگذارد و شمس خود را اَبَر مرد دنیای پویای عرفان عاشقانه می‌نامید و شجاعانه می‌گفت کسی که خود را بشناسد بی‌شک خالق کاینات را به خوبی خواهد شناخت و چنین شناسائی که با اعتقاد و ایمان توأم است به روح آرامش دلپذیر خواهد بخشید و در این مسیر، عشق یار و غمخوارش خواهد بود و با تکیه به نیروی جاویدان و خلاق عشق است که اقیانوس‌های مواج بدبختی را می‌توان آرام کرد. این موجود برگزیده را عده‌ای از ظاهر‌بینان قونیه قبول نداشتند و او را دیوانه و محجور می‌خواندند.

رنگین کمان آسمان عرفان که همه جا مدعی بود که تجلی‌زیبائی خمیر مایه هستی است و عشق نخستین پدیده زندگی است، می‌بایست به دستور متعصبان کشته شود. باید شمس تبریزی که منادی حقایق الهی است و بارها اعلام کرد که جمال سرمدی انعکاسی از حقایق ازلی است با نوک چاقو و خنجر پاره پاره شود و سینه‌اش شرحه شرحه گردد. لازم بود بساط سماع زیر پای بدخواهان و تنگ‌نظران لگدکوب شود و عرفان پویای ایرانی، دیرِ شمس در آتشی که خود برافروخته است بسوزد و خاکستر گردد. شمسی که با اعماق جهان درون مردم کار دارد و ژرفنای روح عظیم مولانا را بارها کاویده است. شاید گمراهان قونیه نمی‌دانستند که دل شمس آتشکده‌ای است پر از آتش شوق و از آن به دیرِ مغانش عزیز می‌دارند که آتش عشق در دل دارد و در شعله‌های این آتش است که عشق تجلی می‌کند

بدین جهت چون محلّ عشق است، سازنده است نه سوزنده و این شعله سَرمَدی را دستِ بشر قادر نیست خاموش کند! شمس در سیر و سلوک‌های عارفانه‌اش فتح‌ها کرده بودند:

گر ترا پیدا شود یک فتح باب

تو درون سینه بینی آفتاب

معاندان و مخالفان، سُر عارفانه شمس را در سماع، بزرگ‌ترین وسیله و بهانه برای نیستی او قلمداد کردند. دریغا از فهم و ادراک مخالفان و معاندان! فروغ جهان‌افروز شمس را خاموش ساختن نه عقلایی بود نه منطقی و نه انسانی، ولی وقتی که منطق نباشد لاجرم بدخواهان کور می‌شوند و حجابی برابر فعالیت‌های عقلی و ذهنیشان قرار می‌گیرد. شمس چنان شایستگی و عظمت و میان طبقات مردم قونیه مخلصان ایشارگر پرورش داده بود که مخالفان دیگر نمی‌توانستند او را تحمل کنند. آنها می‌پنداشتند، شمس اگر زنده بماند و به فعالیت مستمر و خستگی‌ناپذیرش ادامه دهد، تمام مردم قونیه را به عرفان خاصّ خود که انسان دوستی عشق‌ورزی و فعالیت و بهره‌گیری از مواهب طبیعت است سوق می‌دهد باید شمس برای همیشه به دیار نیستی رود.

شمس به قول یا به حکم خشک‌اندیشان باید کشته شود چون گفته بود، هر کس جان خود را از هوس و تعصّب پاک دارد به نعمت دیدار و کشف مطلوب که حضور در ساحت باریتعالی است نایل می‌گردد و گاهی بشر به مقامی می‌رسد که همه حقایق را در خود می‌بیند.

گناه شمس این بود که نمی‌توانست پدیده عشق را به مخالفان تفهیم کند شمس بارها گفته بود که عشق فقط در دل افراد شریف و جوانمرد شکوفان می‌شود و عشق با خود طهارت و پاکی و عفاف به ارمغان می‌آورد و به کمک همین بال‌ها است که انسان به ماورای کاینات عروج می‌کند، با آنکه مولانا در این باره فرموده بود.

عاشقی پیداست از زاری دل

نیست بیماری، چو بیماری دل

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست

عشق اسطرلاب اسرارِ خداست

عقل در شرحش چو خر در گل بخت

شرح عشق و عاشقی هم، عشق گفت

مخالفتان کم‌مایه این کلام را هم‌آهنگ با قواعد علمی و منطقی نمی‌دانستند و می‌گفتند اینها از مقوله یاهو و شطح و طامات است و یاهوگو و شطاح باید به جزای اعمال و بدیهه‌گویی‌ها و ادعاهای دور از عقلش برسد.

مخالفتان و معاندان می‌گفتند که شمس از مبشرین پر غوغای عشق است که از فرط کبر و خودبینی یا خودمحوری به جنون گرائیده است بدین جهت، شب‌های شمس، شب‌های شور و سرور و وجد و سماع است، او جوانان این شهر را به سوی زیباپرستی و دنیای به ظاهر عارفانه موسیقی دعوت می‌کند، تا رویای سماع و پایکوبی دستجمعی در ذهنشان و در دلشان تقویت بشود و بدان معتاد گردند باید با گردباد جذبه و شور شمس مبارزه کرد و جلساتش را تعطیل نمود...! و چقدر بی‌انصاف بودند تاریک‌اندیشان. در حالی که همه لحظات و روزها و شب‌های شمس وقف تربیت و راهنمایی مردم بود، و آنها را به خودشناسی دعوت می‌کرد، شب‌های شمس همه‌اش راز و نیاز و مناجات و سوز و گداز بود:

حال شب‌های مرا همچو منی داند و بس

توجه دانی که شب‌سوختگان چون گذرد؟

آرمان شمس در عروج از نردبام وجود و کسب آگاهی‌های عاشقانه و عارفانه از ماوراء الطبیعه بود. حاسدان کوردل اندیشه‌های متعال شمس را که از چشمه عشق می‌جوشید، درک نمی‌کردند، شمس مرتبی و مراد مشتاقانی بود که آرزو داشتند، قلمرو مرموز طبیعت را با آگاهی و زمینه‌های عاطفی سیر کنند، مخالفتان از اینکه گروه گروه از طبقات مردم به ویژه جوانان مانند آهن‌ربا، بسوی اندیشه‌های شمس جذب می‌شدند، ناراحت بودند به ویژه که گروندگان شمس پس از مدت کوتاهی می‌گفتند، آشفته‌گی ذهنی و ناامیدی از ساحت وجودشان دور شده است و شمس را ملجاء و پناه‌گاه امید و نوید می‌پنداشتند و باورشان شده بود که او برای راهنمایی مردم در خود رسالتی مقدس و معجزه‌آسا دارد و در کلامش شوری احساس می‌کند، که سبب تسکین آلام می‌گردد. کوردلان قونیه در محافل مختلف ندا در داده بودند که در پس ظاهر موقر شمس، باطن نابهنجار و هوس‌بازی نهفته است به روی هم سیمایی مبهم و مرموز دارد و از کردارش مشخص است که در

دل و ذهنش بدعتگزاری و افکار مالیخولیایی لانه کرده است او تقوی و سماع و مطایبه و طنز را با بعضی سبک‌سری‌ها به هم آمیخته است در نتیجه جلال‌الدین بلخی را به بی‌ذوقی و کج‌اندیشی نفرت‌انگیزی دچار کرده است و چون فاقد اراده است از این جهت نبوغی راستین در کلام آواره تبریزی می‌بیند، بی‌شک مسحور و مجذوب شده است در حالی که ناتوانی اساسی شمس را می‌توان به خوبی در سخنان پر طمطراق و میان تهی او جستجو کرد.

معاندان با تمام وجود موافقت کرده بودند شمس باید بزودی کشته شود، آنها شمس را دوزخ آخرالزمان می‌دانستند وی را اهریمن بدخواه می‌شمردند و می‌گفتند ابتدا باید با ضربه‌های تازیانه روانه سیاه‌چال مرگش کنند و در آنجا به بدترین وجه او را قطعه قطعه کنند زیرا او مانند مولانا گفته است:

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطاب از جمعی را بشنوید
سیر بیرونست قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید، کز خشکی بزاد
عیسی جان، پای بر دریا نهاد

شمس به مولانا گفته بود: چه شادم^۱ به دوستی تو که مرا چنین دوستی داد، خدا این دل^۲ مرا به تو دهد، مرا چه این جهان و چه آن جهان! چه قعر زمین، چه

۱. مقالات شمس تبریزی به تصحیح محمد علی موحد صفحه ۱-۱۸۹

۲. خواجه عبدالله انصاری در تفسیر آیه: واعلموا ان الله یحول بین المرء و قلبه آورده است سالکان راه حقیقت دو فرقه‌اند عالمانند و عارفان. عالمان دل‌های خود را یافتند و عارفان دل‌های خود را از دست دادند! این آیت رمزی غریب و اشارتی عجیب است. در بدایت از دل ناچار است و در نهایت دل می‌جابت است! تا با دل است مرید است! و بی‌دل مراد است. از اول دل باید، که بی‌دل راه شریعت پیمودن نتوان و در نهایت با دل ماندن دوگانگی است و دوگانگی از حق دوری است، در مورد بدایت امر فرمود لمن له قلب و در مورد نهایت آن فرمود یحول بین المرء و قلبه.

گفته‌اند صاحب دل چهار کس است. زاهد است که دل او به شوق خسته! خائف است که دل او به اشک شکسته! مرید است که دل او به خدمت کمر بسته، محب است که دل او به حضرت پیوسته. به داوود وحی آمد که ای داوود خانه‌ای که میدان مواصلت ما را شاید، پاک کن و از غیر ما، با ما پرداز!

بالای آسمان... ظاهر بینان این گفتار را از مقوله گفتار فرعونى تلقى کردند و گوینده‌اش را مستحق نابودى!

شمس محکوم به مرگ با شکنجه و آزار جسمى شده بود زیرا به گروهى از سالوسان سوداگر و تهى‌مايه با صراحت و قاطعیت خطاب کرده و گفته بود، چه سود است این ریاکاران را دیدن و صحبت با امراء؟ اگر خدا را بندگانند که بر حوض و جوی نگویم، بر دریا گذر کنند، ایشان را، دامن‌تر نشود! اما این‌ها نیستند که اینها را مسئله دامن‌تر شدن نیست، بلکه غرق هم می‌شوند! و امرا را از دیدن ایشان زیان! زیرا قابلیتى و تقلیدى که دارند، آنهم پوشیده می‌شود، به سبب این سالوسان، اینها مانند موش، خانه ایمان را خراب کنند! شمس در برابر این گروه بدخواه تا واپسین لحظات عمر شجاعانه مقاومت و مبارزه می‌کرد.



داوود گفت آن کدام خانه‌است که جلال و عظمت ترا شاید؟ ندا رسید دل بنده مومن ای داوود هر جا خرمن سوخته‌ای بینی که در ره جست و جوی ما با سوز عشق ما را می‌جوید آنجاش نشان ده، که خرگاه قدس ما، جز در میدان دل‌سوختگان نزنند و منزلگاه اطلاع ما، محراب وصال ماست و خیمه اشتیاق ما! قرارگاه کلام ما و گنج خانه اسرار ماست! هر چیز که بسوزد بی‌ارزش گردد و دل که بسوزد با ارزش گردد. پیغمبر (ص) فرمود دل‌های بندگان خدا ظرف‌های خدا هستند و من آنها را پاک‌تر، صاف‌تر، رقت‌دارتر، و استوارتر دوست دارم، زیرا دل‌های عاشقان امت، جام‌های شراب ربوبیت است و هر دل که از الودگی‌ها صافى‌تر و بر مؤمنان مهربان‌تر باشد، آن دل به حضرت عزت عزیزتر، زینهار تا دل را عزیز داری و روی وی از کدورت‌های هوی و هوس شهوت نگاه داری که لطفه‌ای است ربانى و نظرگاه سبحانى!

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی
هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

علاءالدین دشمن شمس

معاندان و مخالفان شمس دست به دست هم داده سعی داشتند این مرد بی‌باک و شجاع میدان عرفان را از پایگاهش به هر قیمتی بود فرود آورند. با همه ستم‌ها، تهمت‌ها، و نماتی‌هایی که به عمل می‌آوردند شمس بی‌پروا و جسورانه مقاومت می‌کرد و با شور و حرارت سخن می‌گفت و لحظه‌ای سکوت نمی‌کرد دشمنان با تهمت‌های وحشتناک خود به فرود آوردن ضربات اتهام ناجوانمردانه سرگرم بودند، به شمس گفتند بهتر است ساکت باشی جان‌ت در قونیه در خطر است، مردم نمی‌خواهند دیگر ترا ببینند تو مولانا را از آنها جدا کردی، مردم ناخشنود و معترض دیار قونیه مایلند شمس واژگون شود و از بین برود تا آزادانه بتوانند سیمای دلارای جلال‌الدین مولانا را میان خود از نزدیک مشاهده کنند، اما شمس می‌گفت من می‌خواهم تمام احساس و ادراک و بینش مردم را در قونیه تغییر دهم، من متکی به مولانا هستم و این مولانا است که به من نیرو می‌بخشد با همه ستم‌هایی که مخالفان بر من روا می‌دارند، نغمه‌ها برای راهی که انتخاب کرده‌ام در دل دارم که باید آنرا به تدریج ساز کنم، مرگ من روزی اتفاق خواهد افتاد که افکار ملکوتیم تحقق یابد داوری‌های شتاب‌زده مردم به زودی به طاق نسیان و فراموشی سپرده می‌شود عزت نفس و تحمل من و مولانا با تهمت‌های مخالفان به هیچوجه جریحه‌دار نخواهد شد راهی که برای خودشناسی و خداشناسی انتخاب

کرده‌ایم از دل ما، مایه و اندیشه گرفته است این طنین آسمانی که خداپرستی است هیچگاه در قرون و اعصار آینده نیز خاموش نخواهد شد.

ما می‌خواهیم انسان‌ها، محرم خلوت‌خانه توحید شوند، خویشان را، انسان‌ها را و در جایی که پای به عرصه وجود گذاشته‌اند صمیمانه دوست داشته باشند و عشق بورزند ما می‌گوئیم عاشق باشید تا در کهکشان‌ها و کاینات سیر کنید ما می‌گوئیم خود را به خوبی بشناسید تا آوای دلارای حق را با گوش و هوش بشنوید. من و مولانا همیشه نغمه‌سرا و مدیحه‌سرای عشق خواهیم بود، طنین دلپذیر صدای مولانا، اشعارش و کلامش همه مردم جهان حتی ذرات فضایی را که در اطرافش موجود است به وجد خواهد آورد.

به شمس گفتند تو بدعت‌گزاری بنابراین باید قونیه را ترک کنی و گرنه کشته خواهی شد.

شمس می‌گفت من تمام زندگی خود را که اکنون در ورای هاله‌ای از تاریکی است، به خوبی می‌بینم این پناه‌گاه آخرین من است، قونیه جایی است که من ناگزیرم حقایق را بگویم و سپس بجایی روم که دیگر اثری از من نباشد، من بدعت‌گذار نیستم، من می‌خواهم مؤمن و معتقد و عارفی پاکباز که شمع و قبله جمع باشد تربیت کنم که برایش حقایق روشن شود، تا مانند ابراهیم که از دوستان دمشقی من است در چهار راه زندگی، سرگردان نشوند ابراهیم بارها پس از خواندن اشعار خیّام به من می‌گفت که او یعنی خیّام پریشان و سرگردان است... پاسخ دادم آری در اشعارش به ویژه آنجا که سروده:

ای چرخ و فلک خرابی از کینه تست

بیدادگری شیوه دیرینه تست

صفت حال خود می‌گوید او سرگردان بود، باری بر فلک تهمت می‌نهد بر روزگار، بر بخت خود همچنین سخن‌ها در تاریکی می‌گوید اما من معتقدم مؤمن سرگردان نیست، مؤمن آنست که حضرت در برابرش نقاب برانداخته است و پرده برگرفته است، مقصود خود ببیند، بندگی کند عیان در عیان، مؤمن و معتقد خودشناس هرگز تحیر و سرگردانی در وجودش مانند موریانه لانه نمی‌کند و همه بدی‌ها را از ذات خود و نیکی‌ها را از باری تعالی می‌داند ما می‌خواهیم مؤمن و معتقدی که نقاب از پیش دیدگانش برداشته می‌شود تربیت کنیم هر فسادى که

در عالم افتاد از این است که اشخاص نخواستند نفس اماره را از خود برجانند. اعتقاد ما اینست که باید او را برای همیشه فراموش کرد و رنجانید تا الهه عشق، انسان را بسوی خویش دعوت کند آنوقت انسان خواهد دید آفتاب تازه‌ای بر دقایق و لحظات زندگی وی می‌تابد.

طبیعت، عشق را برای انسان‌شناسی خلق کرد من و مولانا به کمک عشق به خالق کاینات نزدیک شدیم و آفریننده را شناختیم همه عاشقان هر چیز را چنان ببینند که آن چیز هست، زیرا که به نور حق می‌بینند ما مسلمانی و می‌گوئیم بندگی هوای نفس کفر است، نویسندگان مناقب العارفین می‌نویسد: در آن لحظات در قونیه غلغله عظیم افتاد که:

- عجب! شمس‌الدین... ولی است یا نیست؟ هر یکی چیزی می‌گفتند و آرزوی صحبت او می‌کردند تا مگر دریابندش و او پیوسته از مجامع و محافل و خلق گریزان می‌بود. و اوقات که در مجمع‌ها یافت می‌شد چند تن از مخالفان، در میان سخنان او سخن می‌گفتند روزی مولانا شمس‌الدین با ناراحتی فرمود که:

- آنکه در میان ما سخن درآورد، عاقبتش همچون شرف‌له‌آوری در آب تیره فرو رفتن است چنانکه خواب دید که به آب تیره فرو می‌رفت و دو انگشت به زینهار برمی‌جنبانید که ای مولانا شمس‌الدین دستم‌گیرا آنش پند نشد، باز حضور من آغاز کرد فرقی میان معجزه انبیاء و کرامت اولیا شرح می‌کرد... آخر حدیث اولیا کجا و من (شمس) از کجا؟ به شما چه که من ولی هستم یا نیستم؟! به سخنان من گوش کنید!

سپهسالار در رساله‌اش نوشته است:

مخالفان شمس‌الدین هر گاه که فرصت می‌یافتند به استخفاف شمس‌الدین مشغول می‌گشتند و حرکاتی که موجب انفعال باشد به عمل می‌آوردند. شمس‌الدین مدتی که از حد گذشت، بر سبیل حکایت به نزد سلطان ولد فرزند مولانا شمه‌ای تقریر فرمود که:

- این نوبت از حرکات این جمع معلوم می‌گردد که قصد کشتن مرا دارند، چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده‌ای نیابد! مخالفان شمس با حمایت علنی علاءالدین محمد فرزند کوچک مولانا در

کوی‌ها و برزن‌های قونیه علیه شمس، شعارهای تند می‌دادند او را بی‌دین و نامسلمان می‌خواندند، می‌گفتند، مردم قونیه اگر می‌خواهند از ننگ سماع و وجد شمس نجات یابند اگر مایلند بنیاد سماع واژگون شود و مولانا جلال‌الدین بار دیگر به تدریس مشغول گردد باید شمس را قطعه قطعه کنند یا در میان شعله‌های آتش بسوزانند.

مولانا برای آنکه به مخالفان و ساده‌لوحان تفهیم کند شمس‌الدین مرد معتقد و خداپرستی است، همه جا او را معزالدین و سرالله معرفی می‌کرد و می‌سرود:

پیر من و مراد من درد من و دوی من	فأش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من
مات شوم ز عشق تو، زانکه شه دوعالمی	تا تو مرا نظر کنی شمس من و خدای من
محو شوم به پیش تو، تا که اثر نم‌لدم	شرط طلب چنین بود، شمس من و خدای من
کعبه‌ی من کنشت من، دوزخ من بهشت من	مونس روزگار من، شمس من و خدای من
شهر جبرئیل را طاعت آن کجا بود	کز توشن دهم مرا شمس من و خدای من
حاتم طی کجا که تا بوسه دهد رکاب را	وقت سخا و بخشش شمس من و خدای من

اگر این کلام موزون در حقیقت جز الهام شده و ترکیب یافته از قدرت جادویی

عشق نیست پس چیست؟

این اشعار به قول استاد فروزانفر در دل‌های ظاهریان ناخوش و در مذاق عامیان ساده‌لوح ناگوار می‌آمد و بیشتر سبب انکار می‌شد. بالاخره آن ساعت مشووم فرار سیده بود لحظاتی که می‌بایست شمس قهرمانانه قونیه را ترک کند ناقوس فراق به صدا درآمده بود شعله‌ای از آسمان فرود آمد و می‌بایست همه چیز بسوزد آوای دلپذیر شمس لازم بود مدتی به گوش مردم نرسد دست سنگین معاندان قرار بود گلوی شمس را چنان به فشارند. تا برای همیشه ساکت و خفه شود! و شاید نوبت دیگران بود که مشعل خودشناسی را در دست گیرند و جامعه تاریک را روشن نمایند. جرقه‌هایی آسمان. تاریک قونیه را روشن می‌کرد.

گویی گردبادی ناگهان از جذبه و هیجان و شور به حرکت درآمده بود که اندیشه و هنر و هرگونه تعقل را درهم پیچانیده و با خود به افق‌های دور دست می‌برد در آن شب تیره و مهیب و وحشتناک مانند هر شب، شمس در کنار مولانا نشسته بود و می‌گفت:

در اندرون من بشارتی هست! عجب می‌آید از مردمان که بی‌آنکه این مژده را

بشنوند، خوشحالند کاشکی آنچه در دل داریم از ما می‌گرفتند، آنوقت خوشحال می‌شدند، کاشکی این چه داریم همه بستندی و آن چه آن ماست به حقیقت به ما دادندی.^۱ من سخت متواضع می‌باشم حتی در برابر ریاکاران و مخالفانم در قونیه. مولانا باید بداند که من در همه کراهی زمین یک دوست دارم آنهم مولانا است به کمک مولانا قادرم با کلام و منطق تمام دشمنان را منکوب و مقهور کنم. احساس می‌کنم که اکنون وقت رفتن است باید قونیه را ترک کرد، اما مولانا را چگونه ترک کنم؟ تقاضایی است که دشمنان بر زبان می‌آورند چه کنم که علاءالدین فرزند مرادم مایلیست هر چه زودتر من از این شهر بیرون روم مولانا باید بداند که آسمان نیز بدون شما برایم زندانی تاریک است و مفهومی ندارد. شمس با بیان خود می‌خواست درد فراق را هر چه پررنگ‌تر و مؤثرتر بر زبان بیاورد و شوریدگی خویشتن را که از جذبه‌های روحانی و عارفانه است و بصورتی مقاومت‌ناپذیر از دل و روانش می‌جوشید بیان کند، می‌خواست بداند آیا وی لایق اقامت در قونیه و در سرای مرادش می‌باشد، یا دفتر ایام بهم خورده است و صفای باطن در زیر ابرهای سیاه ترس و محافظه‌کاری پنهان گردیده است. به عقیده نگارنده اشعار زیر را مولوی با عنایت به مطالبی که در آن شب دی‌جور میان وی و شمس گذشته سروده است:

من آن نیم که بگویم حدیث صحبت او	که مست و بی‌خودم از چاشنی محنت او
اگر چو چنگ بزارم از او، شکایت نیست	که همچو چنگم من بر کنارِ رحمت او
ز من نباشد اگر پرده‌ای بگردانم	که هر رگم متعلق بود به ضربت او

ای قبله اندیشه‌ها، شیر خدا در بیشه‌ها
ای ره‌نمای بیشه‌ها، چون عقل در جان می‌روی
تو سر به سر جانی مگر، یا خضر دورانی مگر
یا آب حیوانی مگر، کز خلق پنهان می‌روی
مولانا

آخرین دیدار

آخرین شب و آخرین لحظات دیدار در محضر مولانا، غم‌انگیزترین دقایق و آنات زندگی شمس به حساب می‌آید، در آن لحظات می‌بایست لذت هم کلامی و مجالست و موآنست که لازمه عشق سرمستی است، در معبد الهه عرفان قربانی شود، تا مخالفان بی‌مایه در قونیه بطور موقت آرام گیرند! مزدوران سیه‌دل، و بی‌رحم و جبار در تاریکی شب به سوی اقامتگاه مولانا و شمس گام برمی‌داشتند، آنها می‌خواستند نقشه شیطانی خود را در آن شب تعیین‌کننده، بهر قیمتی که هست اجرا کنند، چهره دوزخی آنها را نقاب آتشین خودخواهی و جاه‌طلبی و تعصب ددمنشانه پوشانیده بود، شیطان صفتان مأمور بالاخره دستور داشتند که آوای شوق‌انگیز عشق را خاموش کنند و شمس را به قتل برسانند، این گروه کورکورانه مطیع رسم و عرف و عادت زمان و محیط گردیدند بدین جهت در نظر داشتند ضربت کاری را ناجوانمردانه بر پیکرش وارد کنند و اندام دلاورانه پیر تبریزی را قطعه قطعه نمایند.

شمس بی‌پروا و با خلوص نیت، به سخنانش خطاب به یارش ادامه می‌داد:
- مولانا می‌داند که حقیقت، مخلد و جاودانی است، من از دیرباز، حقیقت را به خوبی و با تمام وجود درک کردم، از شما چه پنهان آن را لمس کردم، و ترا نیز از علاقمندان و مشتاقان آن می‌پنداشتم به این جهت دستت را گرفتم تا با هم به

طرفش گام برداریم و بالاخره ذاتش را در تمام ذرات کاینات احساس نمودیم، به یاد بیاور لحظاتی که لرزان و ترسان به دنیای عرفان عاشقانه گام گذاشتی زیبایی و فریبتی آن لحظات با شکوه، موجب گردید که از فرط ذوق و اشتیاق می لرزیدی اما امروز همچون کوهی استوار در برابر حوادث مقاومت می کنی، می خواهم در آینده، رنج غم و فراق دلت را، وجودت را بویژه اراده‌ات را درهم نشکنند، چون احساس می کنم لحظات دردناک فراق و هجران فرا رسیده است، به عشق بیندیش و بر اعصاب و احساسات حاکم باش، می دانی که دوری و گذشت زمان برای عاشق و معشوق توافرساست در ژرفای روح و دل اثر می گذارد، باید قبول کنید که عشق یعنی هجران، یعنی دوری و مهجوری! اصولاً چاشنی عشق حزن و درد و هجران است!

مولانا بداند، تا وقتی که شمس هست، عشق هست و تا وقتی که عشق هست، مولانا برابر دیدگاتم، بسان ستاره زهره می درخشد، ضربان قلبم همیشه آهنگی دلنشین در فضای وجودم به صدا در خواهد آورد و آنهم پژواک نام شریف جلال‌الدین مولانا است! گر چه به ظاهر شما را دیگر نخواهم دید اما روحم، قلبم به روی نوار لرزان زمان همیشه در اختیار شما خواهد بود، هر وقت که بخواهی در دل شب، یا در لحظات روز، من در برابرت خواهم بود، و به نظاره خواهم ایستاد! بی شک آوای دردناک و تکان دهنده مرا خواهی شنید که ملتمسانه می گویم:

- مولانا شیفتگان را دریاب، مرا به یاد بیاور.

مولانا می داند:

که من در قونیه اغلب شب‌ها و روزها در تنهایی و خلوت مولانا بسر بردم و می خواستم در این خلوت صوفیانه که همچون آتشکده عشق بود میراث عرفان ایرانی را مانند گنجی گرانبها تسلیم تو کنم تا به وسیله اشعار مؤثر و عارفانه‌ات، به آیندگان هدیه کنی، مردم جهان باید بدانند که عصر، عصر معرفت و زمان، زمان انسان‌شناسی است، تا انسان خود را نشناسد، خدای را نخواهد شناخت. آیندگان از طریق مولانا درک خواهند کرد، که شمس رندی، از رندان عالم سوز بود، مرا با معیارها و ارزش‌های عشق باید سنجید نه خرده

مولانا باید بداند که مرا شیخ‌احمدالدین کرمانی در بغداد به سماع بردی و تعظیم‌ها کردی، باز به خلوت خود آوردی روزی گفت:

- چه باشد اگر با ما باشی؟ گفتم:

- به شرط آنکه آشکارا بنشینم و بدون ریا و تظاهر نزد مریدان باده‌گساری
کنی و من نخورم، گفت:
- تو چرا نخوری؟ گفتم:
- تا تو فاسقی باشی نیک‌بخت و من فاسقی باشم بدبخت!
گفت: نتوانم.

بعد از آن کلمه‌ای گفتم: ناراحت شد سه بار دست بر پیشانی نهاد! بعد از آن
روز، اوحدالدین به دوستانش گفت: شمس اعجوبه زمان است!
مولانا به خوبی می‌داند که گروهی در قونیه از جمله علاءالدین فرزندت
گفته‌اند: شمس دیوانه و سودایی و بی‌خبر است. با این همه دیوانگی‌ام، چندین
عاقلان را، در کوزه کرده‌ام. با این بی‌خبری‌ام باخبران را زیر بغل گرفته‌ام. در
اندرون من بشارتی بود گویی می‌پریدمی، بر زمین نبودمی تا آنکه به شما رسیدم و
بشارت را گفتم و اکنون سبکبالانه در افق‌های دوردست پرواز خواهم کرد!
مولانا، می‌داند من همچنین‌ام که کف دست^۱ اگر کسی خوی مرا بداند، بیاساید
ظاهرا و باطنا. اما متأسفم که ریاکاران قونیه نتوانستند مرا درک کنند. مولانا را جمال
خوب است و مرا جمال هست و زشتی هم هست جمال مرا مولانا دیده بود این بار
نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم، تا تمام ببینند نغزی مرا و زشتی مرا!
مولانا مانند آرامش قبل از طوفان دریا، آرام و ساکت بود سر به زیر انداخته و
کلام محبوبش را به دقت می‌شنید. شمس ادامه داد:

- من غمخوار عالمم (مردم قونیه) که با من عداوت می‌کنند، پندارند در حقم
بدی می‌کنند، اینطور نیست، غلط است، آنها نیکی می‌کنند و مهرم را بر خود
بیشتر می‌نمایند.^۲ این است سیر این که نخواستم، تا این لحظه با آنهمه تهمت‌ها،
شما تها و آزارها خاک زرخیز و عنبر آسای قونیه را ترک کنم.
مولانا باید بداند، قدرت شمس با رفتن از خاک قونیه کمتر نشود و وابستگی به
مولانا روز به روز زیادت‌ر خواهد شد همانطور که شور تسکین‌ناپذیر و غوغای روح
جلال‌الدین عالمگیر می‌گردد!

مولانا می‌داند که من از همه علوم جهان فعلی، به خوبی آگاهم و صاحب‌نظر و
میان تمام علوم می‌باشم که در دارالعلم‌ها تدریس می‌شود، استاد علمی هستم که در هیچ

۱. ایضا "مقالات شمس ۲. مقالات شمس تبریزی

کجای دنیا آنرا نمی‌آموزند، من استاد عشق و عشق ورزیم و به دانستن دقایق و ظرافت آن افتخار می‌کنم، وقتی که عاشق شدم همه چیز، همه خواستنی‌ها را با اشتیاق فراوان بدست می‌آوردم جهان را در دریای متلاطمی دیدم آهنگی‌رسا به قدرت جادویی طبیعت به من می‌گفت:

- زندگی در دل این دریاست، اسم دریا را پرسیدم گفتند: دریای عشق و عارف عاشق، می‌تواند در قلمرو عشق حضورش را دریابد و آوای تسبیح و پویایی هستی را در ذرات جهان احساس کند. سوگند یاد می‌کنم که در آینده گوشه‌ای را در دمشق یا نقطه‌ای از جهان، انتخاب کنم، لب فرو بندم و سکوت کنم چیزی نگویم، چون دیگر رسالت من به پایان رسیده است و این مولانا است که باید مدافع عرفان پویای عاشقانه، مفسر خودشناسی و انسان‌شناسی در بسیط زمین باشد، دیگر چیزی در دل من نمی‌طپد و موجبی مرا به فغان وادار نمی‌نماید، این دیگر مولانا است که باید نای حزین را در برگردد. روح‌ها و جسم‌ها را با آهنگ سوزان نی به پایکوبی و چرخندگی به لرزه درآورد. از جدائی‌ها حکایت کند و امواج جذبه‌های روحیش را از طریق نی نامه و پایکوبی بیان نماید.^۱

مولانا باید بداند امشب شب وداع است، امشب ماه عاشقانه‌تر می‌تابد امشب همه غنچه‌های زیبای بوستان‌های عشق، خواهند شکفت، بلبلان در همه درخت‌های گلستان‌ها چهچهه خواهند زد و به انسان‌های فردا خواهند گفت عرفان ایرانی جاویدان باقی خواهد ماند و ایران نیز که پایگاه بزرگ عرفان است تا خورشید در آسمان می‌درخشد و ماه و ستارگان می‌تابند، بسان سنگ صفا استوار و مخلد در کاینات باقی خواهد ماند.

امشب اگر تنها سخن می‌گویم (متکلم وحده هستم) برای آنست که شوری، هیجانی و نشاطی از عشق به مولانا دارم و از این جهت در تب و تابم و مانند پیشگویان اذعان می‌کنم، که عرفان ایرانی بعد از هزار سال تمام نقاط روی زمین را همچون انوار زرین آفتاب فرا می‌گیرد و تاریکی‌های درون انسانی را روشن می‌کند، نام مولانا و شمس از وادی‌ها، شهرها و مرزها خواهند گذشت و به جهانیان خواهند گفت: روزگار ماده‌پرستی به پایان خواهد رسید، چون مادیت و

این چنین عادت خورشیدپرستان باشد

۱. پیش‌اودنه صفت هر سحری رقص کم

ماده‌پرستی تکیه‌گاهی در اجتماع صاحب‌نظران، اندیشمندان و خداپرستان ندارد. مولانا باید بداند در آینده من زبان را می‌بندم تا صدای دل را بهتر بشنوم:

پشت به جان روی به دل می‌کنم

هر چه دلم گفت، همان می‌کنم

مولانا باید بداند من عادت به نوشتن مطالب ندارم چون چیزی نمی‌نویسم بنابراین کمتر رساله یا نوشته‌ای از من باقی خواهد ماند این به عهده مولانا است که آثاری مدّون از خود باقی گذارد و این یک دستور است، تو باید با کلام خود با اشعارت مردم را که از زندگی و شرنگ‌های آن می‌هراسند، نجات بخشی... بی‌شک جلال‌الدین آگاه است من از کشته شدن نمی‌هراسم بطّ را از طوفان جه باک! اشتیاقی عاشقانه به بازگشت به باغ ملکوت در خود احساس می‌کنم و از فرط علاقمندی ثابینه‌شماری می‌نمایم، اما مصاحبت در کنارتن، به من امید و شور و هیجان می‌بخشد، گویی هنوز می‌باید از مضامین وسیع و بی‌کران عرفان عاشقانه، برخوردار شوم! چون آینه از جمالت خیال‌چین بودم و هستم و خواهم بود!

مخالفتان و دشمنان ناجوانمرد که با خنجرهای آبدار و زهرآگین در تاریکی شب همچون دزدان گام برمی‌داشتند، به اقامت‌گاه مولانا نزدیک می‌شدند یکی از آنها با صدای بلند می‌گفت: «من نوک خنجر را در قلب شمس فرو خواهم بُرد و دیگری با تفاخر اعلام کرد که من سرش را با کارد از بدن جدا خواهم کرد و رقص و شور و هیجان شمس را لحظاتی که در میان خورش می‌غلطد یعنی هنگام جان‌کندن با شادمانی کندن تملشا خواهم کرد و با آهنگ جان‌دانش، پای خواهم کوفت سوّمی گفت، من به تعداد روزهایی که شمس در قونیه اقامت کرده است، نوک خنجر را در تنش در چشم‌هایش در قلبش فرو خواهم بُرد و پس از آن برای نخستین بار در غُرم شراب خواهم نوشید و به روی جسدش خواهم رقصید و پای کوبی خواهم کرد، امشب مردم قونیه از بدعت‌گزاری که مدت‌هاست وجودش مانند بختک روی پیکر ساده‌لوحان سنگینی کرده است نجات خواهند یافت!

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شاد است
غیر پیمودن بادِ هوس تو، بادست
کاسمان همچو زمین، امر ترا مقادست
نه که امروز، خماران ترا معاد است
شرقیانند که او در صفشان آحاد است
هر که شیرین ترا دل شده چون فرهاد است

ای که رویت چو گُل و زلف تو چون شمشاد است
قدیمی که نه نقدِ غم تُست آن خاکست
آسمان را و زمین را خیرست و معلوم
روی بنما و خمار دو جهان را بشکن
آفتاب آریچه در این دور فریست و وحید
خسروان خاکِ کفش را به خدا تاج کنند

بعد از این بر آسمان جوییم باز
زانکه یاری در زمین جُستیم نیست
خاتم ملک سلیمان جُستنی است
حلقه‌ها هست و نگین جُستیم نیست

هجران در پیری

گروهی که با غرور و افتخار، برای کشتن شمس‌الدین به سوی اقامتگاه مولانا با سرور و شادی نزدیک می‌شدند، شش نفر بودند که رهبری آنها به روایتی با علاءالدین فرزند کوچک مولانا بود، این عده سرمستانه و حریصانه و شتابان گام برمی‌داشتند علاءالدین دندان‌ها را بر هم می‌سائید و خطاب به هم‌فکرانش گفت: شمس جسارت را به جایی رسانده که نمی‌توانستم به میل خود و در ساعات مختلف آزادانه به منزل پدرم بروم و حتی با کیمیا که با هم بزرگ شدیم و هم بازی بودیم، صحبت کنم. شمس در برانگیختن عواطف افراد، استاد است، جادوگر است، شورانگیز است، هیجان می‌آفریند، عجیب اینست که به پدرم قبولانده است که مبشر اعتلای انسان و ارزش‌های بشری است در صورتی که بزرگان قونیه او را شیطان مجسم می‌پندارند! جنایتکاران قهقهه می‌زدند و یکی از آنها با خنده گفت: علاءالدین ناراحت نباش، آخرین لحظات زندگی شمس فرا رسیده است! گروه جنایتکاران بازپچه امیال ریاکاران و متظاهران شده بودند، خنجرها از غلاف‌ها بیرون آمده بود، شش نفر قاتل در تاریکی شب سلاح‌ها را در فضا به چپ و راست و به جلو به چرخش در می‌آوردند، گویی آنها پیش از حمله، در حال تمرین و آزمایش بودند، و سیمای شمس را برابر دیدگان خود مجسم می‌نمودند، شاید نمی‌دانستند اگر موجودی خداوند به جهان عرضه می‌نماید برای آن نیست که

هدف مطامع و هوس‌های حاسدانه این و آن و انتقام عجولانه و قصاص فردی و نامشروع و بدون بررسی و محاکمه قرار گیرد و به سینه تاریخ سپرده شود. یکی از آن شش نفر بائگ خروس بی‌هنگام را شنید و گفت: عجله کنید که سپیده صبح نزدیک است...

در اقامتگاه یا در خلوتکده شمس و مولانا دو صاحب‌دل که کانون عشق و شوق و هیجان بودند احساسات درونی خود را در باره رازهای کاینات بیان می‌کردند شمس به خوبی درک می‌کرد که به زودی از سر منزل آسمانی خود طرد می‌شود او با دیدگان اشک‌آلود می‌گفت:

- مولانا، من می‌دانم که نخستین ستاره‌ای هستم که در آسمان دل تو درخشیده‌ام و از این موضوع نیز به خوبی آگاهم که انوار این دوستی عارفانه در افق وجودت خاموش نخواهد شد. اما باید بدانی که بر فراز سپهر قلبم، هنوز فروغ ملایم ستاره‌های فراوانی به چشم می‌خورد. این انوار آثار عرفانی هستند که در خطه زرخیز تبریز، خراسان بزرگ و بغداد و دمشق دستم را گرفتند و ارشاد کردند.

جلال‌الدین بلخی پیش‌بینی می‌کرد که با رفتن شمس از قونیه قرار و آرام نخواهد داشت و هجرانش آبدسوز خواهد بود، بدین جهت هیجان‌های روحی و سیلاب‌های عاطفیش را که برای هر کس دست نمی‌دهد، خطاب به محبوب و مرادش چنین بیان کرد:

- نمی‌دانم چرا امشب دلم گرفته و می‌خواهم گریه کنم، شاید گریه برای مردی که در آینده در قونیه تنهایِ تنها خواهد بود و با کوهی از مشکلات روبرو خواهد شد... یا گریه به سرگستگی و آوارگی و باز جستن روزگار وصل معشوق که ممکن نمی‌نماید! پیر من، مراد من، شمس من، خدای من، مردم قونیه می‌دانند که من سرمست از باده شوق جاودانی وصال محبوبم! هر لحظه‌ای که از عمرم بگذرد خود را بیشتر وابسته و علاقمند به تو می‌دانم؛ من مرید توام اگر تو نبودی زندگی هیچ جاذبه‌ای برایم نداشت و اکنون که تو ناگزیری مرا ترک کنی طبیعت را عزادار و خود را سرگردان و پریشان می‌بینم. یک رنج و عذاب جاودانی در روح و جسمم پدیدار شده است. من نمی‌دانم در آینده چه حوادثی پیش خواهد آمد، اصولاً نمی‌دانم اهریمن‌های قونیه از من و تو چه می‌خواهند. چرا نمی‌توانند مُبشّر

دنیای وصال و مقسّر جهان عرفان عاشقانه را پذیرا باشند.

ای کاش روزهای عمرم به پایان می‌رسید، چون دیگر هیچ تحمل فراق و دوری را در پیرانه سر ندارم، کاش توانایی آنرا داشتم که ترا از رفتن بازدارم و اگر اجازه دهید و موافقت نمایی به دنبال آفتاب به هر جا که می‌روی به سان سایه‌ای سفر کنم.

من نمی‌خواهم شاهد مرگ لذات معنوی جهان وصل باشم و دیگر نتوانم از محضرت استفاده کنم نمی‌دانم آیا باز ترا در آینده خواهم دید؟ آیا دیدگام پس از رفتن مانند سابق از سبب‌ها خواهد گذشت. نمی‌دانم سیر عروجیم متوقف خواهد شد؟ اگر اسکندر و بیشتر مشتاقان آب حیات به سرچشمه زلال آن نرسیدند، خدای را سپاس می‌گویم که من رسیدم و جرعه‌ای از باده مستانه وادی حقیقت نوشیده‌ام و بدین جهت من و تو جاودانه در عرصه حیات فرهنگ و ادب ایران و احتمالاً جهان، باقی خواهیم ماند، تا آفتاب می‌درخشد، شمس هم در قلب مشتاقان نورپاشی خواهد کرد!

من زندگی را از روزی شروع کردم که عطر گفتارت را استشمام نمودم در همان لحظات، تمام وجودم و روح و دلم را در اختیار گذاشتم. دریافت‌های صوفیانه‌ام و معانی سرشار از ذوق و هیجان و کلام گرم و توفندات برای توجیه چنان دشوار است که در تنگنای قیل و قال نمی‌گنجد از مقوله دنیای حال است!

تو چه می‌دانی ز من جز اندکی؟
و ز هزاران سرِ عشقم جز یکی
اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت
دوزخی بودم به بخشیدم بهشت
در بُن چاهی همی بودم اسیر
روز و شب اندر فغان و در نفیر
آه کردم پس رسن شد آه من

گشت آویزان رَسَن در چاهِ من
 آن رَسَن بگرفتم و بیرون شدم
 شاد و خندان فربه و گلگون شدم
 پیش ازین در تنگنا بودم زیون
 در همه عالم نمی گنجم کنون
 مرجبا ای شمس دل افروز من
 ای فروغت آتشِ غم سوزِ من
 سایه خویش از سَرِ من برمدار
 بی قرارم، بی قرارم، بی قرارا

و امشب اگر تو مرا ترک کنی به روحم و به قلبم زخمی که التیام‌ناپذیر است فرو خواهد نشست. تو آمده‌ای که ابرهای مظلوم زندگی را از اُفقِ وجودم بزدایی من همیشه به خود نوید می‌دادم تو آفتابی هستی که هیچگاه در آسمانِ حیاتم غروب نخواهی کرد و اکنون ناگزیرم به گوشه‌ای پناه برم و دور از مردم، خاموشی انتخاب کنم بنشینم و به یاد شیرین روزهایی که در کنار تو بودم اشک حسرت از دیدگان فرو بارم، آیا شمس می‌خواهد مرا بار دیگر به دست تنهایی و غم و غصه بسپارد؟ در این موقع شمس کلام مولانا را قطع کرد و گفت: "شمس با رمز و کنایه حرف می‌زد این آخرین کلام شمس بود. شاید یک جهان معنی به عظمت و ظرافتِ طبیعت در لابلای گفتارش متجلی بود."

- مولانا دلم می‌خواهد که با تو شرح کنم به این جهت رمز می‌گویم، بس می‌کنم، خود بی ادبی است پیش شما شرح گفتن، اما چون این گستاخی را اجازت داده‌اید که سرچشمه یکیست.

این داعی مقلد نباشد و متعلقان خدمت، سخن این ضعیف شنیده‌اند و بسیار درویشان عزیز دیدم و خدمت ایشان دریافتم و فرق میان صادق و کاذب هم از روی قول و هم از روی حرکات معلوم شده، تا سخت پسندیده و گزیده نباشد دل این ضعیف بهر جا فرود نیاید و این مرغ هر دانه‌ای را برنگیرد^۱
 مولانا باید جهد کند تا قرارگاهی در دل حاصل کند آدم متقی آن باشد که شکسته دل باشد، پیشینیان شکسته تن می‌بوده‌اند!

شناخت گروهی از مردم قونیه مشکل‌تر از شناخت حق است و این‌ها مرا ناگزیر به ترک اقامت در اینجا کرده‌اند مرا اگر آنان برنجانند، جز قوی‌تر نشوم و جز عظیم‌تر نشوم، من قادرم پاسخ تمام مدعیان قونیه را به تفصیل بدهم، آنها شمس را در تاریکی دیده‌اند، اگر اهل ربع مسکون جمله یک سو باشند و من به سویی هر مشکلشان که باشد همه را جواب دهم و هیچ نگریزم از گفتن؛ سخن نگردانم و از شاخ به شاخ نجهم.^۱

اهل این ربع مسکون هر اشکال که گویند جواب حاضر بیابند و اما در هر چه ایشان را مشکل است جواب در جواب، قید در قید و شرح در شرح، سخن من هر یکی سؤال را ده جواب که در هیچ کتابی مسطور نباشد و به آن لطف به آن نمک! بارها مولانا به من فرموده است که وقتی که با تو (شمس) آشنا شده‌ام این کتاب‌ها در نظرم بی‌ذوق شده‌اند. صحبت گروهی از بی‌خبران اهل قونیه سخت مضر است به عقیده من، سخن گفتن با آنها حرام است اصولاً صحبت با نادانان معقول نیست. کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم و روی بدو آرم که از خود ملول شده بودم تا مولانا چه فهم کند از این سخن که می‌گویم که از خود ملول شده بودم! اکنون که مولانا را قبله ساختم آنچه من می‌گویم فهم کند، درمی‌یابد تا آنچه مشکل‌ترین و سخت‌ترین گفته‌های پیشینیان است، تحقیق آنرا و مقصود آنرا، هم چون کف دست معین کنیم و در این مدت که در خدمت بودم بسیاری از رازها آشکار شد اکنون که هنگام رفتن است آسایشی در خود نمی‌بینم، نه راحت سماع، نه راحت گفتن، نه حال، نه قال!

از من می‌پرسند چرا به قونیه آمدی؟

موسی‌علیه‌السلام با آن جلالت تمام برای استکمالش، طلب خضر می‌کرد.

از کلیم حق بیاموز ای کریم

بین چه می‌گوید ز مشتاقی کریم

با چنین جاه و چنین پیغمبری

طالب خضرم ز خود بینی، بَری

من هم برای کسب روشنایی بیشتر، مولانا را طلب کردم. مولانا باید بداند از جمله معدود کسانی است که توانست بار امانت را به دوش بکشد و به مقصد

برساند. امانتی که آسمان‌ها و زمین‌ها آشکارا گفتند که تحمل آن کار ما نیست، مولانا مراد من است و این چیزی است که آیندگان باید بدانند اگر در خدمت باقی بودم، نقاب از چهره بسیاری از اسرار برمی‌داشتم، اما آخرین وصیتم بر تو این است که خدای را نه در آسمان‌ها و نه در عرش بلکه در دل مؤمن جستجو کنی. اگر به عرش روی هیچ سود نباشد و اگر بالای عرش روی و اگر زیر هفت طبقه زمین هیچ فایده نبخشد در دل باید باز باشد دل را نشکن و اگر بشکنی عرش بلرزد.^۱ وقتی که شمس ساکت گردید، مولانا اندوه‌گین می‌نمود و با نگرانی به سخنان مرادش گوش می‌داد و سپس گفت: اگر پیران طریقت در تبریز شما را کامل تبریزی می‌نامند، من ترا عاشق پاکباز کاینات می‌گویم، تو آن قدرت را داشتی که با کلامت اکابر و علمای قونیه را به جوش و خروش عظیم درآوری اکنون به صراحت اعلام می‌کنم که علمای ظاهر واقف اخبار رسولند و حضرت شمس‌الدین واقف اسرار رسولند و این مطلب را گروهی از مردم قونیه نمی‌توانند بپذیرند این مدعیان به نفاق خوشحالند و به دوستی و صمیمیت فیما بین، رشک می‌برند، آرزوهایشان این است شما به کوه و بیابان پناه برید، برای اینکه شمس ارمغانی به عنوان انسانگرایی و عشق با خود بدینجا آورده است، ظاهرینان این هدیه آسمانی را خطری برای خود و برای اعتبار و قدرت خود تلقی کرده‌اند و بدین جهت عصیان نموده‌اند که افسونگر تبریزی بیهوده می‌گوید و خلق را گمراه می‌کند، در حالی که شما مدیحه‌سرای معرفت هستید، شما مرا از زبان‌های خود کامگی علمی و ذهنی آگاه کردی و هویت عقل جزوی را به خوبی تشریح نمودی و عشق را چاره‌ساز و مفتاح مشکل‌ها دانستی، اعتراف می‌کنم:

تا تو حریف من شدی، ای مهِ دِلستان من همچو چراغ می‌جهد، نور دل از زبان من

عشق کارساز تضاد درون جوامع را حل می‌کند و این غُصاره آموزش و جوهر اندیشه‌ها و راهنمایی‌های شما است! هر مشکلی که هست به گفته شما از خود انسان است و باید از طریق عشق حل شود.

من نگنجم هیچ در بالا و پست
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دل‌ها طلب
منوی

۱. گفت پیغامبر که حق فرموده است
در زمین آسمان و عرش نیز
در دل مومن بگنجم ای عجب

چون:

در میان پرده خود عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بی چون، کارها
عقل گوید: شش جهت حد است و بیرون راه نیست
عشق گوید: راه هست و رفته ام من بارها
عقل گوید: پا منه کاندرا فنا جز خار نیست
عشق گوید: عقل را، کاندرا توانست، این خارها

قدرت علمی، فکری، معنوی و عرفانی شما را بزرگان قونیّه هنوز درک نکرده اند، و زود است که درک کنند، این است اگر به ظاهر دیدار و ملاقات شما و مرا نمی خواهند به عنوان یکی از حماسی ترین وقایع زمان قلمداد کنند، بی شک نمی توانند ادراک و بینش عمیق شما را در مسائل علمی و عرفانی اذعان نمایند. اینها نمی خواهند کمی ژرف تر بیندیشند که چگونه جلال الدین فقیه محتشم قونیّه، ناگهان متحوّل گردید و به شوریده های عاشق پیشه تبدیل یافت، حسودان کم مایه تلاطم روح شوریده ام را به افسونگری و دیوانگی تلقی کرده اند، من ترا عارفی موحد و مؤمن، با قدرت شور درونی و روحی بزرگ می دانم؛ گفتارها و راهنمایی هایت را در آینده به یقین در اشعار و ترانه هایم مُتَجَلّی خواهم ساخت، تا در خواننده و شنونده شور، هیجان و وجد سحرآمیزی ایجاد کند، بطوریکه افکار و همیشه اندیشه های متعالی در تار و پود سروده هایم مانند یک جریان شورانگیز جاویدان باقی بماند و همگان به ویژه صاحب دلان بدانند که شما میراث های معنوی صوفیانه را با عشق و حال شور، عمق و غنا بخشیده اید، این را هم بگویم، در مدت سه ماهی که در سفر اولتّان در کنارت بودم، شما حق مطلب را در تمام زمینه های بحث انگیز عرفانی ادا کردید، آرزو مندم باورها و اعتقادات عاشقانه ات را در آینده ای نزدیک در اشعارم، به صراحت بیان کنم و اعلام کنم که مراد شمس "محبوبم" از عشق و جمال، متوجّه افقی برتر از زیبایی ظاهری یعنی در ستایش و نیایش سیمای درخشان و لایزال یزدانی، به او پیوستن و از هر چه جز او گسستن بود، جلال الدین بلخی در دیوان کبیر، شمس را چنین توصیف کرده است:

گاهی به سینه در آیی، گاهی ز روح بر آیی گاهی به هجر گرایی، چه آفتی، چه بلایی؟
گاهی جمال بُنّافی، گاهی ز بت شکنی گاهی نه این و نه آنی، چه آفتی، چه بلایی

بشر به پای دویده، ملک به پَر پَریده	بغیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
مثال لذت مستی، میان چشم نشستی	طریق فهم بیستی، چه آفتی، چه بلایی
چه دولتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی	چه مجمری و چه عودی چه آفتی، چه بلایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی	چه نعمتی، چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
تو عشق جمله جهلی، ولی ز جمله نهلی	نهان و عین چو جاتی، چه آفتی، چه بلایی
مرا چو دیگ بجوشی مگو خَشش چه خروشی؟	چه جای صبر و خموشی؟ چه آفتی چه بلایی

بسیاری از ترانه‌های دل‌انگیز جلال‌الدین بلخی یا خطاب به شمس است یا تصویری از گفتار شمس، که در سیلاب‌های اندیشه و ذهن خلاق جلال‌الدین نقشی موثر دارد^۱. لحظات پایان دیدار این دو اَبَر مرد وادی عرفان با حادثه‌ای دلخراش آغاز گردید که نهایتاً به فراق و هجران همیشگی انجامید، این هجران به زمینه‌های اساسی تفکر و احساس مولانا تبدیل گردید، از آن جمله ترانه عاشقانه و دل‌انگیز و گوش‌نوازی بشرح زیر است که خطاب به شمس سروده:

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم	بندر ابر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم و دگر ننگ چنین جان بکشیم	خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا بجوشیم و از این خُنب جهان برناییم	که حریف لب آن ساغر پیمانه شویم
بال و پر باز گشتیم به بستان چو درخت	گر در این راه فنا ریخته چون دایه شویم
ما چو افسانه دل بی‌سر و بی‌پایانیم	تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

۱. هر گه ز تو بگریزم، با عشق تو بستیزم

اندر سرم از شش سو سودای تو می‌آید

عشوه دهد دشمن من، عشوه او را مشنو
جان و دلم را به غم و غصه به مسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا، شاد مکن
حیله دشمن مشنو، دوست میازار و مرو
مولانا

شب دیجور سرنوشت

پنج تن از فریب خوردگان ولگرد و کینه توز قونیه به رهبری علاءالدین فرزندی کههین مولانا که سخت دستخوش تلقینات و تحریکات بی‌مایگان سالوس شهر، قرار گرفته بودند، سرشار و لبریز از عداوت و انتقام بسوی حجره جلال‌الدین شتابان می‌آمدند، این شش تن نمایندگان کلیت جامعه علمی قونیه نبودند، بلکه اینها از عوام کالاتعام و از بیسوادترین جوانان شهر و مامور مزدور اجرای نیات پلید تبهکاران ریاکار قرار داشتند که تمام توان و قدرت خویش را صرف این می‌کردند که عرفان پویای عاشقانه شمس را که روز به روز گسترش می‌یافت و طرفداران اندیشمندی پیدا کرده بود از ساحت دارالعلم‌های قونیه بزدايند.

حاسدان و نقاذان تنگ نظر وانمود می‌کردند که اندیشه‌های تازه شمس، سرشار از عیاشی، خوش‌باشی، ولنگاری و پشت پا زدن به سنت‌های با ارزش کهن اجتماع است. دسیسه و توطئه قتل چنان به دقت و با مهارت تنظیم شده بود که راه دفاع برای تحریک‌شدگان باز گذاشته شده و به آنها نوید دادند که از دستگیری یا مجازات معافند، و در مقابل نمی‌بایست اجازه دهند، شمس بار دیگر جان به سلامت برد و باید در زیر ضربات کارد، دشنه و مشت و لگد از پای درآید و شبانه جسدش در گودالی یا چاهی عمیق و متروکه انداخته شود، برنامه توطئه چنین بود، به هر بهانه و ترفندی که ممکن هست شمس از حجره مولانا به بیرون دعوت

شود و هنگام خروج شمس، شمع‌های حجره را خاموش کنند و سپس بسرعت و در کوتاه‌ترین مدت این دایره‌المعارف عشق را در تاریکی به قتل برسانند. این گروه خبیث، فریفته افکار شیطانی مدعیانی شدند که شمس را خطر بالقوه و تهدیدکننده برای نسل جوان قونیه و خانواده‌ها می‌پنداشتند، به آنها گفته بودند، اندیشه‌های شمس برای اجتماع از طاعون و وبا خطرناک‌تر است، کشتن شمس یک وظیفه وجدانی، اخلاقی و انسانی است به ویژه که این خطر بزرگ در آینده نزدیک جان جلال‌الدین فقیه بزرگ قونیه را به مخاطره می‌اندازد چون شمس افسونگر با جادوی کلامش بر تقوی، دانش و اخلاق و رفتارش اثر گذاشته است. این گروه جاهل شایستگی آنرا نداشتند که جهات صمیمیت، دوستی و همبستگی انفکاک‌ناپذیر جلال‌الدین بلخی و شمس را دریابند، در دیدگانشان شعله‌های سوزان انتقام می‌درخشید، ولگردان مسلح در زیر انوار ماه و چشمگ لرزان ستارگان به این، دل‌خوش بودند که نخستین ضربه کارد را بر پیکر شمس وارد کنند به نحوی که در دم کشته شود، لحظات زودگذر، مخوف و حساس بود، کینه، عداوت و خشک‌اندیشی اهریمنانه در برابر شور و حرارت عارفانه قد برافراشته بود، علاءالدین هر قدر به حجره پدرش نزدیک‌تر می‌شد بر وحشت و اضطراب و سرزنش وجدانش افزوده می‌گردید. بالاخره به حجره مولانا رسیدند، شمس قدرت شگرف عرفان، درد آشنا که همه چیز در برابر چشم‌های حقیقت‌بینش آشکار بود، صوفیانه به چهره محبوبش می‌نگریست، عارف پاکباز، مومن، معتقد و ایشارگر از درون جلال‌الدین آگاهست، نگاه کاونده‌اش همه افق قونیه را دربر می‌گیرد، گویی در این لحظات سرنوشت‌ساز تمام نیروی عرفانی شمس در نگاهش متمرکز شده بود، جلال‌الدین سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند، هرگز عاشقی با چنان قدرت وصف‌ناشدنی با شوریدگی به نبرد نپرداخته است، سرنوشت مقدر کرده است که جلال‌الدین در آینده از هجر شمس شمع‌وار مشتعل شود و بسوزد و از دریای دیدگانش، گوهر اشک ببارد!

علاءالدین از لای در حجره نگاه خویش را مضطربانه به درون آن افکند، با اولین نگاه، متوجه گردید پدرش سخت پریشان است نگاه‌های فرزند اغفال شده، سرگردان از چهره پدر به سیمای شمس، و از سیمای شمس به چهره پدر لرزان بود، شمس از امیدهای بر باد رفته از رنج و حرمان فراق، سخن می‌گفت،

جلال‌الدین آهی تلخ و آتشین از سینه برآورد، خسته و فرسوده از مرادش پرسید:
 - نمی‌دانم چرا امشب دلم در تب و تاب است، آمده بودی مرا از رنج جانکاه
 تنهایی نجات دهی، می‌بایستی تسلی‌بخش دلم شوی نه اینکه بگویی از اینجا
 می‌روم، کجا می‌روی؟ مقصدت کجاست؟ شمس با صدایی لرزان پاسخ داد:
 - هر جا که قلمرو عشق است آنجا جای من است من خود را به آفتاب
 می‌سپارم به جانب معبود می‌روم، میدانی درونمایه اندیشه‌هایم عشق است، به
 جایی می‌روم که قلمرو هیجان‌های عاشقانه باشد.
 (علاءالدین که این سخنان را شنید زهرخندی زد... یعنی که فرار غیر ممکن
 است به زودی کشته خواهی شد).

مولانا که مظهر روح و اندیشه خود را بی‌تاب و آماده حرکت دید، خواست باز
 هم لحظات حضور و وصل ادامه داشته باشد و یار بر سر سخن آید، بدین جهت
 گفت:

- من ذره غباری بیش نیستم غبار زیر پای تو... هنوز وقت آن، نرسیده است که
 این ذره را به گرد باد بسپاری و از این جا بروی. هستی من، وجود من، سلامتی
 من و پویایی من به تو ارتباط دارد، من به شوق بازگشت تو از دمشق، زنده بودم.
 - اگر مولانا خود را ذره می‌داند من معتقدم چیزی از خورشیدهای افلاک کمتر
 ندارد، اما باید دید در این موقع که گردن‌کشان قونیه و فرزند دلبند مولانا یعنی
 علاءالدین علیه ما شورش کرده‌اند، باز هم مایلید در خدمت باشم؟ مولانا سر به زیر
 انداخت و چیزی نگفت، سکوت دریا! شمس ادامه داد:

- از بایزید داستانی به یادم آمد در این لحظات حساس که پیوسته زمان میل
 به تازه شدن دارد، از الهه عشق الهام گرفته‌ام و برایت نقل می‌کنم، بایزید چون به
 حج رفتی علاقه داشتی که تنها باشد، نخواستی که با کسی یار شود.

روزی شخصی را دید که پیش او می‌رفت. درو نظر کرد در سبک رفتن او،
 ذوقی او را حاصل می‌شد، با خود متردد شد که عجب با او همراه شوم، یا شیوه
 تنها روی را رها کنم که سخت خوش همراهیست باز می‌گفت که الرفیق الاعلی با
 هم باشیم رفیق، باز می‌دیدم که ذوق هم راهی آن شخص می‌چربید بر ذوق رفتن
 به خلوت.

در میان مناظره بودم که کدام اختیار کنم آن شخص نگاهی به من کرد و

گفت:

- نخست تحقیق کن که مَنّت قبول می‌کنم به همراهی؟ بایزید در شگفتی فرو رفت و با خود همی گفت که آن شخص چگونه از آنچه بر ضمیرم گذشت مطلع شده است؟! در آن لحظات آن شخص گام‌هایش را تیز و تند کرد.

حال من این سؤال را مطرح می‌کنم که آیا مولانا مایل است در قونیه بمانم؟ و در امواج مستی و بی‌خبری عشق غرق شوم؟ یا شمس باید در گرداب فراموشی جاودان سقوط کند؟ مولانا پاسخ داد:

- اگر پس از خاموشی مجامع درس، نشاطم بیشتر شده است به خاطر آنست که آتش عشق^۱ تو مرا گرم کرده است. تو باید بدانی که عطشم هنوز باقی است، تو ستاره‌ای بودی که شب ظلمانی مرا روشن می‌کردی ولی متاسفم هنوز حقیقت را آنطور که باید درک نکرده‌ام و چه بسا، پرسش‌هایم بلا جواب مانده است!

- علاءالدین فرزندان مرا بدعت‌گزار می‌داند و می‌گوید مردم را در خواب می‌کنم و عقلشان را از آنها می‌گیرم. چگونه می‌توانم رنج ماندن را بر خود تحمل کنم؟ اصولاً، مولانا چرا نمی‌خواهد احساس درونیش را با فریادی از خشم به سر و روی فرزندان و علاقمندان و کسانی که از او حمایت می‌کنند آشکارا به بارده؟ مولانا می‌داند عالم الاله، نور در نور لذت در لذت، قَر در قَر، کَرَم در کَرَم است و من جز مدیحه‌سرایی ذاتِ سرمدی چه چیزی بیشتر گفته‌ام؟ من مدّاح عشق و شیفتگی‌ام جز آنکه اعتقاد این است و فاش می‌گویم، عشق سعادت مطلق است و به صاحب‌دلان می‌گویم که دنیایی دیگر که سراسر نور است، در انتظار شماست به جز این که گناهی ندارم آیا باید به جرم مدّاحی عشق و حقیقت‌گویی، طرد شوم؟

- شاید علاءالدین اغفال شده باشد!

- مولانا می‌داند آنکه مرا دشنام می‌دهد خوشحال می‌شوم. آنکه مرا ثنا گوید می‌رنجم. زیرا که ثنا می‌باید که بعد از آن انکار در نیاید اما علاءالدین فرزندان منافق است، مگر نمی‌دانید منافق از کافر بدتر است، إن المنافقین فی الدرك الأسفل یعنی دورویان در درجه‌ای پائین‌تر از دوزخ قرار می‌گیرند.

- علاءالدین منافق نیست ولی معتقد است که شمس هنوز نتوانسته است در

۱. جمله اجزای خاک، هست چو ما عشقناک

لیک تو ای روح پاک نادره‌تر عاشقی

قونیه گروهی متعصب و خشک‌اندیش را به خود معتقد و مؤمن کندا مولانا باید بداند که در عهد نوح علیه‌السلام جهان آباد بود چنانکه میان شهری و شهر دیگر یک روزه راه کم بودی. مردم سخت عجب داشتندی، اگر سفر یک روز طول کشیدی گفتندی سخت دور است،^۱ فی‌الجمله حضرت نوح هزار کم پنجاه سال دعوت کرد هر روز چندین محله را بگشتی، هر روزی بهر محله پنج بار او را بزدندی و مجروح کردند ولی او دعوت ترک نکرد و در نتیجه هفتاد تن ایمان آوردند.^۲

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود

دَمَبَدَمْ اِنْکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟

هیچ اندر غار خاموشی خزید؟

ما هم در اینجا تهمت و سنگ و ناسزا و بی‌حرمتی زیاد دیده‌ایم اما از پای ننشستیم، مقصودم از آمدن به قونیه ملاقات دو دوست بود، که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوی. ما به خدمت مولانا آسوده‌ایم. ما در پی نور بودیم در نار هم فرو رفتیم سعی من بر اینست که کاری نکنم که گرد تشویش و رنج بر خاطر مولانا بنشیند، آمدن مردان حق بر هر سرزمینی برای حکمتیست اما که بداند و که بفهمد؟ و جلال‌الدین بلخی فرمود:

- آمدن تو بدین سامان فیض خداوندی بود. هر که شمس را عارفانه ببیند هر که شما را درک کند ابدیت را به خوبی فهمیده است، مخالفان تو هنوز ابتذال طلبانی هستند که نمی‌خواهند سعادت مطلق را درک کنند تو آمدی که مرا و مردم را از آشفتگی‌ها و خلجان‌های روحی نجات دهی و به افق‌های بی‌پایان سوق دهی. اگر مفاهیم عالی محبت و عشق را آنها درک نکردند گناه از تو نیست. شهاب‌الدین سهروردی در کتاب رساله فی حقیقه‌العشق آورده است. عشق هر کس را به خود راه ندهد و به همه جایی ماوی نکند و بهر دیده روی ننماید! و چون متظاهران قونیه منکر عشق‌اند و از تجلیات آن آگاه نیستند و قدرت درک آن را ندارند، بدین جهت می‌خواهند با رفتن تو، این چراغ را خاموش کنند. در حالی

۱. از کتاب مقالات شمس.

۲. از کتاب مقالات شمس.

که تو خود می‌دانی خورشید عرفان هیچگاه زیر ابر فرو نمی‌رود تا آنها حقیقت عشق و شیفتگی مرا درک نکنند همیشه پریشان و سرگردان و اشفته خواهند بود... ای کاش حاسدان کور دل قونیه جهات شوریدگیم را می‌فهمیدند و در نهایت می‌گویم هیچکس نمی‌تواند آرامش روحی مرا بر هم زند تو می‌دانی که چه شب‌ها و روزها برای دیدارت دیده بر هم نگذاشتم تا از دمشق باز آیی و اگر پس از رفتن تو زنده بمائیم برای آن خواهد بود که امیدوارم بار دیگر ترا ملاقات کنم. سپس زیر لب گفت ای کاش امشب تا بامداد زنده بمائیم و پایان این شب دیجور سرنوشت‌ساز را ببینم.

در نگاه‌های شمس یک دنیا راز نهفته بود سر بلند کرد گویی مطلبی بیادش آمده است که می‌بایست در آن لحظات زودگذر بیان کند بدین جهت گفت...

- مولانا، ما این عشق را در مدرسه نیاموختیم، به جنگ و کارزار بدست نیاوردیم آن را بتدریج دریافتیم و اکنون که باید اینجا را ترک کنیم می‌گوئیم که بهاءالدین سلطان ولد فرزند مہین شما در بازگشت از دمشق در مسیر راه پرسش‌ها کرد و پاسخ‌ها شنید. من به اخلاص، تمام رازها را تا آنجا که مقدور بود به بهاءالدین گفتم، تا حضرت مولانا شاهد حال باشد چه اگر بهاءالدین را عمر نوح بودی و همه را در عبادت و ریاضت صرف گردی، آتش میسر نگشتی که در این سفر از من به وی رسید. امید است که از حضرت شما نیز نصیب‌ها یابد و به کمال پیری رسد و شیخ کامل گردد بهاءالدین ولد بعد از شما ماه فروزان قونیه خواهد بود و رازهای عرفان را به آیندگان به ارمغان خواهد برد.

مولانا باید بداند که هیچکس قادر نیست وظیفه عرفانی و راهنمایی سالکان را مانند او بعد از پدر به خوبی انجام دهد. همه‌ی سخنم به وجه کبریا می‌آید آری کار ما به عکس اکثریت مردم قونیه باشد هر چه ایشان قبول کنند ما رد کنیم و هر چه ایشان رد کنند ما قبول می‌کنیم. آنها به دنبال علاءالدین فرزند کوچک مولانا هستند که سرسختانه با پدرش و من مخالفت می‌کند و با دشمنان همداستانی می‌نماید و سخت بیراهه رفته است، گویی او شر مطلق است و چه بهتر که از حضرت مولانا دور باشد، اوست که در کمین است اوست که می‌خواهد مرا شرحه شرحه کند. "علاءالدین به خوبی این کلمات را شنید عزم جزم کرده بود شمس را بکشد". مولانا با تأثر گفت:

- تو می‌گویی که به امید دیدارم زندگی می‌کنی، اما من رنج حاصل از دوران

فراق و محرومیت را چگونه تحمل کنم و چگونه جبران نمایم تو می‌دانی اگر در کنار تو بودم با شور و التهابی که داشتیم نهال عرفان را در همه دل‌ها می‌نشاندیم اما اکنون... سرنوشت و تقدیر طرح دیگری دارد، من که با رفتن تو از قونیه موافق نیستم ولی... جلال‌الدین لحظاتی سکوت کرد سپس ادامه داد، نکند مرادم، شمس از مرگ یا گشته شدن می‌هراسد؟

شمس از این کلام سخت برآشفته و متأثر گردید و مانند رعد می‌غرید و به مولانا پاسخ داد...

- جانبازانی مانند شمس... مرگ را چنان می‌جویند که شاعر قافیه را^۱... بیمار صحت و سلامت را... محبوس خلاصی را... کودکان، آدینه را... اعتقاد و عشق دلیر کند و همه‌ی ترس‌ها را زایل نماید... اما نمی‌خواهم سعادت مطلق دیدارت را از دست بدهم. مولانا گفت:

- می‌دانی مردم قونیه می‌گویند جلال‌الدین آفتاب‌پرست شده است من از این تهمت‌ها نمی‌هراسم اما نمی‌خواهم آنها مراد مرا، پیر مرا ساحر و جادوگر و آفاقی بدانند...

- مولانا باید بداند با همه آرزوها که در دل دارم، نمی‌خواهم از کانون خدایی عشق تو به دور باشم مع‌الوصف می‌دانم مولانا به جهاتی قادر نیست فرزندش علاءالدین را وادار کند که در میان مردم و اکابر قونیه علیه اینجانب دروغ‌ها، تهمت‌ها و یاهوها نگوید و پدرش را سرزنش نکند - بدین جهت اینجا را ترک می‌کنم تا از سیل تهمت‌ها من و شما به دور باشیم! مولانا برآشفته و گفت:

- من از شبیخون دشمنان می‌ترسم بزرگ‌ترین آرزویم اینست که مخالفان قبل از آنکه ترا آزار دهند مرا به قتل برسانند. قونیه هم اکنون کانون فتنه و دسیسه و توطئه است جایی است که از طاق مقرر نشش سنگ فتنه می‌بارد، اگر شما از اینجا بروید آرامش از روم رخت بر می‌بندد، می‌دانی که جلال‌الدین در محفل افاضات عرفانی شما، احساس خستگی و گذشت زمان نمی‌کند، از قید ساعت^۲ و وقت و

۱. از کتاب مقالات شمس.

تا ز چونی واره‌ی و از چرا
زانکه آن سو جز تحیر راه نیست

۲. ساعتی بیرون شو از ساعت دلا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

چون و چرا و دلبستگی‌های مادی و ملموس حیات که در ظرف زمان تحقق می‌یابد، آزاد است، اگر مخالفان با بینش‌های تنگ‌نظرانه خود... شمس کلام جلال‌الدین را قطع کرد و خطاب به او فرمود:

- وسوسه کشتن من برای چیست و از کیست؟

- پی‌آمد حوادثی است که در شهر اتفاق افتاده، از کسانی است که به دوستی و صمیمیت ما حسد می‌برند، یادداری زمانی که بنای مدرسه بزرگ جلال‌الدین قراطای به پایان رسید، قراطای محفلی ترتیب داد و بزرگان شهر را دعوت کرد، همان روز میان بزرگان حاضر در مجلس بحث افتاد که صدر مجلس کدام است؟ آن روز شما هم در صف نعال نشسته بودی، بوالفضولی از سر عناد از من پرسید که صدر این مجلس کدام است؟ پاسخ دادم که صدر علما در میان صُفّه است، صدر عرفا در کنج خانه، صدر صوفیان بر کنار صُفّه و در مذهب عاشقان صدر کنار یار است، برفور از جایم برخاستم و نزد شما آمدم و کنارتان نشستم، هنگامی که بسوی شما آمدم حاسدان زبان به اعتراض گشودند روز بعد آگاه شدم توطئه‌ای در شرف تکوین است و می‌خواهند مرا از شما جدا کنند! می‌خواهم دور از گزند بدخواهان شما را حفظ کنم، روزی که به خواهش و التماس از هجرت، به قونیه بازگشتی خاطر من چون گل از نسیم صبا بشکفت، مریدانم عذرهای خواستند و ضیافت‌ها دادند من برای رضایت خلطرت همان روز بنیاد سماع شبلیه در منزل ترتیب دادم و خلق را بدعا دعوت کردم از شوق سماع مدرسه و درس را ترک و سعی نمودم شب و روز در خدمت بتواجد و سماع باشم، طعن و تشنیع علما و تهمت‌های بزرگان شهر را که با حسادت و دشمنی توأم بود به جان خریدم، در قونیه سخن تحریم سماع و پایکوبی نقل مجالس بود بی‌مایگان نمی‌دانند که ما در موسیقی و سماع معنوی می‌بینیم، این‌ها که با مقوله‌های صوفیانه سر و کار ندارند شما را مشوّق من می‌دانند و بارها به من^۱ پند و هشدار دادند که تو را ترک کنم وگرنه منتظر حادثه‌ای دلخراش باشم!

۱. مولانا در این باره سروده است:

پند کمتر کن که بس سخت است بند
عشق را شناخت دانشمند تو

گفت ای ناصح خموش کن چند پند
سخت‌تر شد، بند من از پند تو

گفت یکی خواجه سنائی بمرد
مرگ چنین خواجه، نه کاریست خُرد
شمس مگو، مفخر تبریزیان
هر که بمُرد از دو جهان او نمُرد

به سوی سرنوشت

در آن لحظات سرنوشت‌ساز به دستور علاءالدین فرزند مولانا یکی از معاندان وارد حجره شد، او قبلاً به احترام مولانا خنجرش را در غلاف کرده بود شتاب درآمدن، ناگهان شمع‌ها را خاموش و حجره در ظلمت و تاریکی فرو رفت، در تاریکی دردآور و وحشتناک این کلام به گوش می‌رسید...

- شمس‌الدین بیا بیرون و گرنه بزور ترا بیرون می‌بریم.
شمس پرسید:

شما کیستید که مرا به بیرون دعوت می‌کنید؟

- جمعی از دوستان در انتظارت هستند...!

در تاریکی قهقهه‌ای به گوش رسید شمس پرسید...

- مثل این است که ارواح شریر بدینجا آمده‌اند... شما اگر به دسیسه شیطانی خود می‌خندید، من بر جهالت ریاکاران قونیه لبخند می‌زنم. شماها حس احترام و تمیز را از دست داده‌اید و مانند جنایتکاران وارد محفل ما شده‌اید. باز گردید، نگذارید مولانا جلال‌الدین آزرده خاطر شود.

باز همان قهقهه‌های شیطانی به گوش می‌رسید و صدایی آمرانه گفت:

- شمس باید از محضر مولانا خارج شود. پگاه نزدیک است زمان زمانِ استراحت مولانا فرا رسیده است.

شمس در تاریکی از جای برخاست و گفت:

- مولانا، به کشتنم می‌خوانندا

و مولانا با صدایی که در آن، طنین اعتراض به گوش می‌رسید گفت:

- مردان خدای، چون کوهند که در برابر تندباد حوادث نمی‌هراسند و تسلیم

نمی‌شوند به ویژه که تو از تبریز جاویدان و مردپروری و می‌دانی که عشاق جهان

نمی‌میرند. باز هم صدایی به غرش رعد خاموشی شب را در هم شکست...

- مولانا شمس‌الدین را به مبارزه دعوت می‌کنیم.

شمس از حجره بیرون آمد، بدون آنکه بدرود گوید یا مولانا را بعنوان

خداحافظی در آغوش گیرد. اما طنین آخرین کلام شمس همچنان بر جای ماند

که:

- به کشتنم می‌خوانندا

مولانا جلال‌الدین مانند دریایی آرام بود که بر جایش نشسته بود، کیست که

بتواند از قدرت سترک باطنی او سخن گوید یا آنچه در آن لحظات دردناک در

اندرون مولانا می‌گذشت با کلمات تصویر و به روی کاغذ نقاشی نماید، اما آنچه

مُسَلَّم است، این است که شمس برای حفظ میراث گرانبهای عرفان ایرانی بسوی

قربانگاه می‌رفت. او حتی در لحظات آخرین از مرادش مولانا استمداد نمی‌طلبید،

متظاهران قونیه مرد بزرگی را برای قربانی به قربانگاه دعوت می‌کردند تا او را به

قتل به رسانند. آیا با ریختن خون شمس ممکن بود چراغ عرفان خاموش شود؟ آیا

با مرگ شمس عطش انتقام فرو نشانده می‌شد؟ آیا آفتاب عرفان ایرانی در مُحَاقِ

تاریکی فرو می‌رفت؟

مولانا جلال‌الدین به فکری عمیق فرو رفت چرا باید انسانی، انسان دیگر را به

قتل برساند؟ چرا باید در میان مردم عطش انتقام وجود داشته باشد؟

چون ز یک دریاست این جوها روان

این چرا نوش آمد آن زهر روان؟

چونکه جمله از یکی دست آمده

این چرا هشیار و آن مست آمده؟

چون همه انوار از شمس بقاست

صبح صادق، صبح کاذب از چه خاست؟

اهریمنان شرّ و تبهکاری، خشمگنانه با قیل و قال داد و فریاد به دور شمس حلقه زدند شمس به خاطر ایمان راسخ خویش به حق و حقیقت و معرفت، نمی‌خواست همچون گنجشک در برابر طوفان تسلیم شود. خنجرهای تیز گستاخانه به پیکر انسانی راستین، یکی بعد از دیگری فرود می‌آمد. شمس نعره می‌زد و با چنگ و سیلی برابر شش تن اوباش قونیه مقاومت می‌کرد و با آنکه پیکرش از ضربات طاقت‌فرسای خنجر آنان خونین شده بود بدون آنکه ترسی از مرگ داشته باشد سرگرم جدال گردید. افلاکی در کتاب مناقب منظره آن شب شوم و سیاه را چنین شرح داده است:

"مولانا شمس‌الدین... شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت... شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد، تا بیرون آید. فی‌الحال برخاست و به حضرت جلال‌الدین گفت:

- برکشتیم، می‌خوانند!

بعد از توقف بسیار مولانا فرمود:

- مصلحت است!

و گویند هفت کس ناکس حسود عنود... در کمین ایستاده چون فرصت یافتند، کاردی را نندند و مولانا شمس‌الدین چنان نعره‌ای بزد که آن جماعت بیهوش گشتند و چون به خود آمدند غیر از چند قطره‌ی خون هیچ ندیدند و از آن روز تا غایت، نشانی و اثری از آن سلطان معنی، صورت نیست... و آن ناکسان که این چنین فتنه‌انگیزی نمودند، اندک زمانی، بعضی کشته شدند و بعضی به فلج مبتلا گشتند. و یک دو تن از بام افتادند و هلاک شدند و علاءالدین فرزند مولانا را تب محرقه و علتی عجیب پیدا گشته و در زمان حیات پدر وفات یافت.

افلاکی در پایان گزارش خود افزوده است:

بعضی اصحاب، متفق‌اند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد ناپیدا شد. جامی در نفحات‌الانس نوشته است که چون اوباش قونیه به هوش باز آمدند غیر از چند قطره خون بیش ندیدند، از آن ساعت تا امروز نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست.

ولگردان قونیه که در تاریکی کاردها راندند نتوانستند در برابر حملات شمس مقاومت کنند هر شش تن مجروح شدند و روی زمین افتادند علاءالدین وقتی که

مشاهده کرد که شمس با تن مجروح کارد از دست محالفان گرفته و بی‌امان به آنها حمله می‌کند ناگزیر شد آنجا را ترک نموده و به حجره پدر پناهنده شود کشمکش و جدال مدتی به طول انجامید.

یکی از آنها که در چنگال شمس مانند گنجشکی در طوفان گرفتار شده بود عاجزانه و ملتمسانه گفت:

- مولانا، مگر چه گناهی مرتکب شده‌ام که باید هم اکنون کشته شوم؟
شمس لبخندی زد و گفت: چه می‌گویی مردک، شما می‌خواستید مرا بکشید، شاید نمی‌دانید معرفت هیچگاه نمی‌میرد. و چراغی که دست حقیقت برافروخته است خاموش نمی‌شود!

شمس خسته و کوفته در حالی که قطرات خون از پیکرش بر زمین می‌ریخت آرام آرام قونیه را بسوی یکی از روستاهای سرسبز که مدت‌ها در آنجا به معلمی مشغول بود ترک کرد. شمس از اینکه دشمنانش نتوانستند بر او غالب شوند و وی را بکشند قلباً خوشحال بود، شمس می‌دانست پاکدامنی و تقوی و درستکاری و عرفان، هیچگاه مغلوب و مقهور گستاخان و ریاکاران نمی‌شود.

عجبا آنهمه رنج، شگفتا آنهمه خون، نتوانست اراده شمس را متزلزل کند. خورشیدی که شمس شاهد طلوع آن از مشرق بود حتی یک روز هم از تافتن خودداری نکرد. پیام‌آور قدیمی عرفان که مست باده وحدت بود گرد و غبار مجادله را از چهره و لباس فرو ریخت بتدریج خون زخم‌های تنش بند آمد، لحظه‌های پر شور رفتن از جایی به جای دیگر، به مکانی که سر به خاکپای عاشق دیگری بگذارد فرا رسیده بود و اگر همه درها به روی عارف بسته شود. او به خلوتکده عشق خواهد رفت، شمس به سوی معبد عشق گام برمی‌داشت با کوله‌باری از خاطرات و حوادث، گویی در آن دقایق از طریق اشراق یا الهام آگاه شده بود که هنوز مرگ ظاهری او فرا نرسیده است، مأموریت دیگری در پیش دارد و باید از قونیه به نقطه نامعلومی برود، شعاعی از خورشیدی که در افق در حال طلوع کردن بود بر پیشانی شمس لغزید او آخرین تپه‌ای که قونیه را از روستاهایش جدا می‌کرد دُر نور دید. در این موقع اندکی توقف نمود یکبار دیگر قونیه را که زیر انوار درخشان خورشید بامدادی روشن شده بود، به دقت نگرست، قطرات اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت و زیر لب گفت: قونیه زیباست اما خلوت عشق زیباتر

است. سپس شتابان به سوی مقصد نامعلومی گام برداشت... شکوه و عظمت جاودانگی عرفان در برابر دیدگانش مجسم شد و آنرا بار دیگر مانند جریان خون در رگ و پوستش احساس کرد ذره‌ای بود و سپس هیچ نبود.

مولانا زمزمه‌ای سوزان و خدایی داشت از فرزندش علاءالدین سئوال کرد، که چرا به کشتن شمس‌الدین کمر بسته است؟ علاءالدین انکار کرد و گفت ما برای حفظ جان شمس‌الدین ناگزیر شدیم شبانه او را از قونیه بیرون کنیم در غیر اینصورت جان او در خطر بود و خبر دارم که دیروز عده زیادی کمر به کشتن او بسته و درصدد اجرای قتل او برآمده بودند، مولانا که صدای نعره شمس را شنیده بود از فرزندش پرسید: آیا شمس مجروح شده است و چون پاسخ منفی شنید از جای برخاست و به کمک و راهنمایی فرزندش از حجره تاریکش بیرون آمد در زیر انوار ستارگان لکه‌های قطرات خون روی زمین به چشم می‌خورد.

مولانا خم شد قطرات خون را عاشقانه استشمام کرد، سپس از جای برخاست و به علاءالدین که به این منظره دردناک می‌نگریست گفت:

- فرزندم، در آینده زندگانی سرشار از درد و رنج خواهد بود. اما بدان و مطمئن باش که عرفان شرق شکوفان خواهد گردید. شما کسی را مجروح کردید که مدیحه‌سرای عشق! عشق به زندگانی و ایمان به انسان‌ها بود من در آینده کلامی خواهم گفت و ترانه‌هایی خواهم سرود تا مردم جهان شمس را آنطور که باید و شایسته مقام وی است تا ژرفای وجود خویش بشناسند، هیچ نیرویی نمی‌تواند مرا از معرفتی فضیلت شمس محروم سازد و سد راه نیات عاشقانه‌ام شود، در مشرب عرفان شرق، فراق و دوری و مهجوری و تحمل درد، اساس و شالوده زندگی است، عارف بی‌درد وجود ندارد ما می‌گوئیم:

ذره‌ای درد از همه آفاق به!

هر کس به طرفداران عرفان لطمه‌ای وارد نماید بنیاد هستی‌اش زیر و زبر خواهد شد و متأسفم تو فرزند ناخلف در رنج و آزار شمس^۱ که کاشف جهان سرمدی و ماوراءالطبیعه است نقش مؤثری داشتی تو لابلای می‌خواستی دفتر

کاودلیل نور خورشید خداست
دامن شه شمس تبریزی بتاب

۱. کیف مدالظل نقش اولیاست
رو، ز سایه آفتابی را بیاب

معرفت و دانایی را برای همیشه ببندی اما باید بدانی کیفر الهی نزدیک است تو و رفقاییت از آن بی نصیب نخواهید بود.

نشانه‌های هراس و اضطراب در چهره علاءالدین مشاهده گردید، چنین حس می‌کرد که زمین زیر پایش می‌لرزد...

علاءالدین می‌لرزید... و زمین نیز زیر پایش همچنین! متظاهران و ریاکاران قادر نیستند در برابر عظمت و اقتدار حقیقت تعادل روحی و جسمی داشته باشند، آشکارترین نشانه اینگونه افراد که ایمان در دل ندارند وحشت و ترس است.

شمس در میان نغمه پرندگان و در زیر انوار آفتاب بامدادی بسوی معبد تازه عرفان گام برمی‌داشت. به نهال بارور عرفان که در قونیه غرس کرده بود می‌اندیشید. عشق و معصومیت وجد و شور در هم، آمیخته بودند به عشق سرچشمه هستی‌ها به جاودانی عرفان ایرانی که همچون سنگی خارا از حوادث قرون و اعصار مصون خواهد ماند، فکر می‌کرد. روح شمس آرامی خود را باز یافته بود و لحظات شوق و وجد آغاز شده بود درخت‌ها، تپه‌ها و کوه‌ها به رقص آمده بودند تلخکامی‌ها و نومیدی‌ها از وجودش دور می‌شدند شمس به آسودگی راه می‌رفت گویی از هر شعاع تابان خورشید یک جلال‌الدین رقص‌کنان برابرش به وجد و شور درآمده بود. در اطراف شمس انسان‌های خاکی که صنم‌هایی از عالم ناسوتی بودند نغمه‌های موزون ساز می‌کردند، سراسر جهان در برابر دیدگانش بسان تجلی‌گاه عشق درآمد. شمس در آن لحظات پر شور بصورت آئینه‌ای درآمد که با جاذبه‌اش همه چیز همه زیبایی‌های طبیعت همه زوایای دنیای مرموز در آن منعکس شده بود طنین کلام شمس تمام صداهای طبیعت را خاموش می‌کرد شمس جلال الهی را وصف می‌کرد...

روزی که شمس^۱ از قونیه بسوی سرنوشت تازه گام برمی‌داشت سپیده‌دم عرفان

۱. آیا شمس در قونیه به قتل رسیده است؟ به این پرسش به صراحت و بدون ابهام و قاطع نمی‌توان پاسخ داد، افلاکی در کتاب مناقب خود آورده است، هفت کس حدود، دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده که شمس را به قتل برسانند. در فرصت مناسب کاردی به شمس زدند، شمس چنان نعره‌ای بزد که آن جماعت بیهوش گشتند، جامی در نفحات عین مطلب افلاکی را نقل و اضافه می‌نماید چون آن جماعت بیهوش باز آمدند، غیز از چند قطره خون بیش ندیدند و از آن ساعت تا به امروز از شمس نشانی پیدا نیست، پس از هجرت شمس، خبر به قتل رسیدن او در قونیه شایع شد ولی جلال‌الدین بلخی و سلطان ولد این خبر را تأیید نمی‌کردند، اگر بر مولانا ثابت می‌شد که شمس

شرق، عرفان اصیل ایرانی که پایانی به دنبال ندارد آغاز شده بود. شمس نمی‌میرد، شمس نخواهد مرد، شمس و مولانا جاودانه باقی خواهند ماند.

این دو نام از قاره‌ای به قاره دیگر از کهکشانی به کهکشان بزرگ‌تر خواهند رفت و انسان‌های شیفته در قرون و اعصار فروغ‌های حقیقی اندیشه آسمانی را در کانون افکار و آثار آنها خواهند دید:

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی خلق‌ها تنگ و ضعیف
در مدیحت، دادِ معنی دادمی
غیر این منطق، لبی بگشادمی
شرح تو غیب است بر اهل جهان
همچو رازِ عشق دارم در نهان



در قونیه به قتل رسیده است، هیچگاه برای دیدار معشوقش به دمشق سفر نمی‌کرد و در طلب مطلوب بی‌قرار نبود، جلال‌الدین بلخی پس از شش ماه که در دمشق اقامت کرد و نتوانست شمس را بیابد، مایوس گردید و به قونیه بازگشت و در مثنوی در این باره آورده است:

باز گرد شمس می‌گردم عجب
شمس باشد بر سبب‌ها مطلع
هم ز قر شمس باشد این سبب
هم از او حیل سبب‌ها منقطع
صد هزاران بار بپریدم امید
از که؟ از شمس! این باور کنید!
بهاءالدین ولد فرزند مولانا در کتاب ولدنامه آورده است: وقتی شمس از عداوت و توطئه حاسدان بی‌مایه قونیه آگاه گردید، روزی به مولانا گفت: این مدعیان می‌خواهند مرا به هر وسیله‌ای که ممکن است از شما دور کنند و پس از رفتن شادمانه سرور نمایند اما:

خواهم این بار آنچنان رفتن
همه گردند در طلب عاجز
که ندانند کسی کجام من
کس نداند ز من نشان هرگز
تا رود از دل اندهان همه
ناگهان گم شد از میان همه

۱. مؤلف کتاب بستان‌السیاحه در باره چگونگی کشته شدن شمس نوشته است: نقل است که شبی شمس‌الدین با مولانا در خلوت صحبت می‌داشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می‌افراشت، ناگاه کسی از بیرون در به شمس‌الدین اشارت کرد. مولانا گفت: کیست؟ آنجناب فرمود: به قتل می‌خوانند، چون بیرون رفت مولانا صبحه‌ای شنید بیرون دوید، چون نظر کرد، قطره‌ای خون ریخته دید! از آن زمان تا حال از شمس‌الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند به مولانا در عالم واقعه، شمس‌الدین گفت: که مرا کشته به چاه انداختند، چون مولانا از خواب بیدار شد به سر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود، نویسنده این سطور در سفر به قونیه مزار شمس را که در کنار مزار مولاناست مشاهده کرد که مطاف صاحب‌دلان است.

مادحِ خورشید، مدّاحِ خود است
که دو چشمِ روشن و نامرمد است
دَمِ خورشیدِ جهان، دَمِ خود است
که دو چشمِ کور و تاریک و بد است
مدحِ تو حیف است با زندانیان
گویم اندر مجمعِ روحانیان

بحثی کوتاه در باره دیوان شمس و مثنوی

یکی از پژوهشگران و مولانا‌شناسان صاحب‌نظر در باره شمس‌الدین محمد ملک داد تبریزی چنین افاده کلام فرموده است: "... می‌دانیم که زندگانی شمس در پرده‌ای از ابهام پوشیده است و رابطه مولانا با این پیر مرد یکی از شگفت‌انگیزترین و اسرارآمیزترین وقایع است..."

نمی‌دانم این محقق ارجمند چرا چنین برداشتی از دو صوفی یا از دو قلندر با صفا در ذهن خویشتن پرورانده و با کلمات به روی کاغذ نقاشی کرده است، در حالی که اگر به لطیفه غیبی عشق توجه دقیقی می‌فرمود و از کرامات و معجزات عشق آگاهی‌های لازم داشت و مروری عارفانه در اشعار و غزل‌های مولانا می‌فرمود و با آرزوهای دیرین و تجربه‌های مولوی در هم می‌آمیخت معمای دیدار و رابطه آن دو صوفی بزرگوار که هر دو تن به اعتراف استاد همایی از اولیای حق بودند بر پژوهشگر راستین ما مخفی نمی‌ماند. از معجزات و کرامات شمس بود که پیر بلخ به کمک وی بتدریج از مقامات تَبَتَّل تافنا را پایه پایه در نور دیده و نهایتاً در پرتو آراء و اندیشه‌های شمس بود که می‌فرماید:

من که حیران ز ملاقات توام چون خیالی ز خیالات توام

فکر و اندیشه من از دم توست گوئی الفاظ و عبارات توام

با این تفاوت اگر شمس نبود دیوان کبیر و دفتر مثنوی که بزرگ‌ترین و

خواندنی‌ترین و با ارزش‌ترین آثار جاویدان در ادبیات فارسی است خلق نمی‌شد اینست جلال‌الدین در لحظات بی‌خویشی، وضع روانی خود را در سیر و سلوک پویای عاشقانه چنین نقل می‌کند:

می‌مالم این دو چشم که خوابست یا خیال	بلور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم
آری منم و لیک برون رفته از منی	چون ماه نو ز بدر تو، باریکه می‌تَنم
نَفَخ قیامتی تو و من شخصِ مُرده‌ام	تو جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم، باقیش تو بگو	تو عقلِ عقلِ عقلی و من سرو و سوسنم
من صورتی کشیدم، جان بخشی آن تست	تو جانِ جانِ جانی و من قالب تنم

گر چه صاحب تذکره‌های زمان جلال‌الدین مولوی مانند افلاکی و سپهسالار نوشته‌اند در سفر دوم شمس به قونیه و ناپدید گردیدن ناگهانی او جلال‌الدین چنان پریشان، گریان، نالان و آشفته شد که فرزندش با کلمات و مصراع‌های شعر سیمای پدرش را چنین ترسیم کرد.

بانگ و افغان او به عرش رسید ناله‌اش را بزرگ و خرد شنید

طوفانی از تآلم، غصّه و شیفتگی در تار و پود وجود مولوی چنان تنید که ناگزیر گردید یا در جلسات سماع به غزلسرای سرگرم شود یا در حجره خلوتش به راز و نیاز بپردازد! گویی فراق و دوری شمس وادارش می‌کرد که با خیالش معاشقه کند و فکر و اندیشه‌اش در کاینات به دنبال معشوقش باشد، یا به قولی این شمس بود که به وی تلقین شعر می‌کرد و او را به مجالس سماع تشویق می‌نمود، اشعار چون از سویدای دلش بیرون می‌جهید بدین جهت بدیع و با طراوت و عشق‌انگیز می‌نماید و به قول استاد دکتر غلامحسین یوسفی "... تصویرگری او در شعر، تازه، زیبا، هنرمندانه و اعجاب‌انگیز است!"^۱ مولوی مانند عطر شبنمی بود از دریا که غرقه در دریای شمس گردید! برخی از پژوهشگران معتقدند که سماع و شعر و شمس، مولانا را از خود بیخود و مانند نوای نی وجودش و کلامش را شورانگیز کرده بود، کانون الهامش و ارستگی و ندای متعال عرفان بود اما رینولد نیکلسن مترجم و مفسر نامدار انگلیسی که مثنوی مولوی را به زبان انگلیسی برگردانده و تفسیر کرده است معتقد است که مثنوی و دیوان شمس از دو مجرای جداگانه فرو می‌ریزد، یکی رودخانه‌ای است بزرگ و باشکوه و آرام و عمیق و دیگری جریان

۱. از کتاب "چشمه روشن - صفحه ۲۱۱ نوشته دکتر غلامحسین یوسفی".

سیل آسایی پر جوش و خروش! پرسش اینست آیا دیدار شمس و مجذوبیت حالی که به مولوی پس از هجران سلطان‌المعشوقین دست داد، موجب گردید که به دنیای سرایندگی گام گذارد؟ به این پرسش زنده یاد استاد جلال همایی چنین پاسخ می‌دهد:

”... بعضی نوشته‌اند که اصل ظهور شاعری مولانا از آن تاریخ بود که به ملاقات شمس نائل گردید و قبل از آن هیچ وارد مرحله شعر و شاعری نبوده است، ظاهر گفتار مثنوی و لدی نیز به همین امر اشعار دارد که:

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار، گر چه ظاهر بُد

نه ز خمی که او بُود ز انگور جان نوری نخورد جز می نور

اما باور کردن این امر که مولوی تا سی و نه سالگی از شاعری بهره نداشته و از آن تاریخ به بعد شاعری با این همه نیرو و قدرت طبع و احاطه به فنون بلاغت و رموز سخنوری از کار درآمده باشد بحسب ظاهر دشوار می‌نماید، هر چند ظهور این نوع خرق عادات به مدد توفیق جذبه الهی و اثر کیمیای معجزه‌نمای عشق که خاصیت قلب ماهیت در آن مستتر است و مشکلات را آسان و مُمتنعات را ممکن می‌سازد و هم انکار نتوان کرد که عشق از این بسیار کرده است و می‌کند.^۱ این حقایق را با ترازوی عقل سبک‌سَران نمی‌توان سنجید و کلمات را از حقیقت خود کلمات باید شنید.”

اما پیر بلخ که در دیوانش بی‌پروا می‌فرماید:

مکن ای دوست ملامت، بنگر روز قیامت هم موجب، همه جوشم، نر دریای تو دارم

این صوفی دل‌داده که ستاره‌اش با ستاره شمس قرین شده بود به سؤال مردم در مورد اینکه چگونه یک فقیه عالی‌قدر روم شرقی به شاعری غزل‌سرا تبدیل گردید چنین پاسخ می‌دهد:

در دست همیشه مصحفم بود در عشق گرفته‌ام چغانه

اندر دهنی که بود تسبیح شعر است و دوبیتی ترانه

آری عشق و شیفتگی و مجذوبی و هجران و تسلیم و فنا در عشق که با سماع درآمیخته شده بود از فقیه متعین شاعری غزل‌سرا و عاشق پیشه ساخت و این مساله را به روایت مولانا همه کس درک نمی‌کند چون:

۱. مقدمه زنده یاد استاد جلال همایی بر دیوان شمس به کوشش آقای منصور مشفق.

در نیابد حال پخته، هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام

سروده‌های مولانا‌گزیر از شور و شوق است، جوشش عشق است که شعله در جسم و روانش انداخته است که حرف و صوت را درهم می‌آمیزد تا بدون این سه با محبوب به گفتگو پردازد و چون در ساز است مانند چنگ زیر و بم می‌زند! و خطاب به سلطان المعشوقین می‌گوید:

باده تونی، سبومنم، آب تونی و جومنم مست میلن کومنم، سقای من، سقای تو
گوش تونی، دیده تویی، و ز همه بگریده تونی یوسف دزدیده تونی، بر سر بازار بیا
روشنی روز تونی، شادی غم‌سوز تونی ماه شب افروز تونی، ابر شکر بار بیا

مولوی هنگام سرودن غزل مانند قلمی در دست شمس تبریزی است، این شوریدگی صوفیانه با استماع کلام معشوقش در وی ایجاد می‌شد، اگر نسخه‌های خطی "مقالات شمس" با همت و کوشش مستشرق آلمانی ریتز و استاد عبدالباقی گلپنیارلی در ذخایر خطی کتابخانه‌های بزرگ ترکیه پیدا نمی‌شد، ما نمی‌دانستیم شمس که بود که جلال‌الدین بلخی وی را بهانه طبع آزمائی خود قرار داد، حقیقتاً مطالبش غوغا می‌کند... گفتارش به قول استاد موحد با همه آشفتگی‌ها و ناتمامی‌ها چون الماس در میان مقالات می‌درخشد، برای نمونه جملاتی قابل تأمل از گفتارش را در اینجا نقل می‌کنم:

"کلیم الله می‌گوید: آرئی، چون دانست که آن از آن محمدیانست، از این می‌خواست که اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِیْ مِنْ اُمَّه مُحَمَّد(ص)، چون دید که پرتو مردی بر آن کوه آمد، کوه خُرد شد. گفت: کار من نیست، اما اجْعَلْنِیْ مِنْ اُمَّه محمد(ص). گفتند اکنون چند روز به خدمت خضر رو، خضر می‌گوید که الله اجْعَلْنِیْ مِنْ اُمَّه مُحَمَّد(ص). نوری دیگر است که موسی و خضر را به تاراج دهد، در عیسی(ع) نگری در آن نور سرگردان ببینی، به موسی(ع) نگری که در آن نور حیران ببینی، محمد(ص) را نوری است که بر همه انوار غلبه کرده آخر بنگر که آن چله و آن ذکر، هیچ متابعت محمد هست؟ آری موسی را اشارت بود: اربعین لیل، متابعت محمد(ص) کجا که موسی تمنای آن نیارد بردن و بلکه گوید مرا از فتراکیان او گردان.^۱

وقتی مولوی این مطالب را می‌شنید که عارفانه بر زبان مرادش می‌آمد، خروش

۱. مقالات شمس تبریزی به تصحیح آقای محمد علی موحد صفحه ۱-۲۸۴

برمی داشت و می سرود:

زهی خورشیدی یابان که ذرات سخنگویان تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم
هزاران جان یقونی همی سوزد از این خوبی چرا ای یوسف خویلی در این چاهی نمی دانم
و از پرتو عشق، جانِ جلال روشن تر می شد و از خویشستن جدا می گردید و
خطاب به کانون الهام و اشراقش می گفت:

هر نفس اول عشق می رسد از چپ و راست ما به فلک می رویم عزم تملشا که راست؟
ما به فلک بودیم، یلر ملک بودیم باز همان جا رویم جمله، که آن شهر مانست
خود ز فلک برتریم، و ز ملک افزون تریم زین دو چرا نگنیریم؟ منزل ما کبریاست
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما قافله سالار ما، فخر جهان مصطفاست

عشق برای فقیه روم شرقی بسان معراجی بود به سوی بام سلطان جمال! که در حقیقت پیر تبریزی دستش را می گرفت و وی را بسوی آن رهبری می کرد، در مورد مقالات که جلال الدین بلخی با استماع آن از زبان مرادش پریشان و متحول گردید گفتنی ها زیاد است که به چاپ دوم کتاب موکول می کنم و این قسمت را با نوشته استاد محمد علی موحد به پایان می برم که:

"مقالات شمس از نظر زیبایی سخن در اوج کمال است و از نغزترین و دلرباترین یادگارهای جاویدان نشر پارسی بشمار می آید و از نظر معنی گنجی است بی همتا و سندی است موفق و سخت عزیز از بزرگ مردی که مولانایش "خداوند خداوندان اسرار"^۱ و سلطان^۲ معانی می نامد و خود را در مقام تسلیم و نیازمندی بد و چون بره‌ای سپرده بدست شبان^۳ می بیند، این سند حامل پیامی است که مولانا را مولانا ساخت و بی گمان کلید فهم آثار شریف اوست، گوهری است که با همه شکستگی؛ به صد هزار درست می ارزدا"

۱. خداوند خداوندان اسرار همایان را همی بخشد همایی
قرار جان شمس الدین که جانم را مباد از وی جدایی
تبریز

۲. سجود کل اوج او حقیض به شمس الدین سلطان المعانی

۳. ای بانگ و صلائی آن جهانی ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم باز آ که رسول لامکانی
پیش تو امانت شعیم ما را به چران به مهربانی

برویم بر سر مطلب و از دیوان شمس سخن گوئیم که سالهاست که سالکان طریق معرفت را در هر مشرب و مسلکی به ویژه پویندگان و شیفتگان لطیفه غیبی، یعنی عشق ناب را به خود مشغول داشته است آنهایی که مانند مولانا^۱ از جام عشق شمس‌الدین شدند مست^۱ دفتر جذبه و شور و حال که انوار رقص‌انگیز مهر تابان و خورشید فروزان عشق را بر کلمه‌ها و مصراع‌هایش می‌ریخت^۲، در اکثر سروده‌های دیوان شمس یا سیمای مرموز پیر تبریز، یا صلاح‌الدین زرگر و یا چهره دلارای حسام‌الدین چلبی به چشم می‌خورد که به روایتی انعکاس روح آشفته و پیکر دردکشیده مولوی از هجران است، بنابراین می‌توان قاطعانه اظهار نظر کرد که بیان و هادی جلال‌الدین بلخی در سرودن غزل‌های ناب عشق‌انگیز، روان‌عشاقی است که در جان سرگردان مولوی رسوخ کرده بودند و قلب لبریز از شیفتگی وی در اختیار ایشان بود. شعر در فرهنگ مولوی رقص با کلمات نیست، اشباح و خیالات هم نیست، بل تأثرات الهامی است، فیض جاویدان و پایدار عشق است، عشق به کانون حقیقت، نورالانوار، عشق به جمال و نهایتاً عشق به انسان کامل!

نه فقط شمس بلکه بسیاری از کسانی که بعد از هجران شمس نور معرفت در ناصیه‌شان می‌درخشید و از فیض دیده باطن به مقاماتی نایل شده بودند روح تشنه و خسته و آشفته مولانا را بسوی کنگره عرش به پرواز درمی‌آوردند، هیجان‌های این دقایق نقش‌آفرین در دیوان شمس منعکس گردیده است، مفاهیمی که احساس می‌کرد و نمی‌توانست به دیگران بگویند، در سماع جان‌آفرین زمزمه می‌کرد!

به قول یکی از مولاناشناسان:

"دیوان شمس مثل دریا از حرکت و حیات لبریز است و"

"در زیر ظاهر صیقلی و آرام دنیائی پر از طپش و حیات و تلاش"

"تمام نشدنی زندگی دارد!"

۱. ز جام عشق شمس‌الدین شوی مست

اگر از جمله زنده‌دلانی

دیوان شمس

نور رقص‌انگیز را در ذره‌های ریختی

۲. سقیا آن لطف کو، کان روز همچون آفتاب

برای نمونه خواننده صاحب‌دل را به مدار عشق شمس و مولانا رهبری می‌کنم:

اینک آن جونی که چرخ سبز را گردان کند	اینک آن روشنی که ماه و زهره را حیران کند
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست	هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر که از وی خرقه یلد برکشد خرقه فلک	هر که از وی قلمه یلد حکمتش قلمن کند
این سخن آبی است از دریای بی‌پایان عشق	تا جهل را آب بخشد جسم‌ها را جلن کند
گر به فقر و صدق پیش آئی برای عشقان	شمس تبریزی ترا هم صحبت مردن کند

برای نخستین بار دیوان شمس در هندوستان به حلیه طبع آراسته شد، متأسفانه این دیوان که شامل ۵۰۰۰ بیت است با اشعار شعرای دیگر آمیخته شده است از جمله دویست غزل آن از شاعری به نام شمس مشرقی است، اما دو تن از استادان نامدار و مولانا‌شناسان کم‌نظیر کشور، ما یعنی زنده یاد بدیع‌الزمان فروزانفر و جلال‌الدین همایی پس از مقابله با موثق‌ترین نسخ دیوان کبیر همراه با مقدمه‌ای مبسوط و خواندنی دایره‌المعارف عشق را چاپ و توزیع کرده‌اند که چندین نوبت تاکنون به جهت نایاب بودن آن تجدید طبع گردید. شماره ابیات سروده‌های مولانا به پارسی، عربی و مسمعات، جز رباعیات ۳۶۳۶۰ بیت است، رباعیات مولوی به وسیله مولانا شناس نامدار زنده یاد استاد الفت منتشر گردید.

و اما مثنوی دایره المعارف تصوّف و عرفان

مثنوی خواندنی‌ترین، پرشورترین و آموختنی‌ترین، تجلیات ذوق عرفانی جلال‌الدین بلخی است که دفتر اول آن با روایتی عبرت‌انگیز از شکایت نی آغاز می‌گردد و از مقوله جدایی‌ها شکایت می‌کند تا پایان دفتر ششم که با داستان‌های متنوع و خواندنی آمیخته و بر اساس لطیفه غیبی، یعنی عشق که طبیب جمله علّت‌های انسانی و داروی نخوت و ناموس است، بحث می‌کند به عقیده بسیاری از مولانا‌شناسان، پایه و محور شیوه و مرام مکتب مولویه بر نقطه اتکای اهرم عشق قرار دارد که به سالکان و یاران طریق مولویه شور و هیجان و چرخندگی و بالندگی و نشاط و روشنائی می‌بخشد، جلال‌الدین پس از بازگشت از دمشق که شخصیت شمس را در خود مشاهده کرد به سماع و دست‌افشائی در کنار خنیاگران شهر سرگرم بود و فقط در ساعات استراحت به مطالعه و نشرِ معارف اسلامی، می‌پرداخت بدین جهت به مراسم دستگیری و ارشاد طالبان نمی‌رسید، از این جهت می‌خواست این وظیفه را به یکی از دوستان مورد اعتماد و پرهیزگارش محوّل کند، قرعه فال به نام صلاح‌الدین فریدون زرکوب که مردی عامی و کم‌سواد بود زدند، استاد دکتر عبدالحسین زرکوب در این باره نوشته‌اند:

”صلاح‌الدین از مریدان و دوستداران سید برهان محقق بود و افلاکی می‌گویند، سید برهان وقتی هم گفته بود که من ”قال“ خود را به مولانا جلال‌الدین دادم و

"حال" خود را به شیخ صلاح‌الدین، ... مولانا صلاح‌الدین را خلیفه خویش کرد و این نکته بر مریدان که زرکوب را ساده و عامی می‌شناختند گران آمد^۱. بسیاری از دوستان حتی از بستگان نزدیک مولانا، زرکوب را برای ارشاد و راهنمایی سالکان شایسته نمی‌دانستند. بهاء‌الدین فرزند مولانا در "ولدی نامه‌اش" آورده است.

عامی محض بود ساده و نادان پیش او نیک و بد، بده یکسان

مولانا به صلاح‌الدین اعتماد و اعتقاد راسخ داشت هر چه احترام و اکرام وی به او زیادتر می‌شد، عداوت طبقات مردم فزونی می‌یافت مولوی در پاسخ پرسش یاران که می‌گفتند زرکوب کم‌سواد است از قول عرفای گذشته می‌فرمود "العلم حجاب‌الاکبر" و در مثنوی سرود:

بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش کاغذ اسپید نا بنوشته باش

علاقه مولوی به صلاح‌الدین وقتی بیش از اندازه شد که در بازار زرکوبان روم شرقی که حالی بر وی دست داده و به چرخ زدن مشغول گردید، صلاح‌الدین نعره‌زنان از دکان خویش بیرون آمد و به صدای چکش شاگردان به سماع مشغول شد، شور عجیب مولانا ساعت‌ها به طول انجامید بطوریکه صلاح‌الدین خسته شد و از حضرتش امان خواست که مرا طاقت سماع خداوندگار نیست، از آنکه از غایت ریاضت ضعیف شده‌ام... مولانا پس از شمس دلباخته صلاح‌الدین بود و ۷۱ غزل به نام وی سرود و به فرزندش بهاء‌الدین دستور داد که با دختر شیخ صلاح‌الدین یعنی "فاطمه خاتون" ازدواج کند، این ازدواج به سال ۶۴۷ انجام گردید مدت ده سال ارشاد و شیخی مریدان بوسیله صلاح‌الدین به عمل می‌آمد بالاخره به سال ۶۵۷ درگذشت - و پیش از مرگ وصیت کرد که در مراسم تشییع جنازه وی آئین عزا معمول ندارند و او را با خروش سماع به خاک سپارند.^۲ به روایت تذکره‌نویسان

۱. از کتاب "جستجو در تصوف ایران صفحه ۲۹۹

۲. در ولد نامه آمده است:

شیخ فرمود در جنازه من کُهل آرید و کوس با دف زن
سوی گورم برید رقص‌کنان خوش و شادان و مست و دست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا شاد و خندان روند سوی لقا

معاصر مولانا:

"... مولانا بیامد و سر صلاح‌الدین را باز کرد، نعره‌ها می‌زد و شور‌ها می‌کرد و فرمود تا نقاره‌زنان بشارت آوردند و از نفیر خلقان قیامت برخاسته بود و هشت جوق گویندگان در پیش جنازه می‌رفتند و جنازه شیخ را اصحاب کرام برگرفته بودند و مولانا تا تربت بهاء‌ولد، چرخ‌زنان و سماع‌کنان می‌رفت و در جوار سلطان العلماء دفن کردند در سال ۷۵۶ هجری قمری مولانا در رئایش شعری سرود که بیت اول آن اینست:

ای ز هجران زمین و آسمان بگریسته دل میل خن نشسته عقل و جل بگریسته

می‌گویند مولانا در کنار صلاح‌الدین آرامش خود را که در فراق شمس تار و پود روح و پیکرش را فراگرفته بود بدست آورد و به قول استاد فروزانفر "آن آتش که از اثر صحبت گیرای شمس در جان مولانا افروخته و زیانه‌زنان شده بود به آب لطف و باران فیض صلاح‌الدین فرو نشست".^۱

چند سال بعد از درگذشت صلاح‌الدین یکی از جوانان پر شور و حال و مطلع و پرهیزکار که از آخی‌زادگان و فتوت‌داران قونیه بود به نام حسام‌الدین حسن، چلبی که خانواده‌اش از ارومیه به روم شرقی آمده بودند با موافقت مولانا و یاران به عنوان خلیفه جانشین زرکوب گردید، معروف است که به پیشنهاد و خواهش وی مولانا مثنوی مولوی را سرود از این جهت مولوی، حسام‌الدین را در مقدمه به عنوان "مفتاح خزائن عرش و آمین کنوزفرش و بایزید وقت و جنید زمان خوانده است از سویی در روم شرقی این جوان را "آخی‌ترک" می‌نامیدند چون پدران و نیاکان وی از بزرگان و مشایخ به طریقه فتوت "جوانمردی" بودند و جوانمردان به شیخ خود آخی می‌گفتند:

اعتماد و محبت مولانا به حسام‌الدین که با مریدانش از جمله یاران و علاقمندان مولوی شده بودند به جایی رسید که به روایت استاد فروزانفر "خاطرش بی‌وجود او نمی‌شکفت و در مجلسی که چلبی حضور نداشت مولانا گرم نمی‌شد و معرفت نمی‌گفت".^۲

روزی حسام‌الدین که در محضر مرادش مولوی نشسته بود خطاب به وی گفت:

۱. شرح حال مولوی صفحه ۱۱۱

۲. شرح حال مولوی صفحه ۱۱۴

یاران ما اغلب در جلسات به خواندن اشعار سنائی و عطار مشغول اند خواهش من اینست که حضرت مولانا مانند الهی نامه سنائی "حدیقه" یا منطق الطیر "عطار" مطالب عرفانی را به نظم درآورد، مولوی لبخندی زد و بی درنگ از دستار خود کاغذی که شامل ۱۸ بیت از اول مثنوی بود درآورد. و بدست حسام داد که قرائت نماید و به قول استاد زرین کوب:

"... سپس به قوت جذب حسام الدین به نظم مثنوی ادامه داد و هر چه او می گفت، حسام الدین می نوشت"^۱ مولانا در برابر حدیقه سنایی که الهی نامه بود نام مثنوی را حسامی نامه کرد، شبها معمولاً حسام الدین در حجره مولانا می نشست هم می نوشت و هم با آهنگ خوش قرائت می کرد و بعضی شبها این برنامه تا بامداد ادامه داشت! گویی شور و هیجان و بی قراری مولانا دوباره آغاز شده بود که روز و شب آرام و قرار نداشت!

استاد دکتر شفیعی کدکنی معتقد است "مثنوی معنوی معروفترین مثنوی زبان فارسی است که مطلق عنوان مثنوی را ویژه خود ساخته است، از این اثر بزرگ در جنب کتابهای مقدس یاد می شود، در حقیقت نیز از لحاظ آغاز و انجام و داشتن نظم خاصی که بیرون از همه نظامهای تصنیفی است و همچنین عرض مطالب و راه و رسم تمثیل به کتابهای مقدس شباهت دارد"^۲.

چنانچه بخواهیم سرودههای جلال الدین بلخی را به دو مکتب عقل و عشق یا حال و قال تقسیم کنیم می توانیم مثنوی را کتاب مستطاب قال و دیوان شمس را کتاب حال و عشق و شوریدگی بخوانیم و به قول استاد جلال الدین همائی "... آخرین کتاب مدرسه عشق همانا دیوان غزلیات شمس است، اینجا فقط شوریدگی، آشفتگی و جنون و دیوانگی و وجد و حال و شور و جوش و خروش می خواهد... گرمی آفتاب جلوه شمس تمام هستی مولوی را با هر چه در بساط خود از دعوی علم و عرفان و کرامت شیخی و قطبیت و امامت و پیشوایی داشت یکسره سوخت"^۳.

اگر داستانهای جالب و خواندنی مثنوی را که اغلب از شمس تبریزی شنیده و

۱. جستجو در تصوف ایران صفحه ۲۹۱

۲. از مقدمه گزیده غزلیات شمس صفحه ۱۴

۳. از مقدمه استاد جلال همایی بر دیوان شمس تبریزی صفحه ۵۳

در کتاب "مقالات" آمده است از آن حذف کنیم کاخ مثنوی بی‌ستون خواهد بود! اصولاً مثنوی در ادب و فرهنگ فارسی به شعرهایی گفته می‌شود که هر دو مصراع آن یک قافیه داشته و مجموع آنها از جهت وزن متحد باشد، مثنوی‌سرایان در ایران سابقه طولانی دارند از دوران کودکی، ابو شکور بلخی - مثنوی برای نظم داستان‌های رزمی و بزمی و تعلیمات اخلاقی و عرفانی بکار می‌رفت، شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی، بوستان سعدی، حدیقه یا الهی نامه سنائی و خمسه نظامی به طرز مثنوی سروده شده است.

نیکلسن مستشرق و دانشمند پر کار انگلیسی سی سال از عمر ۷۷ ساله خویش را در راه تصحیح دفتر مثنوی و تفسیر و شناختن آن بکار برده و بزرگ‌ترین خدمت را در شناساندن جلال‌الدین و افکار او به جهانیان بر عهده داشته است. وی معتقد است که تعداد ابیات دفترهای شش گانه بر حسب روایات و نیز بر حسب نسخه‌های خطی و چاپی موجود مختلف است مؤلف کتاب "کشف‌الظنون" آن را مجموعاً شامل ۴۸۰۰۰ بیت گفته است و بر حسب نسخه چاپ نیکلسن تعداد مجموعه ابیات مثنوی ۲۵۶۳۲ بیت است و تعداد ابیات شش گانه آن به این ترتیب است:

دفتر اول ۴۰۰۳ بیت

دفتر دوم ۳۸۱۰ بیت

دفتر سوم ۴۸۱۰ بیت

دفتر چهارم ۳۸۵۵ بیت

دفتر پنجم ۴۲۳۸ بیت

دفتر ششم ۴۹۱۶ بیت

مثنوی اغلب بطور مستقل یا همراه با تفسیر و شرح و گاه با کشف‌الابیات بارها در ایران منتشر شده است. مثنوی در بحر رمل مسدس است که جلال‌الدین بلخی سرودن آن را به سال ۶۵۷ هجری قمری آغاز و تا آخر عمر به تکمیل آن سرگرم بود.

برخی از مولانا‌شناسان و پژوهشگران معتقدند که هدف مولانا از نظم مثنوی بیان دقایق تصوف و تفسیر آیات قرآن و احادیث نبوی است و همچنین در تحریر شش دفتر نیز نظر به مقالات شمس تبریزی داشته است.

در کتاب نفحات الانس جامی آمده است، چون دفتر اول مثنوی به پایان رسید، همسر حسام‌الدین چلبی درگذشت و حسام‌الدین مدت دو سال پراکنده خاطر بود در نتیجه در این مدت مولانا هم متأثر و ملول و نظم مثنوی به تعویق افتاد تا بالاخره حسام‌الدین از مولانا درخواست کرد که نسبت به اتمام مثنوی اقدام کند و جزء دوم مثنوی به سال ۶۶۲ شروع شد یعنی روز استفتاح "نیمه رجب":

مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

استاد فروزانفر معتقد است که مصاحبت حسام‌الدین چلبی و مولانا ۱۵ سال به طول کشید. در اثر این مصاحبت بود که تعالیم و افکار و عقاید صوفیانه که آمیخته به اندیشه‌های متعال و عقاید جلال‌الدین بلخی است همراه با تمثیل به بهترین وجهی بیان شده است با مطالعه مثنوی می‌توان به این نتیجه رسید که تصوف مولوی شکل پویا، تکامل یافته و احتمالاً "قله عرفان و تصوف ایرانی بعد از اسلام است.

افلاکی در کتابش "مناقب" در مقوله مثنوی از مولانا چنین نقل کرده است که او گفت:

"مثنوی ما دلبرست معنوی که در جمال و کمال همتائی ندارد و همچنین باغیست مهیا و درختی است مهتا که جهت روشندان صاحب نظر و عاشقان سوخته جگر ساخته شده است. خنک آن جائی که از مشاهده این شاهد غیبی محفوظ باشد و ملحوظ نظر عنایت رجال الله گردد تا در جریده نعم‌العبدانه آوآب منخرط شود"

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا در جلد سیم کتاب "تاریخ ادبیات در ایران" در باره مثنوی نوشته‌اند:

"با تحریر و تشویق حسام‌الدین و با کوشش مداوم مولوی در چند سال آخر عمرش یکی از نمودارهای اندیشه بشری که در عین حال از دلچسب‌ترین و لطیف‌ترین آنها نیز هست، بوجود آمد و هم از روزگار شاعر بعنوان بهترین و کامل‌ترین منظومه عرفانی و حکمی شناخته شد و از آن پس انیس عارفان و جلیس صاحب‌دلان گردید^۱ مولانا در مثنوی نظریات جالب خود را در باره سیر

تحوّلی جهان هستی، اندیشه‌های مربوط به اضداد که جهان جنگ اضداد است و وحدت وجود را به خوبی تبیین کرده است این بحث را با گفته عارف و محقق صاحب نام صدرالدین قونوی که از دوستان و ارادتمندان مولوی است به پایان می‌برم که:

"اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه را برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی. خوانسالار فقر محمدی اوست، ما به طفیل او ذوق می‌کنیم"^۲ وفات مولانا در پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ اتفاق افتاد.

جهان بینی مولوی

مثنوی یکی از گرانبهاترین ذخائر ادبی ایران است اثری است کم نظیر و عالی ترین و خواندنی ترین کتاب برای مشتاقان به عرفان و سالکین وادی طریقت که مطالبش غنی تر از آثار دیگر سرایندگان متصوف است بطوریکه در خواننده شور و هیجان و شوق ایجاد می کند، یکی از درونمایه های اصلی اندیشه های جلال الدین بلخی که قابل فهم و درک است، هجران است شاعر بلخ، در این اثر کانون شگرف اشراق و الهام خویش را به عشق اختصاص داده بود و در زمینه وحدت وجود و جبر و اختیار نبوغ صوفیانه اش را به عالی ترین وجهی به روی کاغذ نقاشی کرد بطوریکه برخی می گویند آثار مولوی منبع الهام بسیاری از شعرا و نویسندگان سده های بعد از درگذشت وی گردید.

مولوی در مثنوی معتقد است که صوفی مؤمن و سالک مخلص و معتقد وجود خدا را اثبات نمی کند بلکه آنرا بخوبی از طریق دل احساس می نماید، حکمت صوفی، حکمت ذوقی است!

نباید فراموش کرد که جلال الدین بلخی دردمند است درد هجران وی را بی تاب کرده بود! می گفت انسان مبداء و اصلی دارد که مدت هاست مانند نی نیستان از بنیاد و ریشه خویش به دور مانده و جدا شده است آرزوی نهایی انسان این است که به اصل خویش بازگردد، بدین جهت صلا برمی دارد و چنین می سراید:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

پرسش این است آرزوی نهائی که مقدس و مطبوع است یعنی طلب وصل که جز طلب اصل نیست چگونه و از چه راهی مقدور و ممکن می‌گردد؟ در اینجا مناسب می‌دانم پیش از آنکه راه بازگشت به اصل را از قول مولانا تشریح و بیان کنم، در زمینه وصل و واصل، بزعم مشایخ و عرفا نکته‌هایی را ذکر نمایم: و اصل به عقیده بزرگان متصوف، شخصیتی است که از خود رسته و به حق پیوسته باشد، بنابراین، وصل نهایت سیر الی الله است که سالک مراحل سلوک را به پایان رسانیده و از صفات بشری پاک شده باشد، برخی می‌گویند، وصل آنست که بنده از اوصاف خود فانی و به اوصاف حق باقی شود^۱.

راه نیل بدان، یعنی به حقیقت، تمسک به شریعت و عبور از طریقت است که شاهد وصل حاصل آید. مولوی در جای جای دفاتر مثنوی به یاری عروه‌الوثقی دین و شریعت، تجلیات عرفانی خویش را عاشقانه توجیه می‌کند، در سراسر شش دفتر، جهان‌بینی خاص ولی همراه با جلوه‌های پوینده‌اش در زمینه کاینات و بی‌کرائی هستی به چشم می‌خورد وقتی که می‌خواهد عشق را توجیه کند روشی اتخاذ می‌کند که در عین لطافت پیچیده می‌نماید، می‌فرماید:

در غیب هست عودی، کلین عشق ز لوست دودی یک هست نیست رنگی کز لوست هر وجودی

مطالب اساسی مثنوی که بنیاد اندیشه‌ها و جهان‌بینی مولانا را تشکیل می‌دهند، تنوع شگرفی دارند و مبتن هیجان‌های عاطفی و بی‌قراری‌های عاشقانه وی است که در سروده‌هایش به خوبی متجلی است.

مولوی در زمینه زمان و مکان نظریه جالب و ابتکاری دارد که در آثار سنایی و عطار مشاهده نشده است.

دکتر خلیفه عبدالحکیم در مقاله تحقیقی خویش زیر عنوان "مولانا جلال‌الدین رومی" نوشته است.

"مولانا می‌گوید که در ساحت لامکان نور خدا نمی‌توان زمان را به گذشته و حال و آینده تقسیم کرد گذشته و آینده متعلق به نفس جزئی است... مفهوم

۱. مولوی در مثنوی فرموده است:

أمر حق را در نیابد هر دلی

أمر حق را باز جو از واصلی

زمان به عقیده مولوی به مکان وابسته است همان اندیشه‌ای که در عصر ما از لحاظ علمی و ریاضی توسط انیشتن پرورانده شده است... در ساحتِ لامکان نور خدا نمی‌توان زمان را به گذشته و حال و آینده تقسیم کرد...

لامکانی که در او نور خداست ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
مولوی که مدیحه‌سرای جمال و کمال است با غم و اندوه جز درد فراق
رابطه‌ای ندارد و با درد مانند شیخ عطار قرین نیست بلکه می‌گوید:

بیار آن جام خوش دم را که گردن می‌زند غم را!

استاد دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی که از معانی وسیع بیکران هستی در آثار مولانا به حیرت آمده است نوشته است:

"دامنه تخیل مولانا و آفاق بینشی او چنان گسترده است که ازل و ابد را به هم می‌پیوندد و تصویری به وسعت هستی می‌آفریند، بعضی از تصاویر شعری او ممتازند و سراینده را می‌شناساند^۱."

آری اشعار مثنوی بسان دریای ناپیدا کرانه‌ای است که خواننده صاحب‌دل را مجذوب و مسحور امواج توفنده‌اش می‌سازد و این هم از کرامات الهامی سراینده است، در مثنوی که دکان وحدت^۲ است هر چیزی که غیر از خدای واحد مشاهده شود بُتی بیش نیست، مولوی پا از آوردگاه هستی فراتر می‌نهد و درمی‌یابد که همه تناقضات و ناهماهنگی‌ها مأمورِ ایفای نقش‌هایی در هماهنگی کل است که فقط عارفان می‌توانند آن را درک کنند.^۳

مولوی در باره انسان کامل نظریه خاصی در مثنوی ابراز داشته است معرفت کامل خداوند در جهان برای انسان ممکن و میسر است و نمونه‌اش یعنی نمونه معرفت کامل حق در انسان کامل که مولانا به دنبال کشف آن بود ظاهر می‌گردد. در دفتر اول مثنوی در این مقوله خوانده‌ایم:

چون خدا، اندر نیابد در عیان نایب حق‌اند، این پیغمبران

۱. از مقدمه گزیده غزلیات شمس صفحه ۱۸

۲. هر دکانی راست سودائی دگر مثنوی ما دکان وحدت است
مثنوی دکان فقر است ای پسر غیر واحد، هر چه بینی آن بُت است

۳. مقدمه رومی و تفسیری مثنوی اثر نیکلسون ترجمه آوانسیان صفحه ۲۴

نه، غلط گفتم، که نایب یا منوب
 نه دو باشد تا تویی صورت پَرست
 اتحاد یار با یاران خوش است
 صورت سرکش گدازان کن به رنج
 گرد و پنداری، قبیح آید نه خوب
 پیش او یک گشت کز صورت به رست
 پای معنی گیر، صورت سرکش است
 تابینی، زیر او وحدت چو گنج

از سویی بسیاری از محققان ایران و پژوهشگران خارجی می‌گویند، اندیشه‌های رومی، تصوف رومی خشک و نظری نبوده بلکه "تجربی" می‌باشد و بیشتر با دل سر و کار دارد تا با عقل...

جلال‌الدین بلخی می‌گوید میان عشق کلی و عقل کلی هیچ تعارضی نیست و عشق کیهانی فراتر از همه آئین‌ها و کیش‌ها و فلسفه‌هاست.^۱

مولانا معتقد است که حیات انسانی کیمیائی است که مدام در تغییر و تبدیل است اگر به دقت در طبیعت بنگریم، آب، هوا و نور را مشاهده می‌کنیم که به حیات گیاهی مبدل می‌شوند، زندگی گیاهی به زندگی حیوانی تغییر پیدا می‌کند و آن هم اندیشه متعالی می‌شود، پس چرا اندیشه نتواند، به روح الهی تبدیل گردد؟

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
 هستی همچون شب خود را بسوز
 هستیت در هست آن هستی نواز
 همچو مس در کیمیا اندر گداز

جلال‌الدین بلخی در جای جای دفاتر مثنوی از عروه‌الوثقی دین و شریعت به تفصیل سخن می‌گوید معتقد است که تجلی الهی یک جریان ابدی است، هرگز زمانی عاری از معرفت خدایی وجود نداشته است. و در قلمرو طبیعت و حقیقت چیزی به نام بد وجود ندارد:

پس بد مطلق نباشد در جهان
 بد به نسبت باشد این را هم بدان
 در زمانه، هیچ زهر و قند نیست
 که یکی را پا دگر را بند نیست
 مَر یکی را پا، دگر را پای بند
 مَر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
 زهر مار، آن مار را باشد حیات
 نسبتش با آدمی، باشد ممات

اغلب خوانندگان کنجکاو و مشتاق در اشعار ناب دفاتر مثنوی نکات جالب و

۱. با دو عالم عشق را بیگانگی است
 سخت پنهانست و پیدا حیرتش
 و اندر و هفتاد و دو دیوانگیست
 جان سلطانان جان در حسرتش
 تخت شاهان تخت بندی پیش او
 غیر هفتاد و دو ملکت کیش او

۱. با دو عالم عشق را بیگانگی است
 سخت پنهانست و پیدا حیرتش
 غیر هفتاد و دو ملکت کیش او

دقایق عبرت‌انگیز عرفانی را همراه با داستان‌های خواندنی و افسانه‌های تاریخی و آئینی را با بیانی روان و دلچسب و گاهی با طنزها و نیشخندهای تکان دهنده، مشاهده می‌کنند، برخی از شارحان کتاب مستطاب مثنوی معتقدند در بسیاری از شعرهای مولوی، اندیشه‌ها، شوق‌ها، هیجان‌ها و حال‌ها و الهامات وی را می‌توان سراغ گرفت و به قول استاد کدکنی "اقلیم اندیشه‌اش به فراخنای هستی است" مباحثی که نشان دهنده آگاهی‌های ژرف است در مقوله روانشناسی، جامعه‌شناسی، محیط اجتماعی فرهنگ متعال انسانی و آئینی در کمتر کتاب و رساله‌ای در سال‌های پیش از وی می‌توان مشاهده کرد، مثنوی یک شاهکار گرانقدر و کم‌نظیر است و در هر مجموعه شعری نمی‌توان این همه اطلاعات و آگاهی‌ها را فراچنگ آورد، مثنوی به روایت بیشتر صاحب‌نظران و اغلب مشایخ یک شاهکار گرانقدر و کم‌نظیر بشری است که مولوی در سده هفتم بدون توجه به مخالفت و آرای ظاهر بینان خشک‌اندیش عقاید و نظریات و آرای خویشان را بی‌پروا بیان نموده است. جلال‌الدین بلخی مخالف افراط و تفریط است گاهی خواننده با نبوغ و قریحه‌ای روبرو می‌شود که تمایلات جسمانی انسان‌ها را با طبایع مختلف، هنرمندانه و استادانه کالبد شکافی می‌نماید و در برخی از مباحث جلال‌الدین بلخی از نردبان محسوسات و مظاهر بالاتر می‌رود و در زمینه معقولات و ماوراءالطبیعه خواننده فیلسوف و عارف را از معقولات دون و دهلیز عقل جزوی به جایی رهبری می‌کند که دنیای باشکوه و با عظمت ماوراءالطبیعه است گویی با کشف و شهود و اشراق سر و کار دارد! به گمان بسیاری از مولاناشناسان تمام شش دفتر مثنوی، توجیه و تبیین ۱۸ بیت دفتر اول است که با این بیت دلنشین آغاز می‌گردد:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند

و عشق به بازگشت از آنجایی که آمده است، جز مثنوی در دیوان کبیر نیز بارها آمده است مولوی سرزمین اصلی خویش را باغ ملکوت می‌خواند و می‌گوید:

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

دکتر موحد در مقدمه‌ای که بر کتاب "مقالات شمس تبریزی" نوشته در باره مثنوی اظهار عقیده کرده است: "مثنوی در واقع روایت منظوم و مشروحی است از سخنان پیر تبریزی که با تجربیات روحی خود و مولانا درهم آمیخته و از

اطلاعات وسیع و تصرفات ساحرانه ذهن بالنده وی مایه گرفته و تصادفی نیست که تمام مطالب مقالات در تشریح دقایق عرفانی و بسیاری از قصه‌ها و بسیاری از تعبیرات آن را، در مثنوی می‌یابیم^۱ ...

در سایه گنبد سبز مزار شمس کجاست؟

بسیاری از تذکره‌نویسان معاصر مولانا و چندتن از پژوهندگان ایران و ترک بر این خبر صحه گذاشتند که محمد ملک داد شمس تبریزی دو نوبت به قونیه سفر کرده است بار اول به تاریخ ۲۶ جمادی‌الثانی سال ۶۴۲ هجری قمری و مدت شانزده ماه در یکی از حجره‌های منزل جلال‌الدین بلخی یا صلاح‌الدین زرکوب اقامت نمود و چون از طنزها و نیشخندهای گروهی از بدخواهان متأثر شده بود نتوانست تحمل و مقاومت کند بدین جهت در تاریخ ۲۱ شوال ۶۴۳ هجری قمری روم شرقی را ترک کرد، جلال‌الدین، فرزند مهین خود بهاء‌الدین ولد را با گروهی از یاران نزد مرادش شمس تبریزی به دمشق فرستاد و از او دعوت به عمل آورد که به قونیه باز گردد، شمس که از هجران دوست عارف خویش فرزند سلطان العلماء ولد در تب و تاب می‌سوخت، پس از مطالعه چهار نامه منظوم مولوی بار دیگر به سال ۶۴۴ به قونیه بازگشت، ورود شمس، آرامش روم شرقی را بار دیگر بهم زد، باران تهمت و افترای خشک‌اندیشان، خاطر پیرمرد شصت و چند ساله را سخت به خود مشغول داشت و اندوهگین گردید و موج مخالفت و مبارزه همراه با تشنیه و زخم زبان به جایی رسید که شمس به بهاء‌الدین ولد فرزند مولانا گفت: دیگر تاب اقامت در این شهر را ندارم ناگزیرم به جایی روم که کسی نتواند در

آینده محل سکونت مرا کشف کند، شمس بعد از مرگ همسر جوان و زیبایش "کیمیا خاتون" حساس و زود رنج و خشمگین شده بود، از سویی می‌دید علاءالدین فرزند کوچک مولوی از سر عناد و عداوت به جمع مخالفان پیوسته است بدین جهت حتی میان مریدان جلال‌الدین ارزش و اعتباری در خور مقام معنویش ندارد ناگزیر عزم جزم کرد مولانا و شهر ناآرام قونیه را برای همیشه ترک کند بدین جهت به سال ۶۴۵ ناگهان ناپدید گردید و برخی معتقد شدند همانطور که قبلاً نوشته‌ام بوسیله مخالفان کشته شده است. سپهسالار که در "رساله‌اش" شمس را "تاج‌المحبوبین" لقب داده و از "مستوران حرم قدس" معرفی می‌کند و از نزدیکان جلال‌الدین مولوی و فرزندان^۱ می‌پندارد، در باره این مرد مرموز و کیفیت پایان زندگیش به ابهام چنین نوشته است:

"تا زمان حضرت خداوندگار یعنی مولوی هیچ آفریده‌ای را بر حال او اطلاعی نبود و بعد از درگذشت مولانا هیچ کس را بر حقایق اسرار او وقوف نخواهد بود" افلاکی نویسنده کتاب "مناقب" مانند سپهسالار از چگونگی ناپدید شدن و محل اختفای وی و زندگی و مرگش بی‌اطلاع و معتقد است که در پرده اسرار قرار گرفته است اما اندوه و بی‌قراری مولوی در فراق شمس به جایی رسید که شب و روز در گریه و زاری یا در مجالس سماع به پایکوبی و دست‌افشانی مشغول بود، چون مرادش نوبت دوم با ناراحتی و خشمگنانه روم شرقی را ترک و به دمشق رفت، موجب گردید که جلال‌الدین بلخی در طلب او دوبار به دمشق سفر کند و مدارس آن سامان را از نزدیک ببیند و از استادان و شاگردان دارالعلم‌ها سراغ مرادش را بگیرد، ولی هر چه بیشتر جستجو کرد، کمتر یافت و این سفرها مبین آنست یا مولوی آگاهی موثق از کشتن شمس در قونیه نداشته و فرزند مہین وی و مریدانش به وی خبری در این باره نداده‌اند یا آنکه مولوی خیال می‌کرد، دوستش مانند نوبت اول به دمشق رفته است

دوست پژوهشگر استاد دکتر ابوالقاسم تفضلی که اغلب در کنگره‌های مربوط به مولانا به دعوت دانشمندان و مولاناشناسان ترکیه به قونیه سفر می‌کنند به سال

۱. جلال‌الدین مولانا سه پسر و یک دختر به اسامی زیر داشت:

۱. فرزند بزرگش بهاء‌الدین وگد صاحب مثنوی ولدی مشهور به سلطان ولد (وفات: ۷۱۲ ه.ق.) ۲. علاء‌الدین محمد مخالف شمس (وفات: ۶۶۰ ه.ق.) ۳. مظفرالدین امیر عالم (وفات: ۶۷۶ ه.ق.) ۴. ملکه خاتون (وفات: ۵۷۳ ه.ق.)

۱۳۷۴ به دعوت دانشگاه سلجوق که از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های ترکیه و در قونیه واقع است برای شرکت در "کنگره بنیاد اسلام و غرب" شرکت کردند بطوری که استاد تفضلی در مقاله‌ای که نوشته و نسخه‌ای از آنرا برای من فرستاده‌اند، اعلام کردند در جریان این کنگره با یکی از مشهورترین مولاناشناسان ترکیه به نام "محمد اوند" که مشاور فرهنگی در آنکارا است آشنا شده و مذاکرات مفصلی در مورد مولانا داشته‌اند، محمد اوند شخصیتی است که مدت شش سال "از ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۶" ریاست موزه و کتابخانه تربت مولانا و آثار باستانی استان قونیه را بر عهده داشته و به سال ۱۳۳۶ که زنده یاد استاد بدیع‌الزمان فروزانفر از قونیه دیدن کردند، راهنمای وی بودند و در سال ۱۳۳۸ به دعوت دانشگاه تهران به تهران آمده و مدت شش ماه در باشگاه دانشگاه اقامت گزیدند، آقای تفضلی نوشته‌اند محمد اوند از خاطرات فراموش نشدنیش در تهران همچنین مدت مأموریتش بعنوان مدیریت موزه مولانا به فارسی سخن گفت از جمله چگونگی کشف و محل مدفن شمس تبریزی را برای من و چند تن از مهمانانی که به کنگره دعوت داشته و نزدیک من نشسته بودند چنین بیان داشت:

پیش از آنکه چگونگی کشف مزار شمس را بنویسم، به روایت استاد تفضلی، محمد اوند مطالبش را در کتابی به نام در زیر "گنبد سبز" به رشته تحریر درآورده است و این کتاب تاکنون چند بار در آنکارا چاپ شده است. از جمله مطالب جالبی که در کتاب گنبد سبز آمده و مورد توجه مولاناشناسان جهان قرار گرفته است شرح کشف اتفاقی محل مدفن شمس تبریزی است

مقام شمس

در مزر قونیه، در محلی که زیاد از تربت مولانا دور نیست، یک ساختمان قدیمی به سبک دوران سلجوقیان ترکیه ساخته‌اند با یک گلدسته که نسبت به گلدسته‌های قدیمی و تازه ساخته قونیه کوچک‌تر و کوتاه‌تر است، اطراف مزار را درختان سر سبز و کهنسال احاطه کرده است. در آستانه در ورودی این ساختمان یک محل کفش‌کن ساخته شده و فضای ساختمان بصورت سالی با ابعاد تقریبی بیست در بیست متر مربع شبیه فضای مساجد دیگر مسلمانان است با یک محراب و نزدیک محراب هم یک منبر چوبی نسبتاً بلند قرار دارد.

در ضلع غربی سالن، در وسط یک شاه‌نشین به ابعاد تقریبی چهار در چهار متر،

یک صندوق بزرگ چوبی به سبک صندوق مقبره‌های دوران سلجوقی قرار دارد که روی آن را با پارچه‌ای که با آیات قرآنی مزین است پوشانیده‌اند و در بالا سر این صندوق محلی که محاذی سر جسد است، یک عمامه سفید بزرگ به سبک عمامه‌های اقطاب و شیوخ طریقت مولویه نصب کرده‌اند، این محل را "مقام شمس" می‌نامند و خلاف تربت مولانا که در تمام سال و تمام ساعات روز از ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر عده زیادی از زائرین محلی و سراسر ترکیه یا توریست‌ها به دیدار آن می‌روند، تعداد کمی در "مقام شمس" دیده می‌شوند و به همین جهت سکوتی عمیق و روحانی و آرامشی مقدس و عرفانی بر فضای داخلی "مقام شمس" حکمفرماست، از قرن‌ها قبل وقتی مریدان مولانا و درویشان چرخنده "پیرو طریقت مولویه" به قونیه می‌رفتند پیش از آنکه به تربت مولانا بروند خود را موظف می‌دانستند که از مزار شمس دیدن کنند، هم‌اکنون نیز مریدان خاص مولانا و درویشان مولویه به همان ترتیب و آداب و رسوم گذشته عمل می‌کنند و بطوریکه "دکتر جلال‌الدین چلبی"^۱ "پیر فعلی مولویه که به بیست و یک پشت به مولانا می‌رسد، به آقای تفصلی گفت: هر بار که به قونیه سفر می‌کند، ابتدا به زیارت مقام شمس و سپس به زیارت مولانا می‌شتابد. در زیر قسمتی از مطالب "کتاب سبز" را که شرح کشف اتفاقی محل واقعی شمس تبریزی است و بوسیله استاد دکتر تفصلی ترجمه و برای من فرستاده‌اند با اجازه ایشان نقل می‌کنم:

راز فاش نشده

هیچ یک از پژوهشگران و نویسندگانی که در باره شرح زندگی مولانا کتاب یا مقاله نوشته‌اند، نتوانستند به این پرسش پاسخ دهند که در دومین دیدار شمس تبریزی با مولانا که در مراجعت با همراهی و راهنمایی بهاء‌الدین ولد از دمشق انجام گرفت، آیا شمس تبریزی به علت نفرت یا ترس از خشم و کینه مخالفان خشک‌اندیش بدون اطلاع قبلی و مخفیانه بار دیگر قونیه را ترک گفته یا در یکی از شب‌ها بر اثر توطئه از پیش تنظیم شده آنها، به قتل رسیده و جسدش را در چاهی افکنده‌اند؟

حقیقت امر در طول گذشت قرن‌ها به صورت رازی ناگفتنی همچنان مکتوم مانده و در باره غیبت ناگهانی شمس هر کسی از ظن خود مطلبی نوشته است، در

۱. شنیدم دو سال قبل جهان را بدرود گفته است.

این مورد شایسته است که کمی به تفصیل توضیح داده شود!

این مطلب روشن است که شمس تبریزی در تاریخ "ششم ربیع الاول ه.ق." وارد قونیه شده و در کاروانسرای شکرریزان منزل گزیده است، روز بعد حدود نماز مغرب، هنگامی که مولانا سوار بر آستری به منزل می‌رفته و گروهی از شاگردان و مریدانش همراه و به دنبال او بودند، از برابر کاروانسرا می‌گذرد، شمس تبریزی که در کنار محل عبور مولانا و مقابل درب ورودی کاروانسرا ایستاده بوده، جلو می‌رود و مولانا را متوقف می‌سازد و در همان حال پرسش‌های عرفانی خودش را مطرح می‌سازد^۱. اما بعد از این سؤال و جواب مولانا از استرش پائین می‌آید و شمس را در آغوش می‌کشد و او را با خود به منزل می‌برد و از آن روز به بعد مولانا و شمس، روزها و هفته‌ها و ماه‌ها در خلوت تنهای حجره کوچک به صحبت می‌نشینند و در به روی آغیار می‌بنند. مریدان و شاگردان مولانا وقتی می‌بینند مولانا درس و وعظ را رها کرده و غالب اوقات خود را با پیری ناشناس و گمنام می‌گذراند سخت آشفته می‌شوند و هر کجا شمس را می‌بینند او را به مرگ تهدید می‌کنند و دشنام می‌دهند، بعد از مدتی شمس تبریزی مقاومت در برابر این تهدیدات و توهینات مخفیانه و بدون اطلاع مولانا، قونیه را ترک می‌کند. مولانا از

۱. در کتاب "مولانا جلال‌الدین" نوشته استاد عبدالباقی گلپایگانی ترجمه "دکتر توفیق سبحانی - از انتشارات موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی - چاپ دوم ۱۳۷۱ صفحه در باره اولین ملاقات مولانا و شمس به نقل از کتاب‌های مناقب افلاکی و رساله سهسالار می‌نویسد: "روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسه پنبه‌فروشان بیرون آمده بود و از پیش خان شکرریزان می‌گذشت حضرت مولانا شمس‌الدین برخاست و پیش آمده، عنان مرکب مولانا را گرفت و گفت: یا امام‌المسلمین! آیا یزید بزرگ‌تر است یا محمد(ص)؟ مولانا فرمود از هیئت آن سؤال گوئیا که هفت آسمان از همدگر جدا شده و بر زمین فرو ریخت و آتش عظیم از باطن من به جمجمه دماغ زد، و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمده، جواب دادم که حضرت محمد رسول‌الله بزرگ‌ترین عالمیان است، چه جای یزید است؟ گفت: پس چه معنی است که او با همه عظمت خود می‌فرماید "ما عرفناک حق معرفتک ولی یزید می‌گوید: سبحانی ما اعظم شأنی و آنا سلطان السلاطین می‌گوید! فرمود که آیا یزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد، کوزه ادراک او از آن مقدار پر شد و آن نور به مقدار روزن خانه او بود، اما حضرت مصطفی(ص) را استمسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی و سینه مبارکش به شرح "آلم نشرح لک صدرك" "ارض الله واسعه" گشته بود، لاجرم دم از تشنگی و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود و از این ادعای مصطفی(ص) عظیم است. از بهر آنک چون او "بایزید" به حق رسید، خود را پر دید و بیشتر نظر نکرد، اما مصطفی(ص) هر روز بیشتر می‌دید و بیشتر می‌رفت، انوار و عظمت و قدرت و حکمت حق را یوماً به یوم و ساعت به ساعت زیاده می‌دید از این روی "ما عرفناک حق معرفتک می‌گفت... همانا مولانا شمس‌الدین نعره‌ای بزد و نقش بر زمین شد..."

غیبت شمس به شدت ناراحت و آشفته حال می‌شود و افرادی را برای جستجوی شمس می‌فرستد پس از چندی خبر می‌رسد که شمس در شام (دمشق) بسر می‌برد، برای بازگرداندن او، مولانا نامه‌ها و غزل‌های پر شور و گداز می‌نویسد و از غم هجران حکایت می‌کند وقتی جوابی نمی‌رسد، پسرش سلطان ولد را به دمشق می‌فرستد و او موفق می‌شود که رضایت شمس را برای بازگشت به همراه خود، جلب کند، شمس به قونیه باز می‌گردد و مولانا با ذوق و شوق به استقبالش می‌شتابد و با تجدید دیدار او به رقص و پایکوبی و چرخ زدن می‌پردازد و مجالس سماع ترتیب می‌دهد و غزل‌های شادمانه می‌سراید مخالفین شمس از افعال و تهدیدات قبلی خود اظهار ندامت می‌کنند و از او پوزش می‌خواهند ولی بتدریج فتنه‌ها از نو آغاز و تجدید می‌شود و به صورت آشکارا و مکرر شمس را به مرگ تهدید می‌نمایند تا یکی از شب‌ها شمس ناپدید می‌شود و هیچکس نمی‌فهمد و نمی‌داند که آیا مثل دفعه گذشته قونیه را ترک گفته یا او را کشته‌اند و جسدش را مخفی کرده‌اند از آن به بعد هم روایت‌های گوناگونی در باره این غیبت ناگهانی نقل کرده‌اند!

در قونیه محلی است سرتی که پس از قرن‌ها فاش می‌شود که آن را "مقام شمس" می‌نامند و معمولا "مقام" به بنای یادبودی اطلاق می‌شود که به یادبود مشاهیر و بزرگان ساخته شده و یک صندوقه به صورت سمبولیک در آن نصب می‌گردید روز ۱۴ ژانویه ۱۹۵۵ "مطابق ۲۴ دی ماه ۱۳۳۴" به اتفاق نجاتی الگین که معاونت مرا به عهده داشت برای بازدید "مقام شمس" رفتم، پس از دیداری از گوشه و کنار ساختمان به سراغ صندوقه چوبی که در داخل شاهنشینی نصب شده بود رفتم و آن را با احتیاط تمام کنار زدیم تا اگر لازم باشد سطح زیر آن را تمیز و مرمت کنیم، ناگهان متوجه شدیم که قسمتی از سطح زمین زیر صندوقه بوسیله تخته‌های چوبی پوشیده شده است، وقتی با دسته‌ایمان خاک روی تخته‌ها را کنار زدیم دریچه‌ای نمایان شد... در دوران سلجوقی‌ها معمولا "زیر گنبد اصلی یک صندوقه چوبی ساخته و نصب می‌شد که سمبولیک بود و جسد را در مخزنی عمیق‌تر که زیر صندوقه می‌ساختند دفن می‌کردند، این قبیل مخزن‌ها معمولا از طریق پله‌ای به خارج متصل می‌گردید و اجساد که در این مخزن‌ها قرار می‌گرفتند یا در زیر خاک دفن می‌شدند و یا آنها را مومیائی کرده و در تابوتی

می گذاشتند و تابوت را در زیر خاک دفن می کردند. پیشوایان مذهبی و شیوخ طریقتی را همیشه به خاک می سپردند و فرمانروایان و دولتمردان را پس از مومیائی در تابوت قرار می دادند. چون "مقام" بر روی جسد ساخته نمی شد لذا مخزنی در زیر صندوقه وجود نداشت بنابراین اگر در زیر صندوقه چوبی "مقام شمس" مخزنی وجود داشت نشانه آن بود که جسد شمس در همانجا مدفون است. وقتی با کمک میله آهنین تخته ها کنده شدند، یک دهلیز خاک گرفته و تاریک نمایان گردید که با پله هایی بسوی یک مخزن پائین راه داشت، بوسیله یک کارگر خاک دهلیز و پله ها تمیز شد و به کمک چراغ قوه ای از دهلیز و پله ها پائین رفتیم منظره ای که دیدیم بقدری غیر منتظره بود که عرق بر تن ما نشست در برابر ما مخزنی وجود داشت که با سنگ ساخته بودند و در نزدیکی دیوار جنوبی آن یک قبر به ارتفاع شصت تا هفتاد سانتیمتر دیده می شد که با سنگ و گل ساخته شده بود و به خوبی مشهود بود که این قبر را بر روی مدفن یک جسم بنا کرده اند، بدیهی است که ما نمی توانستیم قبر را بشکافیم و بقای جسد شمس را بجوئیم، زیرا احکام دین مبین اسلام مانع از نبش قبر بود، اما بر ما مسلّم گردید که جسد تبریزی در همین محل مدفون گشته است.

محمد اندور در کتاب در سایه "گنبد سبز" چگونگی قتل شمس تبریزی را مطرح می کند که در صفحات قبل کتاب نوشتم و می افزاید که مولانا که فریاد شمس را در شبی که به او حمله می کنند می شنود از حجره بیرون می آید اما به جز قطرات خون چیزی نمی بیند "نویسنده معتقد است مخالفان که در میان آنها فرزندان کوچک مولانا یعنی علاءالدین بوده است پس از کشتن شمس جسدش را در چاه متروکه ای که در همان نزدیکی بوده است می افکنند" مولانا به حجره فرزند بزرگش سلطان ولد می رود و از او می خواهد که به جستجوی شمس بپردازد "به گمان نویسنده یعنی محمد اوند" سلطان ولد وقتی از خانه خارج می شود بلافاصله از واقعه امر آگاه می گردد و محل چاه را می یابد و شاید به همراه و کمک قاتلین شمس، همان شبانه چاه را مسدود می سازند، زیرا می داند که اگر مولانا از قتل شمس آگاه شود به سختی رنجور و غمگین خواهد شد به همین سبب پس از مدتی به پدرش می گوید که شمس از قونیه رفته و ناپدید شده است هم سلطان ولد و هم کسانی که در قتل شمس شرکت داشتند تا پایان حیاتشان این ستر را

مکتوم نگاه می‌دارند و مولانا هم تا سالیان دراز همچنان امید بازیافتن شمس را در
دل می‌پروراند و در فراق مطلوب و معشوق گریز پایش از درد و هجران در قالب
غزل‌های پر شور و حال دیوان شمس می‌نالد و به چرخ و سماع و دست‌افشانی و
پای‌کوبی می‌پردازد!

آیا مزار شمس تبریزی در قونیه است؟

کشف مزار شمس تبریزی از دیدگاه نگارنده

استاد "محمد اوند" که مدت شش سال از "۱۳۳۱ تا ۱۳۳۶ خورشیدی" ریاست موزه و کتابخانه تربت مولوی را بر عهده داشت چگونگی اتفاقی کشف مزار شمس را در کتابی به نام "در سایه گنبد سبز" به تفصیل توضیح داده است از جمله در این باره نوشته است که استاد عالی مقام و مولاناشناس گولپنیارلی پس از مشاهده مدفن شمس به هیجان آمد و نظر کاشف مزار شمس را تأیید نمود، نگارنده امیدوار است چنین باشد ولی پرسش‌هایی به ذهن می‌رسد که ناگزیرم برای علاقمندان صاحب "مقالات" که به قول مولوی "خود غریبی در جهان چون شمس نیست" بحث‌انگیز و قابل تأمل باشد!

۱- آقای دکتر ابولقاسم تفضلی که قسمت‌هایی از محتوای کتاب "در زیر سایه گنبد سبز" را به فارسی ترجمه کرده‌اند نوشته‌اند:

"... از قرن‌ها قبل وقتی مریدان مولانا و درویشان پیر و طریقت مولویه به قونیه می‌رفتند پیش از آنکه به زیارت "تربت مولانا" بروند خود را مؤظف می‌دانستند که به زیارت مقام شمس بروند... و بطوریکه دکتر جلال‌الدین چلبی پیر فعلی مولویه (دو سال قبل به رحمت ایزدی پیوستند) که به بیست و یک پشت به مولانا می‌رسد" برایم می‌گفت "یعنی برای آقای تفضلی" هر بار که به قونیه سفر می‌کند

ابتدا به زیارت "مقام شمس" می‌رود و سپس به زیارت تربت مولانا می‌شتابد.^۱ اگر مقام را ترک‌ها محل دفن او تا دو اولیا می‌دانند پس کشف تازه‌ای در آن سامان انجام نگرفته است مگر آنکه بگوئیم مُراد از "مقام" حالی است در سیر و سلوک که در زمان شیخ عطار و جلال‌الدین بلخی سخت مورد توجه بسیاری از مشایخ و پیران بود و برای شمس در نقطه منظور نظر گاهگاهی حالی و مقامی دست می‌داد که ناگزیر بود از واقعه یا مقامی که در سیر و سلوکش آگاه می‌گردید برای یارش مولوی نقل کند بدین جهت آن نقطه بعد از ناپدید شدن شمس احتمالاً بعنوان "مقام" شمس نامیده شده است.

۲- هیچ یک از تذکرنویسان زمان مولوی، یعنی "شمس‌الدین افلاکی و سپهسالار" در آثار خود از کشته شدن شمس مطلبی حتی به ایهام ننوشته‌اند فقط تذکر دادند که طبقات مختلف مردم روم شرقی و علاءالدین فرزند کهین مولوی با اقامت پیر مرد مرموز تبریزی در قونیه مخالف بودند. بهاء‌الدین ولدی هم در ولد نامه‌اش فقط در مقوله ناپدید شدن ناگهانی شمس خبر داده است و حتی پس از درگذشت پدرش نیز حاضر نشده است در مثنوی خویش مطلبی در باره مقام شمس متذکر شود.

۳- نگارنده با نظر استاد محمد اوندی که در کتاب گنبد سبز نوشته‌اند که پس از کشتن شمس بوسیله چند تن که فرزند کوچک مولانا نیز در میان آنها بود بی‌درنگ جسدش را در چاه متروکه‌ای که نزدیک اقامتگاه مولوی بود انداختند و روز بعد با موافقت بهاء‌الدین ولد سر چاه را با گِل پوشانیدند و بین مخالفان یا قاتلان و فرزند کهین مولوی موافقت به عمل آمد در مورد این واقعه به کسی چیزی نگویند و تأکید و توصیه کردند مولانا هم نباید از این فاجعه آگاه شود چون که سخت ناراحت می‌گردد و منظومه روانیش بهم خواهد خورد، مخالفم و آنرا غیر منطقی و دور از باور می‌دانم^۲ اگر بپذیریم که گروهی از ظاهریینان خشک‌اندیش

۱. هدف عرفایی چون شمس که واقف به دقایق طریقت‌اند، درک حقیقت است و اصولاً عارف در فرهنگ مشایخ و عرفا، سالکی است که خداوند از طریق مکاشفه وی را به مقام شهود ذات و اسماء و صفات خویش نایل گردانیده باشد نیل بدین هدف مقدس مستلزم تحمل ریاضت‌ها و مقاماتی است که شیخ عطار نیشابوری این مقام‌ها را در مثنوی "منطق الطیر" به هفت وادی تعبیر کرده است که عبارتند از "طلب - عشق - معرفت - اسغناء - توحید - حیرت - فقر - فنا"

۲. در ولد نامه چنین آمده است:

و حتی شاگردان دارالعلم بزرگ روم شرقی شمس را میهمانی مرموز، بدعت‌گزاری ساحر و جادوگری چیره‌دست و کافر پنداشته و جتّی توطئه قتل وی را به دقت از پیش تنظیم کرده و افرادی را به عنوان داوطلب مأمور اجرای این فاجعه خونین نموده بودند و در شب واقعه مترصد انجام عمل، دقیقه‌شماری می‌کردند، باید بپذیریم پس از اجرای برنامه خبر کشته شدن شمس بی تفاوت باقی نمی‌ماندند و با شادی و سرور و اشتیاق فراوان پای‌کوبان و شتابان به محافل مختلف شهر رفته و بر سر ذوق آمده و سر از پای نمی‌شناختند و مژده قتل شمس را با مباحثات می‌دادند! و احتمالاً روز بعد نیز شهر را آذین‌بندی می‌کردند و نقل و نبات میان مردم پخش می‌نمودند، خبر قتل شمس، خبر کوچکی نبود که در تخته‌گاه سلاطین سلجوقی از طبقات مردم بویژه درباریان و لشکریان پوشیده بماند، خطیبان و واعظان بدون آنکه به حرف این و آن و توصیه فرزند ارشد مولوی توجه و عنایت کنند از فراز منبر به گوش قاطبه اهالی می‌رسانیدند که شیطان ناخوانده و جادوگر ناشناس بالاخره در خون خویش غلطید و جلال‌الدین بلخی نیز از طریق یاران یا اهل حرم خویش از این واقعه آگاه می‌گردید!

۴- من، استاد محمد اوندرو مولانا شناس بزرگ و نامدار صاحب‌نظر ترک را در دو سفری که به قونیه داشتم از طریق اساتید دیگر آن سامان به خوبی می‌شناسم ولی آگاهی ندارم که آیا وی با همه دانش و فضیلت خویش از جهان تصوف نظری و عملی سالکان به ویژه مولویان چه در زمان شمس تبریزی و چه پس از درگذشت مولانا آگاهی دقیق دارند یا نه؟ استاد تفضلی هم مطلبی در این مقوله ننوشته و نگفته‌اند اما به عقیده نگارنده اگر حضرت استاد محمد اوندرو شش دفتر مثنوی یعنی "دایره‌المعارف تصوف و عرفان" و دیوان کبیر "یعنی دایره‌المعارف عشق" و "مقالات شمس تبریزی" را عارفانه مطالعه کرده "البته بسان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، استاد جلال‌الدین همایی و علامه محمد تقی جعفری" باشند بی‌شک بر

←

نا گهان گم شد از میان همه
یک دو روز او چو گشت ناپیدا
بعد ز آن چون به جدّ و را جستند
هیچ از وی کسی نداد خبر
تا رَعد از دل، اندامان همه
کرد افغان ز درد، مولانا
سوی هر کوی و هر سرا جُستند
نی به کس بو رسید از او، نه اثر
ولد نامه صفحه ۵۲

نا گهان گم شد از میان همه
یک دو روز او چو گشت ناپیدا
بعد ز آن چون به جدّ و را جستند
هیچ از وی کسی نداد خبر

توانایی‌های خارق‌العاده روحی، اشراقی و دنیای درون مولانا صحنه می‌گذاشتند، مولانایی که از ماهیت هستی و جهان غیب بینشی فوق‌العاده دارد و به نوعی وحدت کلی کیهانی معتقد است، صوفی پاکبازی که بی‌پروا از آنچه در الهاماتش احساس می‌کرد می‌سرود و به دو نیایش، یعنی نماز اشراق و نیایش عشاق معتقد بود و در این مقوله فرمود:

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند	با من و تو مرده با حق زنده‌اند
جمله ذرات عالم در نهان	با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
از جمادی در جهان جان روید	غُلُّلِ اجزای عالم بشنویدا

نمی‌باید از واقعه خونینی که نزدیک خانه‌اش اتفاق افتاده است بی‌خبر باشد! صوفی پاکباز، مؤمن، معتقد و مخلصی که ایمان دارد که صوفیان در حال مراقبه بر باطن یاران اشراق حاصل می‌کنند و چون به کمال رسند، نقش درون را بی‌واسطه لفظ برمی‌خوانند و در این باره می‌گوید:

حرف چه بُود تا تو اندیشی در آن	حرف چه بُود خارِ دیوارِ رزان
حرف و گفت و صوت را بر هم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم

از آنچه بر شمس یعنی بر شمس وی، خدای وی، گذشته است بی‌اطلاع باشد! و این بی‌اطلاعی سال‌ها به طول انجامد!

۵- خوانندگان ارجمند، استاد محمد اوندز به خوبی آگاه است که در زمان مولوی سفر از روم شرقی به شام به علت دوری و خرابی راه‌ها هفته‌ها به طول می‌انجامید و به سهولت انجام نمی‌گرفت، مولانای آشفته با دلی پر از درد و رنج، دو بار شتابان با رضایت خاطر، سختی و مرارت این سفر دور و دراز و پر مشقت را به جان پذیرفت، پرسش اینست، آیا یاران، مریدان و خلفای مکتبش اخلاقاً نمی‌باید به ایشان بگویند، که مولانا، یار در خانه و شما گرد جهان می‌گردید! شمس کشته شده و در قونیه در فلان نقطه مدفون است...؟ و شما بیهوده رنج سفر را بر خود هموار می‌کنید؟

۶- آنچه در تذکرها آمده و استاد بدیع‌الزمان فروزانفر نیز بر آن صحنه گذاشته و در کتاب مستطاب خود "رساله در تحقیق احوال مولانا" آورده‌اند مبتنی بر اینست که در سفر دوم جلال‌الدین بلخی به شام برای دیدار شمس، چون ماه‌ها به

طول انجامید، گروهی از فضلا و دانشمندان روم شرقی از سلطان سلجوقی درخواست کردند که چند تن از نمایندگان و ندیمان دربار را برای بازگشت مولانا به دمشق بفرستد و از او بخواهد که به روم مراجعت کند و سلطان موافقت کرد و چند تن از درباریان را به شام فرستاد، پرسش اینست، آیا سلطان سلجوقی هم پس از ماه‌ها که از ناپدید شدن شمس می‌گذشت به مصلحت ندانست که بوسیله نمایندگان اعزامی خویش حقایق قتل شمس را به اطلاع فقیه بلامنازع و رئیس دارالعلم روم شرقی برساند و به مولانا از آنچه بر مرادش گذشت خبر بدهد و مراتب تسلیت‌های دربار و مردم عزادار قونیه را برای تسکین ناراحتی‌های مولانا اعلام بدارد؟

۷- همانطور که در صفحات قبل ذکر کردم مبانی و اصول طریقت شمس و مولانا بر اساس مباحث روحی، معرفت نفس و آگاهی بر بسیاری از رازها و مکاشفه و شهود قرار دارد و آنچه سالک گرم سیر را به مقصد اصلی و مقصود اعلی می‌رساند، عشق است و علامت عاشق عارف و صوفی اینست که از پیش آمدها و رویدادها نمی‌هراسد، از مرگ و کشته شدن عاشقانه و عارفانه نمی‌ترسد، به اعتقاد مولوی، انسان عاشق پاکباز و مؤمن و مخلصی بسان شمس تبریزی وقتی به سر منزل عشق وصال رسید، مانند قطره‌ای است که به دریا چکیده شود یا ذره‌ای است که چرخ‌زنان به خورشید جهان‌تاب پیوسته و جزوی است که در گل فانی شده باشد! مولوی و شمس بارها و آشکارا بر زبان آوردند که ما شیفته بی‌پروای عشقیم، چون حقیقت را در آن دیده و می‌بینیم! در سفر دوم مولانا که به جستجوی گنجینه معنوی خود که جهان‌بینی فوق‌العاده‌ای داشت به شام رفت از طریق افسون عشق و اکسیر شهود و با تمام فراست و درایت خویش متوجه گردید که مرادش به گلزار وصال " انا الیه راجعون " نایل گردیده است، بدین جهت آرامش خویش را بازیافت و به دوستان دستور داد آماده سفر و حرکت به قونیه شوند و به کلامش افزود پیش از درگذشت شمس، من خویشتن خویش را در شمس می‌دیدم ولی اکنون شمس را در خود مشاهده می‌کنم و بدانید اکنون از هر تار موی سرم یک شمس آونگان است! آیا از غزل زیر که در دیوان شمس آمده است نمی‌توان دریافت که شمس یا جهان معانی رومی در نقاب تیره خاک نهفته شده است؟ اگر باورش می‌شد که در قونیه بوسیله معاندان به قتل رسیده است آیا این

اشعار را در باره ترجمان حق می‌سرود؟:

میان ما چو شمع می‌داد	کجاشد، ای عجب بی‌ما کجا شد؟
دل‌م چون مرگ می‌لرزد، همه روز	که دلبر نیمشب تنها کجا شد؟
برو در باغ پُرس از باغبانان	که آن شاخ گل رعنا کجا شد؟
چو دیوانه همی‌گردم به صحرا	که آن آهو درین صحرا کجا شد؟
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه	که آن گوهر درین دریا کجا شد؟
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب	که آن مه رو، بر آن بالا کجا شد؟
چو آن ماست، چون با دیگرانست؟	چو اینجا نیست، در آنجا کجا شد؟
دل و جان‌ش چو با الله پیوست	اگر این آب و گل شد، لا کجا شد؟
بگو روشن که شمس‌الدین تبریز	چو گفت: الشمس لایخفی کجا شد؟

و یا در قونیه در یکی از شب‌های سماع که یاد و خاطره شمس وی را افسون کرده بود چنین می‌گفت؟:

این آجل کراست و ناله نشنود	وَرنه با خون جگر بگریستی
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ	وَر دلش بودی حَجَر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی	تا بر آن فخر البشر بگریستی

در اینجا دریغ می‌آید که برای مزید اطلاع استاد "محمد اوندور" روایت افلاکی و تفسیر منظوم بهاء‌الدین ولد را برای مرور بر خاطراتش ذکر نکنم:

افلاکی در شرح سفر دوم مولانا در کتاب "مناقب" آورده است "اگر چه حضرت مولانا، شمس‌الدین را به صورت در دمشق نیافت، اما به معنی عظمت او را و چیزی دیگر در خود یافت"^۱ این مقوله را در اشعار سلطان ولد در مثنوی ولدی چنین می‌خوانیم: "در بیان آنکه اگر چه مولانا قدسنا الله بسره العزیز، شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره به صورت در دمشق نیافت" به معنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس‌الدین را بود، حضرتش را همان حاصل شد"

شمس تبریز را به شام ندید	در خودش دید همچو ماه پدید
گفت: گر چه به تن از او دوریم	بی تن و روح هر دو یک نوریم
خواه او را به بین و خواه مرا	من ویم، او من است، ای جویا
گفت: چون من ویم، چه می‌جویم	عین اویم کنون، ز خود گویم

خویش را بوده‌ام یقین، جویان	همچو شیر درون خم جوشان
شیره از بهر کس نمی‌جوشد	هر پی حُسن خویش می‌کوشد
گفت آن شمس دین که می‌گفتیم	باز آمد به ما، چرا خفتیم
او بدل کرد جامه را و آمد	تا نماید جمال و بخرامد ^۱

استاد دکتر محمد موحد در پیشگفتار خود بر "مقالات شمس تبریزی" در این مقوله آورده‌اند:

"... مولانا بر وفق مشرب تصوّف، اولیا را مظاهر حقیقتی واحد می‌داند که در ادوار مختلف، در قالب‌های متفاوت ظاهر می‌شوند گاهی به صورت نوح یا ابراهیم یا موسی(ع) و عیسی(ع) و غیره^۲ :

آن سرخ قبائی که چو مه یار برآمد	امسال درین خرّقه زنگار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد	آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد
گر شمس فروشد به غروب آن نه فنا شد	از برج دگر آن مه انوار برآمد

هدف فرزند مهین مولوی از اینکه می‌گوید پدر بزرگوارش شمس را در وجود خود احساس می‌کرد این است که معنی و حقیقت سلطان‌المعشوقین را در خود مشاهده می‌نمود، دیگر کلام او کلام شمس و آرای شمس، آرای او بود^۳ ... مولانا دیگر من خود را گم کرده و شمس شده بود اگر شعری می‌سرود شمس را در تمام کلمات و مصراع‌های خود می‌دید!

من که حیران ز ملاقات توام	چون خیالی ز خیالات توام
فکر و اندیشه من از دم تُست	گویی الفاظ و عبارات توام

مولانا در مثنوی بحث کامل و قابل توجهی در باره معجزه عشق و شناخت انسان کامل سروده است و زنده یاد استاد جلال‌الدین همایی در تفسیر اشعار مولوی در باره شناخت انسان کامل نوشته‌اند: "... همانطور که شناختن راه حق و تمیز دادن از طرق باطل کار مشکلی است که جز با مدد نصرت و هدایت الهی

۱. ولد نامه صفحه ۶۰-۶۴

۲. از پیشگفتار مقالات شمس تبریزی صفحه ۲۹

۳. مولانا فرمود:

ما زنده به نور کبریا	بیگانه و سخت آشنائیم
شمس تبریز خود بهانه‌ست	مائیم به حُسن لطف مائیم
محویم به حُسن شمس تبریز	در محو نه او بُود نه مائیم

عقده آن گشوده نمی‌شود، معرفت انسان کامل و تشخیص دادن اولیای حق از مدعیان باطل هم از مراحل بسیار دشوار و خطرناک سیر و سلوک است... اما مولوی برای نجات از این دو راهه پر آفت ضابطه‌ای کلی و چراغ راهنمایی چنین بدست می‌دهد^۱.

کار مردان روشنی و گرمی است کارد و نان حيله و بی‌شرمی است

آن شراب حق، ختامش مشک ناب باده را ختمش بُود گند و عذاب

جلال‌الدین بلخی مرد ناشناس تبریزی را "مفخر آفاق" روح مصّور "اصل وجود و ایجاد" آفتاب جهان" و بروایت فرزندش سلطان ولد.

خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر درآمیزی

هیچ کس را به یک جوی نخری پرده‌های ظلام را بدری

آنکه از مخفیان نهان بود او خرد جمله و اصلان بود او^۲

و استاد همایی در کتاب "مولوی" نامه‌اش متذکر شده و اعلام فرموده‌اند که مولانا از برگزیدگان خاص حق تعالی است و برایش مقام همسان شمس تبریزی قائل است، و به اعتراف بسیاری از مشایخ و عرفا این دو عاشق و معشوق مخلص و معتقد بی‌شک، در سیر و سلوک به مقام حق‌الیقینی رسیده بودند، چگونه می‌توان قبول کرد که مولانا با آنکه در هجران شمس در شور و هیجان عشق در خلسه و سکر و استغراق دایم بسر می‌برد قادر نبوده که از کشته شدن مرادش در قونیه آگاه گردد؟ بنابراین با توجه به مطالب بالا به استاد دکتر تفضلی که با سعه صدر لطف کرده ترجمه قسمتی از کتاب "در سایه گنبد سبز" دانشمند محترم "استاد محمد اوند" را در اختیارم گذاشته و با رضایت خاطر موافقت کرده‌اند منتشر کنم به ضرس قاطع می‌گویم و از عهده‌اش در چاپ دوم کتاب به تفصیل برمی‌آیم که نه "مقام شمس" و نه مزار شمس در کنار تربت مولانا، مدفن پیر تبریزی نیست و

۱. جلال‌الدین بلخی معتقد است: هیچ عصر و زمانی از حجت وجود اولیاء و مردان خدا خالی نیست پس به هر دوری و لئی قایم است:

هر که را بینی ز کوثر سرخ رو او محمد خوست با او گیر خو
او چو نور است و خرد جبریل او آن وکی کم از او، قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست نور را در مرتبت ترتیب ماست

۲. مثنوی ولد نامه به تصحیح استاد جلال‌الدین همایی صفحه ۴۲

اگر چنین بود بی‌شک بعد از درگذشت مولانا، صلاح‌الدین زرکوب یا حسام‌الدین چلبی یا دیگر اقطاب مولویه در سده‌های گذشته نوشته‌ای یا لوحی در کنار مخزن شمس باقی می‌گذاشتند تا آیندگان را از شک و تردید و خیال و گمان‌های بی‌اساس در این مقوله نجات دهند! پرسش اینست، پس مزار کسی که هیچگاه به وسعت نبوغ و فراست عارفانه خود "جَز در قونیّه" جولانگاهی نیافته بود کجاست؟ بهتر است جایگاه عارفی را که آن همه غرابت طبع داشت در شعر زیر بجوئید:

بعد از وفات ثریت ما در زمین مجوی در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

پایان

منابع

ردیف	نام کتاب	مؤلف	مترجم
۱	رساله عشق	حجة الاسلام محمد غزالی	به کوشش ایرج افشار
۲	فیه مافیه	جلال الدین محمد بلخی	به کوشش محمد جواد شریعت
۳	سخنان پیر هرات	خواجه عبدالله انصاری	
۴	لوايح	عین القضاء همدانی	
۵	سوانح العشاق	عین القضاء همدانی	
۶	مجموعه آثار فارسی شیخ شهاب الدین سهروردی		به کوشش دکتر حسین نصر - هانری گربن فرانسوی
۷	مثنوی چاپ علاء الدوله	جلال الدین محمد بلخی	
۸	مثنوی	جلال الدین محمد بلخی	به کوشش و تصحیح الن رنالد نیکلسن
۹	دیوان شمس تبریزی	به کوشش و مقدمه استاد بدیع الزمان فروزانفر	
۱۰	دیوان شمس تبریزی	به کوشش و مقدمه استاد جلال الدین همایی	
۱۱	شرح احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد بلخی	استاد بدیع الزمان فروزانفر	
۱۲	شرح مثنوی شریف	استاد بریع الزمان فروزانفر	
۱۳	مولوی نامه جلد دوم	استاد جلال الدین همایی	
۱۴	عرفان مولوی	دکتر خلیفه عبدالحکیم	احمد محمدی - احمد میرعلایی
۱۵	تاریخ فلسفه اسلام	به کوشش م. شریف	
۱۶	جستجو در تصوف ایران	دکتر عبدالحسین زرین کوب	
۱۷	مقالات شمس تبریزی	به تصحیح و تنقیح دکتر محمد علی موحد	
۱۸	مولانا و طوفان شمس	عطاءاله تّذین	
۱۹	مقدمه رومی و تفسیر مثنوی	رنالد الن نیکلسن	آوانس - آوانسیان
۲۰	مولانا ارغنون شمس	عطاءاله تّذین	
۲۱	گزیده دیوان شمس تبریزی	بامقدمه استاد دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی	
۲۲	فرهنگ لغات و تعبیرات عرفانی	دکتر سید جعفر سجادی	
۲۳	چشمه روشن - دیدار با شاعران	دکتر غلامحسین یوسفی	
۲۴	فرهنگ اشعار حافظ	دکتر احمد علی رجائی بخارائی	
۲۵	تاریخ ادبیات در ایران جلد ۳	دکتر ذبیح‌اله صفا	
۲۶	تاریخ ادبیات ایران	ادوارد براون	علی پاشا صالح
۲۷	تاریخ ادبیات ایران	دکتر رضا زاده شفق	
۲۸	تاریخ ادبیات ایران	هرمان اته آلمانی	دکتر رضا زاده شفق
۲۹	لوايح	عبد الرحمن جامی	
۳۰	منافق العارفين افلاکی	تصحیح تحسین بازیجی	
۳۱	رساله	سپهسالار	
۳۲	رساله وُلدنامه	بهاء الدین ولدی	

از نویسنده این کتاب آثار زیر که بوسیله انتشارات تهران چاپ و منتشر شده است:

- ۱ - حلاج و راز انا الحق چاپ ششم
 - ۲ - مولانا و طوفان شمس چاپ دوم
 - ۳ - سیاست نامه خواجه نظام الملک طوسی با مقدمه انتقادی و تصحیح
 - ۴ - حافظ علامه قزوینی و دکتر غنی با مقدمه مفصل و معانی لغات و برخی از ابیات عرفانی
 - ۵ - جلوه‌های تصوّف و عرفان در ایران و جهان
 - ۶ - مولانا و آرغنون شمس
-

زیر چاپ :

- ۱ - سهروردی - شیخ اشراق - مدیحه سرای نور
- ۲ - بدنبال آفتاب - از قوتیه تا دمشق
- ۳ - ساکنان خلوتگه انس
- ۴ - الهی نامه - شیخ فرید الدین عطار نیشابوری - مقدمه و تصحیح
- ۵ - نقش آفرین الموت - حسن صباح